

# رمانهای کلاسیک سهمانه



[www.romankade.com](http://www.romankade.com)



طراحی و صفحه آرایی : رمان های عاشقانه

آدرس سایت : [www.Romankade.com](http://www.Romankade.com)

کانال تلگرام @romankade\_com

تمامی حقوق این کتاب نزد رمان های عاشقانه محفوظ است

رمان شعله های خاکستری | پروانه.ق

بنام خالق هستی بخش

مقدمه:

کاش میشد دلی را نشکنیم .

کاش میشد مغرورانه به آن شکستن نبالیم .

کاش میشد فقط امروز را نبینیم و نگاهمان را وسعت ببخشیم .

کاش میشد فردایی بهتر را نه فقط برای خودمان بلکه برای همه آرزو کنیم .

کاش توان آن را داشتیم که به گذشته باز گردیم و دلهای شکسته را بند بزنیم .

کاش فراموش نکنیم هیچ دل شکسته ای مانند روزاولش نمیشود .

\*\*\*\*\*

نگاهش را از روی لبهای مرد روبرویش گرفت و به میز خیره شد . درونش غوغایی برپا بود  
شنیدن حرفایی که هیچ انتظارش را نداشت .

هرچند که شک کرده بود اما نمیخواست باور کند این حرفها را به زبان خواهد آورد .

بدون آنکه پاسخی به آنهمه بی رحمی و پستی مرد دهد از جا برخاست . هنوز قدمی  
برنداشته بود که صدایش ناله ی قلبش را به آسمان

برد .

- مطمئن باشم که خودت درستش میکنی؟

با تمام توانی که برایش مانده بود نالید :

- مطمئن باش .

- ممنونت میشم . باور کن اینکار به نفع هر دومونه شاید الان شوکه شدی اما بعدا به حرف من میرسی . اونوقت بخاطر اینکار ازم تشکر میکنی . خواهش میکنم درکم کن .

بدون آنکه نگاهش کند به روبرو خیره شد و لب باز کرد .

- امیدوارم هیچ وقت پشیمون نشی و به خواسته ات برسی . خداحافظ .

مرد از جا برخاست و با شتاب خود را به دختری که غم ، شانه هایش را آویزان کرده بود رساند و گفت :

- کجا صبر کن خودم میرسونمت .

نگاه پر از دردش را به مرد انداخت و با ناله گفت :

- روت میشه منو تا خونه برسونی !؟

- بهار !؟ من ..... من که دلیلمو .....

دستش را برای ساکت کردن مرد روبرو بالا برد و گفت :

- هیس ..... هیچی نگو ..... هر چی بگی ، بیشتر حالم ازت بهم میخوره .

بدون درنگ از کافه بیرون زد . صورتش را به گرمای تیرماه سپرد . گرمایی که نمیتوانست  
سرمای درون رگهایش را به گرما مهمان کند .

پاهایش توان رفتن نداشت . زانوانش میل شدیدی به بوسیدن زمین داشت . اما او دختری  
نبود که در حضور دیگران بشکند .

زندگی به او آموخته بود باید به خودش متکی باشد . خودش به خودش رحم داشته باشد .  
امروز به چشم خود مرگ تمام رؤیاهای

دخترانه اش را دید .

فقط زمان میخواست برای مراسم سوگواری ، سوگواری برای عشقی پنج ساله . عشقی که  
با تار و پودش آمیخته شده بود .

کنار خیابان ایستاد . برای اولین تاکسی دست بلند کرد و با گفتن دربست سوار شد .

سر چون کوه سنگینش را ، به شیشه تکیه داد . لحظه به لحظه دور شدن عشقش را با  
خود مرور کرد .

\*\*\*\*\*

روز اول عید بود که صدای در آپارتمان نشان از حضور کیان و کیوان میداد که برای سلام  
اول صبح به دایی و خانواده اش بالا آمده بودند .

ذوق زده سریع شالش را روی سر انداخت و از اتاق خارج شد . با دیدنش قند در دلش آب  
شد . هر زمان که به صورت بشاش و مهربانش نگاه

میکرد در دل هزار بار قربان صدقه اش میرفت . با صدای سلامش هر دو به سمتش برگشتند .

- سلام بهار خانوم . صبح عالی متعالی خوبین شما ؟

با لبخند به کیان نگاه کرد و گفت :

- وقتی شما رو میبینم مگه میشه بد باشم .

کیان به آرامی لب زد ، به طوری که دیگران نبینند:

- عزیزمی شیرین عسلم .

بهار خندید و کیوان با شیطنت گفت :

- نداشتیما ..... نرسیده پچ پچ راه انداختین . منم اینجا آدمم .



کیان پس گردنش زد و با خنده گفت :

- بلانسبت آدمای .... عزیزم لطفا خودتو زیاد با بالاتر از خودت یکی نبین .

کیوان با مشت به بازوی برادرش کوبید و گفت :

- خوب به بهار میرسی کبکت خروس میخونه ها ... تو خونه منو و تو که تنها میشیم .

بهار میانه را گرفت . با لبخند رو به کیوان کرد و گفت :

- کیوان خان قرار نشد روز اول عیدی حسودی داشته باشیم ... راستی از عمه چه خبر

...نمیاد بالا ؟

کیوان در حالی که به بهرام (داییش) نگاه میکرد جواب داد :

- نه ... مامان گفت اگه شما هم راضی باشین طرف صبح بریم خونه باغ ، به عید دیدنی آقا

جون .

بهرام که تا آن زمان با لبخند به حرف بچه ها گوش میکرد رو به همسرش کرد و گفت :

- رؤیا تو چی میگی؟

همه ی چشمها به سمت رؤیا چرخید . رؤیا با کمی مکث گفت :

- خوبه طرف عصر هم میریم خونه ی پدرم . اگه بهار هم نخواست بیاد میتونه خونه ی آقا جون بمونه .

اخم های بهار در هم رفت . میدانست این جمله ی آخر را به زبان خواهد آورد . رو به پدرش کرد و گفت :

- آره اینجور بهتره منم خونه ی آقا جون راحتترم .

بهرام نفسش را با حرص بیرون داد و رو به کیان گفت :

- پس کیان جان ما تا نیم ساعته دیگه آماده میشیم .

کیان و کیوان با هم از خانه خارج شدند . انگار دوقلو بودند . تمام کارهایشان را همزمان انجام میدادند . هر دو شیطان و شوخ ، اما کیان عاقلتر از کیوان رفتار میکرد .

کیان دو سال از برادرش بزرگتر بود. به اصطلاح قدیمی ها شیر به شیر بود و پشت هم. همین فاصله ی کم، باعث صمیمیت شان بود.

از نظر ظاهر هم خیلی شبیه هم بودند. هر دو سبزه نمکی بودن با صورتی کشیده و لاغر. اما چشم و ابروی کیان شبیه مادرش

کشیده و معمولی بود و کیوان چشمان درشت و زیبایی داشت. لبها و بینی هایشان خیلی تفاوت فاحشی نداشت.

جالب آنجا بود که کیمیا خواهرشان هم خیلی به آن دو شبیه بود. فقط ظرافت بیشتری داشت و برعکس بردارنش اخمو و از خودراضی بود.

بطوریکه به زمین و زمان ایراد میگرفت.

با آماده شدن هر دو خانواده سوار ماشین شدند و به سمت کردان کرج که خونه باغ آقاجون قرارداداشت حرکت کردند. تازه چند دقیقه از حرکتشان گذشته بود که بهنام رو به بهار کرد و گفت:

- آجی بازم نمیخوای خونه ی بابامیرزا بیایی؟ چرا تو زیاد با ما اونجا نمی آیی؟

بهار آهی کشید و به نیمرخ رؤیا نگاه کرد و گفت :

- هر وقت جور بشه میام . اصلش اینه به تو خوش بگذره که میگذره .

- اما من دوست دارم تو هم بیایی ... دخترخاله هام وقتی تو نیستی ، مدام پشت سرت حرف میزنن و من ناراحت میشم ....

صدای پر از خشم رؤیا حرف بهنام را ناتمام گذاشت :

- بهنام خفه میشی یانه .... روزاول عیدیه اوقاتمو با وراجیات تلخ نکن ، وگرنه بد میبینی .

بهرام از توی آینه به دو فرزندش نگاه کرد . به آرامی رو به رؤیا گفت :

- خواهشایه امروز و روی اعصاب کسی پیاده روی نکن . بابا ما هم آدمیم بذار مثل بقیه  
ی مردم از این روزامون لذت ببریم .

با اخم به همسرش نگاه کرد و گفت :

- من که چیزی نگفتم . فقط خواستم دهنشو بیخود باز نکنه .

بهار با دیدن ناراحتی برادرش روی موهای کوتاهش بوسه ای زد و به آرامی زیر گوشش

گفت :

- ناراحت نشو مرد گنده ... هر کی هر چی خواست بذار بگه . تو هم بخاطر من ناراحت

نشو عزیزم . اصل اینه که من و تو همو دوست داریم ...مگه نه عزیزم .

برادر ۱۳ ساله اش با ذوق نگاهش کرد و گفت :

- آره معلومه که همو دوست داریم . کی مثل من خواهی به این نازی و مهربونی داره .

بهار سر برادر را روی شانه اش گذاشت . تا رسیدن به مقصد حرفی نزد. تا بهانه ای برای

دعوا به دست رؤیای همیشه عصبانی ندهد .

با صدای راننده تاکسی از عالم خود بیرون آمد .

- دخترم رسیدیم .

گیج و منگ به اطراف نگاه کرد . با تشکری، پول کرایه را حساب کرد و پیاده شد . نفس عمیقی کشید . با صدای زمزمه واری سرش را

رو به آسمان گرفت . آهی کشید و گفت:

- خدایا شکر اینم از بخت و اقبال من .

\*\*\*\*\*

کلید را درون قفل در چرخاند و در با صدای تیکی باز شد . صدایی که، بر عکس همیشه که با شوق همراه میشد

الان با درد همراه بود .

دیگر نه غروری برایش باقی مانده بود نه دلی برای طپیدن . مانند ماهی که از تنگ بلورش بیرون افتاده باشد ، جان میداد و هیچ راه گریزی نداشت .

پا داخل حیاط گذاشت . اولین چیزی که مانند همیشه پیش چشمش آمد، پنجره ی اتاق کیان بود . پنجره ای که زیر پنجره ی اتاق خودش قرار داشت .

اولین قدم را برداشته بود که صدای عمه اش افکار درهمش را پاره کرد .

- خوش اومدی عزیزم . چرا انقدر دیر کردی ؟ دلواپست شدم .

- ممنون عمه چون کارم کمی طول کشید .

عمه با نگاهی دقیق به صورتش نزدیک شد . با نگرانی گفت :

- حالت خوبه؟ چرا انقدر رنگت پریده .....

دستش را روی گونه ی بهار گذاشت و گفت :

- خدای من .... چرا انقدر سردی ؟ وای ... نکنه مریض شدی... وگرنه توی این گرما نباید

انقدر سرد باشی .

بهار بی حوصله گفت :

- چیزی نیست عمه جون ... جای نگرانی نیست از خستگیه .

عمه با ناراحتی گفت :

- عزیزم برو زودتر استراحت کن تا شب سر حال باشی .

بوسه ای با محبت روی گونه ی بهار نشاند ، با لبخندی که از روی عشق بود گفت:

- عروس گلم، امشب برای من که اوج آرزومه ، دارم از ذوق پس میوفتم وای بحال توو  
کیان ... چی تو دل شما میگذره بعد از این همه سال ... برو عزیزم ... برو ... نمی خوام این شب مهم  
به تعویق بیوفته .

بهار در حال له شدن بودن ، زیر آوار آرزوهای خودش و عمه ای که، سالها مهربانتر از مادر  
بود . کسی که در تمام بن بست های

زندگیش حامی و همراهش بود .

بخشیدی گفت و با پاهای ناتوانش راه طبقه ی بالا را در پیش گرفت . خدا خدا میکرد  
کسی خانه نباشد ، که جزء



محالات بود .

در حالی که از پله ها بالا میرفت صدای کیمیا در گوشش پیچید .

- مامان لباسمو از اتوشویی گرفتی .

اشک داغی که تحمل اسارت بیشتر را نداشت از زندان چشمانش رها شد . سریع با نوک انگشتانش اشک مزاحم را زدود .

دلش مردن میخواست اما چه چیز زندگیش باب دلش بود که این یکی باشد .

کلید را در قفل چرخاند . با باز شدن در صدای اعصاب خرد کن رؤیا در گوشش پیچید .

- معلوم هست کدوم گوری رفتی؟! امشب که مهمون داریم نباید توی خونه پیدات میشد ... بایدم پیدات نشه ، تا وقتی

کلفتی مثل من آماده به خدمت باشه، شاهزاده خانوم ... باید بیخیال کار خونه باشن . خدا بده شانس .....

سلام آرام بهار در صدایی که هنوز در حال غر زدن بود گم شد . بدون اینکه تلاشی برای پاسخگویی داشته باشد ، به

اتاقش رفت .

اتاقش با خاطراتی که گوشه گوشه ی آن ، نشانی از او داشت ، مانند قبری تنگ و تاریک شده بود . راه نفسش بند

آمده بود .

حجم زیاد بغض، گلویش را خنج میکشید . هیچ راه فراری برای رهایی از این بغض نداشت

کسی را نداشت تا از درد دلش بگوید . تنهایی را با تمام وجود احساس میکرد . تنها عمه برایش مانده بود که او را با تاریک شدن آسمان زندگیش ، از دست میداد .

شدت علاقه ی عمه به بچه هایش را میدانست . از همان محبتش بود که او هم نصیبی برده بود . وگرنه تاب آوردن در این زندگی صبر ایوب میخواست .

\*\*\*\*\*

صدای احوالپرسی خانواده را با هم می شنید . صدای خنده ها و مبارک بادها روی قلبش ،  
زخم میزدند .

پای اراده اش در قولی که داده بود در حال سست شدن بود . در دل به خود هزاران ناسزا  
گفت . چرا باید خودش را با

یک ایل آدم روبرو میکرد .

برای کی؟! برای چی!؟

برای کسی که دین و دنیایش بود . برای عشقی که ذره ذره ی وجودش شده بود به طوری  
که حاضر بود برای راحتی و آسایشش از قلب خودش هم بگذرد .

ایکاش زودتر میفهمید در دام ، چه عشق ویرانگری افتاده است، تا به این صورت روح و  
روانش را نمی باخت .

در با شتاب باز شد و سر کیمیا از لای در به داخل اتاق سرک کشید .

- بهار چرا بست نشستی تو اتاق؟! کیان ، آقاجون و عزیز رو آورده نمیخوای هنوز بیایی

بیرون؟

بغضی که به صورت طناب دار گلویش را میفشرد اجازه حرف زدن به بهار نداد . تنها با  
تکان سر نشان داد که بیرون میاید .

دوباره در آینه به چشمانی که از گریه ی ساعتی پیش شفاف و براق شده بود نگاهی کرد .  
در دل برای قلبش فاتحه ای خواند واز اتاق خارج شد . امشب ، شب مرگ شقایق بود .

قدم که بیرون گذاشت همه ی سرها به سمتش چرخید . با ناراحتی به کیان که آرام و  
خندان کنار مادرش نشسته

بود، نگاه کرد.

انگار نه انگار که او را در چه برزخی انداخته است . صدای کل کشیدن عمه و زن عمویش  
روحش را به مسلخ میبرد .

- مبارکه عروس خانوم .

صداها مفهوم نبود . گیج و منگ نگاهشان کرد. چرا کسی حالش را از روی چشمان غمزده اش نمی فهمید . صدای آقاچون گام هایش را به سمت آشپز خانه کشید .

- دختر گلم همه منتظر چایی هستن پس چرا نمی جنبی ؟

با دستان لرزانش هر کاری کرد نتوانست سینی چای را بلند کند . صدای آرام رؤیا مته بر اعصابش میکشید .

- عرضه ی یه چایی بردنم نداری ! ... نمیدونم عمه ت به چی تو دل خوش کرده ؟ قیافه که نون و آب همیشه واسه ی آدم .

رؤیا نمی دانست قیافه هم برای او هیچ فایده ای نداشت . لرزش شدید دستش باعث شد سینی از لکه های چایی

پر شود .

رؤیا با دست پشش زد . با حرص گفت:

- برو بشین خودم میارم . شاید زودتر شرت کنده بشه، خیالم از بابت تو راحت بشه .

لب برچید . دستی به شالش کشید و از آشپزخانه خارج شد . صدای اعتراض عمه اش بلند شد .

- پس چایی کو... خوشگلِ عمه!؟

- ببخشید عمه... رؤیاجون میاره .

لرزش صدایش که از استرس بیداد میکرد ، لبخند را مهمان لبهای حاضرین کرد . آرام کنار آقاجون جای گرفت .

بعد از صرف چای ، آقا جون دست دور شانه ی بهار انداخت . صدایش را صاف کرد و گفت :

- خدا رو شکر نمردم و چنین روز مبارکی رو دیدم . دیگه همه از دل این دو تا جوون خبر داریم . بهتره زودتر بساط عقد و عروسی رو به راه بندازیم تا اینا هم به آرامش برسند . ممنون از کیان جان که تا پایان درسای بهار صبر کرد و مردانگی خرج

کرد . حالا نوبتیم باشه نوبت تعیین زمان عقد و مشخص شدن مهریه ست .



بهار با ترس سرش را بالا آورد به چهره ی ، از خشم سرخ شده ی کیان نگاه کرد . رگ های روی شقیقه اش نشان از شدت خشمش داشت . دستان مشت شده اش گویای حالش بود .

دلش چنگ خورد از فشاری که روی هر دوی آنها بود . یاد حرفی که در کافه زده بود افتاد

« خودت میدونی همیشه بعنوان یه دختر دایی برام عزیزی. اما باور کن تازه چندماهه متوجه شدم علاقه م به تو، بیشتر از روی عادت بوده ...نه عشق . وگرنه کسی نمیتونست جای تو رو تو قلبم بگیره .خودت میدونی مادرم جون و نفسش به تو بنده ... اگه بخوام کنار بکشم بخاطر تو قبول نمیکنه . حتی ممکنه عاق والدین بشم . پس اگه هنوزم دوستم دارم بخاطر اینکه از طرف عمه ت به مشکل بر نخورم خودت به خواستگاری نه بگو و قائله رو ختم کن . »

نمیدانست از کی خواستگاری برای او به قائله تبدیل شده بود . اما باید تمام میکرد این حقارتی که متحمل شده بود . با پاهایی لرزان از جا برخاست بدبختی آن بود که استرس ، کنترل صدایش را از دستش گرفته بود . دهان خشکش را با زحمت باز کرد. با صدایی که بشدت میلرزید گفت :

- ببخشید ..... ببخشید اگه میشه.... به من یه فرصت..... برای فکر کردن بدین . من .....من هل شدم .

لبخند مصنوعی کیان از چشمان تیزبین کیوان دور نماند . همه ساکت شدن و به صورت رنگ پریده ی بهار چشم دوختند .

بعد از چند لحظه که همه از بهت خارج شدن بهرام گفت :

- بهار بشین الان وقت فکر کردن نیست بعد از چند سال تازه یادت افتاده فکر کنی ؟ مگه کیان مسخره ی دست توئه ؟ الان وقت حرف زدن بزرگتر است نه تو .

بهار با ترس از عاقبت کارش ، به سمت عمه اش گام برداشت . دست پر مهرش را بوسید و گفت :

- عمه جون خودتون میدونین از همه برام عزیزترین و هیچ کس مثل شما به من محبت نداشته . میخوام باور کنین حرفم

از روی ناسپاسی و بدذاتی نیست .....اما...اما ..

زبانش بند آمده بود توان گفتن دروغی که جان خودش را میگرفت نداشت . عمه با دلسوزی در آغوشش کشید و با دست کمرش را نوازش کرد و گفت :

- قربونت برم عمه که میدونم این حالت برای چیه . اگه مادرت کنارت بود الان اینهمه سردرگم نبودى ... این ترستو



میفهمم ... اما عزیزم اگه تو آرام باشی ما خودمون میدونیم باید چکار کنیم .

چشم که باز کرد چهره ی برزخی کیان روبرویش ظاهر شد . خودش را از آغوش عمه بیرون کشید و با زبان الکن گفت :

- ببخشید اما ..... من ... من قصد ازدواج ندارم ..... نمیتونم .....

بهرام و عمه بهناز هم زمان گفتن :

- چی؟! -

ترس تمام وجودش را فرا گرفت . سرش را تا جایی که امکان داشت پایین گرفت . جرأت نگاه کردن به صورت هیچ کدام از حاضرین را نداشت . صدای فریاد بهرام پرده ی گوشش را آزد

- تو غلط کردی که قصد ازدواج نداری مگه من مترسک سر جالیزم که هر کاری دلت خواست بکنی؟! بشین سرجات و حرف زیادی نزن .

کیان نطقش باز شد و گفت :

- دایی جان قرار نیست بهار رو به زور پای سفره ی عقد ببرم. اگه راضی نیست حتما دلیلی برای خودش داره . باید به حرف اون هم گوش کرد . شاید کس دیگه ای رو دوست داشته باشه .

با این حرف سکوت مرگ باری حاکم شد . چشمان از حدقه در آمده ی بهار روی صورت کیان ثابت ماند . باور این همه نامردی از طرف کیان برایش سخت بود . بهرام از خشم سرخ شد و فریاد زد .

- غلط کرده ... میکشمش... اگه چنین چیزی به مغزش خطور کرده باشه .

آقا جون که اوضاع را وخیم دید از جا برخاست و گفت :

- بهرام آرام باش ....بذار بهار کمی با آرامش فکر کنه . این همه داد و قال فایده ای نداره .

بهناز با ناراحتی به صورت بهار زل زد و گفت :

- بهرام راستش رو بگو چرا گفתי قصد ازدواج نداری ؟ پای کس دیگه ای در میونه ؟

بهار در حالی که اشک صورتش را خیس کرده بود گفت :

- نه عمه ..... فقط نمیتونم به این کار رضایت بدم .

دیگر توانی برای ماندن در جمع را نداشت . دستش را روی صورتش گذاشت و گریه کنان  
به سمت اتاقش دوید .

کیوان با تعجب شاهد بود که با رفتن بهار ، کیان نفس راحتی کشید . کنجکاو شده بود چه  
رازی بین آن دو بود که کیان هیچ ابراز ناراحتی نکرد !!

توقع داشت کیان زمین و زمان را بهم بدوزد . چیزی که هیچکس جز کیوان به آن فکر  
نکرد .

هم همه به وجود آمد . بهناز ؛ تربیت نادرست بهار را دلیل اینکار میدانست . رؤیا ؛ مادر  
بهار را که خیره سری را به او ارث داده بود عامل این رفتار میدانست .

آقا جون با تأسف به فرزندانش نگاه کرد و با صدای بلندی هر دو را مخاطب قرار داد .

- بس کنین . وقتی دختر راضی نباشه خدا هم به این وصلت رضا نیست . تموم کنین این

حرفا رو .

بهناز بر آشفت و با خشم گفت:

- یعنی چی آقا جون ... چندساله پسر منو سرکار گذاشته ... حالا میگه نه!! میمرد زودتر میگفت ، تا ما سنگ رو یخ نشیم . ذات هر دختری به مادرش میره . باید از اون مادر توقع چنین دختری رو میداشتم . اما من ساده بودم که فکر میکردم

ذات بهار فرق میکنه . آقا داداش شما هم ایولا داری با این دختر تربیت کردن ... کیان پاشو بریم پسر ، چیزی که

ریخته دختر ...

احمد آقا، پدر کیان در سکوت تمام حرفها را شنید و گفت :

- بهناز خانوم شما کمتر حرص بخور خدا رو شکر کن لااقل انقدر انسان بود که مثل مادرش با یه بچه ول نکرد بره . همین اول کار ، حرفشو زد .

ولوله ای از حرف برپا بود . بهار روی تخت نشست و با تمام وجود برای مرگ آرزوهاو عشقش زار زد . نمیدانست این حرفها را کجای دلش بگذارد .

حرفایی که هر کدام مانند نیشتری به روح خسته اش نیشتر میزد . فقط یه حرف در مغزش تکرار میشد .

« خوشا به غیرت نداشتت کیان »

\*\*\*\*\*

وقتی خانه در سکوت وهم انگیزی فرو رفت در اتاق با شدت باز شد . با ترس صورت خیس از اشکش را از روی

بالش بلند کرد .

با قفل شدن در اتاق و دیدن صورت از خشم ، سرخ شده ی پدرش، ترس بیشتری در وجودش ریشه زد . تا لب باز کرد . صدای غرش بهرام صدایش را در نطفه خفه کرد .

- خفه شو دختری عوضی ... تو هم میخوای مثل اون مادره (... ) منو پیش خانواده ام سکه ی یه پول کنی ؟ اما من نمیدارم توی نیم و جب بچه ، منو خوار کنی ... باید فردا بری به پای عمه ت بیوفتی و بگی غلط زیادی کردی که اون

حرفا رو زدی .

- ببخشید بابا . اما ..... نمیتونم .... من به کیان علاقه ندارم .....من

- خفه شو تا خودم خفه ت نکردم . پس تو این مدت برای چی برای پسره غمزه میومدی  
!؟ فکر کردی انقدر بی غیرتم که بذارم هر غلطی که دلت خواست تو خونه ی من بکنی !

- بابا نمیتونم ....باور کن .

دستان بهرام که به سمت کمر بند چرمیش رفت . بهار به عز و جز افتاد .

- بابا بخدا کیانم منو دوست نداره .

- خفه شو دختره ی سلیطه ... حالا میخوای کیانو خراب کنی ؟ اون اگه نمیخواست امشب  
پا تو خونه ی من نمیداشت . باید ادبت کنم تا بفهمی چه جوری احترام بزرگترت رو توی یه مراسم  
نگه داری .

کمر بند که بالا رفت همراه با صدای « شتلق »سوزش دردناکی روی کمر و بازوهایش حس  
کرد . در خودش مچاله شد .نفسش بند آمده بود .اما به زور لب باز کرد .

- بابا ببخشید... بخدا راست میگم ....

ضربه ی دوم همراه با ناسزایی که عرق شرم را روی صورتش نشانده ؛ بدنش را بوسه ای دردناک مهمان کرد . لرز بدی به جانش افتاد .

رمق از جانش پر زد . سکوت کرد و ضربه هایی که بهرام بر تن و بدن ضعیف و رنجورش میزد را ، با جیغ هایی که از ته وجودش میکشید تحمل میکرد .

با هر ضربه ، درد جانکاهی در بدنش میپیچید و ناتوانتر از ضربه ی قبل جیغ میکشید .

توقع چنین برخوردی را در برابر «نه» گفتن ، نداشت . تا به حال پدرش را اینگونه خشمگین و افسار گسیخته ندیده بود .

ضربه های پیایی بهرام ، همراه با ضرباتی که بر در اتاق زده میشد در هم آمیخته بود .

خشم بهرام جلوی دیدش را گرفته بود . جنون در برابر خشمش کم می آورد . متوجه نبود پیکری که بی جان

زیر دستش با هر ضربه، تکان خفیفی میخورد ، از ررق رفته و صدایی از او بلند نمیشود .

با شکستن در و وارد شدن کیوان و بهنام داخل اتاق تازه به خود آماد و کمربند از دستش افتاد .

- دایی چه کار کردی!!؟

کیوان بهت زده به سمت بهار هجوم برد . آرام او را به سمت خود چرخاند . صورت کبودش و لبان سفیدش دلش را

به درد آورد .

- بهار جان ... دختر چشمتو باز کن ببینمت .

صدای گریه ی بهنام ، همراه با مشت‌های کوچکش بر سینه ی بهرام نشست .

- تو اونو کشتی ... بیرحم ... سنگدل ... اگه آبجیم بمیره میکشمت .....

برادر نوجوانی که پیکر بی جان خواهرش ، رگ غیرتش را بیرون زده بود . بی محابا بر پدرش میتاخت .



دست مادرش او را از بهرام جدا کرد . ولوله ای بر پا شد . سر بهار روی دستان کیوان تکان  
میخورد اما

هیچ عکس العملی از بهار دیده نمیشد .

کیوان سریع دستانش را زیر زانویش انداخت . با یک حرکت او را که وزنی نداشت ، مانند  
پر کاهی بلند کرد .

با نگرانی گفت :

- دایی جون زودتر دنبالم بیاین باید ببریمش بیمارستان .

بهرام با خشم غرید .

- اون سگ جون تر از این حرفاست ...بذار بمیره دختره ی خیره سر ... همچنین دختری  
مایه ی ننگه .

صدای فریاد کیوان ورای تصور بهرام بود .

- بس کنین دایی الان وقت این حرفا نیست . داره تنش سرد میشه . یه نه گفتن جزاش که مرگ نیست .

بدون درنگ از اتاق خارج شد . بهنام از بند دستان مادر خودش را رها کرد و به دنبال کیوان دوید .

بهرام با نگرانی که حاضر به بروز آن نبود دستی میان موهای آشفته اش کشید . با خشم نگاهی به رؤیا انداخت .

نفسش را با صدای بلندی بیرون داد و با گام های بلند از خانه خارج شد .

کیوان که به حیاط رسید ، مادرش در را باز کرد . با دیدن بهار روی دست کیوان با نگرانی گفت :

- چه کارش کردی بهرام !؟

- باید ادب میشد .

بدون حرف دیگری همراه کیوان و بهنام از حیاط بیرون رفت و ماشین را روشن کرد .  
بهنام پشت نشست .

کیوان سر بهار را روی پایش گذاشت و روی صندلی خواباندش .خودش با سرعت کنار  
بهرام نشست .

تا رسیدن به بیمارستان هیچ حرفی رد و بدل نشد .فقط صدای گریه ی بهنام و صدای  
آرامش که خواهرش را صدا میزد تا جوابی بشنود در ماشین شنیده میشد .

کیوان همه ی فکرش مشغول این بود . آیا کیان در این ماجرا بیشتر از بهار مقصر نبود ؟  
چرا کسی به رفتار او شک نکرد ؟ دلش برای پرنده ی بال و پر شکسته ی پشت سرش به درد  
آمده بود . کسی که مانند کیمیا برایش عزیز بود و دوستداشتنی .

با رسیدن به بیمارستان ، بدون معطلی بهار را بغل کرد و به سمت اورژانس دوید . حیران و  
گیج نمیدانست به کدام سمت برود . با دیدن اولین پرستاری که روبرویش ظاهر شد . با التماس  
گفت :

- تو رو خدا بدادم برسین دختر داییم داره از دست میره .

پرستار زنی که مقابلش بود با نگرانی به صورت رنگ پریده بهارو حال نزارش نگاه کرد و  
گفت :

- پشت سر من بیا .

به اولین تخت خالی که رسید او را روی تخت گذاشت و پرستار سریعاً نبض بهار را به دست گرفت .

\*\*\*\*\*

با صدای آرام شخصی چشمانش را گشود . با تکان کوچکی درد تا مغز استخوانش نفوذ کرد

با دیدن پرستاری که پشت به او ایستاده بود ، دوباره چشمانش را بست . اما زمزمه ی پرستار با شخصی که

در دید بهار نبود دردش را دو چندان کرد .

- معلوم نیست دختره چه گندی بالا آورده که پدرش چنین بلایی به سرش داده !

- دیدی اون پسره چگونه براش یقه چاک میداد ؟

- اره انگار فامیلن ..... حتما میخواد گند دختره را لاپوشونی کنه که مدام با پدر دختره بحث میکنه.

- خودمونیمما چقدر سخت جونه که با این اوضاع سالم از زیر دست باباش در اومده .

- هیس .... ممکنه بهوش بیاد و بشنوه . خوبه تا چند وقت کسی به دستش آینه نده وگرنه غمباد میگیره طفلک .

در دلش به حرفای آنها خندید . چرا فکر میکردند دیدن صورتش و داغون بودن آن  
برایش مهم است !

زمانی که صورتش سالم بود چه مزیتی داشت به الان !؟

خودش میدانست با این همه دردی که وجودش را در هم می پیچد، باز هم درد قلبش که  
حاصل رفتار کیان بود ،

بیشتر و سوزاننده تر بود .

آنقدر درد در بدنش وجود داشت که اشکش را به حساب آن بگذارند . به آرامی اشک  
داغی از گوشه ی چشمش چکید .

صدای پرستار قطع شد . به سمتش آمد و گفت :

- به هوش اومدی دختر خانومی؟

چشمانش را گشود . لبش با دردی که توی صورتش پیچید، توان لبخند زدن را نداشت .

پرستار نبضش را گرفت . بعد از چک کردن فشارش ، لبخندی نثار صورت کبود و ورم  
کرده اش، کردوگفت :

- خوب تلافی رفتار باباتو کردیا ... از دیروز تا الان یه سره تو بیمارستان قدم رو میرن . از  
نگرانی جون به تنشون نمونه .

در دل به حرف پرستار خندید . پدرش حتما نگران زنده بودن او بود . با حرفی که در عالم  
بیهوشی شنیده بود، فهمیده بود مرده و زنده ی او برای پدرش هیچ فرقی ندارد .

پرستار از اتاق خارج شد و بعد از چند لحظه در اتاق باز شد . بهرام و کیوان پا به درون  
اتاق گذاشتن . کیوان با دیدن چهره ی

جدید بهار بغض راه نفسش را بست . بی اراده اشکی از گوشه ی چشمش چکید . کنار  
تخت بهار نشست و گفت :

- بهار خوبی؟

بهار پلک هایش را از درد روی هم گذاشت و قطره ای اشک جاری شد .

کیوان با ناراحتی سرش را برگرداند و به بهرام نگاه کرد . نفس عمیقی کشید و از اتاق  
خارج شد .

پدرش بدون هیچ حرفی سری تکان داد و او را تنها گذاشت . بهار با نگاه کردن به سقف  
بالای سرش دوباره روز اول عید را

بیاد آورد . روزی که ورق زندگیش را برگرداند .

\*\*\*\*\*

با وارد شدن به باغ ، سر و صدای بچه های عمو بهروز به گوشش رسید . با چشم مسیر  
دویدن مینا و میثاق

را دنبال میکرد .

نرسیده شروع کرده بودند. کافی بود پایشان به باغ برسد. سن و سالشان را به کلی  
فراموش میکردند .

مینا و میثاق دو قلو بودند اما هیچ شباهتی با هم نداشتند . با اینکه ۲۰ سال داشتند اما  
مانند بچه های کوچک

مدام توی سر و کله ی هم میزدند .

بهار ۳ سال از آن دو بزرگتر بود اما در شیطنت دست کمی از آنها نداشت . ترمز بهار ،  
کیان بود . با هر نگاه کیان

میدانست باید چه کاری را انجام بدهد، چه کاری را انجام ندهد . صدای کیان نگاهش را از  
آن دو گرفت .

- بهار خانومی خوش میگذره ؟



با لبخند نگاهش کرد . نفس عمیقی کشید و گفت :

- مگه میشه خونه ی آقا جون بد بگذره ؟ به تو هم خوش میگذره ؟

- کیان به چشمانش خیره شد و گفت :

- با تو جهنم هم خوش میگذره چه برسه به اینجا . فقط یادت باشه باید این سری حتما برامون بخونی . اون سری وقت نشد . دلم برای صدات تنگ شده .

- خب موقعیت پیش نمیومد . اتفاقا اون سری آقا جون هم ازم قول گرفته .

بعد از روبوسی و تعارفات مرسوم عید و خوردن ناهار ، هرکس گوشه ای ولو شد تا کمی استراحت کند .

بهار به باغ رفت و با بهنام و میعاد پسر عموی کوچکش که هم سن بهنام بود ، بدمینتون بازی میکرد .

هوای خنک رو به سرد عید صورت سفیدش را سرخ کرده بود .

دستان یخ زده اش را جلوی دهان گرفته بود و ها میکرد تا کمی گرم شود .

آقا جون روی ایوان قالیچه ی قدیمی اش را پهن کرد و یک به یک نوه هایش را صدا زد .  
خودش در بالای قالیچه

نشست و به دیوار تکیه زد .

مانند همیشه بهار و کیان دو سمتش را پر کردند و نوه های دیگر هر کدام به ترتیب کنار  
هم نشستند .

آقا جون بعد از اینکه همه نشستند قرآنش را از کنار دستش برداشت و به ترتیب سن به  
هر کدام از نوه ها پول نوی تا نخورده ای را به رسم هر سال عیدی داد .

آقا جون نگاه پرمحبتی به بهار کرد و گفت:

- الوعهده وفا ، حالا نوبت توئه .

بهار گونه ی آقاجون را بوسید و به بهنام اشاره کرد تا گیتارش را بیاورد . بچه ها دست زدند و هورا کشیدند .

آقاجون از دیدن نوه های شاد و خندانش دلش غنچ میرفت . چیزی باارزستر از این خنده ها ، برایش وجود نداشت .

بهنام با ذوق گیتار را به دست بهار داد و گفت :

- آجی بابا گفت الان اونا هم میان .

بهار سرش را تکان داد و کمی با سیمهای گیتارش ور رفت . وقتی همه حاضر شدن شروع کرد . عزیز جون داخل مانده بود تا چایی بعد از ظهر را آماده کند .

بهار غرق نواختن گیتار شد . به سفارش آقاجون شعر زیبای «بی تو برگ زردم» افتخاری را خواند .

هر کس در حس خود فرو رفته بود . بهار هر زمان که این شعر را میخواند اشک خودش زودتر از بقیه جاری میشد .

یارا یارا گاهی ، دل مارا ... به چراغی روشن کن

چشمِ تارِ دل را ، چو مسیحا ... به دمیدنِ آهی روشن کن .

بی تو برگی زردم ... به هوای تو میگردم .... که مگر بیفتم در پایت

ای نوای نایم ، به هوای تو می آیم

که دمی نفس کنم تازه در هوایت .

چنان با احساس هر بیتش را بیان میکرد که همه تحت تاثیر قرار میگرفتند . حتی رؤیا هم

عاشق گرمی

و زیبایی صدایش بود .

به آخر شعر رسیده بود . چشمانش را بسته بود . با تمام حسش میخواند بیت آخر را

بهمراه قطره اشکی

که از چشمان زیبایش میچکید ، رو به کیان دوبار خواند:

تا فداکنم جان و دل برایت ... تا فدا کنم جان و دل برایت .

صدای دست و سوت بچه ها به هوا رفت . آقا جون دستش را دور شانه اش انداخت و بوسه ای روی پیشانیش نهاد .

- خدا سفید بخت کنه دخترم... مثل همیشه عالی بود . دلمو فکرمو بردی به سالهای گذشته .

صدای سرفه و سلام غریبه ای سر همه را به سمت خودش کشاند .

همه با تعجب به دختر و پسری که روبروی آنها ایستاده بودند خیره شدند . هیچ کس آشنایی با آندو نداشت .

همزمان عزیز از داخل ساختمان بیرون آمد و گفت :

- جعفر خان این آقا و خانوم با شما کار دارن .

دوباره نگاهها به سمت غریبه هایی که بزرگ خانواده را میشناختند کشیده شد . پسر با صدای رسایی گفت :

- سلام ... ببخشید مزاحم جمع خانوادگیتون شدم اما با جعفر خان عرض خصوصی داشتم

نگاه پسر روی تمام افراد خانواده چرخید و روی صورت بهار مکثی کرد . با صدای  
«بفرمایین از این طرف» آقاجون به راهی که نشانش میداد رفت و بهار را در بهت آن نگاه خاص  
قرار داد .

دل بهار از نوع نگاه پسر لرزید . خودش را به کیان نزدیک کرد و گفت :

- تو اینارو میشناسی ؟

نگاه کیان هم دختر تازه وارد را همراهی کرد و زمزمه وار جواب داد :

- نه تا حالا ندیدمشون .

\*\*\*\*\*

صدای قدم هایی که به تختش نزدیک میشد فکراو را از آن ایام جدا کرد . چشم گشود . با دیدن آن دو چشم خاکستری اخم هایش در هم کشیده شد .

سرش را به سمت مخالف چرخاند و پلکهایش را روی هم گذاشت .

مرد کنار تختش ایستاد . کمی رو به پایین خم شد . با دیدن صورت بهار اخم هایش بیشتر در هم گره خورد .

با صدایی که خش برداشته بود گفت :

- تقاص کاری که با تو کرد رو پس میده .

قلب بهار هری پایین ریخت . با ترس چشمانش را باز کرد . با اینکه درد داشت اما با زحمت لب باز کرد .

- تو چه کاره ای که تقاص بگیری ؟

- یه روزی همه کارت میشم . بهت قول میدم ... اما تا اون روز از وظیفه م در قبال تو کوتاهی نمیکنم . هر کس ضربه به تو بزنه باید نتیجه ی کارش رو ببینه .

- تو حق نداری .

مرد خوش قیافه با درد به چشمان بهار خیره شد و با مکثی طولانی گفت :

- حق دارم ... فقط تو دیر اینو متوجه میشی . مراقب خودت باش تا مجبور نشم کاری کنم  
که تو راضی نیستی .

- ازت متنفرم .

- خوبه ...

دو انگشت سبابه و میانی را کنار شقیقه اش گذاشت . با ژست خاصی که برای هر دختری  
غیر از بهار دلبرانه بود گفت :

- فعلا خداحافظ ... تا بعد .

در بهت و تعجب بهار اتاق را ترک کرد . چشمان بهار به در خیره ماند . زیر لب « لعنتی »  
نثارش کرد .



اشک از گوشه ی چشمش سرازیر شد . دلش پر بود از کیان از پدرش از همه ..... .

هیچ کس جز ، کیوان ، بهنام و این مرد به دیدنش نیامده بود . دلش میخواست لااقل در سمت دختر دایی

به دیدنش می آمد . اما کیان بی معرفت تر از آنی بود که فکر میکرد .

نمیدانست زمانی که او زیر دست پدرش بیجان افتاده بود، کیان در حال حرف زدن با عشق جدیدش بود .

فقط از فهمیدن ماجرا اخم هایش در هم فرورفته بود .

با باز شدن در اتاق دوباره چشمانش را گشود . به هیکل دکتر ریز نقشی که با لبخند به تختش نزدیک میشد نگاه کرد.

– خدا رو شکر با عکسایی که ازت گرفتیم مشکل خاصی نداری . دردی که داری ، بخاطر ضرباتی که به بدنت خورده و

با چندتا مسکن قابل کنترله . برگه ی مرخصیت رو امضا کردم و خانواده ت برای تسویه حساب رفتن . تو هم بیشتر از این مراقب خودت باش .....

آهی کشید و در ادامه گفت :

- نمیدونم چرا از شکایت صرف نظر کردی ... اما امثال تو به این مردان وحشی اجازه میدن هر غلطی دلشون خواست با دخترا و زنهایشون بکنن . در اصل ظلم اصلی رو خود زنها، به خودشون میکنن . اگه از حقشون دفاع میکردن هیچ مردی جرات نداشت با دلیل یا بی دلیل ، دست روی زنی بلند کنه .

بهار با خستگی سرش را برگردانند و به آرامی گفت :

- با شکایت میشه دل شکسته ی دخترا رو مثل روز اولش کرد؟ هر وقت میشد؛ بهم خبر بدین تا منم اقدام کنم .

- تقصیر قانون نیست که بعضی آدمها از انسانیتشون دور میشن اینا به ذات آدمها ربط داره . هیچ قانونی در برابر

این جور آدمها جواب نمیده .

- خودتون میدونید که هیچ قانونی برای این جور آدمها جواب نمیده. پس شکایت به کار بی معنیه .

دکتر سری تکان داد و در دل لعنت کرد به آدمایی که به راحتی دلی که جایگاه خداوند است را میشکنند، بدون اینکه اخمی به ابرویشان بنشیند .

- امیدوارم دیگه گذرت به بیمارستان نیوفته پس بیشتر مراقب خودت باش .

با رفتن دکتر ، دوباره راه خاطرات گذشته به ذهنش باز شد . خاطراتی که هر بار با مرورش ، ذره ذره جان میداد ، وقتی میفهمید کیان او را بخاطر چه چیزی کنار گذاشت . قلبش با هر یادآوری ، هزار تکه میشد و هر تکه مانند شمع ذوب

میشد و فرو می ریخت .

\*\*\*\*\*

نیم ساعتی گذشته بود . هنوز خبری از مهمانان ناخوانده نبود . بچه های فامیل دایره وار دور هم جمع شدند .

بهار گیتار را به دست گرفت . به بچه ها نگاه کرد و گفت :

- حالا که آقا جون نیست هر کی هر آهنگی دوست داره بگه همگی با هم بخونیم .

- میثاق و کیوان هم باید برقصن .

این حرف پیشنهاد مینا بود . کیوان به اعتراض گفت :

- برو دلت خوشه همه با یارشون میرقصن من با این گردن کلفت برقصم .

مینا با مشتی که روی بازوی کیوان میزد از جا برخاست و گفت :

- سردیت میکنه کیوان خان . اصلا خودم با داداش جونم میرقصم ..... بهار جان بنواز .

همه ی سرها به سمت بهار چرخید . بهار نگاه پر از عشقش را به کیان دوخت و دستانش روی تارها لغزید .

با شنیدن آهنگ سلطان قلبها همه هورا و سوت کشیدند.

آغاز کننده خود بهار بود . بچه ها با دست زدن و همخوانی همراهیش میکردند .

یه دل میگه برم برم ... یه دلم میگه نرم نرم

طاقت نداره دلم دلم ..بی تو چه کنم ؟

پیش عشقت زیبا زیبا...خیلی کوچیکه دنیا دنیا

با یاد توأم هر جا هر جا ، ترکت نکنم

سلطان قلبم تو هستی تو هستی ...دروازه های دلم را شکستی

پیمان یاری به قلبم تو بستی، با من پیوستی

اکنون اگر از تو دورم به هر جا ...بر یار دیگر نبندم دلم را

سرشارم از آرزو و تمنا...ای یار زیبا .

سلطان قلبم تو هستی تو هستی ... دروازه های دلم را شکستی

با دیدن قامت پسری که به صورتش خیره شده بود و در عالم دیگری سیر میکرد . دست و  
زبانش از حرکت ایستادند .

مینا و میثاق با ناراحتی « آه » گفتند و خط نگاهش را دنبال کردند .

کیان که روبروی بهار بود با تعجب از نگاه خیره ی بهار ، به پشت سرش نگاه کرد .

آن دو به همراه آقاجون کنارش ایستاده بودند بدون آنکه خودش متوجه حضورشان شود .

بهار سرش را پایین انداخت . سنگینی نگاه تازه وارد راه نفسش را بسته بود . معذب بود .

دلش نمی خواست توجه هیچ مردی جز کیان به او جلب شود . از اینکه هر دوبار در زمان

خواندنش

آنها سر رسیده بودن دلشوره گرفته بود .

صدای آقا جون او را از آن التهاب و نگرانی بیرون کشید .

- بچه های گلم ... این دو تا جوون رعنا ، از قوم و خویش من هستن ... دوست دارم اونا رو

تو جمع

خودتون راه بدین .....

سرفه ای کردو دوباره ادامه داد :

- این عزیزان نوه های برادر من هستن و در باغ کناری ساکن شدن . البته برادرم هم

همراهشون اومده

و وظیفه ی منه که برای دیدنش برم .

همه با دهانی باز به حرفهای آقا جون گوش میکردند . این اقوام تازه از راه رسیده تا به

حال کجا بودند که کسی آنها را

نمی شناخت !

آقاجون بچه ها را با ذکر نام به مهمانان تازه وارد معرفی کرد . آن دو با همه ی بچه ها دست دادند .

خودشان را به اسم معرفی کردند . پسر آرشام و دختر آرمیتا نام داشت .

بهار فقط به دختر زیبایی که با لبخند زیبایش بذر محبتش رادر دلش کاشته بود دست داد . دست بی همراه پسر

بعد از عذر خواهی کنار کشیده شد . اما نگاهش نه .

آقاجون با لبخند به نحوه ی آشنایی آنها نگاه میکرد . ذوق خاصی در چشمان پیر و تارش دیده میشد .

بعد از چند لحظه رو به آن دو مهمان تازه واردش کرد و گفت :

- شما بفرمایین بالا تا پذیرایی بشین . من و بقیه ی بزرگتر ها یه سر به باغ کناری میریم و زود برمیگردیم . شایدم تونستم

برادرمو با خانواده ش بیارم اینجا تا امشب رو بعد از سالها کنار هم باشیم .





ذوق و شوقش به نوه هایش هم سرایت کرد . کیان و کیوان و میثاق دور آرشام را گرفتند . دختران هم دور آرمیتا حلقه زدند تا بیشتر باهم آشنا شوند .

آرمیتا و آرشام بزرگ شده با فرهنگ غربی بودند . این فرهنگ در پوشش و ظاهرشان هم نمود پیدا کرده بود .

آرمیتا شالی که به سر داشت بیشتر، شبیه نوار باریکی بود که بی هدف روی سر انداخته بود . وگرنه تمام موهای فرسوده و بلونش بیرون بودو به ملاحظت و زیبایی صورتش کمک میکرد .

آرایشش با اینکه خیلی غلیظ نبود اما صورتش را مانند تابلوی نقاشی فریبنده کرده بود . دل دختر و پسر را با آن چشمان درشت و وحشی میبرد . لبهای نارنجی کوچکش مانند پسته ای در بسته ، روی صورت خوش فرمش چشم را به تحسین وامیداشت .

بعد از لحظاتی همه وارد ساختمان شدند .

آقاجون به همراه فرزنداناش آماده ی رفتن به باغ کناری بودند . اما پچ پچ رؤیا با بهرام نشان از نارضایتی او داشت .

در آخر بهرام رو به پدرش کرد و گفت :

- آقا جون با اجازه تون ما فقط میایم یه عرض ادب میکنیمو زود میریم . رؤیا به مادرو پدرش از قبل وعده داده عصر بریم

خونه شون .

- هر جور راحتی پسرم . همینکه برای دیدنشون میایی هم غنیمته .

چشم بهنام به خواهرش بود وقتی حرکتی برای رفتن از او ندید رو به پدرش کرد و گفت :

- بابا من پیش آبجی میمونم . هر وقت برای بردن آبجی اومدین منم میام .

رؤیا با تغیر گفت :

- لازم نکرده ... تو باید به دیدن پدربزرگ و مادربزرگت بری . بهار ممکنه چند روز پیش آقا جون بمونه تا ما به عید

دیدنی هامون برسیم .

اخم های بهنام در هم فرو رفت . با دلخوری گفت :

- چرا بهار با ما نمیداد چیزی بهش نمیگین! .... منم میخوام پیش خواهرم باشم .

رؤیا خسته از این یک به دو کردن دستش را گرفت و او را به اتاق کناری برد .

نگاه پر از اندوه بهار روی پدرش لغزید . سر پدرش پایین بود و در عالم دیگری سیر میکرد . غمی در چشمانش بود که مفهومی را بهار نمیفهمید . غمی که با شناختن آن دو نفر هویدا شده بود .

با رفتن بزرگترها بچه ها در محوطه ی جلوی ایوان آتشی برپا کردند و دورش نشستند . شعله های آتش روی صورت بهار میرقصید و چهره ی غرق در اندوهش را معصوم تر از همیشه کرده بود .

صدای کیانی که نگاههای مشتاقش روی صورت آرمیتا از چشم عاشق بهار دور نمانده بود ، او را از خلسه ای که در آن فرو رفته بود بیرون کشید .

- بهار جان هنوز بعد از اینهمه سال نتونستی با رؤیا و رفتارش کنار بیایی ... ول کن این فکرایه که داره داغونت میکنه .

چشمان بهار را هاله ای از اشک در بر گرفت . در حالی که نفس عمیقی میکشید گفت :

- چه جوری کنار پیام وقتی بابا اون طور رؤیا رو به من که دخترشم ترجیح میده ؟ حتی حاضر نیست از خودم بپرسه میخوام بمونم یانه !! اومده یواشکی میگه بهار جون سعی کن تا آخر تعطیلات پیش آقا جونینا بمونی تا اونا

هم تنها نباشن ...

اشک از چشمان زیبایش چکید . بیدرنگ با نوک انگشت آن را زودود تا مایه ی  
آبروریزش نشود . غمش را با نفس بلندی

بیرون داد و با بغض گفت :

- به من چه مادرم بخاطر درس و خانواده ش پدرمو رها کرد و دیگه برنگشت . مگه اون موقع من مقصر بودم که دل هیچ کدومشون پابند هم نبود ؟ بابا مدام از مامانم بد میگه اما خودش اگه واقعا عاشق مادرم بود، برای پیشرفت زنش هم شده از وابستگیهایش کم میکرد و همراه زنش میرفت . اونوقت منو اینجور الاخون والاخون نمیکرد . چطور الان بخاطر رضایت رؤیا حاضره از منی که بچه ش هستم بگذره ، تا خانوم در کنار خانواده اش راحت باشه... اما برای مادر من نتونست از کار و پدر و مادرش بگذره ؟

کارش عزیزتر بود یا دخترش ؟ ... میبینی اگه بشینم در دامو کنار هم بچینم ، قلبم از این همه درد به فشار میاد . این تازه یکی از اون چیزایی که روز به روز مثل خوره داره روح و روانم رو میخوره .

- قربون اون چشمای نازت برم گریه نکن فدات شم . تا تابستون تحمل کن تا امتحانات تموم بشه . تا آخر عمر خودم تموم کم کاری های باباتو برات جبران میکنم . خودم میشم همه کست . همون طور که تو شدی همه کسم .

بهار با حرف کیان بغضش ترکید . دستانش را روی صورتش گذاشت . از کنار کیان برخاست و به سمت داخل ساختمان رفت تا در جمعی که خنده ها و صدای حرفشان به هم همه تبدیل شده بود رسوا نشود .

دلش دریای درد بود و هیچ ساحلی نمی یافت جز کیان .

\*\*\*\*\*

صدای مینا داخل ساختمان نسبتا بزرگ پیچید .

- بهار کجایی ؟

بهار سرش را از روی زانو بلند کرد و به در اتاق خیره شد . میدانست تا لحظه ای دیگر در باز میشود و مینا وارد میشود . حدسش درست بود . در با شتاب باز شد . مینا نفس زنان گفت :

- اینجا چه کار میکنی دختر ؟ از کی منتظرم برگردی .....

کنارش زانو زد و با مهربانی خاص خودش بوسه ای روی گونه ی بهار زد . با لحن دلجویانه ای گفت:

- بهار انقدر خودتو ناراحت نکن . همه میدونیم تو با وجود رؤیا چه عذابی میکشی . باید عادت کرده باشی . سالهاست داری تحمل میکنی چرا امروز انقدر بهم ریختی ؟ وقتی تو با خانواده ی رؤیا مشکل داری برات بهتره کنارشون نباشی . برای همین عمو با حرف رؤیا موافقه . منم ناراحت میشم وقتی عمو انقدر در برابر تو بی خیاله اما کاری از دست کسی بر نیامد .

درسته از تو کوچکترم اما دوستت دارم . دلم نمیخواد ناراحتیتو ببینم .

بهار از اینکه با رفتارش باعث ترحم مینا شده بود از خودش و ضعفش بیزار شد . اشکش را با نوک انگشتان کشیده و ظریفش از روی گونه زدود . لبخندی از روی درد زد و گفت :

- ممنون مینا چون که به فکر منی .... الان میام . بذار کمی قرمزی چشمم کم بشه میام .

- هر چه زودتر بهتر . این مهمون جدید آقا جون بدجور داره مرید برای خودش جمع میکنه .

بهار با دلهره پرسید :

- منظورت چیه ؟

مینا نفسش را با حرص بیرون داد و گفت :

- کیان و میثاق چنان مبهوت حرفاشن که نگو ..... خانوم از تجربه هایش در اون ور آب میگه و این دوتا هم مثل ندید بدیدها زل زدن با دهنش . من نمیفهمم ، اگه اونجا انقدر خوبه پس چرا برگشته ایران !!؟

- انقدر حساس نشو . بالاخره باید با یه حرفی خودش رو میون جمع جا کنه . وقتی همه ی این سالها اون ور آب بوده حرف دیگه ای برای گفتن نداره .

- پس پاشو تا آقا کیان از دست نرفته ، جمعش کن . یه چیز بگم ناراحت نشیا ... همش منتظر بودم بیاد دنبالت ، اما وقتی دیدم بیخیاله حرصم گرفت . کیمیا هم از کنار این دختره تکون نمیخوره ... غریبه پرست مزخرف .

- مینا خجالت بکش این حرفا چیه پشت سرش میگی ... بعد میگی چرا کیمیا با من خوب رفتار نمیکنه ؟ از بس که زبونت نیش داره .

مینا از سادگی و مهربانی بهار حرص میخورد . با اخم بازوی بهار را رو به بالا کشید و گفت :

- پاشو هالو .....که میتروسم آخرش با این همه خوش بینی سرت کلاه بره .

بهار از جا برخاست و همراه مینا وارد باغ شد . با دیدن خنده های از ته دل کیان لبخند روی لبش نشست . شادی و خنده ی کیان هم برایش دنیایی ارزش داشت . با شادیش شاد بود و با غمش هم میمرد.

\*\*\*\*\*

گام های محکم آرشام ، روی سنگ های مرمر بیمارستان از خشم درونش نشأت می گرفت .  
خشمی که رو به انفجار بود .



با کیوان سینه به سینه شد . اخم های در هم هر دو نشان از ناراضی بودنشان داشت .  
کیوان با خشم گفت :

- تو اینجا چه کار میکنی !؟

ابروی راست آرشام بالا رفت و گفت :

- اومدم شاهکار داداش نامرد تو ببینم . خدا رو شکر یکیتون از مردی نصیبی بردین .

تنه ای به کیوان زد و از کنارش گذشت . کیوان هاج و واج به حرفش فکر میکرد . جرقه  
ای در ذهنش زده شد.

« او از کجا خبر داشت » با سرعت به دنبالش دوید . از پشت بازویش را کشید و پرسید :

- ببینمت ..... تو از کجا باخبر شدی !؟

آرشام پوزخندی زد و با دست روی شانه ی کیوان زد و گفت :

- برو از برادر نامردت بپرس .

کیوان با تعجب و بهت به رفتنش خیره ماند . در دل لعنتی به آرشام فرستاد و به سمت اتاق بهار رفت .

آرشام با خارج شدن از بیمارستان گوشیش را از جیب بیرون کشید و گفت :

- آرش کجایی؟ ... هر چه زودتر فرزام و احمدرو پیدا کن و بیارشون پیش من ... کاریت نباشه تا من برسم باید

اونجا باشین .

با خشم گوشی را قطع کرد و به سمت ماشینش قدم برداشت . در دلش غوغایی بر پا بود . میخواست دنیا رو بهم بریزد و تاوان مظلومیت دختری که با قساوت محرمترین مرد زندگیش ، روی تخت بیمارستان افتاده بود را از مسیبتش بگیرد .

نامردان مرد نمایی که با اعمال زور به برگ گلی ، خود را جنس برتر میدانستند . در فکرش هم ، چنین شقاوتی را نمیتوانست تاوان یک «نه» گفتن تصور کند .

دوباره گوشی را روشن کرد و شماره گرفت . با برقرار شدن تماس خشم شدیدش را با فریادی بر سر مخاطبش هوار کرد .

- وقتی میام جلوی چشمم نبینمت ... خفه شو ... فقط تذکر میدم برو هر قبرستونی که میشناسی ، تا چند روز نبینمت، که اگه ببینمت بلایی سرت میارم که مرغای آسمون به حالت گریه کنن ..... داداشت مُرد و تو هم براش مردی .

گوشی را روی صندلی کناری پرت کرد . چند ناسزای ناجور نثار کسانی که دل بهارش را به درد آورده بودند ، کرد .

با مشت روی فرمان کوبید . چرا نمیتوانست کنترل این خشم در حال فوران را به دست بگیرد . قلبش تیر میکشید .

با دست روی قلبش چنگ زد و اشکش چکید . با حرص اشکش را پاک کرد . دلش به کاری که میخواست انجام دهد خوش بود تا بتواند آرامشش را پیدا کند .

\*\*\*\*\*



کیوان در ماشین را بست. خودش پشت فرمان نشست و با ناراحتی ماشین را به حرکت در آورد. ذهنش مشغول بود.

هیچ توجیهی برای کار کیان و بهار نداشت. نتوانست سوالش را تا رسیدن به کیان در دل نگه دارد.

- بهار میدونم حالت خوش نیست. اما باید بدونم تو که عاشق کیان بودی چرا «نه» گفتی. چه چیزی بین شما اتفاق افتاده که من خبر ندارم! هر چی که منکر بشی من میدونم حرف اون شب صحت نداشت. برای همین برای من اراجیف به هم

نباف و راستش رو بگو.

بهار بغضش را قورت داد و گفت:

- کیوان پی جوابی نباش که پیش من نیست... دردمو با حرفات بیشتر نکن.

- خب بگو تا کاری کنم دردت کمتر بشه. روی من حساب کن. اگه کیان مقصر باشه خودم کاری میکنم به پات بیوفته.

بهار اشک ریخت. هنوزم درد داشت. به بیرون نگاه کرد و گفت:

- ممنون که انقدر به فکرمی . لطف کن منو ببر خونه باغ .

- چرا ؟

- نمیخوام جایی که جا ندارم برم .

- حرف چرت نزن . دایی هم شوکه شده بود از حرفات . جلوی فامیل شرمنده شد . پدره ... نمیتونست حرفایی که پشت سرت میزدنو تحمل کنه .

- حرفا رو دیگران زدن و من تاوان دادم . اگه پدر بود باید نگرانم میشد و میومد . اما اگه تو نبودی.....

بغضش ترکید و به هق هق افتاد . واقعا اگر کیوان نبود چه کسی او را حمایت میکرد ؟ تنها و وامانده از خانواده توی بیمارستان چه میکرد ؟

کیوان با ناراحتی دستش را روی صورتش کشید و نفسش را با حرص بیرون داد . جوابی نداشت به دختر درمانده ی روبرویش بدهد . اما هنوز کنجکاو بود .

- فقط بگو چرا اینکارو کردی بهار؟! چرا خودتو بده کردی .... اون کیان لعنتی بهت چی گفته بود که بخاطرش این همه بلا رو به جون خریدی؟

- کیوان برو خونه باغ ... وقتی رسیدی صدام کن .

چشمانش را روی هم گذاشت تا مجبور به پاسخگویی نباشد . نمیتوانست حرفایی که از عشقش شنیده بود را برای بار دیگر به زبان بیاورد . میدانست با گفتنش جان از بدنش به در میروود . یک بار درد آن را کشیده بود دیگر توانی برای تکرارش نداشت .

چه فایده ای داشت بازگویی ماجراییی که تمام شده بود و جز قلب شکسته ی او بازمانده ای نداشت .

با صدای کیوان چشم گشود . نگاهی به در سبز رنگ باغ انداخت . تکانی به جسم پردردش داد . اخمهایش از درد

در هم فرو رفت .

کیوان متوجه دردش شد . از ماشین خارج شد و در سمت او را باز کرد .

- کمک میخوای؟

بهار دستش را به علامت نه تکان داد و با درد فراوان از ماشین پیاده شد . به آسمان آبی نگاهی کرد . نفس عمیقی کشید .

باید بهار دیگری را در این باغ میساخت . خسته از شکستنها و ترحم ها بود . دلش بهاری دیگر میخواست . بهاری که پاییزی او را به خزان نکشد ... مگر میشد !؟

درست جایی پا گذاشته بود که سرنوشتش آنجا تغییر کرده بود . مگر جایی جز اینجا داشت ؟ خدا نکند کسی از درماندگی مجبور باشد، از فشار درد به خود درد پناه ببرد . این باغ خود درد بود .

با صدای کیوان به خودش آمد .

- بیا اینم گوشیت ... صبح که یه سر رفتم خونه برات آوردم . بریم تو ؟

- بریم ... امیدوارم آقا جون تو جبهه ی بابا نباشه . وگرنه هیچ جایی برای رفتن ندارم .

اخم کیوان در هم فرو رفت .

- تو که لال شدی اما نمیدونم کیان ارزش اینو داره که خودت رو اینجور الاخون والاخون کردی؟ میتروسم دایی بفهمه

نرفتی خونه بیشتر عصبی شه .

بهار آهی از سینه بیرون داد و گفت :

- اونا از خدایشونه من تو خونه نباشم . اینو که نمیتونی انکار کنی .

با هم همقدم وارد باغ شدند . آقاجون همراه دوتا کارگر پای درختان میوه ایستاده بود.  
برای چیدن میوه ها تذکرات لازم را میداد .

با دیدن بهار با آن چهره داغون شده ، خشکش زد . به سمتشان گام برداشت و با نگرانی که در چشمانش هویدا بود

به کیوان غرید :

- چه بلایی سرش آوردین؟! چرا بچه م این شکلی شده ؟



کیوان با ناراحتی گفت :

- آقاجون این سوال رو باید از پسر گلتون بپرسی . وقتی کمر بند رو، روی تک دخترش میکشه و نمیدونه عاقبتش چی میشه .

آقاجون به آنها رسید . با چشمانی که اشک مهمانش شده بود سر بهار را بوسید . با دستان پر از چروکش روی سر بهار را نوازش کرد . آن دو را به سمت ساختمان هدایت کرد . در حالی که با بهار قدم بر میداشت گفت :

- خدا ازش نگذره ... بذار بینمش میدونم چه کارش کنم ...مردک بی لیاقتو ...ای خدا به چه کسایی دختر میدی !؟

مردی که روی زن جماعت دست بلند کنه مرد نیست .

دل بهار با تمام ناراحتی که از پدرش داشت به درد آمد . دوست نداشت این حرفها را پشت سر پدرش بشنود . دختر است و عشق پدرش . دختر است و اسطوره ی زندگیش . هر چند که این اسطوره نامهربان بود ،اما دل بهار مالمال محبت بود .

با دیدن عزیزجون اشکش سرازیر شد و خود را در آغوش امنش رها کرد . یک دل سیر اشک ریخت . عزیز با مهربانی نوازشش کرد و با تعجب به کیوان نگاه میکرد . با چشمان نگرانیش از کیوان علت این ماجرا را میپرسید .

کیوان روی مبل خودش را انداخت و دستش را درون موهایش فرو برد . با دیدن اشکهای بهار بی قرار شده بود . حالش گرفته بود . سرش را به عقب تکیه داد و رو به عزیز کرد و گفت :

- وقتی همه رفتن بعد از چند دقیقه صدای جیغهای بهار بلند شد . سریع خودم را به طبقه ی بالا رسوندمو دیدم دایی در اتاق بهار و قفل کرده و داره اونو کتک میزنه . با بهنام انقدر به در تنه زدیم تا بالاخره قفل شکست . بد بختانه دیر شده بود و بهار از هوش رفته بود . با عجله بردمش بیمارستان . تا امروز صبح بیهوش بود . بعد از آزمایشات کامل مرخصش کردن اما بهار راضی به خونه رفتن نیست ..... از من خواست بیمارمش اینجا .

عزیز با ناراحتی بهار را از خودش جدا کرد . دلش از دیدن صورت کبود و پر از خط های کمر بند که به خراش تبدیل شده بود فشرده شد . آهی کشید و گفت :

- لا اله الا الله ... بین دختر با یه حرف نابجا چه بلایی سر خودت آوردی !! تو که سالهاست با کیان نشست و برخاست داشتی . طوری رفتار میکردی که همه فکر میکردن شما همو دوست دارین . البته اون بچه م که دوست داشت که اومد خواستگاری اما تو چت شده بود ما هم نفهمیدیم . بیچاره باباتم شوکه شد خب ... حق داشت ... چکار میکرد وقتی

آبروش رو جلوی خواهر و برادرش و خانواده ش بردی ؟ اگه نمیخواستی بیخود کردی این مدت این همه براش .....

صدای اعتراض آقا جون حرف زنش را نیمه تمام گذاشت .

- بسه زن این حرفا چیه پشت هم ردیف میکنی ... بجای اینکه مرهم دلش بشی بیشتر زخم میزنی ... بهرام غلط کرده برای یه « نه » گفتن این بلا رو سر این طفلک بیاره . حالا چون مادر بالا سرش نیست باید هر جور دلش خواست رفتار کنه . اصلا احساسی به نام پدری تو وجودش داره؟! ... من که گمون نمیکنم احساس داشته باشه . من تا به این سن

رسیدم هنوز دست روی هیچ زنی بلند نکردم اونوقت پسر من باید بزنه دخترش رو لت و پار کنه... اونوقت توی مادر میگی حق داشته؟

کیوان و بهار با نگرانی به حرف های آن دو گوش میدادند . عزیز اخم هایش را در هم کشید و گفت :

- خب آقا اگه شما چنین کاری نکردی علتش این بود هم من حرف گوش کن بودم هم دخترمو مثل خودم بار آورده بودم هر چی میگفتی ، چشم میگفتیم... نه مثل این ، که تو روی اون همه آدم تو چشم باباش نگاه کرد و مخالف حرف باباش حرف زد .

آقا جون عصبانی دستش را رو با بالا تکان داد و گفت :

- برو بابا با این عقل ناقصت ... جون به جونت کنن پسردوستی ... بهناز بیچاره هم تا وقتی توی این خونه بود از دست تو آب خوش از گلوش پایین نمی رفت .... خودتون هم به خودتون رحم ندارین اونوقت از مردا ایراد میگیرین .

با اخم از ساختمان بیرون رفت . بهار هم روی مبل تکی در انتهای سالن پذیرایی کز کرد . عزیز با ناراحتی به بهار نگاه

کرد و گفت :

- دخترم به خودت نگیری حرفامو ... من که بدتو نمیخوام . تو هم عزیزمی اما باید بگم که ایراد کارت کجا بوده که این بلا سرت اومده .

کنارش نشست و دستش را در دست گرفت . با آخی که بهار گفت سریع دستش را رها کرد . با دیدن کبودی روی دستش

آستینش را کمی بالا زد و چشمانش تا آخر باز شد . سریع دستش را گرفت و گفت :

- پاشو بریم تو اتاق ببینم این بی رحم با تو چه کار کرده ؟

بهار در دلش به حرفش پوزخند زد . همین چند ثانیه ی پیش او را در این ماجرا مقصر میدانست و محق کتک خوردن .

همراهش به اتاق رفت .

عزیز با دیدن آثار کمر بند در گوشه گوشه ی بدن بهار دلش ریش شد . با ناراحتی گفت :

- خدا ازش نگذره اینکه یه جای سالم تو تنت نذاشته ... اونوقت اون رؤیای گور به گور شده کجا بود که دستشو نگرفت .

هر چند مادرت که نیست دلش بسوزه ... مادر خودت چه گلی به سرت زده که نامادری بزنه ....

یک ریز برای خودش غر میزد و حرف های خودش را به آنی نقض میکرد . بهار که درد داشت حوصله نداشت بیشتر از این

روی پا بایستد . رو به عزیز کرد و گفت :

- عزیز اجازه میدین اینجا پیش شما بمونم؟

- معلومه که اجازه میدم گلم ... درسته که از حرفام ناراحت شدی اما هر چی باشه پاره ی  
تن خودمی . بهرام هم تا عصبانیتش نخوابیده حق بردنتو نداره . اینجا متعلق به خودته عزیز دل  
من .

عزیز همین بود دیگه ، هم متهم میکرد ، هم دفاع میکرد ، هم حکم را صادر میکرد . غر  
زدن هم از ذاتش بود نه

از روی کینه و بدخواهی .

\*\*\*\*\*

کیوان با خستگی ماشین را داخل حیاط برد . چشمان خسته از بیخوابی شب گذشته را ، با  
دوانگشت ماساژ داد .

نفس عمیقی کشید . مدارک شناسایش را از روی صندلی کناری برداشت و از ماشین  
خارج شد .

نگاهی به ساختمان قدیمی دو طبقه و نیم شان کرد . چراغ خاموش اتاق بهار بد جور توی  
ذوق میزد . سالها هم خانه بودند و به وجودش و صدایش و شیطنت هایش عادت کرده بود .

از دیروز بهاری را دیده بود که اصلا نمیشناخت . بهاری که هر وقت با کیان دعوا میکرد برای او درد دل میکرد و او را واسطه میکرد برای آشتی دادنشان، چه دیده و شنیده بود که سکوت کرده بود .

چرا او را دیگر چون گذشته محرم رازش نمیدانست ؟ این سکوتش را چه زمانی میشکست

؟

میترسید زمانی دردش را بفهمد که نتواند برایش کاری انجام دهد . آهی کشید و آرام و بی صدا وارد خانه ای که در سکوت فرو رفته بود شد . چراغ ها روشن بود اما کسی خانه نبود . حتما طبقه ی بالا بودند.

به سمت اتاقش چرخید که با صدای زمزمه ای که از اتاق کیان می شنید راهش را به سمت اتاق او که روبروی اتاق خودش بود کج کرد . صدای ضعیف کیان را میشنید .

- نه عزیزم تو ناراحت نباش ... خودم درستش میکنم .....

چه چیزی را میخواست درست کند ؟ این عزیزمش برای بهار که نبود ، پس برای که بود؟!

عصبی شد . با خشم در اتاق را باز کرد . چشمان به خون نشسته اش ترس به جان کیان انداخت . با نگرانی پرسید :

- چی شده ؟ بلایی سر بهار اومده ؟

نعره زد :

- مگه برات مهمه بی بوته ؟ خجالت نمیکشی اسم خودتو مرد گذاشتی ؟ تف به روت بیاد که آبرو برای هیچ مردی

نداشتی ... مثل دخترا رفتی پشت بهار قایم شدی و اونو سپر بلای خودت کردی ؟

کیان با خشم گفت :

- خفه کیوان حد خودتو بدونا ... فکر نکن نفهمیدم تا جواب نه از بهار شنیدی دایه ی دلسوزتر از مادر شدیا !

مشتی که کیوان بر صورتش خواباند راه حرف رادر دهانش بست .



- خفه شو عوضی ... من از دیشب دارم کاری که تو باید میکردی و انجام میدادم ... تو از کی تا حالا انقدر پست شدی که من نفهمیدم!

کیان با خشم مشتکی در شکمش زد . با حرص گفت :

- به تو ربطی نداره که من چه کار میکنم . حواست به کار خودت باشه که راهتو عوضی نری .

- کیان چی به بهار گفتی که اینجور آلاخون و والاخونش کردی . میدونی دیگه نمیخواه بیاد تو این خونه؟! هر چند شاید برات مهم نباشه ... معلومه که مهم نیست ... چون اگه مهم بود لاف از دیشب یه بارم که شده حالشو میپرسیدی!

تویی که طاقت دوری بهار رو برای یه نصف روز نداشتی به کدوم آخور سرت گرم شده که مرده و زنده ی بهار برات فرقی نداره و بیخیالش شدی؟

- زر مفت نزن وقتی جلوی کل فامیل پررو پررو تو چشم همه نگاه کرد و گفت منو نمیخواه توقع داری برات

تب و لرز کنم!

کیوان یقه ی کیان را در مشت گرفت و او را به دیوار کوبید . فریاد زد و گفت :

- مرتیکه ی عوضی فکر نکن منم مثل بقیه کور بودمو ندیدم . وقتی بهار داشت از استرس میمرد و با هزار جون کندن اون چرت و پرتا رو میگفت ، چهره ی مزخرف تو رو ندیدم که خنده از تو چشمتا هم پیدا بود ، چه برسه به لبات ...

تویی که همه عشقت بهار بود نباید کمی تعجب میکردی و شوکه میشدی؟! نه داداش بزرگه ... انقدر هم که فکر میکنی زرنگ نیستی ... من میدونم تو از احساس پاک بهار به نفع خودت استفاده کردی .

خنده ی کیان باعث خشم بیشتر کیوان شد . دوباره زد و خورد شروع شد . با صدای فریاد بهناز هردو عقب کشیدند .

- اینجا چه خبره ؟ چرا مثل سگ و گربه به جون هم افتادین ؟

کیان مودیانه گفت :

- انگار کیوان خیلی بیشتر از اونی که ما فکر میکنیم برای بهار ناراحته .

حرف دو پهلویش اخم های مادرش را بیشتر در هم گره زد و گفت :

- غلط کرده بخواد به بهار فکر کنه خودم چشماشو از کاسه در میارم ... نکنه برای تو نقشه کشیده که کیانو جواب کرده ، فهمیده تو مهندس شدی و اسم و رسمی بهم زدی .....

صدای غرش کیوان مادرش را مبهوت کرد .

- بسه مامان ... از خدا بترسین ... این حرفا چیه که میزنین؟! گل پسرت گند خودشو داره با خراب کردن بهار میپوشونه .

کیان میان حرفش پرید .

- مامان میبینی چه سنگ بهار و به سینه میزنه ..

کیوان به سمتش هجوم برد و دوباره با هم گلاویز شدن . بهناز با خشم فریاد زد .

- بسه دیگه ... اگه یه بار دیگه به جون هم بپرین من میدونم و شما .....

کیوان از خشم سرخ شده بود با حرص گفت :

- مامان انقدر از این گل پسرت دفاع نکن . همه تون دل بهار و شکستین . از روزی  
بترسین که با دل

شکسته ش آه بکشه .

اون دختر نه مادر داره نه پدر درستی ... این شازده کاری کرد که دیگه تو خونه ی باباش  
هم جا نداره .

بهناز دستش را بالا برد . او را ساکت کرد و گفت :

- یه بار برای همیشه میگم ... اون دختر لیاقتش همین بود. خودش نخواست که خانومی  
کنه ... پس تو هم حق

پشتیبانی از اون چشم سفید رو نداری ... دیگه هیچ کس حق نداره تو این خونه اسمش رو  
بیاره . اونوقت

من از داییت هم بی رحمتر میشم . والسلام ختم کلام .

کیوان با تأسف سرش را برای کیان تکان داد و به اتاقش رفت . در آن را با شدت بهم  
کوبید . بهناز هم رو به

کیان کرد و گفت :

- تو هم مراقب حرفات باش تا کیوانو تحریک نکنی به طرف بهار بره ... اونوقت من میدونم

و تو .

کیان با حرف مادرش قلبش تیر کشید ، کمی به فکر فرو رفت . نمیدانست چرا با حرف

مادرش قلبش تیر کشید ؟

تا الان فکر میکرد احساسش به بهار از روی عادت بوده ، اما فکر اینکه کیوان بخواهد به

سمت بهار برود

قلبش را فشرد . اخمی کرد و با حرص گفت :

- مطمئن باش نمیذارم چنین خبطی بکنه . بهار لقمه ی کیوان نیست .

بهناز با تردید نگاهی به کیان کرد و گفت :

- ببینم منظور کیوان از اون حرفا چی بود ؟

کیان هل شد و با منِ منِ کردن گفت :

- هیچی ... توهم زده ... فکر کرده چون بهار به من «نه» گفته من باید برایش عزا می‌گرفتم .  
نمیدونه من روی هر دختری دست بذارم با سر طرفم میاد . این بهار بود که ضرر کرد نه من .

بهناز سری تکان داد و گفت :

- نبینم دور و برش بپلکی و به التماس بیوفتیا . همون بهتر که تا یه مدت خونه ی آقاجون  
میمونه و نمی بینمش .

الان خونه ی داییت بودم . کلی حرص خورده از دیشب تا حالا ... آخرش داداش بدبختم از  
دست این مادر و دختر

سکته میکنه.

از کنار کیان گذشت . از کنار اتاق کیوان که گذشت دلش طاقت نیاورد . در اتاق را باز کرد  
و با دیدن کیوان خوابیده

روی تخت ، وارد اتاق شد .

- شام خوردی کیوان ؟

کیوان چشم گشود با ناراحتی به مادرش نگاه کرد و گفت :

- میل ندارم . خسته ام... بیشتر از هر چیز به خواب احتیاج دارم تا صبح بتونم برم شرکت

- چرا از دیشب یه کله پا تو بیمارستان موندی ؟ مگه بهار بی کس و کار بود که تو موندی؟

کیوان با تاسف سری تکان داد و چشمانش را بست و زیر لب گفت :

- کسی که خانواده داشته باشه و در زمانی که بهشون احتیاج داره ، کنارش نباشن از همه

بی کس تره ....

دوباره چشم باز کرد و با ناراحتی گفت :

- اگه من نمی موندم کی میخواست اون دختر بدبختو از بیمارستان مرخص کنه ، وقتی بابای باغیرتش کنارش

نموند . نکنه باید منتظر میشد غریبه ها براش صدقه جمع کنن و خرج بیمارستانشو بدن .

بهناز از حقیقتی که کیوان با زشتی تمام بیان کرده بود ، به خودش لرزید . با ناراحتی به سمت در اتاق رفت .

به سمتش چرخید و به آرامی گفت :

- دیگه سراغش نمیری ... فهمیدی ؟ اگه کلاغه به گوشم برسونه زیاده از حد داری براش دلسوزی میکنی من

میدونم و تو .

- من بچه نیستم که دارین با این حرفا تهدیدم میکنین ... به جای این حرفا کمی رحم و انصاف داشته باشین کافیه .





- وقتی خودش نخواست یعنی لیاقت نداشت ... همینکه گفتم ... بهتره حرفمو جدی بگیری ... شاید مثل داییت نتونم تنبیه بدنیت کنم ... اما میتونم کاری کنم که بهار تو خونه باغ هم جا نداشته باشه تا پسرآمو از راه به در کنه .

- براتون متاسفم با این فکرای بکرتون . چشم من سمت اون بیچاره نمیرم . نه اینکه اون ایراد داشته باشه

برای اینکه با وجود خانواده ای که دارم لیاقتشو ندارم .

- کیوان !؟

- کیوان مُرد . خیالتون راحت شد ... حالا اگه بذارین ، میخوام بخوابم .

بهناز با خشم از اتاق خارج شد . کیوان با خشم مشتیی روی بالش زد . زیر لب زمزمه کرد :

- اگه میدونستم کیان انقدر بیشرفه محال بود راه رو برآش باز کنم . لعنت به من ... لعنت به کیان و

هرچی حس برادریه .

صبح زود با دردی که در سرش می پیچید بیدار شد . نگاهی به ساعت انداخت . نیم ساعت بیشتر زمان

نداشت . از جا برخاست و به سرعت لباس پوشید . کیفش را به همراه نقشه هایی که نیمه تمام مانده

بود را برداشت و از خانه ای که در سکوت و خواب فرو رفته بود خارج شد .

با درد، سرش را از روی میز برداشت و شماره ی منشی شرکت را گرفت .

- خانوم نیازی هر وقت رییس اومد خبرم کن . در ضمن به آقا رحیم بگو یه لیوان آب برام  
بیاره .

- چشم آقای مهندس .

چشمان پر دردش را با انگشت شصت و سبابه ماساژ داد . نمیدانست با نقشه ای که آن  
همه ریزه کاری داره

چه کار کند . با ضربه ای که به در خورد چشمانش را باز کرد و بفرماید گفت .

آبدارچی شرکت لیوان آبی کنار دستش روی میز گذاشت . آب را بهمراه قرص مسکنی نوشید . لیوان خالی را به سمت آقا رحیم گرفت و تشکر کرد .

بعد از رفتن آبدارچی نقشه را باز کرد و با درماندگی نگاهش کرد . صدای زنگ گوشیش روی اعصاب نداشته اش خنج میکشید .

با دیدن اسم کیان پوزخندی روی لبش نشست . از جواب دادن طفره رفت و بیخیال شد . اما گوشی خیال ساکت شدن نداشت . با حرص گوشی را کنار گوشش گذاشت و فریاد زد .

- دیگه چی مونده که نگفتی؟

- سلام آقا کیوان ... ببخشید من علی هستم .

علی کارگر زیر دست کیان بود . با تعجب گفت :

- چیزی شده ؟

- ببخشید آقا ... دونفر ریختن اینجا ... همه جا رو بهم ریختن . تا تونستن آقا کیان رو کتک زدن و رفتن . حالش خوب نبود آوردیمش بیمارستان . خواستم خبر داشته باشین .

نگران و درمانده از این اتفاقات پشت هم نالید .

- چه جوری دو نفر تونستن حریف شما بشن ؟

- آقا دو نفرشون اندازه ی ده نفر بودن یه غولایی بودن که ما در برابرشون جوجه بودیم .

- خب برای چی این بلا رو سرش آوردن .

- نمیدونم آقا کیوان . فقط یکیشون ، آخرش به برادرتون گفت ؛ این جواب نامردیته . من نمی شناختمشون .

- باشه من الان میام . کدوم بیمارستان هستین ؟

با فهمیدن نام بیمارستان آهی کشید و از اتاق کارش خارج شد . رو به منشی کرد و گفت :

- رییس اومد بگو کار واجبی پیش اومد مجبور شد بره . همینکه کارم تموم بشه  
برمیگردم .

با عجله سوار ماشین شد و به سمت مقصد راند . مدام سوالی ذهنش را مانند موربانه  
میجوید .

کیان چه نامردیی و در حق چه کسی ، کرده بود که چنین مجازاتی برایش بریده بودند ؟  
هزاران فکر در و هم و بر هم در سرش میچرخید .

تا وارد بیمارستان شد به سمت اورژانس رفت . با گفتن نام کیان تختی را نشان دادند . به  
سرعت به سمت تخت

رفت .

با کنار رفتن پرده ی سبز رنگ بهت زده به صورت برادرش خیره شد . امکان نداشت  
اینگونه صورت کسی را داغون

ببیند و دلش نسوزد چه رسد به کیان که برادرش هم بود . جدای از دعوای شب گذشته  
آن دو همیشه دوست

و رفیق هم بودند .

کنار کیان نشست و با نگرانی به کبودیها و زخمها و چشمهای ورم کرده اش خیره شد .  
آرام صدایش کرد .

- کیان ... داداش.....

چشمان کیان باز شد . اما با آن همه درد و ورم قادر به دیدن برادرش نبود . دوباره  
چشمانش بسته شد .

به آرامی گفت :

- فکر کنم خیلی خوشحالی که منو این طور میبینی .

- حرف مفت نزن ... خودت میدونی چقدر برام عزیزی پس دهنتمو ببند . فکر کنم آه دل  
بهار یقه تو گرفت .

\*\*\*\*\*

بهار با صدای آقا جون که با کارگرها در مورد زردآلوهایی که چیده بودند حرف میزد، از خواب بیدار شد. نگاهی به ساعت انداخت. چشمانش چهار تا شد. چه طور عزیز اجازه داده بود تا ساعت دوازده بخوابد؟

سریع از جا برخاست. رخت خواب را جمع کرد و روی رخت خوابهای دیگر مرتب گذاشت

موهای خرمایی بلند و لختش را شانه زد و بالای سرش جمع کرد. لباسی برای عوض کردن نداشت. مانده بود اگر بخواند به حمام برود باید چه کار کند.

از اتاق بیرون رفت. باد کولر مستقیم به صورتش خورد. نفس عمیقی کشید و به سمت آشپزخانه رفت. بوی غذایی که دوست داشت و هیچ وقت رؤیا نمی پخت در ساختمان پیچیده بود.

- سلام عزیز چون خسته نباشین.

- سلام دخترم ... مونده نباشی. بهتر شدی؟ تونستی راحت بخوابی؟

- ممنون عزیز ... خیلی خوابیدم. چرا زودتر بیدارم نکردین؟

- دیشب دوبار کابوس دیدی و از خواب پریدی . برای همین آقاجونت سفارش کرد تا خودت بیدار نشدی صدات نکنم .

- جداً! دیشب شما هم با کابوسای من بیدار شدین؟

- با اون جیغایی که تو میکشیدی اگه خونه ی خودتون بودی عمه ت هم بیدار میشدا! ... راستی به سفارش آقاجون برات آبگوشت بار گذاشتم تا کمی جون بگیری .

- ممنون عزیز جون بوش که مستم کرده . از عید که اینجا آبگوشت خوردم تا الان نخوردم . باز هم ممنون .

- نوش جونت باشه ... در ضمن تو باغ فعلا نرو تا کارگرا کارشون تموم بشه .

- چشم . اگه کاری هست بگین تا انجام بدم .

- بشین این سبزی خوردنا رو پاک کن تا من یه سر به باغ بزنم . تا فراموش نکنن زردآلوهای رسیده رو برای برگه درست کردن جدا کنن .

در حالی که سبزی های داخل سینی را پاک میکرد ذهنش دوباره به مرور گذشته پرداخت



آن شب آقا جون بدون مهمان برگشت . ناراحتی در صورتش بیداد میکرد . دلیلش را  
دقایقی بعد فهمیدند .

برادرش بیمار بود و ناتوان ، برای همین نتوانسته بود همراهیش کند . آرشام و آرمیتا بعد  
از برگشت بزرگترها

خداحافظی کردند و رفتند .

صدای کیان و کیمیا که با هم صحبت میکردند به گوشش رسید .

- داداش دیدی چه با کلاس بودند ؟

- آره ... خب محیط زندگی آدم ، روی رفتار و منش آدم خیلی تاثیر میذاره .

- خوش بحالشون بهترین جای دنیا دارن عشق میکنن. ما بیچاره ها ، هنوز برای چندتار  
موی بیرون افتاده از مقنعه

باید با حراست دانشگاه در بیوفتیم .

آهی که کیمیا کشید از حسرت بود . اما آهی که کیان کشید را نمی دانست از چیست !

کیان نگاهش کرد و گفت :

- نظر تو چیه بهار ؟

- نظر خاصی ندارم ... اما به نظرم اون طور که همه فکر میکنند اون جا هم مدینه ی فاضله نیست ..... شنیدین میگن صدای دهل از دور خوش است؟! اینم حکایت همونه . من هر وقت مجله میخرم ماجرای سراب رو که میخونم چه تحصیل کرده چه غیر تحصیل کرده یه جورایی اونجا آسیب دیدن . البته منکر نمیشم افرادی هم هستن که موفق شدن و باعث افتخار کشورمون شدن . اما من که حاضر نیستم یه وجب از خاک کشورمو با تمام امکانات اونجا عوض کنم .

کیمیا اخم کرد و گفت :

- وای بهار ... مثل اُملا حرف نزن ! مثلاً دانشجوی این مملکتی . من که با دیدن آرمیتا و شنیدن حرفاش عاشق

زندگی در اونجا شدم .

نگاه بهار از کیمیا روی کیان چرخید که به صورتش خیره بود . اما نفهمید ، همان حرفای  
به ظاهر ساده ، پایه و اساس عشقش را سست کرد . نفهمید، نگاه کیان به آینده ای مشغول شد  
که او در آن نقشی نخواهد داشت .

همه ی فامیل همان شب به تهران برگشتند جز بهار . بهار ماند و تمام تنهاییش همراه با  
حجم زیادی از حسرتهاییش .

تمام تنهاییش را با گردش در باغ و کمک به عزیزجون پرمیکرد . تحمل آرشام را با آن  
نگاههای سنگین نداشت .

برای آنها که هر روز به آقاجون سرمیزدند ، دیدن تنهایی بهار در آنجا سوال بر انگیز شده  
بود .

نگاه آرمیتا مهربان بود و ذاتی شیطان داشت . وقتی که به آنجا می آمد، بهار هم از بودنش  
شاد میشد .

خیلی زودتر از آنچه فکر میکرد، با آرمیتا دوست شد . اما آرشام ، در سکوتی که نگاه های  
سنگینی را بر او تحمیل

مینمود ، آن دو را همراهی میکرد .

در خلال حرفهای آرمیتا فهمیده بود، آنها بخاطر پدربزرگشان که خودش هم ، روز بعد به همراه عزیز و آقاجون

به دیدنش رفته بود ، به ایران برگشته بودند .

پدرشان مردی همسن و سال بهرام بود . چقدر با محبتی که در عرض یک ساعت از آنها دیده بود دلش گرم شده بود .

انگار سالها با هم رفت و آمد داشتند . گرم و صمیمی برخورد میکردند . حتی پدربزرگ و پدرشان بهاری که معذب

از حضور نامحرم بود را بدون نظر خواهی در آغوش کشیده و روی سرش را بوسیده بودند

بهار در روز دومی که همراه آقاجون به باغ کناری رفت دیگر احساس غریبگی نمی کرد . در حضور آن خانواده شاد بود.

تنها ناراحتیش حضور آرشام بود . حس خوبی به او نداشت . معنی نگاه هایش را نمی فهمید . آرمیتا گفته بود

مادرشان را ده سال پیش بر اثر بیماری سرطان از دست داده بودند و عمه ایشان زحمتشان را کشیده بود .

عمه ای که در آنجا دکتر بود و در کنار همسرش از خانواده ی خودش هم نگهداری میکرد . علت مهاجرتشان هم درس خواندن پدر و عمه ایشان بود .

همه ی این دانسته ها در روز دوم توسط آرمیتا در اختیارش قرار گرفته بود . چه خوش خیال بود که فکر میکرد در کنار آنها عیدش به تنهایی سر نشد . چون تنهایی اصلی را چندماه بعدبه او هدیه دادند .

صدای زنگ گوشی حواسش را از گذشته پرت کرد و به امروزش کشاند . با دیدن نام بهنام قلبش به شدت ضربان گرفت .

دلش برای برادری که تنهایی را مثل او مزه چش میکرد تنگ شده بود . رؤیا اساساً زن مهربانی نبود بداخلاق و تندخو بود . تنها کسی که میتوانست تا حدی او را کنترل کند بهرام بود .

پس جای تعجب نداشت بهنام هم احساس خوبی با مادرش نداشته باشد .

تماس را برقرار کرد . بعد از شنیدن دلتنگی های بهنام ، به او توصیه کرد در حضور رؤیا چیزی از این دلتنگی ها نگوید . میدانست رؤیا برای دور کردن آنها هرکاری میکند . اما با شنیدن حرف بهنام جا خورد !

او تصمیم داشت به تنهایی به خونه باغ بیاید بهار میدانست این کار خشم رؤیا را بیشتر خواهد کرد . تلاش بهار برای منصرف کردن بهنام بی فایده بود .

بعد از قطع تماس درمانده به دیوار روبرو زل زد . برایش پیام رسید . به خیال اینکه بهنام است سریع به گوشی نگاه کرد .

شماره ناشناس بود . پیام را باز کرد . با دیدن آن جمله ی کوتاه بدنش رعشه گرفت .

« تاوان نامردیش را پس داد. درست شکل خودت شد »

ترس تمام وجودش را گرفت . دلش بیتاب شد . نمیدانست باید چگونه از آن پسر عمه ی نامهربانش سراغ بگیرد .

دلش پر از آشوب و دلهره شد .

نگران به گوشی نگاه کرد . تنها راهی که داشت به کیوان ختم میشد .

با داستان لرزان شماره گرفت . تا کیوان الو گفت ، اشکش سرازیر شد . با بغض گفت :

- کیوان حال کیان چگونه ؟

کیوان با مکث پرسید :

- تو از کجا خبر داری حال کیان خوب نیست ؟

بهار از نگرانی متوجه ی کنایه ی کیوان نشد .

- کیوان دارم از دلهره میمیرم تو رو خدا بگو چی شده ؟ چه بلایی سرش اومده ؟

صدای فریاد کیوان او را مبهوت کرد .

- با تو هستم بهار... تو از کجا میدونی کیان حالش خوب نیست ؟

جرات گفتن واقعیت را نداشت . برای همین با صدایی که می لرزید گفت :

- من ... من دلم به شور افتاد . ترسیدم اتفاقی برای کیان افتاده باشه . بگو چی شده ؟

کیوان نفسش را پر صدا بیرون داد و گفت :

- به تو ربطی نداره اون چش شده ، همون طور که تو برای اون مهم نبودی ... میفهمی

منظورم چیه ؟

- اون منو دوست نداره که براش مهم نبود اما منکه دوس.....

تا فهمید چه چیزی از دهانش بیرون پرید ، حرفش را قطع کرد . صدای کیوان جایی برای

توجیه نگذاشت .

- تو هم دوستش نداشتی ... وگرنه جلوی کل فامیل نمیگفتی اونو نمیخوای ... مگه اینکه یه

قراری بین شما باشه که من علتشو نمی فهمم .

- گذشته رو ول کن کیوان به عنوان یه دختر دایی که میتونم حالش رو بپرسم ؟ شاید این

حقم ندارم !؟



کیوان با ناراحتی فریاد زد :

- این حقم نداری ... فقط چون نگرانی و دلم نمیخواد اذیت بشی بهت میگم . از دو نفر کتک خورده و حالشم خوبه و جای نگرانی نداره . خدا جای حق نشسته، زود تقاص تو رو ازش گرفت . دیگه هم بخاطر کیان به من زنگ نزن .

- کیوان !؟

- بله ... اینو باید میگفتم تا از طرف مامانم نشنوی . مخصوصا وقتی خونه هستم اصلا با من تماس نگیر .

- یعنی به عنوان دختر دایی هم .....

- آره بهار... دیگه جوّ خونه مثل گذشته ها نیست . فعلا تا زمانی که مامان ناراحته باید مراعات کنیم .

بهار بغض کرد . با چانه ای که میلرزید گفت :

- باشه ... دیگه مزاحمت نمیشم تا به دردرس نیوفتی .

- لعنتی من برای خودت میگم نه خودم . بغض نکن ... احمق داری برای کسی میمیری که حاضر نیست برات تب کنه .

- میدونم .

- میدونی و اینقدر دوشش داری ؟

- آره .

- پس بدون رو در بایستی میگم بینهایت احمقی ... خودتو پیدا کن بهار ... وگرنه این احساس داغونت میکنه .

این تویی که میبازی ... وگرنه کیان که ککش هم نمی گزه .

- میدونم .

- مرض و میدونم ... خوبه که میدونی و انقدر دیوونه ای . کاری نداری ؟

- نه ... ببخشید مزاحمت شدم .

بدون اینکه منتظر جواب باشد تماس را قطع کرد . گوشه را به دیوار کوبید و به هق هق افتاد . حقارت این عشق او را میکشت . این پس زدن کیان، از بد رفتاری رؤیا و پدرش و بی مهری مادرش هم بدتر بود .

از رؤیا که مادرش نبود انتظار مهری نداشت . از مادری که از توی بیمارستان او را رها کرده بود و رفته بود . بجز یک اسم هیچ چیزی از او نمیدانست هم توقعی نداشت .

از پدرش فقط طلب مهر پدری داشت و کم و بیش نصیبش شده بود .

کیان همه ی احساس ناب دخترانه اش و قلب پر مهرش را از آن خود کرده بود . برای همین از او بیشتر از همه توقع داشت . بیشترین زخم را ، پس زدن او بر قلبش وارد کرده بود . قلبی که پر از احساسات بکر و لطیفی بود که از وقتی

خود را شناخته بود ، همه ی آنها را خرجش کرده بود .

با شنیدن صدای حرف زدن عزیز با آقاجون روی ایوان به سمت سینک ظرفشویی رفت . سبزی ها را درون ظرف بزرگی ریخت و آب را رویش باز کرد .

بعد از شستن سبزی ها سنگینی نگاهی را حس کرد . سرش به سمت در آشپزخانه  
چرخید .

با دیدن آن چشمان خاکستری سرد اما طوفانی اخم هایش در هم رفت .

- اینجا ایرانه جایی وارد میشی باید، یا سلام کنی یا یالله بگی .

با خشم از کنارش گذشت و به اتاقش رفت . شالش را روی سر انداخت . از پررویی این  
پسر در عجب بود . چطور اعتماد آقا چون را به خودش جلب کرده که وقت و بی وقت در آن باغ  
رفت و آمد داشت .

از اتاق بیرون آمد . او را تکیه زده به دیوار روبرویش دید . دستانش را روی سینه گره زده  
بود . با پوزخندی ابرویش را بالا داده بود و او را تماشا میکرد .

- چیزی خنده داری نمیبینم که اینطور نیشبت بازه .

آرشام دستانش را باز کرد و در حالی که با دست راست صورت کبود بهار را نشان میداد  
گفت :

- فکر کردی با دیدن این قیافه و دو تا شوید مو ... من تحریک میشم که خودتو انقدر به زحمت میندازی ؟

- خیلی بی حیایی آقای فرهمند . من هیچ خوشم نمیاد با من انقدر رک حرف بزنین . حرمت خودتونو نگه دارین .

آرشام با خونسردی کامل به او نزدیک شد و گفت :

- اگه نگه ندارم مثلا چه کار میکنی ؟ فقط موندم ، تو که انقدر به من میرسی پاچه میگیری چرا در برابر اون پسر عمه ی

بی بته ات لالی ؟ چرا انقدر خودتو براش کوچیک میکنی ؟ خوبه که نشون داد چه آدم بزدل و ترسوویه .

- به شما ربط نداره .

به سمت در ورودی ساختمان رفت . عزیزو آقا جون روی ایوان در حال حرف زدن بودند . آرشام با فاصله کنارش ایستاد .

- اومده بودم بگم زن عمو گفتن سفره بندازی تا اونا هم بیان .

بهار اخمی کرد و به سمت آشپزخانه راهش را کج کرد . کاسه ها را چید و با پر کردن سبد مخصوص سبزی در یخچال را باز

کرد و باقی مانده ی ترشی سال گذشته را بیرون کشید .

وقتی به سمت کابینت برگشت . از وسایل خبری نبود . چرخى زد با چشم به دنبال وسایل گشت . با دیدن صورت بی خیال آرشام خشمش بیشتر شد .

قبل از اینکه لب باز کند آرشام گفت :

- من سفره انداختم و وسایل رو بردم .

صدای عزیز از پشت سر آرشام شنیده شد .

- ممنون پسرم . خیر ببینی . برو دستاتو بشور تا من گوشتاشو بکوبم .

بهار بهت زده به این همه راحتی او و محبت عزیز نگاه کرد . عزیز از کنارش گذشت و

گفت :

- عزیزم اگه جاییت درد میکنه برو بشین خودم اومدم دیگه .

- نه عزیز میتونم کمک کنم .

- پس برو نون هایی که آرشام جان آورده رو ، از تو ایوون بیار و بذار تو سفره . میتروم  
همونجور که من یادم رفت آقاجونت هم یادش بره بیاره .

- چرا خودش نیاورد تو خونه ؟

عزیز خندید و گفت :

- طفلک تا رسید نون رو گذاشت رو پارچه ای که تو ایوون بود و رفت کمک آقات .

پوفی کشیدو از آشپزخانه خارج شد . دلش میخواست هر چه در دلش ناسزا بلد بود  
نثارش کند . او حریم آنجا را به نام خودش کرده بود. وگرنه با اخلاقی که آقاجون داشت ،  
نمیداشت پا در آن باغ بگذارد .

\*\*\*\*\*

کیوان گوشی را در جیبش گذاشت . سرش را که بالا آورد با دیدن آرمیتا در انتهای راهروی بیمارستان که با نگاه کردن

شماره ی بالای در اتاقها وارد اتاق کیان میشد ، خشم وجودش را فرا گرفت .

پس بهار را فدای این دختر کرده بود ! در دل آندو را با هم مقایسه کرد اما هر کاری کرد نتوانست مزیتی پیدا کند

که بهار را در برابر او پس بزند .

از نظر او بهار دختر آرام ، مهربان ، باحیا ، خنده رو ، زیبا و جذاب بود . تحصیلاتش هم که از کیان بالاتر بود . کیان فوق دیپلم برق داشت . بهار لیسانس کامپیوتر داشت .

بخاطر وجود نامادری دختر زرنگ و کدبانویی بود . نوع پوشش بهار ، آرزوی هر مردی بود ، که دوست داشت زن آینده اش بدون اینکه بحثی در کار باشد خودش را از نامحرم بیوشاند . حریم ها را حفظ کند و بی قید و بند نباشد .

پس چه چیزی باعث شده بود کیان دلش هرز برود ؟



آرام پشت در ایستاد . برای کارش هیچ توجیهی نداشت . حق خود میدانست از راز پشت پرده سر در بیاورد .

صدای آرام آرمیتا امکان فالگوش ایستادن را از او گرفت . تیرش به سنگ خورد . بدون در زدن وارد اتاق شد .

با صحنه ای مواجه شد که عرق شرم را روی پیشانیاش نشانده . تک سرفه ای کرد . آرمیتا دست کیان را رها کرد .

با لبخند کمی ، از او فاصله گرفت . بجای او ، کیوان از خجالت آب شد . کیان با فاش شدن رازش اخم هایش

در هم فرو رفت . با ناراحتی غرید :

- میمیری قبل از ورود به اتاقی در بزنی ؟

کیوان مانند خودش به در بی عاری زد . نیشخندی زد و گفت :

- شرمنده داداشی... نمیدونستم تا من برم بیرون و برگردم ، خدا حوری بهشتی برات میفرسته تا ثواب کاری که با بهار کردی رو دست به نقد بهت بده .

نگاهی با تحقیر به آرمیتا کرد و با خشم گفت :

- وقتی سر دل یه بیچاره ای مثل بهار هوار شدی باید حواست ، شش دونگ به این آوار  
باشه که خودت ، زیرش دفن نشی . وقتی بهاری که سالها دوست داشتو با نازو غمزه ی تو فراموش  
کرد ... فراموش کردن تو مثل آب خوردنه .

فریاد کیان باعث شد آرمیتا گوشش را بگیرد .

- برو بیرون کیوان ... لعنتی برو گم شو .

- چشم داداشی ... معلومه که باید برم گم بشم ... چه نیازی به سرخر داری . خوش باشین

با حرص به آرمیتا نگاه کردو از اتاق خارج شد . هزاران حرف نگفته را با خود زمزمه میکرد  
و نثار کیان و بی عرضگی بهار میکرد .

تمام وجودش از خشم میلرزید . میدانست مادرش حاضر نیست قبول کند چه شازده  
پسری تربیت کرده ، کاری که بهار کرد همه را ضد خودش کرده بود . کاری جز برگشتن به محل  
کارش نداشت .

همینکه به محل کارش رسید صدای فریاد رییسش را شنید . در دل نالید . «خدایا امروز از همه طرف داره میباره ها »

رییس با دیدنش دهان باز کرد و هر چه دلش خواست بارش کرد . نقشه هایی که باید صبح تحویل میداد بلای جانش شده بود . مجبور بود تحمل کند وگرنه در این شهر درندشت که کار پیدا نمیشد . چگونه میتوانست دوباره شرکت دیگری را پیدا کند . وقتی رییس خشمش فروکش کرد . آرام کنار میزش ایستاد و گفت :

- شرمنده آقای نامی دیروز یکی از افراد خانواده بیمارستان بود ، نشد کارمو انجام بدم ...امروز هم حال برادرم بد شده بود و مجبور شدم برم بیمارستان . قول میدم تا آخر شب بمونم و کارم را آماده کنم .

- به شرطی که بدون ایراد باشه . چون فردا قراره برای گرفتن نقشه بیان . دیگه نمیتونم بد قولی کنم . آبرومو به اندازه ی کافی با این بدقولی بردی .

- قول میدم .

\*\*\*\*\*

بهار بعد از غذا ظرف ها را شست . عادت نداشت ناز کند و خودش را توی رخت خواب حبس کند . این کارها نازکش میخواست که او نداشت .

- قربون دستت دخترم ... تو که حالت خوب نیست میذاشتی اینا رو عزیزت میشست .

- ممنون آقا جون عادت ندارم بیکار بشینم . دستام که سالمه میتونم کار کنم .

- استغفرلله ... بگم خدا چه کار کنه بهرام رو که با دیدن صورتت خون به جگر میشم . به کجا رسیده که انقدر بی رحم شده .

- چیزی نیست آقا جون تا دو روز دیگه کبودیاش میره .

- بخدا روم نمیشه کسی پاشو بذاره اینجا مبادا تو رو با این حال ببینه . این پسر هم انقدر با محبته که نتونستم بهش نه بگم . نمیدونی آقا جون از وقتی داره ساختمون تو باغ پدر بزرگش رو تعمیر میکنه چقدر به من و عزیزت کمک میکنه .

تنهاییمون رو پر کرده . کم حرف هست اما دنیایی از محبته .

هر چه پیر مرد از او بیشتر تعریف میکرد بهار بیشتر از او بدش می آمد . همینکه فهمیده بود دو نفر را برای کتک زدن کیان فرستاده از او ناراحت بود . فکر میکرد این آتش زیر سر خواهر اوست و کیان فریبش را خورده بود . برای همین کیان را مقصر نمی دانست .

- بهار جان برو استراحت کن . نمیخوام به غیر از این دردا درد دیگه ای به جونت اضافه بشه .

- چشم آقا جون ... پس من میرم بخوابم .

- برو عزیزم .

از آشپزخانه بیرون آمدو آرشام را مقابل تلوزیون دید . انگار نه انگار مهمان است . با خیال راحت روی مبل لم داده بود .

با حرص از کنارش رد شد و وارد اتاق شد . آرشام به اطراف نگاهی کرد . لبخندی روی لبش نقش بست . زیر لب گفت :

- بچرخ تا بچرخیم خوشگله . خیلی راه داریم که باید با هم باشیم .

از جا برخاست . از آقا جون و عزیز خداحافظی کرد و رفت . رفتنش به بهار اجازه داد نفس راحتی بکشد .

روی زمین دراز کشیده بود . دوباره گذشته مانند دفترچه خاطرات روبروی چشمانش باز شد .

روز سیزده همه ی خانواده در باغ جمع شده بودند . برادر آقا جون که جمشید نام داشت به همراه پسرش آرمان و

دوتا نوه اش هم حضور داشتند . نگاه دلتنگ بهار فقط به دنبال کیان میگشت . کیان به نزدیکش آمد و با

لبخند زیبایی گفت :

- چطوری عزیز دل کیان ؟

بهار با دلتنگی گفت :

- بنظرت باید چطور باشم وقتی مانند تبعیدیها زندگی میکنم ؟ اما میدونم به تو خیلی خوش گذشته که یه خط در میون تماس میگرفتی .

کیان خندید و گفت :

- تا حالا دیدی یا شنیدی در نبود تو به من خوش بگذره ؟ منم درگیر این مهمون بازیای مسخره بودم . انگار تمام روزای سال رو از ما گرفتن . همه مشغول خاله بازین . هنوز از خونه شون برنگشته پشت در خونه در میزنن . بابا این همه وقت حالا حکم خداست میترسید عقب بیوفته .

بهار خندید و گفت :

- مگه بده در عرض چند روز کل فامیل رو میبینن . در طول سال همه سرشون گرم گرفتاریاشونه نمی تونن زیاد مهمونی برن . جای من بودی چه کار میکردی . همه میگن این بازیها و گوشیهها بلای جون جووناس ، اگه همین گوشه نبود تا سرم گرم بشه از تنهایی دیوونه میشدم .

- خب با عزیزو آقاجون بیشتر گپ میزدی .

- همون دو روز اول همه ی حرفامون رو زدیم . اونا هم سرشون گرم جمشید خان و بچه هاش بود .

اخم های کیان در هم رفت . با نگاهی در اطراف ، نگاه خیره ی آرشام را روی خودشان شکار کرد و با ناراحتی گفت :

- این پسره ی نجسب هم میومد این جا ؟

-آره اما همیشه با آرمیتا میومد... منو آرمیتا خیلی با هم جور شدیم .

- از پسره اصلا خوشم نمیاد .نگاهش حس بدی بهم میده . اما دختره خونگرم و خوبه .

صدای سلام آرمیتا سر هر دو را به سمتش چرخاند . دستش را روبروی کیان گرفت و با ناز

گفت:

- فکر میکردم بعد از اون شب دوباره شما رو تو باغ میبینم . اما جز بهار جون کسی اینجا

نبود .

کیان دستش را فشرد و با مکثی رها کرد و پاسخ داد :

- متاسفانه ما آزادی بهار جانو نداریم .

آرمیتا دست بهار را گرفت و گفت :



- بهار جان که مارو شیفته ی خودش کرده . مخصوصا با صدای زیبایی که داره آدمو جذب میکنه . خیلی دلم میخواد امروز هم که شما هستین به افتخار شما ما هم نصیبی از صداشون ببریم .

بهار لبخندی به او زد و گفت :

- ممنون از تعریفت ولی صدای من اون طور هم که میگی نیست .

با جمع شدن همه ی بچه ها در اطرافش بحث عوض شد . میثاق توپی از پشت ماشین بیرون کشید . با ذوق به کیوان نگاه کرد و گفت :

- کیوان وسطی یا والیبال ؟

بجای کیوان همه باهم دم گرفتند: وسطی .

ساعاتی پر شور و هیجان را به بازی وسطی مشغول شدند . صورت ها همه سرخ شده از تقلا و هیجان بازی و لبهایی که مدام به لبخند باز بود فضا را شاد کرده بود .

بهار برای ساعاتی ، روزهای گذشته را فراموش کرده بود .

باد و طوفان ، به همراه غرش آسمان ، مانند سالهای گذشته بساط بازی را بهم زد . چهره  
ی دماغ بچه ها دیدن داشت .

رگبار شدید همه را به سمت ساختمان فراری داد . بهار کنار مینا و کیمیا نشستند بود .

سر کیمیا به سمتش خم شد و به آرامی گفت :

- یه جورایی داره از این پسر خوشم میاد . خیلی ساکته . مثل پسرای ما پرحرف و  
شیطون نیست .

با تعجب به کیمیا نگاه کرد . اولین بار بود که از زبان کیمیای مغرور میشنید که از کسی  
خوشش آمده . از نظر بهار ، چون مانند خودش گوشه گیر و مغرور بود او را به خودش جذب کرده  
بود .

صدای عمه اش بعد از اینکه ولوله ی بچه ها خوابید ؛ سرها را به سمت بهار چرخاند .

- بهار جان حالا که از بازی کردن افتادین لاقل اینجور بیکار نشین یه چیزی برامون بخون



بچه ها دست زدند و هورا کشیدند . بهار برایش سخت بود در حضور آن نگاههای سنگین لب بخواندن باز کند .

توجه او برایش عذاب آور بود . از اینکه کیان متوجه آن نگاهها شده بود و حرفی نمیزد دلخور بود .

توقع داشت مانند گذشته از او محافظت کند . اما با درخواست کیان ، چشمانش او را در کنار آن خواهر و برادر یافت . خوب بود، همین چندلحظه پیش به او گفته بود ؛ از آن پسر خوشش نمی آید .

با درخواست کیان همه آن را تایید کردند .بهار مردد به اطرافش نگاه کرد .

- بهار جان الهه ی ناز رو بخون . دلمون برای این ترانه تنگ شده اونم با صدای تو .

بهنام که گیتارش را به دستش داد مسحور تارهای گیتارش شد و بی اراده دستش را روی آنها کشید .

چشمانش را بست تا تمرکش را به دست آورد . با شروع ترانه سکوت مطلق شد .

ای الهه ی ناز ..... با دل من بساز .....زین غم جانگداز برود از برم ...

به انتهای آهنگ رسید . چشم که باز کرد صورتش خیس از اشک بود . چشمان براق از

اشکش دل

هر بیننده ای را میبرد . زیبایی چشمانش چندبرابر شده بود .

بهرام طی احساساتی که او را در بر گرفته بود از جا برخاست و در حضور جمع به سمت

بهار رفت .

بهار به احترامش برخاست . چشمان پدرش هم خیس بود . او از چه، چشمانش تر شده بود

!؟

سوالی که بهار جوابش را نمیدانست و بر عکس دیگر دختران، آنقدر با پدرش راحت نبود

تا از غم نهفته در چشمانش سوالی بپرسد.

در آغوش پدرانه اش جای گرفت . روی سرش را بوسید و کنار گوشش گفت :

- دیگه این ترانه رو نخون . هیچ وقت ... مخصوصا وقتی من هستم نخون .

بهار سرش را بالا گرفت و در چشمان پدرش خیره شد . غم سنگینی در چشمانش خانه کرده بود .

لبش را به آرامی تکان داد :

- چشم بابا .

پدرش دور شد . جرقه ای در ذهنش روشن شد . نام مادرش الهه بود . شاید ...

بچه ها درخواست آهنگ دیگری داشتند . بهار فکرش مشغول حال و روز پدرش بود . گیتار را زمین گذاشت .

رو به کیوان گفت :

- کیوان تو ادامه بده من نمیتونم .

کیوان چشمی گفت و گیتار را برداشت . آهنگ شیش و هشتی که میخواند فضا را شاد کرده بود . بهار به آرامی از ساختمان خارج شد . روی لبه ی ایوان به ستون تکیه داد و به بارش باران خیره شد . بوی خاک باران خورده روحش

را جلا میداد .

چشمانش را بست و نفس عمیقی کشید . با صدای خش دارش از حال خود خارج شد .

- صدای خیلی قشنگی داری ... فکرکنم ارثیه . خیلی دوشش دارم .

دور از ادب بود در برابر تعریفش تندی کند . به آرامی گفت :

- ممنون شما لطف دارین .....

- صدات خیلی باز و خوبه . اگه روش کار کنی میتونی اونور برای خودت.....

- من برای دل خودم و خانواده م میخونم . خواننده نیستم که برای بهتر شدنش تلاش کنم  
. از این کار هم خوشم نمیاد .

- اوکی ...چرا عصبی میشی ! چرا انقدر غم تو صدا و چشما ته ؟

بهار برای اولین بار به صورت و چشمان آرشام نگاه کرد . نگاهش هزاران حرف داشت که از فهمیدن آن عاجز بود . میدانست این سوال دروازه شروع خیلی از حرفها خواهد بود . نفسش را مانند آه بیرون فرستاد و گفت :

- من باید برم تو .... با اجازه .

بعد از آن روز دو بار آنها را در خانه ی عمه اش دیده بود . خواهر و برادر با هم آمده بودند

به طور نامحسوسی ، حس میکرد کیان دیگر آن ذوق و شوق همیشه را ندارد . دیرتر از همیشه به خانه بر میگشت .

کارش فتوکپی و پرینت گرفتن بود . مغازه ای نزدیک دانشگاه تهران داشت و کارش خوب گرفته بود . دوتا شاگرد داشت و هر وقت اراده میکرد میتوانست به خانه برگردد .

خرداد ماه فرا رسید . طبق قرار قبلی ، نزدیک مراسم خواستگاری و دیگر رسوم میشدند .

کیان عملا ، خودش را از بهار پنهان میکرد . در برابر اعتراض او کار را بهانه می آورد .

همه ی رفتارهایش را کنارهم چید . دیر آمدن ها ، قطع شدن تماس ها ، عصبی بودنش ،  
اخم هایی که روی صورتش بدجور غریبگی میکرد ، سکوتی که پر از حرف بود ، نگاههای گریزان  
از چشمان بهار . .....

آهی کشید و به سقف خیره شد . چقدر ابله بود که زودتر نفهمیده بود و مدام خودش را  
به او آویزان میکرد .

چه کار باید میکرد که نکرده بود ؟ کیان ، دل پر از مهرش را چگونه به دیوار کوبید ، که  
هنوزم نفس کشیدن برایش

سخت و جانفرسا بود .

اشک روی گونه اش راه باز کرد . بغض سنگینی گلایش را چنگ میزد . در دل خدا را صدا  
کرد و زیر لب گفت :

- خدایا کمکم کن فراموشش کنم . میدونم با نبودنش نمیتونم کنار بیام . میمیرم خدا .....  
تو که از دلم خبر داشتی چرا کمکم نکردی ؟ خدایا منم بنده ی خودتم پس چرا هوای دلمو نداری  
!؟ کیان دست یکی دیگه رو بگیره ، من سخته میکنم . میدونم این کارو میکنه . پس خودت به داد  
دلم برس .



از روی زمین برخاست و از پنجره به باغ خیره شد . ساعت ۷ بود . کارگران در حال رفتن بودند . دیگر آزاد بود . میتوانست برای خودش آزاد بگردد .

صدای زنگ تلفن خانه به یادش آورد از وقتی موبایلش را به دیوار کوبید، دیگر از او سراغی نگرفته از اتاق خارج شد .

عزیز در حال حرف زدن با مخاطبش بود . از صحبتش متوجه شد با بهناز حرف میزند . به سمت آشپزخانه رفت .

هر چه گشت اثری از گوشی نبود . دستش را روی پیشانیاش گذاشت و چرخ میزد . زمزمه کرد :

- پس کجاست؟! حالا بدون گوشی چه کار کنم .

صدای عزیز در گوشش زنگ زد .

- بفرما پسر م . بیا تو .

این یعنی بازم مزاحم دارد . باید زودتر به اتاق برمیگشت و شالش را به سر میکرد .

کم از دست خواهرش کشیده بود ، حالا نوبت خودش بود . سریع از آشپزخانه بیرون رفت . هنوز به اتاق نرسیده بود که هیبت آرشام روبرویش قرار گرفت .

- سلام . امیدوارم دیگه ایراد نگیری که بیصدا وارد شدم .

اخم بهار در هم فرو رفت . از کنارش گذشت و به سمت اتاقش رفت . بازهم بدون حجاب در برابرش ظاهر شده بود . وقتی وارد اتاق شد از پشت در صدای عزیز را شنید .

- خوش اومدی پسرم . از جمشید خان چه خبر بهتر شدن؟

- سلام . ممنون . راستش به فکر اینم یه پرستار براش پیدا کنم . این آلزایمرش کار دستمون میده . امروز تنها بوده ، داشته میرفته بیرون که بابا سر رسیده بود . اگر بیرون میرفت پیدا کردنش مصیبت بود . مدام در خیالش با دوستانی که در گذشته داشته و جعفر خان حرف میزنه . برای همین بابا برش گردوند ایران . نمیخواست خدای نکرده طوریش بشه و در آرزوی دیدار برادرش و دوستانش باقی بمونه . اما گاهی خیلی حالش خوبه .

- انشالا خدا خودش شفاش بده . نگران نباش پسرم آدم که پیر میشه هزار و یک دردسر

هم پشتش میاد .

آرشام با زیرکی گفت :

- بهار خانوم نیستن ؟

عزیز رو به اتاق کرد و گفت :

- چرا هستش ...این دختر هم با ندونم کاریش زندگیش رو تباه کرد . خودشو از خونه و زندگیش انداخت . جوونا هم جوونای قدیم رو حرف بزرگتر حرف نمیزدن .

آرشام با نگاهی به در اتاق گفت :

- زن عمو زمونه عوض شده .

در اتاق باز شد و بهار با ناراحتی از اتاق خارج شد . چشمش به عزیز افتاد . برای ظاهر سازی سلامی کرد و به باغ رفت .

تحمل حضور هیچ مردی را در کنارش نداشت . مخصوصا از نوع چشم خاکستری که به تعبیر خودش زندگیش با ورود

آنها به آتش کشیده شده بود و خاکسترش هم در چشمانش نشسته بود .

بی اراده اشکش سرازیر شد . به بوته ی گل سرخی که خود کیان به اسم بهار خریده بود و حالا بوته ای بزرگ و پرگل بود ، نزدیک شد .

هوای گرم تیر ماه و بوی سبزه های آب خورده مستش نکرد . چشمانش را بست و هوای اطرافش را بو کشید . با غم چشمانش را باز کرد . این هوا دیگر برایش لذت گذشته را نداشت .

حتی بوته ی گل هم زیبایی گذشته را نداشت و عطر گلها به مشامش خوش نیامد .

انگار دنیایش زیرو رو شده بود . هیچ چیز جای خودش نبود .

بوی عفونت زخمهای قلبش را ، بیشتر از هر چیزی حس میکرد . دقایقی از ورودش به باغ گذشته بود که صدای احوالپرسی پدرش را شنید .

میدانست رؤیا نمیگذارد بهنام بدون خودش به باغ بیاید . اما امید داشت، به اینکه همراه پدرش آمده باشد . برای سلام کردن به سمت جایی که پدرش ایستاده بود رفت .

پدرش روی ایوان با عزیزو آقاجون و آرشام در حال حرف زدن بود . صدای سلامش از ترس آنقدر آرام بود که فکر نمی کرد پدرش شنیده باشد .

نگاه پدرش در تاریک و روشن دم غروب روی صورتش چرخید . اخمی که بر ابرویش نشست از روی دردی بود که خودش مسبب آن بود . اما غرور مردانه اش نمی گذاشت ابراز علاقه کند و از در دلجویی در آید .

نگاهش را از بهار گرفت و با لحن سردی گفت :

- بهار باید با هم حرف بزنیم .

پدرش وارد ساختمان شد بهار هم پشت سرش حرکت کرد . وارد اتاق که شدند در را بست . پدرش به سمتش چرخید .

با اقتدار پدرانگه گفت :

- چطوری؟

بهار سرش را به زیر انداخت و گفت :

- زنده ام هنوز .

- خودت میدونی تقصیر خودت بود . فکر نکرده هر چی از دهننت در اومد گفتمی و آبرو  
برام نداشتی . الانم دیر نشده .

حاضر شو بریم خونه . از دیشب وقت داشتی فکراتو بکنی و بفهمی در چه موقعیتی قرار  
داری . اگه این وصلت صورت نگیره

تو فامیل هیچکس نگاهت نمیکنه . با اون رمانتیک بازی کیان ، همه شما رو برای هم  
میدونستن .

دستی پشت گردنش کشید و گفت :

- الان برمیگردیم فردا سر حوصله میریم خونه ی عمه ت یه عذرخواهی اساسی میکنی و  
همه چیز به خیر و خوشی

تموم میشه .

بهار سکوت کرد . بهرام منتظر عکس العملش بود . وقتی سکوتش طولانی شد . به آرامی  
گفت :

- منم میبخشمت . پاشو دخترم ... با رفتار بچگانه با سرنوشتت بازی نکن .

بهار آب دهانش را قورت داد و به آرامی گفت :

- بابا من خیلی دوستون دارم . حرفتون برام خیلی ارزش داره . بخواین از عمه هم عذر  
میخوام .....

سرش را بالا گرفت و به صورت پدرش که نقش لبخند کمرنگی را به خود گرفته بود ، نگاه  
کرد و ادامه داد:

- اما نمیتونم تقاضای کیان رو قبول کنم . باور کنین این برای هر دو مون بهتره .

خشم تمام وجود بهرام را گرفت . در حالی که خشمش را کنترل میکرد تا صدایش بیرون  
از اتاق نرود . غرید:

- تمومش کن بهار ... صبر منم اندازه ای داره .

- بابا باور کنین کیان هم منو نمیخواه مجبور بود که اومد .

- دهننتو ببند دختره ی نفهم . از کی تا حالا یاد گرفتی مثل بچه ها پشت دیگران خودتو  
قایم کنی . کیانو که یه سکه ی پول کردی حالا میخوای خرابش کنی ؟

با خشم عرض اتاق را میرفت و می آمد . بهار در دل ناله اش بهوا رفت . پدرش انقدری که  
کیان را قبول داشت دختر خودش را باور نداشت .

میدانست برای چنین باوری کاری از دستش بر نمی آید . پس بهترین راه را سکوت  
دانست . باید همان طور که تا این جای کار را تنها آمده بود ، بقیه ی راه را هم برود .

- ببخشید بابا . نمی خوام ناراحتتون کنم . اما هر کاری بگین میکنم اما این کارو نمیتونم  
انجام بدم .

پدرش با خشم به طرفش هجوم برد و گفت :

- دیگه چه کاری مونده که انجام بدی . تا وقتی سرت به سنگ نخورده همین جا بمون .  
دردم اینه کاری کردی که اسم مادرتو پشت اسم خودت قرار دادی . کاری که ازش میترسیدم رو  
به سرم آوردی . در ضمن با این پسره که این جا میاد و میره

هم صحبت نمی شیا . ببینم از این بعد با پسری هم کلام شدی من میدونم و تو .



چشمان بهار از حیرت تا انتها باز شد . دهان نیمه بازش را بست و آب دهانش را قورت داد

- بابا ... این حرف یعنی .....

بهرام میان حرفش پرید :

- یعنی ببینم حتی با میعاد که همسن بهنامم حرف زدی اسمتو از شناسنامه ام خط میزنم . اون پسر چون فامیل آقاگونه نمیتونم به اون چیزی بگم . اما خودت حواستو جمع کن . یه خطا ببینم پشت میکنم به هر چی که اسمشو پدر و فرزند میگوین . آبروم به اندازه ی بچه هام برام مهمه .

- این ... یه توهین به شخصیت منه .

- توهین رو خودت به خودت کردی . پس عواقبشو تحمل کن . دیگه هشدار نمیدم .

- خواهش می کنم بابا .....

- من میرم . چون فکر میکردم انقدر لجباز هستی که روی حرفم نه بیاری برات یه ساک لباس آوردم . بمون ببینم تا کی میخوای توی این باغ خودت رو پنهون کنی .

با خشم از اتاق خارج شد و بهار را هاج و واج رها کرد . سرش به دوران افتاد . چه شنیده بود؟! این تحکم و تهدید به کجا ختم میشد؟

حرف زدن او با میعادى که ده سال از او کوچکتر بود چه منكراتى داشت ... واى بر دلى كه بى دليل شكسته ميشد و هيچ مرهمى نداشت .

در اتاق باز شد و ساک آبی ورزشی جلوی پایش روی زمین افتاد .

- فکر نکن اینجا نیستم از کارات بیخبر میمونم . همه ی کاراتو لحظه به لحظه از آقا و عزیز میپرسم . فقط مراقب باش اون روی منو بالا نیاری .

پدرش رفت و او را در میان دریایی از ناباوری غوطه ور کرد . اکسیژن کم شد . سرش به دوران افتاد . آرام روی زمین نشست و سرش را در دستانش پنهان کرد .

دلش برای تنهایی و بی کسی هایش خون گریه میکرد اما تنها کاری که از دستش بر می آمد زل زدن به زمین

زیر پایش بود .

هضم حرفی که شنیده بود بسیار سنگین بود . دلش میخواست فریادی از بن جگر بکشد و دردهایش را بر سر دنیای بیرحمی که در آن دست و پا میزد ، هوار کند . اما توان آن کار را هم نداشت .

رفتنت نامردی بود ... بدتر از نامردی تو ...مردی بود که برایم دنیا را سیاه نقاشی کرد .

رفتنت را باور نداشتم ، بدتر از آن باور... قفسی بود هدیه از خاطرات

بالهایم بسته شد ...اما تو ... در هوای دیگری پرواز کردی .

\*\*\*\*\*

یک ماه گذشت ، بدون آنکه کسی سراغی از بهار بگیرد . دل کیوان برای این همه بی رحمی گرفته بود . دختری که روزی

باعث شادی و نشاط خانواده بود چه زود فراموش شد . از اینکه این دوست داشتنها در پی منافع شخصی اشخاص بود

بیشتر از قبل ، از اطرافیانش بیزار میشد .

مخصوصا که فهمیده بود زیر سر برادرش چه خبرهایی بود . چه ماهرانه و رندانه ، کم کم و مخفیانه بهار را از زندگیش بیرون کرده بود .

دلش بیشتر از همه برای بهاری میسوخت که احمقانه خود را از چشم فامیل انداخته بود . تا کیان به راحتی به خواسته اش برسد .

در این چند هفته انقدر تلاشش را در محیط کار زیاد کرده بود ، که فقط برای خواب وارد خانه میشد .

دلش از همه پر بود . میترسید با کوچکترین حرفی طغیان کند . دلش بهانه گیر شده بود . کیوان شاد همیشه نبود .

نبودن بهار را نمیتوانست در آن خانه تحمل کند . بهاری که از کیمیا بیشتر برای او و کیان وقت میگذاشت .

زمانی که مادرش خانه نبود ، بهار برایشان غذا میپخت و آب خنک و چایشان را آماده میکرد .

با مهربانی ذاتیش همه را راضی نگه میداشت . اما چرا با اینهمه خوبی کسی دلتنگش  
نمیشد؟! چرا کسی اسمی از او

به زبان نمی آورد؟

در این خانواده تنبیه یک « نه » اینقدر بزرگ نبود . شب گذشته دیده بود مادرش با زل  
زدن به بوته ی گل سرخی که

بهار و کیان با هم کاشته بودن اشکش سرازیر شده بود . گل سرخ ، گل مورد علاقه ی بهار  
بود . کیان هم بخاطر دل بهار

یک بوته در باغ آقا جون یکی هم در حیاط کوچک خانه کاشته بود . هر گلی که میداد  
لبخند بهار عمیقتر میشد .

هیچ وقت ندیده بود برای لذت لحظه ای گلی را از شاخه جدا کند . اما حالا خودش از  
خانواده جدا افتاده بود .

از طریق بهنام فهمیده بود پدرش او را طرد کرده بود . یاد بهار دلتنگیش را دو چندان کرد  
. سر ماشین را به سمت

خونه باغ کج کرد .

سر راه برایش انواع لواشک و پاستیل و خوراکی خرید . چیزهای کوچکی که دنیایی شادی  
نثار دل بهار میکرد .

وارد باغ که شد آرشام را در حال گفتگو با آقاجون دید . انگار هردو با هم قصد خروج را  
داشتند . با دیدن کیوان لبهای پدربزرگش به لبخندی باز شد .

- سلام آقاجون . جایی میرین ؟

- سلام پسر . آره آقاجون دارم میرم به جمشید یه سر بزنم . تا غروب برمیگردم . بمون  
تا پیام .

- باشه پس منتظرما زود برگردین .

با آرشام هم سرسری سلامی کرد و کیسه ی خوراکی ها را برداشت . راه سنگفرش را طی  
کرد و به ساختمان رسید . نگاهش در باغ پی بهار میگشت . میدانست بهار در این زمان درون  
ساختمان بند نمی شود .

هر چه لابه لای درختان میوه را نگاه کرد ، خبری از او نبود . وارد ساختمان شد و سلام بلندی کرد . عزیز از اتاقی بیرون آمد و با رویی گشاده سلامش را جواب گفت .

- خوش اومدی عزیزم . چه عجب از این ورا ! راه گم کردی بیمعرفت ؟

- شرمنده عزیزجون سرم حسابی شلوغه . امروزم از سرکار جیم زدم اومدم یه سر بهتون بزنم . دیگه بچه ها اینجا جمع نمیشن؟

- نه امسال کسی این طرفا پیداش نشده . اگه بچم بهار هم نبود حسابی تنها میموندیم .

- الان کجاست ؟

- تو اتاقشه .

کیوان مشکوک به در اتاق نگاه کرد و گفت :

- خوابه که بیرون نیاید ؟

- نه پسر من . خودش رو تو اتاق حبس میکنه جز منو آقا جوننت هر کی تو خونه باش بیرون  
نمیاد .

صدایش را به طور محسوسی پایین آورد و گفت :

- از روزی که بهرام اومد و ساکش رو داد ، نمودونم چی بهش گفت ؛ طفلک عین یه  
گنجشک شده . انگار بهرام

زبونش رو با خودش برد . جز سلام و شب بخیر حرفی نمیزنه ... گریه هم تا دلت بخواد  
روزی سه وعده کارش شده .

دارم از دیدنش غمباد میگیرم . هر چی هم باهاش حرف میزنم فقط با اشک جواب میده .

از کنار کیوان گذشت و گفت :

- حالا بشین تا برات شربت بیارم دلت خنک بشه . گرما بیداد میکنه .

روی نزدیکترین مبل نشست و به در اتاقی که عزیز نشان داده بود خیره شد . چه بر این  
دختر گذشته بود که به این روز در آمده بود .



دلش بیتاب تر از گذشته شد . با صدای بلند گفت :

- سلام بهار خانوم گل ... نمیخوای از اتاق بیرون بیایی و یه احوال پرسی با پسر عمه ت داشته باشی . این همه راه نیومدم که تو رو ندیده از اینجا برم . پاشو زود بیا بیرون که حساب من از دیگران جداست .

هیچ صدایی شنیده نمیشد . نفس عمیقی کشید و از روی مبل برخاست . پشت در اتاق ایستاد . قلبش به شدت میکوبید . با تعجب به دستانش نگاه کرد . لرز خفیفی انگشتانش را در بر گرفته بود . ضربه ای به در زد و گفت :

- اگه نیایی بیرون من میام تو .

صدای آلارم پیام گوشیش بلند شد . با تعجب نگاهی به گوشی انداخت . با باز کردن پیام دانه های عرق روی پیشانیش نشست . اخم هایش بیشتر در هم فرو رفت . نفسش تنگ شد . نوشته ی بهار، دردی به جانش انداخت .

دوباره پیام را خواند . « برو کیوان . من تو دنیا فقط یه پدر و برادر برام مونده کاری نکن اونم از دست بدم ..... برو و فراموش کن بهاری وجود داشته مثل یه ماه گذشته .... ببخشید مزاحمت شدم »

کلمه به کلمه خواند و با هر کلمه قلبش فرو ریخت . این دختر به کجا رسیده بود؟! از همه بدتر جمله ی آخر بود .

او فکر کرده بود مزاحم اوست . یاد آخرین تماسش افتاد . دستش را روی صورتش کشید . آهی از ته وجودش کشید .

- پسرم بشین شربتت رو بخور .

صدای عزیز از کنارش به گوشش رسید . بدون توجه به شربتی که در دستش بود ، گفت :

- عزیز شما به دایی از حال بهار چیزی نگفتین؟!

- چرا پسرم هر شب خودش زنگ میزنه و حالشو میپرسه . ما هم براش گفتیم که بهار چه حالی داره .

- دایی چی گفت ؟

- هیچی نمیگه فقط میگه خوبه .

کیوان با بهت گفت :

- این چیش خوبه؟! دایی یه چیزیش شده ها!

- نمی دونم عزیزم من که از کار این پدر و دختر سر در نمیارم . فقط اینجور ادامه بدن این دختر از بین میره . منم که با این سن حریف اینا نمیشم .

کیوان به سمت در چرخید . ضربه ای به در زد و گفت :

- بهار بیا بیرون تا ببینم چی به سرت اومده . از این لوس بازی خوشم نیواد .

وقتی جوابی نشنید دستش را روی دستگیره گذاشت و آن را پایین کشید . درهایی که قدیمی بود و عاری از کلید . یعنی تا به آن روز کسی در آن اتاق را قفل نکرده بود تا کلیدی روی آن باشد . در را به آرامی باز کرد .

بهار را مچاله شده در گوشه ی اتاق پیدا کرد . از جسم در هم پیچیده ی او مشتکی از استخوان را به چشم میدید .

مبهوت منظره ی روبرویش به عزیز اشاره کرد تا اجازه دهد با او صحبت کند . عزیز با ناراحتی سرش را تکان داد و رفت .



به آرامی وارد اتاق شد . بهار هیچ تکانی نخورد . نوری که از پنجره اتاق را روشن میکرد ، مستقیم روی جسم نحیف بهار بود . روبرویش زانو زد . سرش را پایین برد و به آرامی گفت :

- بهار جان !؟

لرزی را در بدنش دید که کوهی از غم روی دلش نشاند . ضربان قلبش کوبنده شده بود . با صدایی که میلرزید گفت :

- بهار خانوم سرتو بالا بیار ببینمت . حس میکنم با بهار ده سال پیش روبرو شدم . یادته وقتی تو مدرسه با یکی از دوستات دعوات شده بود و میترسیدی از طرف مدرسه به بابات زنگ بزنی ؟ یادته اومدی خونه ی ما قایم شدی تا دایی پیدات نکنه ؟

یادته کسی که ترس رو از دلت بیرون برد من بودم ؟ یادته گفتم تو بیا بریم پیش دایی خودم مراقبتم ؟

نفس عمیقی کشید و گفت :

- یادته دایی اصلا دعوات نکرد ؟ تازه وقتی ماجرا رو فهمید ، رفت مدرسه و از دوستت که کیفیت رو توی گل انداخته بود شکایت کرد .

صدای لرزون بهار لرز به جانم انداخت .

- یادمه اون موقع همه دوسم داشتن . مثل الان تنها نبودم ....بی کس نبودم . عمه که بود همه بودن اما حالا ....عمه که نیست هیچ کس نیست .

دست کیوان بی اراده به سمت سر بهار رفت . به آرامی سرش را بالا کشید . چشمانش آنچه که میدید باور نداشت .

صدا ، صدای بهار بود اما صورت ، صورت بهار نبود . چه بر سر این دختر آورده بودند !؟

درد بی وفایی کیان کم چیزی نبود که درد طرد شدن هم به آن اضافه شده بود ! خودش را هم در این ماجرا مقصر میدانست . تلاشی برایش نکرده بود . سعی کرده بود بخاطر آرامش خودش و خانواده اش سکوت کند .

همه دست به دست هم داده بودند تا بهار را به پاییز و خزان بکشانند.

اگر تصویری که روبریش بود را در خیابان میدید او را نمیشناخت . حتی ممکن بود او را معتادی خیابان گرد بداند .

صورت چون برگ گلش ، زرد و رنگ پریده با لبانی که به سفیدی میزد و از ترکهای روی لبش خط های باریک خون خشک شده دیده میشد . چشمان شفاف و براقش هیچ تلالویی نداشت . حلقه ی قهوه ای رنگی که دور چشمانش مانند هاله به وجود آمده بود او را شبیه بیماران محتضر کرده بود . گونه های برجسته اش خشک و استخوانی شده بود . درشتی چشمانش دیگر زیبایی سابق را نداشت ، بر عکس ، چهره اش را وحشتناک کرده بود .

دهانش خشک شده بود . بی اراده گفت :

- بهار !؟

- مُرد . برو این جسد متحرک و زیر خاکش نکن ... برو کیوان بهاری نمونده که اومدی دنبالش ... خواهش میکنم ...

کیان که همه چیزمو گرفت تو با حرف زدنت بابامو از من بگیر که دیگه باید بیایی برام فاتحه بخونی ... برو کیوان .

هر کیوانی که میگفت کوه دردی که در دل کیوان بود ذره ذره به خشم تبدیل میشد .

چیزی به انفجارش باقی نمانده بود . بازوی بهار را گرفت و به آرامی تکان داد . زیر دستش

دو پاره استخوان

را حس کرد .اخمش در هم کشیده شد.

- چی به سر خودت آوردی ؟ این چه بساطیه راه انداختی ؟ این حرفای بی ربطی که میزنی چیه ؟ د حرف بزن تا بتونم کمکت کنم .

بهار پوزخندی زد و گفت :

- تو کمکت رو وقتی منو رسوندی بیمارستان و به این زندگی زجر آور برگردوندی ، کردی . منت گذاشتی تو بیمارستان نداشتی مثل بدبخت بیچاره های آس و پاس بمونم . دیگه توقعی ازت ندارم . برو زندگیتو بخاطر این لاشه ی مونده

از اون ماجرا خراب نکن . خاطر مادرت مکدر بشه تو هم.....

- بسه بهار ... چرا انقدر زبونت پرازنیش وکنایه شده .

بهار سرش را روی زانو گذاشت و گهواره وار تکان خورد . زیر لب زمزمه کرد .

- اگه عزیز به بابا بگه با تو حرف زدم . اوت میشم . اوتتم کردی .....

بهار چشمانش را بست و اشکش جاری شد . صدای هق هقش که بلند شد دنیا روی سر  
کیوان خراب شد .

کیوان طاقت از کف داد . مانند گردبادی از جا جست و از اتاق خارج شد .

مرد بود ، باید از دیدن آن صحنه میمرد . اما خودش میدانست او هم بخاطر آرامش  
خانواده اش بهار را در سختترین

زمان ممکن رها کرده بود .

چه گلیایه ای میتوانست از دیگران بکند زمانی که خودش هم دست کمی از آنها نداشت .  
رفتن و مردن در این

نامردی بهترین راه فرار از واقعیت عریان و زشت خانواده ی نامهربانش بود.

به سمت در ورودی رفت . هنوز دستش به دستگیره نرسیده صدای عزیز چون در همان  
جایی که ایستاده بود پاگیرش کرد .



- کجا میری پسرم؟! ... هنوز که ، آقاجونت برنگشته .

- باید برم ... کاری برام پیش اومده .

در را باز کرد نیمه ی بدنش بیرون نرفته دوباره به سمت عزیز برگشت و گفت :

- عزیز بیشتر مراقب بهار باشین . به حرفش گوش ندین و نذارین تو اون اتاق پناه بگیره .

- آخه حرف گوش نمیده .

- از من گفتن ... اگه این جور پیش بره تا چند وقته دیگه دیوونه میشه . آقا جون رو جلو

بنداز خودتون میدونین بهار به حرف آقا جون مثل دایی احترام میذاره .

- باشه پسرم ببینم چه کار میشه کرد .

- از طرف من از آقاجون هم عذرخواهی کن . فعلا خداحافظ .

باید زودتر میرفت . دلش طاقت اینهمه بی رحمی را نداشت . با شتاب زیادی ماشین را

میراند . حرفایی که باید به بهرام میزد را در ذهنش مرور کرد تا بهانه ای به دست بهرام ندهد .

میدانست وقتی بهار آن گونه ترسیده یعنی تهدیدی جدی در حرفهای پدرش شنیده بود .  
بهاری که همیشه در زیر سایه ی زنی زندگی کرده بود که میان عشق پدر و دختری قرار گرفته بود  
، در حال از هم پاشیدن بود .

مانند ساقه ای خشک در حال شکستن بود . چرا بهرام اینگونه با بهارش رفتار میکرد ؟  
میدانست بهرام ، بهار را از جانش هم ، بیشتر دوست دارد . اما این دست رد زدنها به بهار را  
نمیتوانست درک کند .

با رسیدن به محل کار بهرام با دیدن پر بودن جای پارک های گوشه ی خیابان با عجله  
ماشین را دوبله پارک کرد و وارد شرکت شد .

با دیدن منشی سلامی کرد و گفت :

- آقای فرهمند تشریف دارند ؟

منشی که از قبل او را میشناخت لبخندی زد و گفت :

- بله بفرمایین .

ضربه ای به در زد و وارد شد . سلام کرد و روبروی بهرام ایستاد . بهرام با تعجب به کیوان نگاه کرد و گفت :

- چی شده پسرم ؟

- دایی مرد و مردونه اومدم با شما حرف بزنم .

- خیر باشه چی شده دایی؟

- دایی شما به تازگی بهارو دیدین ؟

اخم های بهرام در هم فرو رفت . دوست نداشت در مورد رفتارش با بهار به خواهر زاده ی احساساتیش جواب پس بدهد . با لحنی که ناراضی بود گفت :

- منظور؟!

- منظور اینکه دیدین یا نه ؟

- چی شده که اینو میپرسی؟ من که بی کار نیستم پاشم برم اونجا. دختری که از خونه ی پدریش بریده ...

برام ارزشی نداره که به خودم زحمت بدم برم دیدنش ... دنیا برعکس شده؟! بجای اینکه بچه ها سراغ از بزرگتراشون بگیرن بزرگترا باید برن دیدنشون؟

- دایی حال بهار خوب نیست. داره از بین میره. تا دو روزه دیگه به جای اینکه دخترت رو توی اون باغ ببینی باید بری

تیمارستان بهش سر بزنی. داره از غصه دق میکنه.

- خودش این زندگی رو انتخاب کرده. پس باید تاوان بده.

- دایی؟

- کیوان حق نداری با بهار در تماس باشی. برو پی زندگی خودت. نبینم اون طرفا آفتابی بشی.

- دایی؟ بهار مقصر نیست. شما دارین ناعادلانه قضاوت میکنین.

صدای فریاد پر از خشم بهرام با کلمه ی (بسه ) در جا میخکوبش کرد . بهرام با خشم به سمتش رفت . در حالی که انگشت سبابه اش را به صورت هشدار روبروی صورتش تکان میداد با لحنی پر از حرص گفت :

- اگه بخوای با بهار یه آبروریزی دیگه ای رو راه بندازین در جا میکشمش . چند سال از دست مادرش کشیدم

دیگه نمیتونم با این رسوایی که به بار آورده ننگ دیگه ای رو تحمل کنم .

- دایی گناه داره بخدا . بهار اونی نیست که شما فکر میکنین .

پوزخندی زد و گفت :

- میدونم ... دختر من بی عرضه ترین آدمیه که تا حالا دیدم . برو و دیگه نبینم اطرافش  
بری وگرنه تاوانش رو بهار میده .

- این بی انصافیه . آخه چرا ؟

- بهار نمک شناسه .باید تنبیه بشه .

- دایی ... کیان مقص.....

- کیوان برو و حرفای اون دختره ی احمقو برای من بلغور نکن . برو نمیخوام صداتو بشنوم

در اتاق را باز کرد و در کمال ناباوری کیوان را از اتاقش بیرون کرد . کیوان با شانه های  
افتاده زیر لب زمزمه کرد :

- بیچاره بهار .

\*\*\*\*\*

آقا جون با لبی خندان وارد خانه شد . نگاهی در سالن پذیرایی انداخت و با ندیدن اهالی  
خانه صدایش را بالا برد .

- عزیز خانوم ... کیوان ... کجایی؟

در اتاق بهار باز شد و عزیز با رنگ و رویی پریده بیرون آمد. آقا جون با نگرانی به چشمان خیس همسرش نگاه کرد و گفت:

- چی شده خانوم ... کیوان کو؟

- آقا...بهار ... بهار حالش خوب نیست ... بچه م .....

گریه امانش نداد. آقا جون با ترس به اتاقش وارد شد. با جسم نیمه جان و صورت رنگ پریده ی دخترکش مواجه شد.

- چی به سر این دختر اومده!؟

کنار بهار نشست و پای دردناکش را دراز کرد. دستان گرم و چروکش را روی صورتش کشید و گفت:

- بهار ... عزیز آقا جون ... دخترم بیدار شو ببینم.

هیچ تکانی نخورد . با نگرانی به همسرش خیره شد :

- آخه چی شده . با کیوان دعواش شده ؟

- نه بچه م کیوان هم نگرانش بود . میگفت مراقبش باشیم . همینکه رفت اومدم تو اتاق دیدم گریه میکنه تا صداش کردم سرش گیج رفت و از حال رفت . هر کاری کردم چشم باز نکرد .

- این بچه بیهوشه ... پس چرا صدام نکردی ؟

از اتاق خارج شد و تلفن را برداشت . شماره ای گرفت و گفت :

- سلام پسرم لطفا هر چه زودتر بیا تو باغ ما ..... با ماشین بیا پسرم . ..... نه  
حال بهار بد شده باید ببریمش بیمارستان .

تماس قطع شد . به عزیز نگاه کرد و گفت :

- یه چیزی تنش کن تا ببریمش ... لعنت به این دنیا که پدر به دخترش هم رحم نداره .



با شنیدن صدای آیفون به سمت گوشی آیفون رفت . در را با دکمه ای که روی دستگاه بود باز کرد . دل در دلش نبود . از ترس رعشه به جان پیر مرد افتاده بود . اگر بلایی سر دخترکش میآمد چگونه باید جواب این ظلم را میداد .... باید پاسخگوی کسان دیگری هم میبود . چه جوابشان میداد؟ .... ظلم خانواده اش را به بهار چگونه تفسیر میکرد .

با وارد شدن آرشام پیرمرد کنار رفت . آرشام با دیدن بهار اخم هایش در هم رفت . کنارش زانو زد و با خشم گفت :

- چه بلایی سرش اومده توی این مدت ... عمو ، بهار چرا انقدر داغون شده ؟!

صدای گریه ی عزیز و التماسش او را از سوال و جواب کردن منصرف کرد . رو به پیرمرد کرد و گفت :

- با اجازه ... چاره ای ندارم .

دستانش را زیر زانو و شانه اش قرار داد و با یک حرکت او را از روی زمین بلند کرد . زیر دستش استخوانهای دنده ی او را حس میکرد . نگرانی و استرس تمام وجودش را در بر گرفت .

از اینکه در این مدت از حال او بیخبر بود ناراحت بود . فکر میکرد شاید خبر جدید را شنیده که به این روز افتاده اما یادش آمد این خبر، تازه دوساعت پیش به گوش خودش رسیده بود . مطمئناً هنوز به گوش او نرسیده بود.

بهار را پشت ماشین روی صندلی خواباند . هنوز در را نبسته بود که عزیز و آقاجون پشت هم کنار ماشین ایستادند.

آرشام در پشت را باز کرد و به عزیز تعارف کرد . عزیز هم بالای سر بهار نشست و سرش را روی دامانش قرار داد .

خودش و آقاجون هم سوار شدند . ماشین با شتاب زیادی به حرکت در آمد . با خشم رو به آقا جون کرد و گفت :

- عمو جون دوباره از کیان بهش خبری رسیده ؟

- نه عمو جون ... توی اینمدت نه غذا میخورد نه حرف میزد . با ما هم جز سلام و شب بخیر حرف دیگه ای نمی زد .

- چرا آخه ؟ وقتی من میرفتم که خوب بود .

عزیز چادرش را روی سر محکم کرد و گفت :

- همون شبی که باباش ساکش رو آورد نمیدونم چی تو اتاق زیر گوشش خوند که این دختر از این رو به اون رو شد .

آرشام با خشم گفت :

- توی این مدت به پدر بزرگ من سر نزده ؟

- نه ... اصلا با هیچ کس حرف نمیزد همش تو اتاقش بود . امشبم کیوان اومد بهش سر بزنه از اتاق بیرون نیومد . البته یه بار چند هفته پیش کیان و کیمیا اومدن اما بهار با اونا هم حرف نزد . از اتاق اصلا بیرون نیومد که اونا رو ببینه .

آرشام در سکوت رانندگی کرد . چنان پر سرعت میراند که آقاجون با نگرانی گفت :

- پسرم حواست به سرعتت باشه . خیلی تند میری !

به اولین بیمارستانی که از توی جی پی اسش پیدا کرده بود رسید . سریع بهار را در آغوش گرفت و بدون توجه به همراهانش به سمت اورژانس رفت . با نگرانی به اولین پرستاری که رسید گفت :

- خانوم ... دکترتون کجاست ؟ سریع صداش کنین .

پرستار یکی از تختها را نشان داد و گفت :

- روی این تخت بخوابونش تا دکتر برسه شما توضیح بده چش شده .

- نمیدونم یهو از حال رفته .

پرستار ضربان نبضش را گرفت . نچی کرد و سریع فشارش را گرفت . با ترس سریع از تخت فاصله گرفت و به استیج پرستاری رفت . در همان لحظه نام دکتر نوری را پیچ کردند . پرستار به اتاقی وارد شد و همراه با سرم از آن خارج شده و به تخت بهار نزدیک شد . در حالی که با سرعت کارش را انجام میداد . گفت:

- چه شوکی بهش وارد شده که انقدر افت فشار پیدا کرده اگر چند دقیقه دیر تر میرسیدین تو کما میرفت .

- نمیدونم . من وقتی بیهوش شده بود دیدمش .

پرستار آستین بهار را بالا زد و به دستان لاغرش نگاه کرد و گفت :

- سوء تغذیه داره ؟

- نه . اما فکر کنم تو این یک ماه خیلی لاغر شده . چون من یه ماه پیش دیدمش این طور نبود .

با آمدن دکتر ، دکتر با اخم نگاهی به سرم کرد و گفت :

- چی تشخیص دادی ؟

- آقای دکتر افت شدید فشار داشت اگه دیر میشد به کما میرفت .

دکتر سری تکان داد و بهار را معاینه کرد . روی برگه ای که دستش بود چیزی نوشت و گفت :

- باید ازش آزمایش بگیریم . ببرینش CCI اکسیژن رو بهش وصل کنین .

بعد رو به آرشام کرد و گفت :

- چه کاره شی ؟

- فامیل هستیم .

- اگر برادر یا شوهرش نیستی پدرش رو خبر کنین من باید ببینمش .

با اخم از کنار آرشام گذشت و به تخت کناری سری زد و رفت . آرشام درمانده به گوشی نگاه کرد شماره ی پدر بهار را از کجا به دست می آورد ؟ نگاهی به همراهانش کرد که هن هن کنان نزدیک میشدند .

روبروی آقا جون ایستاد و گفت :

- عمو جون شماره ی بهرام خان رو از حفظ بلدین .

پیرمرد گوشی کوچک و قدیمی را از جیب شلوارش بیرون کشید و گفت :

- خودت پیدا کن ... دکتر چی گفت ؟

- فشارش خیلی افت کرده . باید آزمایش هم بگیرن . میخوان با پدر بهار حرف بزنین .

از آنها فاصله گرفت . شماره را گرفت و با اضطراب منتظر برقراری تماس شد . در آخرین ملاقاتی که با هم رودرو داشتند مکالمه ی دلچسبی با هم نداشتند. خدا این دیدار را به خیر بگذراند .

- بله بفرمایین .

- سلام بهرام خان . ببخشید که مزاحم شدم میشه یه نوک پا تا بیمارستان (...). تشریف بیارین ؟

- چرا چی شده ؟

- شما بیاین من بهتون حضوری عرض میکنم .

تماس قطع شد و به ساعت نکشیده بهرام وارد بیمارستان شد . آرشام در حیاط بیمارستان او را دید .

بهرام به گامهایش سرعت بخشید . با نگرانی به سمتش رفت و گفت:

- برای آفاجون و عزیز اتفاقی افتاده ؟

- نه ... بهار خانوم حالشون مساعد نیست .

صدایش آرام شد و گفت :

- بهار! چه بلایی سرش اومده ؟

نگرانی در صدایش موج میزد . تازه انگار یاد موضوع خاصی افتاده باشد فریاد زد .

- مگه نگفته بودم به دختر من نزدیک نشو به چه حقی الان تو اینجایی ؟

- اولاً بهرام خان احترام خودتون رو حفظ کنین چون من مثل بهار نیستم ، که از شما بترسم اون کسی که باید بترسه شما هستین نه من . پس سر من فریاد نزنین . دوما من به خواسته ی شما اینجا نیستم که به خواسته ی شما نباشم . خودتون که منظورمو میفهمین ! سوماً الان وقت این حرفا نیست حال بهار خرابه و دکتر میخواد با شما حرف بزنه .

- حواست جمع باشه که نزدیکش نشی وگرنه من میدونم و تو ... اون دختر منه نه کس دیگه ... اگه پاتو از گلیمت دراز تر کنی با من طرفی .



آرشام عصبی خندید و گفت :

- انگار یادتون رفته اگه من لب باز کنم بهار همه چیزو میفهمه ... پس منو تهدید نکن .  
اگه تا الان حرفی نزدم بخاطر حرفای اون دیدار قبلی و خود بهار بود . اما حال خراب بهار نشون  
میده باید روال کارمو عوض کنم .شما لیاقت

داشتنو اونو ندارین .

بهرام عصبی به سمتش هجوم برد . مشتی به سمت صورتش پرت کرد که دستان پر قدرت  
آرشام مشتش را در چنگال خود اسیر کرد و با فشاری بر مشتش غرید :

- گفتم من مثل بهار نیستم ... اگه الان دارم خودداری میکنم و احترامتونو نگه داشتم  
فقط به خاطر دخترته نه خودت ....

بهرام با خشم مشتش را ازدستان او بیرون کشید و با خشم وارد اورژانس شد . آرشام با  
پوزخندی مسیرش را نگاه کرد و در دل گفت :

- داشتن بهار لیاقت میخواد که هیچ کدومتون ندارین .

صدای زنگ گوشی او را از خیره شدن به در اورژانس باز داشت . با دیدن نام روی مانیتور  
گوشی پوزخندی زد و تماس را برقرار کرد و به مخاطبش سلام کرد .

- سلام . خوبی عزیزم . چه خبرا ؟

- ممنون . منتظری چه خبری باشه ؟

- آرشام !؟

- جانم .

- چرا انقدر تلخ شدی ؟ فکر نمیکردم چنین برخوردی رو از تو ببینم .

- فکر خیلی چیزای دیگه هم نکردی که الان اوضاعتون این شده . اگه حرفی نداری باید

برم .

- کارامو طوری انجام دادم تا هر چه زودتر برگردم ... طاقت دوری برام سخته... خیلی

مراقب خودت باش .

- امر دیگه ای نیست ؟

- آرشام !؟

- من باید برم . خدا حافظ .

گوشی را با خشم خاموش کرد و درون جیبش قرار داد . نفس عمیقی کشید . نفس کشیدن بی او چقدر سخت و دردناک

شده بود وقتی میدانست او به سختی نفس میکشد.

به سمت ساختمان اصلی بیمارستان گام برداشت . حالا چگونه پشت در اتاق CCU می ایستاد و بهار خزان زده اش

را تماشا میکرد .

لعنت فرستاده کیانی که با استفاده از احساسات پاک بهار ، او را اینچنین منزوی و مطرود کرده بود .

با اینکه بخاطر سفرش از او دور بود اما از تمام کارهایش خبر داشت . این رفتاری که او را به ورطه ی افسردگی

کشانده بود ،برایش قابل درک نبود .

چرا این دختر تا این حد مظلوم بود و حرف گوش کن ... خصیصه ای که خیلی کمیاب بود در دختران امروزی .

انگار خدا هم با بهار یار نبود که او را در چنین خانواده ای انداخته بود . او را از شر همه ی آنهایی که عذابش داده بودند نجات میداد به شرط آنکه شرایطش را پیدا میکرد .

تا وقتی عشق کیان دست از سرش بر نمیداشت ، نمی توانست کاری برایش انجام دهد .

با دیدن بهرام که ، کنار دکتر ایستاده بود و با نگرانی شدید به صورت دکتر خیره شده بود فهمید او هم در برزخ دست و پا میزند . برزخی که از گذشته تا به حال اسیرش بود و خودش خبر نداشت .

با رفتن دکتر به بهرام نزدیک شد و گفت :

- چی گفت ؟

سرش را تکان داد و گفت :

- میگفت ضعف عمومی شدیدی که داره اونا رو مشکوک کرده به اینکه بهار شکنجه شده باشه . میگفت تا وقتی بهار به هوش بیاد صبر میکنن تا از خودش بپرسن اونوقت پلیس رو در جریان میذارن .

آرشام پوزخندی زد و گفت :

- خب به دکتر میگفتی چه بلایی سر دخترت آوردی . بگو مثل یه زندانی باهاس رفتار کردی و اونو با سوق دادن به افسردگی میخوای نابود کنی تا از مادرش انتقام بگیری .

بهرام با خشم یقه ی آرشام را گرفت او را تکان داد و گفت :

- خفه شو عوضی اگه شما وارد زندگیش نمیشدین اون الان حالش خوب بود . فکر میکنی نفهمیدم خواهرت به کیان جواب مثبت داده . حق نداری اسم اونو حتی به زبونت بیاری . فکر نکن چون از گذشته خبر داری میذارم از این حربه استفاده کنی . برو به همون قبرستونی که تا حالا بودی . به اونم بگو مگه تو خواب ببینه بذارم بهار و از نزدیک ببینه .

آرشام خندید و گفت :

- پسر عمو با بچه حرف نمی زنی ... یادت رفته بهار چند سالشه؟! فکر میکنی با فهمیدن زندگی گذشته پیش شما میمونه؟ دیگه این همه تحقیر و تحمل میکنه .

بهرام دندان هایش را روی هم فشرد و گفت :

- خفه میشی و حرفی به اون نمیزنی . وگرنه دودمانتو به باد میدم .

- شرط داره .

- چه شرطی؟

- اینکه بهاررو آزاد بذاری و آزارش ندی . اگه اذیتش کنی .....

- باشه . تو دهننتو ببند من خودم میدونم با دخترم چه جور رفتار کنم . سرک تو زندگی من و دخترم نکش وگرنه کاری میکنم تا عمر داری دنبالش بدوی .

آرشام پوزخندی زد و گفت :

- بهرام خان تهدیدی کن که بتونی انجام بدی ... با آدم عقب مونده که طرف نیستی .

یک هفته تو بیمارستان بستری بودن جان دوباره به بهار بخشید . با اینکه هنوز هم ضعف داشت اما آمپول های ویتامین و سرم های غذایی تا حدی او را سر پا کرده بود .

نگاه بی فروغش به پنجره بود . هرم گرمای مرداد ماه را ، از امواجی که پشت شیشه در حال حرکت بود میشد دید .

صدای پایی در اتاق یک تخته و خصوصیش پیچید . حوصله برگشتن و نگاه کردن نداشت

صدای گام های مردانه تخت را دور زد و روبرویش ایستاد . پرتوی نور خورشید مژه های بلندش را بورتر از واقعیت نشان میداد . دل مردانه اش بادیدن صورت تکیده و چشمان بی فروغش لرزید . غم و اندوه این دختر تا به کجا او را کشانده بود! مانند مرده ی متحرک شده بود . بدون آنکه همدمی و مونسى داشته باشد .

- سلام بهار خانوم ... خوبی؟

گلوی خشکش را با قورت دادن آب دهانش کمی تر کرد . آرام و بیجان گفت :

- خوبم .

- پس چرا تغییری دیده نمیشه . نمیخوای از لاک خودت بیرون بیایی؟! خسته نشدی از این همه سکوت؟

نگاه بهار روی صورت آرشام چرخ می زد و بی خیال دوباره به سمت پنجره برگشت .

- حرفی برای گفتن ندارم .

- چرا؟

با تعجب نگاهی به آرشام کرد و گفت :

- چرا داره؟... وقتی حرفی ندارم که بگم .

- سکوت تو هزار حرف نگفته س . این تو چشمت داد میزنه . دلتو خالی کن از این همه غم و غصه ... دردتو بریز بیرون و خودت رو از نو بساز .....

- میشه بری؟



- نه ... من به خواست خودم اومدم و به خواست خودم هم میرم .

بهار نفس عمیقی کشید و چشمانش را بست . آرشام به چشمان بسته و خوش حالتش خیره شد . بهار بدون آنکه چشم باز کند به آرامی گفت :

- سنگینی نگاهت آزارم میده .

- بی محلی تو هم ... منو آزار میده .

- تلافی میکنی ؟

- نه دارم دلمو آروم میکنم .

بهار آهی کشید و چشم باز کرد . بی خیال به چشمان خاکستری و وحشی پسر روبرویش نگاه کرد .

در دلش به خود اعتراف کرد اگر جای هر دختر دیگری بود ، حتما عاشق این نگاه میشد . اما دلی برای عاشقی و دوست داشتن برایش باقی نمانده بود .

با چشمک ریزی که آرشام به همراه لبخندی نثارش کرد، از نگاه کردنش دست کشید و

گفت :

- راهو اشتباه اومدی ... اینجا چیزی برای آرامش وجود نداره . خواهش میکنم وجودت رو

تحمیل نکن . نمیدونم به چه هدفی وارد زندگیم شدین اما دیگه چیزی ندارم که بخواین ازم

بگیرین.

- من چیزی نمیخوام بگیرم . بعدا میفهمی چرا کنارتم .

بهار از حرفش جا خورد . دوباره نگاهش را به آن چشمانی که در نظرش موذی شده بود ،

داد و گفت :

- منظور !!؟

آرشام از اینکه توانسته بود تا اینجای کار او را با همین چند جمله به حرف بکشد لبخندی

زد و گفت :

- باید برم ... مراقب خودت باش همیشه بهار . تا بعد خداحافظ .

آرشام هنوز به در اتاق نرسیده بود که حرف بهار مجبورش کرد بایستد .

- لطفا دیگه به دیدنم نیا . نمیخوام برام دردسر درست کنی . من دیگه توانی برام نمونده .

چرخید و دو قدم به سمت بهار حرکت کرد . مانند یک بازپرس خبره نگاهش کرد و گفت :

- از چه دردسری حرف میزنی ... اومدن من چه دردسری برای تو داره !؟

بهار بی خیال گفت :

- نمیخوام کسی تو رو اینجا ببینه و برام حرف در بیاره . مخصوصا که بابام خیلی رو من حساس شده .

- هر کس حرف بزنه با من طرفه . فکر نکن من مثل اون پسر عمه ی بی وجودتم . بهرام خان هم با من .....

پوزخندی زد و ادامه داد :

- اون با من شاخ تو شاخ نمیشه . خیالت راحت . اما اگر کسی چیزی گفت به خودم  
بسپارش .

- مگه تو کی هستی که انقدر به خودت مطمئنی!؟

- هر وقت دلت رو از عشق اون بی وجود خالی کردی ، میفهمی من کی هستم .

سرش را پایین انداخت و از اتاق خارج شد. بهار به حرفهایی که شنیده بود فکر میکرد .  
نمی توانست بین حرفهایش رابطه ای برقرار کند . چرا او انقدر مطمئن و محکم رفتار میکرد .  
اعتماد به نفس بالایش او را میترساند.

یاد دو روز پیش افتاد . وقتی پدرش برای دیدنش آمده بود با دیدن آرشام اخم هایش در  
هم رفته بود . اما کلامی نامربوط به زبان نیاورده بود . وقتی او رفته بود . پدرش پرسیده بود «چه  
حرفی به او گفته؟». بهار هم تنها گفته بود «هیچی» و پدرش نفس راحت کشیده بود .

نمی دانست چه اتفاقی افتاده بود که پدرش تحریمش را لغو کرده بود . اما همان موقع با  
خبری که به او داده بود دلش را سوزانده بود و برایش خط و نشان کشیده بود .

شنیدن خواستگاری رفتن کیان او را به مرز جنون کشانده بود . در عرض یک ماه و نیم  
چه زود پرونده ی او را بسته بود . هر چند با پیامی که برایش فرستاده بود همه ی کارهایش را  
توجیه کرده بود . اما پروبی بود که از بهار خواسته بود برایش آرزوی خوشبختی کند!! در آخر

سختی به خرج داده بود. برای بهار آرزوی خوشبختی در کنار کسی که بهار را دوست دارد کرده بود.

بهار در قبرستان دلهای شکسته مجنون وار قدم میزد که حرفهای پدرش او را در گور واقعی سرنگون کرد.

گفته بود تا زمان نامزدی کیان یک ماه فرصت دارد تا خودش را پیدا کند و سر حال و قهقهه در مراسم شرکت کند.

بهار گفته بود نمی تواند اما پدرش گفته بود؛ «غلط میکنی که نمیتونی... وقتی جواب «نه دادی باید فکر اینجا رو میکردی که کیان منتظر ناز و اداهای تو نمیشینه. باید بیایی و طوری رفتار کنی که هیچ کس، نفهمد تو با زبون خودت چطور خودت رو بدبخت کردی و فرصت را به دیگران دادی.»

از حرف های پدرش فهمیده بود او تمام ماجرا را فهمیده و نمیخواهد حرفی بزند که رویش به روی خواهرش باز نشود. نمی خواست حرمت خانواده گیشان بخاطر بچه هایشان از بین برود.

بهار نمیدانست روزهایی که مادرش رفته بود تنها کسی که مرهم درد پدرش بود همین خواهر بوده و او بوده که از بهار با جون و دل نگه داری کرده بود. برای همین پدرش نسبت به خواهرش عرق خاصی داشت. به نوعی او را مادر دوم دخترش میدانست. این وصلت نوعی ادای دین بود برای بهرامی که تیرش به سنگ خورده بود.

\*\*\*\*\*

روزها در پی هم گذشت و بهار کم کم با واقعیت زشت زندگیش کنار آمده بود. پشت پنجره ی اتاقش نشسته بود. اما دلش هنوز آرام و قرار نداشت.

از وقتی شنیده بود قرار است نامزدی را در آخر شهریور در باغ آقا جون برگزار کنند مانند ماری زخم خورده در خود میپیچید و تاب میخورد. هر شبش با گریه به خواب میرفت اما صبح که بیدار میشد، هنوز هم امید داشت اتفاقی تا آن روز بیوفتد و همه چیز به روال سابق برگردد.

دلش معجزه میخواست ... معجزه ای که کیان را دوباره مانند گذشته عاشق او کند. دلش بدجور هوای دیدنش را داشت. تنها مانع این دیدار قلب شکسته و غرور خرد شده اش بود. غروری که در آن روز نحس در کافه با هر جمله ی کیان هزار تکه شد. از خدا خواسته بود کاری کند روزی توان به زبان آوردن آن حرف ها را نصیبش کند.

روزی که بتواند با کوبیدن آن حرفها به صورتش دلش را آرام کند. آیا آن روز را با چشم

خود می دید؟؟

صدای عزیز او را از افکار تلخش جدا کرد.

- بهار جان عزیزم پاشو با آقا جون میخواییم بریم به باغ کناری .

درمانده نگاهی به ساعت کرد و گفت :

- عزیز نمیشه من نیام .

- نه عزیزم . درست نیست تو این باغ تنها باشی در ضمن آقا جونت و جمشید خان  
ناراحت میشن .

- اما عزیز من خوشم نیامد جمشید خان منو بغل کنه و با نوه های خودش اشتباه بگیره ...  
درسته آلزایمر داره اما

حس بدی به این کارش دارم . درسته بهم محرمه اما من ، نمیتونم راحت باشم . تازه  
پسرش هم مثل باباش با

من برخورد میکنه .

عزیز اخمی کرد و نفسش را با صدای آه مانند بیرون داد و گفت :

- چه عیبی داره اونم مثل آقاچونته . پسرش هم مثل بابات میمونه . این حرفا رو بذار کنار و از این دخمه ای که برای خودت درست کردی بیا بیرون . خسته نمیشی انقدر به یه گوشه زل میزنی ؟ از آدم به دور شدیا ! ... اون بهار شیطون و آتیش پاره چی شد که کارش به اینجا کشید ؟ اونجا هم انقدر ساکت و بی زبون نشین . همه فکر میکنن ما بلایی سرت آوردیم که تو انقدر ساکتی .

- شما هنوز نمیدونین چی شد که بهار تون اینجور شد !؟

- هر چی بود کار خودت بود ... پس باید کنار بیایی تقصیر خودت بود که بچگی کرد و همه رو از هم دور کردی.

بهار در فکر فرو رفت و زیر لب گفت :

- کسی چه میدونه چه داغی رو دلمه .



بی حوصله از جا برخاست و به سمت کمد لباسش رفت . تونیک زرد رنگی که به تازگی عزیز برایش خریده بود را به همراه شلوار جین زرشکی پوشید . جلوی آینه ایستاد . گودی پای چشمش بهتر شده بود . داروهای تقویتی اثر کرده بود و از آن تکیدگی در آمده بود .

دلش کمی بهار سابق را میخواست . ناخودآگاه دستش به سمت ریمل رفت . همیشه از مژه های قهوه ایش ناراضی بود .

با کشیدن ریمل ، سیاهشان کرد و چشمان قهوه ایش جذاب تر شد . رژکالباسی را روی لبان سفیدش کشید . شال سفید را روی سرش انداخت و مانتوی سفیدش را هم پوشید . بدون آنکه دکمه هایش را ببندد از اتاق خارج شد .

عزیز از دیدن بهار لبخندی زد و به آشپزخانه رفت . دقایقی بعد با اسپند دود کنی که دودش فضا را پر کرده بود برگشت .

صلوات میداد و چشمان حسود را میترکاند .

بهار بعد از مدتها به این کار بی ثمر عزیز خندید و گفت :

- آخه کی میخواد منو چشم بزنه عزیز ؟ یکی اینکارو میکنه که .....

- هیس دختر انقدر از من حرف نکش خودت میدونی که خوشگلی و منم انقدر کودن  
نشدمو میدونم دوست داری از زبون من بشنوی اما من نمیگم تا به خودت مغرور نشی ... همین  
غرورت باعث شد کیان رو از دست بدی .

اخمهای بهار در هم شد . حال خوشش به ثانیه نکشیداز خراب شد . عزیز بود دیگر! ... با  
تمام مهربانیش نیش زبانش بد جور دل طرف مقابل را می سوزاند .

بهار سرش را که پایین انداخت . عزیز فهمید حال دخترکش بد شد . دستی به بازویش  
کشید و گفت :

- گل دختر انقدر نازک نارنجی نباش . من که حرف بدی نزدم . حقیقت تلخه ... باید یه نفر  
باشه که اشتباهات تو رو بهت گوشزد کنه . جز من کی دلش برات میسوزه .... هان ... چند وقته  
دیگه کیان میره سر زندگیش اونوقت تو خودتو آواره کردی که چی بشه ؟

صدای آقا جون از روی ایوان آن دو را به آن سمت هدایت کرد .

- آماده شدین ... بابا زیر پام علف سبز شد .

- اومدیم آقاجون .

با دیدن بهار لبخندی زد و گفت :

- پیر شی دخترم . زود بریم که الان سفره پهن میشه و زشته انقدر دیر برسیم .

بهار با دیدن دستان خالیش یاد گوشیش افتاد . ببخشیدی گفت و به داخل برگشت .  
گوشی را برداشت .

نگاهش کرد . تنها پیامی که داشت از بهنام بود . ابراز دلتنگی کرده بود .

روز اولی که آرشام گوشی خرد شده اش را برداشته بود و این گوشی جدید را برایش  
خریده بود با اخم با او برخورد

کرده بود .

حتی تشکر هم نکرده بود . میدانست هر کس دیگر جز او بود به این بی ادبیش جواب  
دندان شکنی میداد .

تمام رفتار و کردارش ، حتی نگاه هایش هم برایش پر از راز و رمز بود که او از فهمیدنش  
عاجز بود .

نفسش را با آرامش بیرون داد و از اتاق خارج شد و به عزیز و آقا جون پیوست.

با وارد شدن به باغ آرشام به استقبالشان آمد. آقا جون با مهربانی دستش را فشرد و سلامش را پاسخ گفت. عزیز هم با محبت جوابش را داد و به همراه آقا جون وارد ساختمان شدند.

بهار در پشت سرشان همگام با آرشام اما بی توجه به او قدم بر می داشت. در دلش از این همراهی ها دوری میخواست اما نمیشد در جمع باشی و دور بمانی. صدای گرمش او را به خود آورد.

- چه عجب خانوم خانوما کمی تغییر کردن! ایکاش همیشه این جور بمونی.

با تعجب به پسری که با پررویی به صورتش خیره شده بود نگاه کرد. لب باز کرد تا جوابش را بدهد که خود

آرشام ادامه داد:

- خیلی خوشگل شدی. البته خودت خوشگلی الان خوشگلتر شدی.

نگاه خصمانه ی بهار لبخندش را بیشتر کرد و گفت :

- خب بذار غیر رمانتیک بگم ... فکر کنم اینجوری بیشتر خوشت بیاد ... در کل شکل آدمیزاد شدی .

چشمک ریزی حواله ی چشمان پر از خشم بهار کرد و قدمهایش را بلندتر برداشت . با فاصله ای که ایجاد شد بهار با حرص نفسش را بیرون داد و یک لعنتی نثارش کرد .

به دنبال او حرکت کرد و به تنهایی وارد ساختمان تازه تعمیر شده و زیبا شد . در همان ابتدای ورودش بوی رنگ به

مشامش خورد . رنگ سفید و گلبهی به او آرامش تزریق میکرد .

نگاهش در اطراف چرخی خورد تا به روی شخصی که گوشه ی پذیرایی ایستاده بود و او را کنجکاوانه برانداز میکرد،

خشک شد .

دلش بی پروا به در دیوار قفسه ی سینه میکوبید . با دیدن دستانی که در دستش بود نفرت تمام وجودش را گرفت .

هم زمان دو حس را با هم تجربه میکرد . هم دلتنگ کسی بود که سالها عاشقانه او را دوست داشت ، هم نفرت داشت از کسی که عشقش را به تازه واردی که بوی غربت میداد فروخته بود و او را مانند کاغذی مچاله کرده و در سطل آشغال خاخراتش انداخته بود .

قلبش ذره ذره در حال ذوب شدن بود . حجم سنگینی از ناراحتی و دلتنگی روی قفسه ی سینه ای سنگینی میکرد .

تکان خوردن آرمیتا و حرکتش به سوی او باعث شد چشم از روی کیان بردارد و به سمت آرمیتا برود .

با اینکه از او ضربه خورده بود اما نسبت به او بدبین نبود . میدانست اگر عشق کیان واقعی بود هیچکس

نمی توانست آنها را از هم جدا کند .

- سلام بهار جان ... خوش اومدی . خیلی وقته همو ندیدیم . دیگه قابل نمیدونی با ما بگردی !؟

لبان خشکش را با زبان تر کرد و با زحمت گفت :

- ممنون آرمیتا جون ... راستش حالم خوب نبود . نمیتونم زیاد از خونه دور باشم . الانم به زور آقاجون و عزیز اومدم .

- چرا حالت خوب نیست ؟ البته آرشام گفته بود یه هفته بیمارستان بودی ... شرمنده نشد به دیدنت پیام سرمون گرم خریدای مراسم نامزدیمونه . ایکاش میتونستی تو هم با ما همراه باشی . اما کیان میگه تو زیاد اهل خرید کردن نیستی .

بهار از هر کلمه ای که آرمیتا به زبان میآورد دلش بیشتر برای خودش میسوخت ؛ اما دل دیوانه اش هنوز هم عاشقانه آن مظهر بی وفایی را دوست داشت . چقدر خود را در برابر آرمیتا و کیان خوار و حقیر میدید . وقتی هیچ حرفی نمیتوانست بزند تا کمی حالش را بهتر کند . با بغضی که به سختی گلویش را می فشرد لب باز کرد و به آرامی گفت :

- بله همینطوره من از خرید کردن زود خسته میشم . من برم پیش عزیز جون شما هم برید پیش نامزدتون .

- وا ... بهار چرا مثل غریبه ها حرف میزنی خوبه که فامیل هردومون هستی . تو همیشه انقدر تنهایی ؟

تا لب باز کرد بگوید « تا قبل از اینکه تو بیایی، نه » صدایی که برایش روزی بهترین آهنگ را داشت مانند ناقوس مرگ در گوشش پیچید .

- سلام بهار خانوم. ... آرمیتا جان ، بهار همیشه ساکت و آرومه . فقط با افراد خانواده ی خودش راحتی ... زیاد اجتماعی نیست . مگه نه دختر دایی ؟

با هر جمله ، ضربه ای به روح و روان بهار وارد میشد . اشک در خانه ی چشمانش حلقه زد . مانده بود به این همه سنگدلی کیان چه پاسخی بدهد . هر چه فکر کرد هیچ پاسخی برای این حرفهای وقیحانه پیدا نکرد .

با نگاهی تمام نفرتش را به صورت کیان کوبید و گفت :

- از اجتماعی که ، دو رنگی رو یادم میاره بیزارم .

صدای آرشام برای اولین بار لبخندی را به لبانش که از بغض میلرزید هدیه داد .

- بهار جان قرار نیست فامیلتو دیدی بیخیال من بشیا .

رو به کیان که با تعجب به آن دو نگاه میکرد ، کردو گفت :

- شما هم لطفا با نامزد خودتون خوش باشین . افتخار همنشینی با بهار جان با من .



کیان پوزخندی به آرشام زد و گفت :

- قول میدم بهار همنشین دلچسبی برات نمیشه ... مگه نه بهار ؟

بهار با بغض نگاهش کرد . آرشام لبخندی زد و گفت :

- خواهیم دید .

بدون در نظر گرفتن عقاید بهار، دست بهار را گرفت و از ساختمان خارج شد. قدمهایش را با خشم بر میداشت .

بهار هم مانده بود چه اتفاقی افتاده که آرشام اینگونه غضب کرده او را مانند کودکی در پی خود میکشد .

از اینکه دستانش را در دست گرفته بود کلافه بود . دستش را عقب کشید . اما بدون هیچ تغییری در موقعیت دستش، به دنبال آرشام کشیده میشد .

وقتی وارد باغ شدند آرشام ایستاد و روبه او چرخید . بهار که به دنبالش کشیده میشد .  
بی اراده با ضرب به سینه ی او برخورد کرد .

به سرعت خودش را عقب کشید و فاصله را برقرار کرد . دستش را با خشم و به زور از  
دست آرشام بیرون کشید و گفت :

- چته تو؟! ... معلوم هست چه کار میکنی ؟ با چه اجازه ای دست منو گرفتی؟! میدونی  
من حساسم ، باز هم کار خودتو میکنی و رعایت حال منو نمیکنی .

آرشام با خشن ترین لحنی که تا به حال نشنیده بود به سرش فریاد زد :

- توی احمق تا کی میخوای جلوی این بی بوته ، موش باشی ... هان؟! .... به من میرسی  
مثل ماده شیر درنده حمله

میکنی اون وقت... در برابر اون عوضی ... مثل مادرمرده ها ایستادی تا اون بیشر ف هر  
چرتی که میخواد بارت کنه !!؟

این بهاری که الان روبروی منه اونی نیست که بار اول توی اون باغ دیدم . تا کی میخوای  
مثل دختری شونزده ساله

خودتو براش کوچیک کنی هان ... نمیخوای بفهمی هر کسی لیاقت دوست داشتنو نداره ؟  
بیدار شو بهار .....

در حالی که جمله ی آخر را بیان میکرد بازوهایش را گرفته بود و تکان میداد .

بهار مات و مبهوت به فریادهای آرشام و چشمان به خون نشسته اش خیره ماند . سوالی  
که در ذهنش مدام

رژه میرفت را به زبان آورد .

- اگه کیان بی بوته س پس چرا خواهرتو از دستش نجات ندادی؟

- اونم مثل تو احمقه .... شما دخترا وقتی عاشق میشین کور و کر میشین . آرمیتا هم  
یکی مثل خودت . اما آرمیتا از تو زرنگتره کیان نمیدونه با کی طرفه . اون تو رو خیلی مفت باخت

- این یعنی تعریف از من یا خواهرت ؟

آرشام به چشمانش خیره شد و در حالی که در نگاه او غرق میشد به آرامی گفت :

- وقتی نمی خواهی بفهمی ، نمیتونم توجیه ت کنم . اگه چشمتو باز کنی ... مرور زمان همه چیزو نشونت میده . فقط اون عوضی رو فراموش کن .

بهار اشکی که روی گونه اش چکیده بود را با نوک انگشت گرفت و گفت :

- فکر میکنی راحتی؟! تا جای من نباشی درک نمیکنی .

آرشام قلبش از چشمان پر از اشک بهار فشرده شد . با ناراحتی گفت :

- درکت میکنم چون منم کشیدم اما نه با خیانت با جبر زمونه . بهت میگم اگه بخوای میتونی خودت رو از این بند رها کنی و پرواز کنی . تا وقتی اسیر اون بی لیاقت باشی بال و پرت بسته ست ... بذار حسرتت رو بخوره نه اینکه از له

کردنت لذت ببری .

اصلا حالتو پرسید؟! نه ....چون در زمانی که تو برای عشق اون خودتو عذاب میدادی اون داشت خوش میگذروند .

- سخته ... درد داره دونستن اینا ... چرا منو با حرفات آتیش میزنی!

آرشام محو صورتش شد . به آرامی لب زد .

- پر هاتو باز کن بهار ... نذار پرواز از یادت بره .

آهی کشید و از بهار فاصله گرفت . بهار به حرف های او فکر میکرد . در دل از خودش

پرسید :

- چگونه بالهای شکسته اش را برای پرواز باز کند؟؟ مگر با بال شکسته هم میشه پرواز

کرد .

نمیدانست چگونه در عرض مدت کوتاهی میشود آن همه خاطرات خوش گذشته را فراموش کند . تنها میدانست حق با آرشام است . کیان لیاقت از خودگذشتگی او را نداشت . او را از چشم خانواده انداخته بود و خود ، به خوبی و خوشی روزگار میگذراند.

آهی کشید و به سمت ساختمان قدم برداشت . آرشام را پشت شیشه ی پذیرایی دید که آمدنش را نظاره میکرد . آرمینا کنارش ایستاده بود و با آرامش با او صحبت میکرد .

با ورود بهار آقا جون او را صدا زد . با تعجب نگاهش را به آقا جون داد که او را میان خود و برادرش جای میداد . آقا جون رو به برادرش کرد و گفت :

- برادر من... نمیدونی بهار چقدر برام عزیزه . تنها نوه ای که هوای دل منو عزیزش رو داره همینه . اگر مهربونیای بهار نباشه من توی این باغ درندشت دق میکنم .

جمشید خان با مهربونی نگاهش کرد و دستش را در دست گرفت و گفت :

- پیر شی دخترم . ایکاش تا این جا هستی به منم سر بزنی . منم خیلی تنهام . بچه ها روزها میرن بیرون و شب برمیگردن . منو با یه پرستار تنها میذارن . حیف نمی تونم زیاد راه برم وگرنه خودم میومدم توی اون باغ .

بهار سرش را پایین انداخته بود . از محبتی که در حرف های جمشید خان نهفته بود دلش گرم شد . نتوانست محبتش را بی جواب بگذارد . نگاهی به صورت پر از چروک و لاغرش کرد و گفت :

- چشم وقت باشه حتما میام . اما سعی میکنم تا هفته ی دیگه کاری برای خودم دست و پا کنم تا انقدر بی کار نمونم .

آقا جون گفت :

- باید اول با پدرت حرف بزنی و رضایتش رو بگیری میدونی که روی این جور مسایل حساسه .

آرشام کنار پدر بزرگش ایستاد و گفت :

- به نظر من هم بهترین کار همینه که مشغول به کار بشی . اگه کار خاصی در نظرته بگو شاید بتونم کمکت کنم .

بهار معذب از این حمایت های ناخواسته گفت :

- ممنون . فعلا که باید بگردم تا جایی که مرتبط به رشته ام باشه رو پیدا کنم .

- منظورت کامپیوتره ؟

- بله .

آرشام کمی فکر کرد و گفت :

- عمو جون اگه شما راضی باشین من فردا میام بهار جانو چند جا میبرم شاید تونستم  
براش جای مطمئنی کار پیدا کنم .

بهار با اخم نگاهش را به صورت این مرد بی نهایت پررو دوخت و در دل گفت :

- « همین مونده هر جا میرم این دنبالم راه بیوفته »

لبش را تر کرد و گفت :

- ممنون خودم میتونم کار پیدا کنم . شما بهتره به کارای خودتون برسید .

صدای کیان را از پشت سر آقا جون شنید .

- کی مشکل کاری براش پیش اومده ؟

آرشام پوزخندی زد . گفت :

- کسی مشکل کاری نداره شما برو به فکر مراسم خودت باش .





عزیز که تا آن زمان شنونده ی صحبت آن ها بود گفت :

- آقا آرشام میخواد برای بهار کار پیدا کنه .

کیان با اخم به آرشام نگاه کرد و گفت :

- اما فکر نکنم دایی بهرام خوشش بیاد دخترش بره سر کار .... تازه اگه بهار احتیاج به کار داشته باشه ما خودمون میتونیم براش کار پیدا کنیم . احتیاجی نیست شما زحمت بکشین .

- نه زحمتی داره نه شما میتونی کمک کنی . شما انقدر گرفتار هستی که از حال بهار جان هم خبر نداری چه برسه بخوای براش کار پیدا کنی.

دستان کیان از خشم مشت شد . آرمیتا کنارش ایستاد و آرام زیر گوشش زمزمه کرد :

- چیه چرا بهم ریختی ؟ نکنه تو هنوز به بهار.....

کیان با اخم نگاهش کرد و زیر لب غرید :

- نخیر اگر هنوز بهار مهم بود تو کنارم نبودی ... پس دنبال آتو از من نباش .

رو به بهار کرد و گفت :

- بهار خودت میدونی پدرت راضی به این کار نیست پس به خودت زحمت نده .

دوباره آن پوزخند پر معنا روی لبان آرشام نقش بست و رو به بهار گفت :

- بهار جان بهرام خان با من ... فکر کاری باش که دوست داری . ببین دلت با چی راضی

میشه .

بهار از مجادله ی بی دلیل و بی نتیجه ی آن دو خسته شد . هر کدام میخواست دیگری را

با حرفش بکوبد .

از جا برخواست و رو به آفا چون کرد و گفت :

- آفاجون اول از بابا اجازه میگیرم بعد خودم میرم دنبال کار .

این حرف یعنی به کمک هیچ کس نیاز ندارد. از تصمیم خودش راضی بود. این فکر بعد از حرف های آرشام به ذهنش رسید. تنها راه رهایی از غم و تنهایی را در سرگرم شدن میدید. اگر میخواست همیشه در آن باغ بماند مانند وسایل بدون مصرف تار عنکبوت روی ذهن و افکارش بسته میشد و او را از جامعه فراری میداد.

نمیخواست با غرق شدن در غم و غصه راه زندگی بهتر را به روی خود ببندد. باید با گذشته خداحافظی میکرد. هرچند که میدانست این خداحافظی برایش مانند جان دادن به عزرائیل سخت و دشوار است.

نگاهش را در پذیرایی چرخاند و به سمت عزیز رفت. کمی خم شد و زیر لب گفت:

- عزیز من شام نمی خورم. میرم خونه. شما هم خیالتون جمع باشه من در باغ رو برای کسی باز نمیکنم.

- همیشه دخترم همه ناراحت میشن.

بهار نگاهی به جمع کرد. با دیدن مشغول بودن هر کس به کاری و نبودن آرشام که احتمال میداد برای درست کردن کباب

کنار باریکیو باشد. فرصت را غنیمت شمرد و گفت:

- خودم با جمشید خان حرف میزنم تا ناراحت نشه .

به سمت جمشید خان رفت . سرش را پایین گرفت . به آرامی خواسته اش را بیان کرد و دلیلش را با گفتن اینکه سر درد دارد توجیه کرد . بعد از خداحافظی کوتاهی با جمشید خان و پسرش بدون اینکه از کیان و آرمیتا خداحافظی کند از پذیرایی

خارج شد .

همینکه در باغ را باز کرد . از پشت سر ، کسی به داخل باغ هلش داد و در کسری از ثانیه در باغ بسته شد . ترس بر تمام وجودش رخنه کرد . تاریکی شب و تنهایی و این حمله ی ناگهانی باعث شد بی اراده جیغ بزند . تنش به لرز افتاد و قلبش از طپش زیاد در حال ایستادن بود .

سایه ی درختان کهنسال باغ روی صورتش افتاده بود . چهره ی رنگ پریده اش زیر نور مهتاب به طور کامل قابل مشاهده بود . دستی همراه با عطری آشنا روی لبانش قرار گرفت . گفت :

- هیس... الان همه رو با خبر میکنی.

بهار با چشمانی تا انتها باز شده خیره به صورت روبرویش شد و نفس راحتی کشید . اما نبودن فاصله بین خودش و شخص مقابل ، نفسش را ، دوباره به اسارت لحظه ها برد .

تا خودش را عقب کشید دست دیگری از پشت مانع جدا شدنش شد و بهار با وحشت ،  
دوباره به صورت روبرویش که

فاصله اش انقدر کم بود که هرم نفسهایش را روی صورتش حس میکرد، خیره شد . معنی  
کار و رفتارش را نمیفهمید .

از ترس لبانش قفل شده بود . با زحمت و بریده بریده گفت :

- از من...از من ... چی ... میخوای ؟

- چرا ترسیدی ؟ آدم از کسی که عاشقش نمیترسه .

- ولم کن ... داری میترسونیم .

- اومدم بهت هشدار بدم و برم . حق نداری تا وقتی من ایران هستم با هیچ جنس مذکری  
گرم بگیری ... فهمیدی چی

گفتم !؟ خوشم نیامد مثل لاشخور دور تو بگیرن .

بهار از اینهمه پررویی و نامردی او در حیرت بود . این شخص روبرویش هیچ شباهتی به  
کیان او نداشت .

واقعا عشق به رفتن از ایران او را اینگونه رذل کرده بود یا همان کیان بود و او نتوانسته  
بود از نگاه یک عاشق او

را خوب بشناسد .

سکوتش جسارت کیان را بیشتر کرد و بازویش را گرفت و تکان داد . با کلماتی که از بین  
دندان های کلید شده اش

بیرون می آمد آخرین ضربه را زد .

- توی لعنتی تا وقتی از قلب و ذهن من بیرون نرفتی حق نداری به کس دیگه ای فکر  
کنی . میفهمی!؟

با این حرف بهار از خشم منفجر شد و حباب سکوتش شکست . با حرکت تندی خودش را  
از او جدا کرد و غرید :

- خفه شو عوضی ... حالم از تو و خود لعنتیم بهم میخوره که باعث شدم تو انقدر بی حیا بشی ... فکر کردی برده ی تو هستم که هر چی گفتمی بگم چشم؟! یه بار بخاطر دل احمقم به حرفت گوش کردم و کارم به اینجا رسید ... ببین چی نصیبم شد ... جز اینکه فهمیدم سالها چه نامردی رو دوست داشتم و بدبختانه بخاطر همون نامرد پدرم هم چشم

دیدنم رو نداره . دربدر شدم و حسرت دیدن برادرم هم به دلم مونده .....

کیان یک قدم به سمتش برداشت و میان حرفش پرید و گفت :

- خودت میدونی من نمیدونستم دایی انقدر بی عاطفه س که اینجوری با دخترش رفتار کنه . نیومدم خودمو توجیه کنم .

اومدم هشدار بدم .

- تو غلط کردی . اصلا اینجا چه کار میکنی ! برو پیش نامزدت و دست از سر من بردار .

- بهار برای من زبون درازی نکن که خوب بلدم زبونتو قیچی کنم . اگه ببینم این پسره ی لندهور و کیوان دوروبرت

میچرخن من میدونم و تو ... کاری نکن بلایی سرت بیارم تا نتونی به هیچ کس دیگه ... بعد  
از من فکر کنی و بیشتر

از این عذاب بکشی .

دست بهار بالا رفت تا روی صورتش سیلی بزند که دستش در دستان قوی کیان اسیر شد .  
خنده ی کیان حالش را بهم زد .

- راه دلبری رو یاد گرفتی ! اما دیر جنبیدی خوشگله . اینا دیگه الان جواب نمیده .

سرش را نزدیک گوش بهار برد و با لحنی که بهار تا به حال نشنیده بود زمزمه کرد :

- یادت باشه تا من ایران هستم کسی دورت نباشه ... وگرنه کاری که نباید بشه ....

حرفش را نیمه تمام گذاشت و از بهار فاصله گرفت . قلب بهار از هیجان و ترس به شدت  
می کوبید . نفسش بند آمده بود . دستش را روی قلبش گذاشت و کمی خم شد . قلبش تیر  
میکشید و زبانش یارای سخن گفتن نداشت . بغض بزرگی روی قلب و گلویش چنبره زده بود .

با بسته شدن در باغ اشکش سرازیر شد . زانو زد و مشت‌هایش را همزمان روی خاک کوبید  
و از ته دل خدا را صدا زد .



چند بار دیگر خدا را با فریاد یاد کرد و از او کمک خواست تا از این زندگی خلاصش کند .  
فریادهایش حنجره ی بینوایش

را خنج کشید .

دردی که در قلبش حس میکرد سلول به سلول در بدنش حرکت کرد . سرش به حال  
انفجار در آمده بود . تحمل دیدن رقیب آسانتر از شنیدن این حرف ها بود . درد این نیشی که در  
بدنش فرو کرده بود راه نفسش را بسته بود .

زمانی به همان حال باقی ماند. با کرختی از روی زمین برخاست و لباسهای خاکیش را  
تکان داد . به طرف ساختمان

گام برداشت .

کیان با رفتارش آن عشق باقی مانده را به نفرت تبدیل کرد . نفرتی که اگر قدرتش را  
داشت عجیب ویرانگری میکرد .

بوی کباب از باغ کناری به مشام میرسید . عرق زد آنهمه رذالت و پستی همخونش را .  
کسی که مانند بت میپرستید خیلی زود خودش را در نظرش خراب کرد . ایکاش لااقل این رفتن با  
احترام متقابل به پایان میرسید .

نمیدانست چرا به خاطر چنین موجودی آن همه حقارت را تحمل کرده بود ! کیان روزی  
دنیایی از مردانگی داشت آن دنیا را به چه چیز فروخت ؟ باورش سخت بود !! هنوز در شک رفتارو  
حرفهایش بود .

مانند کسی که با ضربه ای شدید به سرش حافظه اش را از دست داده باشد گیج و منگ  
بود . نگاهی به آسمان مهتابی کرد و آهی کشید .

زیر لب نالید :

- خدایا خودت از این عشق لعنتی و این عذاب نجاتم بده .....خودت به روش خودت  
آرومم کن .

\*\*\*\*\*

کیان مانند مار زخمی به خود میپیچید . دلش به شور افتاده بود . فکر نمیکرد دیدن بهار و حمایت آرشام به آن صورت دیوانه اش کند . زمانی که در بیمارستان بود خیلی تلاش کرد به خودش بقبولاند که بهار برایش مهم نیست . اما دفاع

کیوان از بهار و تعریف حالش او را به جنون کشانده بود .

شورو شوق بودن با آرمیتایی که خیلی راحت با او برخورد میکرد وبا ابراز علاقه های آنچنانی ، که تا به حال در خوابش هم نمیدید بهار آن گونه رفتار کند، او را جادو کرده بود و اجازه نمیداد به بهار فکر کند . دلش آزادی و رفتن از ایران

میخواست . با شنیدن توصیف زندگی در آن سوی مرزها از زبان آرمیتا ، سودایی در دلش انداخته بود که ، تا به

آن نمی رسید آرام نمیشد .

وارد باغ جمشید خان شد . اما دلش هنوز در باغ کناری بود . چقدر دلش میخواست همان طور که از آرمیتا سیراب میشد جرعه ای هم از وجود بهاری که سالها منتظر وصالش بود بچشد . اما چیزی که جلودارش بود همان اندک علاقه ای که برایش باقی مانده بود و چشمان زیبا و ترسان اوایی که روزی تمام خواسته اش از دنیا بود . وقتی خواسته هایش بزرگتر شد ، بهار برایش کم بود

. بهار کم رنگ که شد ، دست گلی که آب داده بود مجبورش میکرد بهارش را جا گذارد و به طرف آرمیتا و آینده ای روشن گام بردارد .

به گفته ی آرمیتا آدم ها برای رسیدن به اهداف بزرگشون باید چیزهای بزرگی را فدا کنند . و او بهار را فدای اهداف خودش کرده بود .

با صدای آرمیتا از افکار درهم و برهمش بیرون آمد .

- کجایی تو ؟ چند دقیقه س دارم دنبالت میگردم .

- دارم میام .

- بیرون بودی ؟

کیان گیج و منگ نگاهی به در باغ انداخت و گفت:

- آره ... رفتم تا بهار تو تنهایی و تاریکی بلایی سرش نیاد . همینکه رسید به باغ منم برگشتم.

- کیان این حالتو دوست ندارم . تو داری زیر حرفات میزنی ... تو بمن گفتی به اصرار خانواده دل به دل بهار دادی و

علاقه ی خاصی بهش نداری . این رفتارت رو باید چه جوری هضمش کنم ؟

- حساس نشو . روشنفکر باش عزیزم . اون هرچی که باشه ناموس خانواده ی منه . نمیتونم بذارم بلایی سرش بیاد . اون برای تو تهدیدی به حساب نمیاد خیالت جمع باشه .

- خدا کنه تمام حرفات درست باشه .

- درسته عزیزم . وگرنه خود بهار که کنار نمیکشید . دیدی امشب اصلا به طرف من نیومد . اگر علاقه ای هم بوده تموم شده .

نگاه آرمیتا به برادرش که روی ایوان ایستاده بود و به آسمان خیره شده بود افتاد . نفسش را پر صدا بیرون داد و گفت :

- بیا بریم شام سرد شد ... در ضمن با آرشام کل کل نکن . خودت میدونی من عاشق برادرمم . اگه بخوای آزارش

بدی انگار منو آزار دادی .

نازی که در پس صدایش بود دل کیان را نرم کرد . در حالی که دستش را پشت کمرش می گذاشت و او را با خود همراه میکرد ، گفت :

- چشم خانومی ... هر چی شما بخواین .

در کنار هم وارد شدند . آرشام با دیدن آن دو با خشم نگاهی نثار خواهرش کرد و پشت سرش وارد ساختمان شد .

دلش برای بهاری که زندگیش بازیچه ی دست آن به اصطلاح مرد شده بود میسوخت . اما خودش میدانست با بدجنسی تمام، دلش از این جدایی راضی و خوشحال بود. گاهی با این حس دچار عذاب وجدان میشد . اما شیرینی وجود بهاری که تنها و بدون نامزد بود در کامش بد جور مزه میکرد .

گاهی با تمام خشمی که به آرمیتا داشت در ته دلش از او ممنون بود . خودش را نامرد میدید اما نه در حد کیان .

نامردی که دوست داشت به خواسته ی دلش برسد اما این راه را خواهرش برایش هموار کرده بود و خودش در آن نقشی نداشت . محبت خواهر و برادری باعث این کمک و همراهی شده بود و تا حدی با این فکر آرام میشد .

اما خبر نداشت خواهرش بخاطر جبران گذشته، خودش را در این راه بی سرانجام انداخته بود تا برادرش به مرادش برسد .

خواهری که با یک نگاه برادرش حس او را به بهار درک کرده بود و او خبر از شامه ی تیز خواهرش نداشت .

\*\*\*\*\*

با گریه گوشی را زمین گذاشت . صورتش را با دستانش پوشاند و به هق هق افتاد . از دنیا سیر شده بود . آرزوی مرگ داشت . نمی دانست چه گناهی مرتکب شده که پدرش انقدر با او لج میکرد . لحن تند و برآی پدرش جایی برای خواهش و تمنا نگذاشته بود . یک «نه» به تمام خواسته ی او گفته بود و تمام .

دستی گرم و نوازشگر روی شانه اش نشست . همزمان صدای مهربانش، دل داغون و خسته از روزگارش را آرام کرد .

- چی شده آقا جون ؟

- بابا... اجازه نمیده ... سرم داد کشید آقا جون ... مگه من چی خواستم که با من اینجور برخورد میکنه ؟

فین فین کنان ادامه داد.

- من نمی دونم مامانم چه کار کرده هر وقت میخواد منو خفه کنه میگه نمیذارم مثل  
مادرت بشی .....

ناگهان یاد سوالی که ذهنش را مدت‌ها مشغول کرده بود افتاد . اشکهایش را پاک کرد. به  
صورت مهربان و خسته ی آقاجون نگاه کرده و گفت :

- اقا جون میشه شما برام بگی مامانم چکار کرده که بابام اینجور با من رفتار میکنه !؟  
بخدا دیگه خسته شدم نمیدونم چرا اینهمه جوون هر روز تصادف میکنن میمیرن اما منی که بود  
و نبودم مهم نیست سرورمروگنده زنده بودم .

آقاجون اخمی نثار بهار کرد و غرید :

- دههه ... بسه دختر دیگه زبون به دهن بگیر . انقدر ضجه موره نکن . دیگه نشنوم جلوی  
من این حرفا رو بزنیآ .....

عزیز از راه رسید و با نگرانی گفت :



- چی شده آقا ... چرا این دختر باز بهم ریخته ؟

- از شازده پسرت بپرس که همیشه ازش دفاع میکنی ... نمیدونم تا کی باید حرص و جوش زندگی این مرتیکه رو بخورم . اون ماجرای الهه و اینم دختر بیچاره ش . من موندم این وسط چه کار کنم . تا حرف میزنم میگه شما تو کار تربیت دخترم دخالت نکنید . حرفم که نزنم این دختر و گریه هاش دلمو خون میکنه .

عزیز کنار بهار نشست و علت را جویا شد . بهار با ناراحتی لب برچید و گفت :

- میگه حق رفتن به سر کار و نداری مگه گشنه موندی . میخوای بری بیرون و برام یه رسوایی دیگه درست کنی؟

عزیز چون شما بگو این همه دختر به خواستگارشون جواب نه میدن ... همه رسوا میشن ؟  
چرا بابا نمیخواد یکم منو

درک کنه؟ چرا انقدر در برابر من سختگیر و بداخلاقه . مامانم چه کار کرده که بابام مدام میگه تو هم مثل اون میشی ؟ چرا منو دوست نداره ؟

عزیز دستی روی موهای خرمایی و ابریشمی بهار کشید و گفت :



- عزیزم انقدر گریه نکن . بابات تقصیر نداره بعد از این همه سال هنوزم داغ رفتن مادرت  
براش تازه س . این تازه موندنش یه علتش وجود توئه که نمیداره لحظه ای الهه رو فراموش کنه  
خودت خبر نداری اما تو خیلی شبیه مادرتی . برای همین دلش هواشو میکنه . با دور کردن تو از  
خودش میخواهد دل خودشو آروم کنه اما آروم نمیشه چون طاقت دوری تو رو هم نداره . سردرگمه  
گاهی فکر میکنم باید به دکتر نشونش بدیم . از طرفی همه ی زندگیشی از طرفی با وجود تو مدام  
گذشته ها جلوی چشمشه اینه که طاقتشو طاق کرده . یه جورایی بریده .

- آخه با این علاقه ای که شما میگی بابا به مامانم داشته پس چرا طلاقش داد ؟ چرا  
باهاش نرفت ؟ چرا یه دونه از عکساشو نگه نداشت تا من بدونم مامانم چه شکلیه !

- زمانی که طلاق گرفتن تا چندماه بابات مثل دیوونه ها شده بود . داشت دق میکرد یه  
روز زد به سیم آخر و هر چی یادگاری ازش داشت از بین برد ... راستش ما هم شوکه شدیم که  
چرا اونا از هم جدا شدن ... هر وقت پرسیدیم جواب سربالا داد و انقدر عصبانی شد که ترجیح  
دادیم دیگه ازش سوال نکنیم .

آقا جون در حالی که از کنار بهار بلند میشد گفت :

- این سوالا رو باید خود بهرام پاسخ بده . ما فقط میدونیم قرار بود برای ادامه ی تحصیل  
برن خارج بعد از چند ماه بهرام که از آمریکا برگشت ، گفت ؛ نتونسته غربت رو تحمل کنه و  
برگشته اما الهه راضی نشده برگرده . برای همین خونه شو هم عوض کرد وبا بهناز همسایه شد تا  
خاطرات الهه کمرنگ بشه . اما همه میدونستن بهرام داره خودشو بیشتر از قبل داغون میکنه....

تا اینکه بهناز رؤیا رو به بابات معرفی کرد . همه دلمون به این خوش بود با ازدواج بابات آرامش تو خونه ش برگرده اما بدتر شد .

سکوت آقا جون نشون میداد از حرف زدن خسته شده راهش را گرفت و از اتاق بیرون رفت . همسرش راهش رو ادامه داد و گفت :

- بعد ها فهمیدیم بهرام بدجور رؤیا رو میزنه . کاری که اصلا در خانواده ی ما رسم نبود . بهناز کلافه شده بود هر روز جیغ و داد رؤیا تو اون خونه میپیچید و آبرو برایشون نمونده بود .

بهار کنجکاوانه میان حرفش دوید و پرسید :

- چرا رؤیا رو میزد ؟

- طبق گفته ی بهناز ؛ هرشب که خونه میرفته با دیدن کوچکترین سهل انگاری از طرف رؤیا در مورد تو اونو به زیر مشت و لگد خودش میگرفته . مثلا لباست کثیف بود یا گشنه میموندی ... حتی وقتی سرما میخوردی و تب میکردی رؤیا از دست بداخلاقای بهرام امون نداشت . تا اینکه رؤیا خسته شد و حرف طلاق رو پیش کشید . اونوقت بود که بهناز برای اینکه اونا به آرامش برسند ، روزها تو رو پیش خودش نگه میداشت شب که بهرام میرسید خودش تو رو میبرد خونه . مدام میترسید در نبودش رؤیا بلایی سر تو بیاره . حالا میبینی بهرام برعکس تصور تو ، خیلی دوستت داره . اما اخلاق نداره . رؤیا هم از وقتی بهنام بدنیا اومد میدون به دستش افتاد . دیگه بخاطر پسرش حرفش برو داشت . کم کم بهرام تو خودش فرو رفت و اون قدرتش بیشتر

شد . برای همین الان نمیتونه جلوی رؤیا بایسته . خودش میگه ؛ اخلاق تند رؤیا بخاطر گذشته ی بدیه که داشته و روی اعصابش اثر گذاشته .

عزیز نفس عمیقی کشید و از کنارش بلند شد . در حالی که از اتاق بیرون میرفت گفت :

- تو هم پاشو و صورتت رو بشور . بابات رو هم انقدر شمر نبین . اون هر روز روزی دوبار زنگ میزنه و از حالت میپرسه . تو بیمارستان که بودی هر شب به دیدنت میومد . اما قسم داده بود به تو نگیم . میترسه بفهمی دوستت داره ولش

کنی و بری .

- اما کدوم آدمی وقتی بچه شو دوست داره از خودش دورش میکنه ؟

- ای مادر بس کن دیگه ... هر کس به اخلاقی داره ... همیشه که همه اخلاق و کردارشون مثل هم باشه ... تو هم کم اذیتش نکردی . وقتی آبروی خواهرشو جلوی شوهرش بردی و دست رد به سینه ی پسرش زدی . باباتو جلوی اون همه محبت خواهرش کوچیک کردی . فقط ایراد اونو نبین ... ببین چی کار کردی که بابات اونجوره . ... زود باش پاشو برو صورتتو بشور و خون به دل آقاجونت و من نکن .

بهار در حالی که به تمام حرفای آن دو فکر میکرد به دستشویی رفت . اولین مشت آب را که به صورتش زد نگاهی به صورت خودش در آینه کرد و زیر لب گفت :

- پس برای همین که رؤیا انقدر با من بد شد . دلش از دست من خونه . بدون اینکه من مقصر باشم .

با صدای عزیز که او را برای انداختن سفره دعوت میکرد به خودش آمد و بعد از خشک کردن صورتش از دستشویی خارج شد . از اینکه تا حدودی علت کار پدرش را فهمیده بود دلش آرام گرفته بود . اما با خودش عهد کرد برای زمین زدن کیان هم شده روی تصمیمش انقدر پافشاری کند تا به نتیجه برسد .

یک چیز خیلی ذهنش را مشغول کرده بود چرا تا بحال آقاجون و عزیز چیزی از گذشته نمی گفتند . عجیب بود این دفعه جوابش را داده بودند !!

سوال بعدی این بود چرا تا بحال پدرش نگفته بود خودش هم به آمریکا رفته و بعداً برگشته ؟

چه چیزی بین آنها گذشته که حاضر نبود به کسی در موردش پاسخ بده ؟! باید برای این سوالاتش پاسخ پیدا میکرد . دیگر نمی توانست مانند این سالها در سکوت و بی تفاوتی زندگی کند .

\*\*\*\*\*

تازه از خواب بعد از ظهر بیدار شده بود که آیفون به صدا در آمد . عزیز آیفون را جواب داد و گوشی را روی آیفون گذاشت .

از پشت پنجره ای که پرده ی توری داشت در ورودی باغ را نگاه کرد .

با دیدن هیکل آرشام اخمی کرد و روی زمین نشست و به پستی قرمز رنگ قدیمی تکیه داد. گوشی جدیدش را در دست گرفت . در دل گفت :

- از یک طرف از دخالتش بدت میاد از طرفی گوشی اهدایی اونو دست میگیری؟

لبخندی زد و در دل خودش را تبرئه کرد:

- میخواست موبایل خرد شدم رو برنداره و بجاش اینو نخره ، من که نخواسته بودم .

همان طور که لبخند روی لبش بود بازی دلخواهش را باز کرد و سرگرم شد . صدای بلند حرف زدن آرشام و عزیز تمرکزش را بهم میزد . نمی دانست این پسر چرا انقدر رو دارد با اینکه جواب پیامش را نداده بود باز هم آمده بود تا او را برای پیدا کردن کار همراهی کند .

بعد از دقایقی که حدس میزد عزیز او را مهمان چای خوشرنگ و خوش عطرش کرده بود ضربه ای به در زده شد . بدون آنکه از جایش تکان بخورد روی زمین دراز کشید و بی خیال گفت :

- من کار دارم عزیز نمیتونم پیام .

سرش را پایین انداخت و به بازیش ادامه داد. موهایش در اطراف صورتش پربشان شده بود و باعث خارش صورتش شد. از اینکه آرشام را بدون دیدنش دک کرده بود خوشحال بود. دستش را برای کنار زدن موهایش از صورتش بالا برد.

موهای لخت و مزاحم دوباره روی صورتش سُرخورد و باعث شد ماشین مسابقه اش ببازد.

آهی گفت و با حرص ، موهایش را با چرخاندن سرش به سمت راست به عقب پرت کرد. گردنش با دیدن شخص روبرویش در همان حالت خشک شد. بعد از اینکه از شوک خارج شد. به طور ناگهانی در جایش نشست و با اخم به آرشام خیره شد و غرید.

- شما چرا بدون خبر وارد اتاق من شدید؟ این کار شما دور از ادبه. نمیفهمی نباید سرتو بندازی پایین و وارد اتاق یه دختر نشی؟

آرشام پوز خندی زد و دست به سینه به حرکات و رفتار بهار نگاه میکرد. همینکه کلامش به پایان رسید در پاسخ گفت:

- چه خبرته انقدر داد و بی داد میکنی ... جیغ جیغو منکه در زدم میخواستی از جات بلند شی ببینی که پشت دره ...

ادایش را با صدایی نازک در آورد .

- من کار دارم عزیز نمیتونم پیام بیرون .

بعد از اینکه حرص خوردن بهار را دید خندید . گوشی را نشان داد و ادامه داد:

- من کار دارم اینه ؟ بازی با گوشی ... هنوز مثل بچه ها رفتار میکنی . اگه دوست نداری منو ببینی باید بیای بیرون صاف تو چشمم نگاه کنی و بگی نمیخواهی منو ببینی .

بهار در حالی که او حرفش را میزد شالش را از کنارش برداشت و روی سرش انداخت .  
روبرویش ایستاد و در چشمان خاکستریش خیره شد و گفت :

- الان میگم دوست ندارم دور و برم باشی . خوب شد ؟ حالا لطف کن و برو بیرون .

آرشام خندید و گفت :



- من با اجازه ی تو وارد نشدم که با دستور تو بیرون برم .

دستش را به سمت شالش برد و با کشیدن آن از روی سرش گفت :

- از این مسخره بازی ها خسته نشدی ؟ من که موها تو چند بار دیدم و میدونم چه شکلیه پس این اداها رو برای من در نیار . وقتی خانواده ت بود عیبی نداره میدونم برات سخته اما وقتی تنها هستیم راحت باش .

بهار با ترس نگاهش به سمت در اتاق کشیده شد که نیمه باز بود . آرشام معنی نگاهش را فهمید و گفت :

- زن عمو رفته تو باغ میخواست گل ها رو آب بده منم گفتم تو رو میبرم پیشش .

- تو.. تو ... خیلی .....

- چرا لال شدی . میخواستم بریم دنبال کار اما زن عمو گفت بابات اجازه نداده .... در ضمن فکر نکنم انقدر هیولا باشم که از تنهایی با من بترسی ! حرفی مونده ؟



بهار قلبش از طپش زیاد در حال بیرون زدن از حلقش بود . لرز به جان دستانش افتاده بود . از این پسر که با بی حیایی تمام حرفهایش را میزد هراس زیادی داشت . وای به حالی که تنها هم باشند . دستش را برای گرفتن شالش به سمت شال دراز کرد .

آرشام با لبخند دسته ای از موهایش را به دست گرفت و با دست دیگر شال را پشتش پنهان کرد و با نرمش خاصی گفت :

- حق داری این ابریشمای زیبا رو پنهونشون میکنی ممکنه حال خیلی هارو خراب کنه ... اما خیالت راحت من با این چیزا حالم خراب نمیشه . باید برای خراب کردن حال من خیلی تلاش کنی .

- خفه شو ... فکر کردی کی هستی که هر چی دلت میخواد میگی . برو گمشو تا جیغ نکشیدم و عزیز و خبردار نکردم .

خنده ی آرشام به هوا رفت . از اینکه باعث تفریح و خنده ی او شده بود عصبی تر شده بود . با خشم نگاهش را دوخته بود به چشمانی که برق خاصی پیدا کرده بود . برقی که بیشتر از قبل او را ترساند . اگر میخواست از اتاق بیرون برود باید شال را از او میگرفت . وگرنه هزاران حرف باید از عزیز میشنید . با خشم گفت :

- شالو بده تا برم بیرون . این جور که نمیتونم پیام بیرون .

- با این لحن حرف زدن به خواسته ات نمی رسی .

- دیگه داری اون روی منو بالا میاری . اون لعنتی رو بده من .

با حرص موهایش را با چنگ عقب زد . آرشام نزدیک شد و دستی که درون موهایش چنگ شده بود را پایین کشید و در دستش نگه داشت . فاصله را کمتر کرد و سرش را پایین آورد . در حالی که با انگشت شصتش روی دستش را نوازش میکرد . زمزمه کرد :

- با موهای نازت اینکارو نکن . نمیدونی وقتی عصبی میشی چقدر برام خواستنی میشی . پس سعی کن وقتی با منی عصبی نشی چون من نمیتونم رفتارمو کنترل کنم . خودت میدونی در خیلی از کارها هم اجازه نمی گیرم اونوقته که خودت بیشتر اذیت میشی .....

دسته ای از موهای بهار را در دست گرفت . بالا برد و روی آن بوسه زد . چشمانش را بست و مکشی کرد . از این رفتارش اشک بهار سرازیر شد . از اینکه در برابرش هیچ قدرتی نداشت احساس ضعف میکرد و از خودش بیزار بود .

آرشام چشمانش را باز کرد و با دیدن اشک بهار لرزشی در چشمانش دیده شد . نگران شد و با نوک انگشتانش اشک های بهار را پاک کرد . دلش نمی خواست اشکش را در بیاورد .

راهی برای نزدیک شدن به او سراغ نداشت . میخواست او را به حضور خودش عادت دهد . اگر کاری نمی کرد در آینده باید افسوس میخورد . صدایش را مانند زمزمه به گوش بهار رساند .

- اگه دوباره اشک بریزی با دست پاکش نمیکنم . طوری دیگه رفتار میکنم . پس مراعات خودتو بکن . وگرنه خوش به حال من میشه .

- خواهش میکنم برو بیرون . دارم اذیت میشم .

- به خاطر اینکه اذیت نشی میرم اما روزی هزار بار برای خودت اینو بگو باید به من عادت کنی . هر چه زودتر بهتر چون من تا حدی صبر میکنم که بتونم این رفتارهای تو رو تحمل کنم . نتونم تحمل کنم با روش خودم پیش میرم .

شال را به دستش داد و به سمت در رفت . در را باز کرد در آستانه در به سمت بهار چرخید و گفت :

- من همینجا منتظرم تا آماده بشی . در ضمن اون لباس تو هم عوض کن عجیب دوش دارم .

در را بست و بهار مات و مبهوت به در بسته خیره شد . تکانی خورد و به لباسش خیره شد . لباسی از جنس حریر صورتی که ردلباس زیر قرمزش را به وضوح نشان میداد .

از شرم با دست صورتش را پوشاند . چقدر این پسر هیز بود !! صورتش گر گرفته بود.

با دست راست کوبید وسط سرش و زیر لب غرید :

- خاک بر سرم .

صدای آرشام از پشت در برای اولین بار بعد از حضورش لبخند را به لبش هدیه داد .

- خود زنی لازم نبود . من فقط دوسش داشتم نگفتم تحریک شدم که ... هی خانومی مواظب باش ، میترسم اون دوتا شوید خوشگلت بریزه زمین .

بعد از تعویض لباس و مرتب کردن سرو وضعش از اتاق خارج شد . از ندیدن او خوشحال شد و نفس راحتی کشید .

از ساختمان بیرون زد و به سمت جایی که عزیز ایستاده بود حرکت کرد . نگاهش در اطراف چرخید و از ندیدنش تعجب کرد . در عرض چند دقیقه کجا رفته بود!! در دل خوشحال بود که سرش کم شده بود .

تا به حال پسر به این پررویی و بی حیایی ندیده بود . افراد زیادی رو دیده بود که ساکن اروپا و آمریکا بودند اما هیچ کدام را به رک بودن و بی خیال بودن این پسر ندیده بود . حتما خواهرش هم مثل خودش بود که کیان را به سمت خودش کشیده بود .

با صدایش از جا پرید . مانند جن روبرویش ظاهر شده بود . در دستش سینی چای بود .  
ابرویش از تعجب بالا پرید .

- فکر کنم الان این چایی خیلی میچسبه .

در خانواده ی آنها سابقه نداشت پسری چنین کاری انجام دهد . این کارها را از وظایف  
دختران خانواده و مادرانشان میدانستند . چای لیوانی خوش رنگ به دهان خشک ، از خواب بعد از  
ظهرش ، چشمک میزد .

بی اراده لبخند زد و دستش را پیش برد و با تشکری یکی از لیوانها را برداشت . به داستان  
عزیز خیره شد که برگهای خشک میان بوته های گل را از شاخه جدا میکرد و در سطل کنار  
دستش می انداخت .

- زن عمو خسته شدین بفرما چایی داغ آرشام ریز .

عزیز با شوق نگاهی به چایی درون سینی انداخت و گفت :

- به به این چایی خوردن داره . پسرم چایی میخواستی میگفتی بهار بریزه چرا خودتو به زحمت انداختی ؟ اینجا هم مثل خونه ی خودت باش عزیزم . کاری داشتی بگو .

بهار از این حرف چشمانش تا ته باز شد و این حرف عزیز خوشش را به جوش آورد برای اولین بار لب به اعتراض باز کرد .

- عزیز مگه من کلفت این آقا هستم که هرچی بگه من انجام بدم .

آرشام خندید و رو به عزیز گفت :

- زن عمو خدا بداد شوهر بهار جان برسه از الان مشخصه چقدر بد قلق و تنبله ... خدا روشکر من یاد گرفتم کارای خودمو خودم انجام میدم . خیالتون راحت اگر مثل خونه ی خودمون نبود این چایی الان تو دستام نبود .

رو به بهار چشمکی زد و گفت :

- بهار جان هم بره برای خودش چایی بریزه که منم نوکرش نیستم .

عزیز خندید و گفت:

- حرف حساب جواب نداره بهار خانوم بد اخلاق.

بی رو در بایستی در حضور عزیز لیوان چای را که مقداری از سرش خورده شده بود را از دست بهار بیرون کشید .

بهار مات و مبهوت به حرکاتش نگاه میکرد و چشمانش با لیوان چایی تا لبهای آرشام بالا رفت . باور این کار برایش

سخت بود .

اگر خودش از تشنگی هم میمرد حاضر نبود از لیوان لب زده ی دیگری آب بخورد . بینی اش را چین داد و ایش گفت .

به سمت ساختمان گام برداشت . همزمان خنده ی عزیز و آرشام به هوا رفت . این پسر چه طور توانسته بود تا این حد در دل عزیز و آقاجون رخنه کند !؟

در پسر دوست بودن عزیز که شکی نداشت . اما اینکه او را به آن پسر تازه وارد بفروشد برایش قابل هضم نبود .



برای خودش چای لیوانی ریخت و به جای قبلش باز گشت . آرشام کنار عزیز روی زمین نشسته بود . صدای آرام حرف زدنشان را میشنید . اما نمیفهمید چه میگویند .

با شنیدن صدای پای بهار سکوت کردند . بهار با حرص به آرشام نگاه کرد و گفت :

- اگه مزاحم شدم برگردم ؟

آرشام پوزخندی زد و گفت :

- نه مزاحم هم لطف خودشو داره من که ناراحت نیستم . زن عمو شما که ناراحت نیستین

عزیز از شیطنت آرشام که حسابی سر حال شده بود خندید و دستش را به سمت بهار دراز کرد و گفت :

- بیا دختر بد اخلاق و اخموی من ... بیا پیش خودم بشین .

با دستی که آزاد بود دست عزیز را گرفت و کنارش نشست . به روبرو خیره شد . در سکوت به بوته ی گل سرخ

خاطره هایش خیره شد . بغض به گلویش چنگ زد . برای رهایی از آن بغض ناخواسته چای داغ را به لبش نزدیک کرد .

با تماس چای با لبش از جا پرید و کمی از چای روی لباسش ریخت .

سوختن دل و لبش همزمان شد و اشکش بی اراده سرازیر شد . سریع اشکش را پاک کرد . عزیز سرش را به سمتش گرفت و با دیدن حال بهار ، با مهربانی گفت :

- چه کار کردی با خودت ؟ چقدر هولی دختر !

دستان عزیز نوازشگر، صورت خیسش را لمس کرد و بهار چشم بست تا بیشتر اشکش سرازیر نشود . نمی خواست

ان چشمان خاکستری شاهد خرابی حالش باشد .

لیوان خالی را کنار پایش گذاشت و به عزیز که برخاسته بودو به کارش ادامه میداد نگاه کرد.

- سوزش دلت بیشتره یا لب ت ؟

با خشم به او نگاه کرد که خونسرد به روبرو خیره بود .

- به خودم مربوطه .

- این یعنی به تو چه ی مؤدبانه . اگر سوزش دلت بیشتر بود راهش همون کار کرده . باید بتونی فراموش کنی .

با در جا زدن به هیچ جا نمیرسی . یاد بگیر برای خواسته هات بجنگی . تا وقتی بشینی و دیگران تصمیمشون رو برات دیکته کنن و تو هم سریع گوش کنی وضع زندگیت بهتر از این که همیشه ....بدتر هم میشه .

- شما خیلی علامه ی دهری برو مواظب خواهر خودت باش .

- اون خودش از پس خودش بر میاد اما تو .....

بهار از این حرف خروشید و میان حرفش پرید .

- من چی . خیلی بی دست و پا و تو سری خورم؟! آره هستم چون این طوری بزرگ شد...  
تا خواستم حرف بزنم ، زدن تو دهنم و گفتن هیس ... مگه دختر اعتراض هم میکنه ؟ تا گفتم نه  
...زدن لت و پارم کردن و گفتن آبرومون مهمتر از خواسته ی توئه .....

نفس عمیقی کشید وگفت :

- تا تکنون خوردم مادری رو تو سرم کوبیدن که حتی نمیدونم چه شکلیه و گفتن  
نمیداریم مثل اون بشی .

رو به آرشام چرخید و با بغض و اشک نالید .

- پس برای من از تفکرات روشنفکریت حرف نزن که خودم همه ی اینا رو از حفظم اما  
محیطی که زندگی میکنم پرو بالم رو محکم بسته .

- اگه حفظ بودی ... خودت پرو بالتو باز میکردی . تو منتظر بودی کیان تو را از این قفسی  
که بالتو بسته نجاتت بده برای همین خودتو باختی . اگه به خودت متکی بودی این همه داغون  
نمیشدی . دنبال منجی نباش به بال و پر خودت

اعتماد کن و بال هاتو باز کن .

از جا برخاست و پشتش را تکاند . بدون نگاه کردن به بهار به سمت عزیز رفت .

بهار نگاهش را به گل های روبرویش دوخت و به حرف های او فکر کرد . او چگونه میتواند از افکار و خواسته های او سر در بیاورد در حالی که غریبه ای بیش نبود . چرا حقیقت را مدام مانند پتک بر سرش میکوبید . او که در زندگی او نبوده و نمیدانست او در آن خانه چه کشیده که کارش به اینجا کشیده شد .

دلش را به کیانی سپرده بود، که مدام برایش قصری را به تصویر میکشید که او ملکه اش بود . آرامش و آسایش را برایش برنامه ریزی میکرد که آرزویش بود . ساحل دریایی را مدام در نظرش می آورد که قرار بود ماه عسلشان آنجا به شیرینی سپری شود .

چه شد آنهمه رؤیاپردازی های رمانتیک!! چه ساده بود که با خوش بینی تمام کیان را ناجی خود میدانست و نمیدانست روزی قاتل تمام آرزوها و رؤیاهایش میشود . قاتل قلب و روحش میشود و با گستاخی تمام برایش تعیین تکلیف هم میکند .

با رفتن آرشام نفس راحتی کشید و با چشم رفتنش را بدرقه کرد . دلش بیتاب بهنام بود . تنها نیمچه مردی که او را با تمام کم و کاستی هایش دوست داشت و او هم دوستش داشت . تنها کسی که دلش برایش تنگ میشد .....

با دیدن قامت پدرش در برابر در ورودی و سلام و علیک کردنش با آرشام ، خون در رگهایش یخ زد . آمدن این وقت روز پدرش بی علت نبود . ترس به جانش ریخته شد . از جا

برخاست و با زانوهای لرزان به استقبال پدری رفت که امروز فهمیده بود دوستش دارد و سعی در کتمانش دارد.

با هر گامی که نزدیک میشد بیشتر دلشوره به جانس چنگ می انداخت . احوالپرسی پدرش تمام شد ، متوجه حضور

او شد .

با نگاه کردن به پدرش فهمید چقدر دلتنگش بوده و خودش نمیدانست . چشمانش در پی نورِ چشمی خانه ، بهنام بود . سلامی کرد و نزدیک شد .

- خوبی دخترم ؟ انگار خیلی خوش میگذره که یاد بابات و خونه نمیکنی!؟

بهار سرش را به زیر انداخت . بهرام بوسه ی کوتاهی روی سرش زد و کنار کشید . در حالی که سرش را بالا میکرد تا جواب دهد کیمیا را دید که در آستانه ی در ورودی با آرشام گرم گفتگوست .

باورش سخت بود کیمیا تا اینجا تنها و بدون مادرش بیاید ! حواسش را به پدرش داد باید جواب میداد .

- خودتون شرط گذاشتین تا به شرط عمل نکردم نیام خونه .

اخم های پدرش در هم رفت و گفت :

- شرط متنفیه . ساکت رو جمع کن بریم خونه .

بهار در دلش ذوق خاصی جوانه زد . برای پدرش مهم شده بود که تا آنجا آمده بود آن هم  
زمان کار اداریش .

- چشم . ولی ایکاش بهنام رو میاوردین دلم خیلی براش تنگ شده .

- تا دوساعت دیگه میبینیش ... تازه از سرکار اومدم با هزار زحمت از مدیرعاملمون  
مرخصی ساعتی گرفتم .

- به به بهرام جان .... خوش آمدی مادر جون بیا تو بینمت .چه عجب از این طرفا !

عزیز با بهرام روبوسی میکرد که کیمیا و آرشام وارد باغ شدند . بهار با اخم نگاهش کرد .  
هنوز نرفته برگشت . آرشام به بهرام و عزیز نگاهی کردوبی توجه به بهار، گفت :

- با اجازه تون من خودم کیمیاخانوم رو میرسونم باید قبلش دو سه جا سر بزنیم .

بهرام گفت :

- موردی نداره . کیمیا هم برای همین کار اومده بود . کیمیا به موقع برگرد خونه که مادرت دلواپس نشه .

کیمیا لبخندی زد و در حالی که چشم می‌گفت به سمت بهار و عزیز چرخید . با آن دو سلام و احوالپرسی کرد . بعد از روبوسی با عزیز، عذر خواهی کرد و با خوشحالی همراه آرشام از باغ خارج شد . بهرام که نگاه متعجب عزیز را دید

لبخند زد و گفت :

- چیزی شده عزیز ؟

- این دختره چش بود ؟ تا حالا سابقه نداشته تنها بیاد اینجا ... نکنه این دو تا هم بینشون خبریه ؟

بهار بی خیال و آرام به گفتگوی آن دو گوش میداد . اما پدرش تمام حرکاتش را زیر نظر داشت . لبش را تر کرد و رو به عزیز گفت :



- برای طراحی دکوراسیون محل کار این پسره اومده ... اومده طرحی که زده رو نشون بده  
و وسایل مورد نیازش

رو بخرن.

عزیز دستش را پشت کتف بهرام گذاشت و رو به جلو هل داد .

- بیا بریم یه چایی بخور تا خستگیت در بره . الان آرشام برسه تو باغشون آقات بفهمه  
اینجایی برمیگرده . اون سری نموندی آقات دلخور شد .

وارد ساختمان شدند . بهار به سمت آشپزخانه رفت و با دو چای لیوانی باز گشت . بهرام  
لبخند کمرنگی زد و همان طور که لیوان را بر می داشت گفت :

- دیگه خستگیات در اومد ؟

- بله بابا.

- خوبه ... بشین برای آزمون ارشد بخون .

بهار سرش را پایین انداخت و چیزی نگفت . میدانست چرا پدرش چنین حرفی زده . باید به جای کار کردن دوباره به درس و دانشگاه فکر میکرد . اما بهار دیگر آن بهار گذشته نبود . باید از یه جایی شروع میکرد . لبش را با زبان تر کرد و گفت :

- بابا مادرم الان کجاست ؟

بهرام خشکش زد . چنان با شتاب سرش را بالا آورد که صدای ترق و توروک مهره ی گردنش به گوش بهار هم رسید .

همان طور مات و مبهوت به بهار خیره شده بود . در عمق چشمان بهار به دنبال جواب سوالش میگشت « چی شنیدی که سوال میکنی؟ » بهار آب دهانش را قورت داد و گفت :

- خیلی دوست دارم بدونم مادرم الان کجاست و چرا توی این همه سال دنبال من نیومده

؟

با صدایی که از ته چاه بیرون میومد غرید :

- تو فکر کن مرده .

- آگه مرده قبرشو نشونم بده .

لیوان چای را با ضرب روی میز کوبید . از جا برخاست و با خشم فریاد زد:

- کدوم نسناسی بهت شرو ور گفته که فیلت یاد هندوستون کرده ؟

عزیز دستش را روی بازوی بهرام گذاشت و او را آرام کرد و بانرمش مادرانه گفت :

- آروم باش عزیزم. بچه سوالی داره و پرسیده این همه خشم و عصبانیتت دیگه چیه .  
چاییتو بخور .

رو به بهار کرد و گفت :

- دختر جون تو هم به جای این سوالا برو ساکت رو بچین تا چیزی جا نمونه .

با رفتن بهار به اتاق عزیز به آرامی حرفهایی که بین آنها زده شده بود را برایش تعریف کرد . کم کم آتشفشان در حال فوران

بهرام رو به سردی گذاشت . با خستگی چشمانش را بست و سرش را به تکیه گاه مبل تکیه داد.

دل او هم پر از ترس و دلهره بود . ترس اینکه این بار هم مجبور شود تکه ای از وجودش را بخاطر یک اشتباه دیگر از دست بدهد . اما از آینده خبر نداشت و نمیدانست از هر چه بیشتر بترسی حتما بر سرت آوار میشود .

\*\*\*\*\*

یک هفته از برگشتنش گذشته بود . فضای خانه تا حدی آرام و ساکت بود . بهنام لحظه ای تنهایش نمی گذاشت . گاهی

بهار از این چسبیدن بیش از حد بهنام به خودش کلافه میشد . برای لحظه ای تنهایی به هر دری میزد .

برایش از هر چیزی مهمتر دانستن موقعیت مادرش بود . در این چند سال از ترس پدرش جرأت سوال کردن نداشت . گاهی اصلا فراموش میکرد که در مورد مادرش فکر کند. هیچ خاطره ای وجود نداشت تا با یاد آوری آن دلتنگ کسی باشد که در بطنش رشد کرده بود . اما فشارهای این چند ماهه دلش را بسوی پناهی دیگر بنام مادر سوق میداد .

در حال کار با لب تاپ بود که گوشیش به صدا درآمد. بادیدن شماره، اخم هایش در هم کشیده شد. یک هفته از حرفها و نگاه هایش راحت بود. با بی حوصلگی دست روی صفحه ی گوشی کشید. با سلام آرامش جواب سرد مخاطبش را

دریافت کرد.

- امری داشتین؟

- برای شغلت چه کار کردی؟

- هیچی.

- اون همه حرف برای دیوار میزدم یه ترکی بر میداشت. نمیدونستم انقدر بی عرضه ای.

- آقای فرهمند لطف کنین حد خودتون رو بدونین. مگه من با شما شوخی دارم؟

- منم شوخی نکردم. جدی جدی گفتم.

- دایه ی دلسوزتر از مادر شدین! دارم کم کم شک میکنم. شما کی هستین؟

- من آرشام فرهمند از عموزاده های پدر تم . نمیدونستم اینو هم نمیدونی ... ای بابا باید  
پاشم پیام اونجا .....

- بس کنین . من حوصله ی این یک به دو کردنا رو ندارم . اگه حرف دیگه ای ندارین من  
قطع میکنم ؟ دارین مزاحمم میشین .

- فکر کنم تو فقط در برابر من بلدی جبهه بگیری و هر چی تو دلته نثار من کنی . خوبه  
من هر هفته زنگ بزنم و از هر کی دلت پره سر من تلافی کن .

از لحن شوخ آرشام لبخند روی لبش نشست . اما زود جمعش کرد و گفت :

- خودتون مقصرین .

- حرف آخرو میگم و قطع میکنم . اگه تا روز جمعه خبر رضایت باباتو بهم دادی که هیچی  
وگرنه منتظر من باش که عصر جمعه مزاحمتون میشم .

- لازم نکرده شما.....

- همین که گفتم . من از تو اجازه نگرفتم فقط هشدار دادم . خبر بدی من را احترام . فکر نکن بیکارم یا خوشم میاد پیام اونجا و دختر بی عرضه ای مثل تو رو ببینم . فعلا بای.

بهار با حیرت به گوشی نگاه کرد و زمزمه کرد :

- این دیگه کیه ... دیوونه .

بهنام در آستانه ی در ایستاد و گفت :

- آجی مامان کارت داره .

- الان میام .

ذهنش درگیر حرف آرشام بود . چگونه باید پدرش را راضی میکرد . اگر آرشام روز جمعه می آمد پدرش چه فکری در موردش میکرد . مخصوصا عمه ای که هنوزم سلامش را به زور جواب میداد، چه داستانی برایش میساخت .

سلامی کرد و وارد آشپزخانه شد . رويا در حال درست کردن سالاد بود . چشمانش روی کاهوهای درون دست رويا ثابت مانده بود و فکرش در جایی دیگر مشغول بود . مستأصل دنبال راه چاره بود .

صدای رؤیا او را از عالم خویش بیرون کشید .

- بهار حواست کجاست ؟

بهار گیج و منگ نگاهش روی چهره ی عصبی رؤیا ثابت ماند . نمیدانست چرا رؤیا عصبی شده بود. با گیجی گفت :

- مگه چی شده ؟

- یه ساعته دارم میگم برای روز جمعه مهمون داریم باید اتاقا رو مرتب کنی .

دل بهار هری ریخت پایین با دلهره گفت :

- قراره کی بیاد ؟

- خواهر و برادرای من میان . امیدوارم این بار دیگه مثل آدم به دورا خودتو توی اتاقت حبس نکنی که من حوصله ی این لوس بازیا رو ندارم . ناراحتی زودتر برو خونه باغ .



صدای پدرش را از پشت سرش شنید :

- غلط میکنه تا تقی به توقی میخوره بره خونه باغ . دیگه بچه نیست که !

رو به بهار کرد و گفت :

- روز جمعه مرتب و باوقار در جمع خانواده حاضر میشی . هر حرکتی ببینم ....هر کس مقصر باشه من میدونم و اونی

که تنش میخاره .

بهار سردرگم به حرفایی که از چپ و راست به گوشش میرسید ، گوش میداد و مانده بود  
چه بگوید . تنها راه تمام شدن

این قائله ، گفتن کلمه ی همیشگی بود.

- چشم هر چی شما بگین ... بابا میشه با هم چند لحظه حرف بزنینم ؟

- بیا تو اتاقم ببینم چی میگی.

از درگاه آشپزخانه فاصله گرفت و منتظر بهار شد . بهار از کنار پدرش گذشت و وارد اتاق شد . وسط اتاق ایستاده بود . از دلهره جانش به لبش رسیده بود . از فکر اینکه روز جمعه پسره ی فضول وارد خانه شود و آبرویش را در جمع فامیل ببرد ،

مو به تنش سیخ میشد . باید از همان لحظه تلاشش را میکرد تا دو روز دیگر نتیجه بگیرد

با بستن در قلبش از ترس فرو ریخت . پدرش از کنارش گذشت و لبه ی تخت نشست و با نگاهی کنجکاو به صورت

رنگ پریده ی بهار گفت :

- مشکلی پیش اومده ؟

- راستش نه...بله ... نمیدونم چه جوری بگم ؟... بابا ببخشید ... ببخشید .....

- د ... بگو دیگه ... چی شده که لال مونی گرفتی؟

- بابا من میخوام ... میدونین من میخوام .....

- آه ... بگو دیگه معلوم نیست چیه که خودت میدونی داری چه غلطی میکنی که جرأت گفتنش رو نداری .

بهار نفس عمیقی کشید و دستانش را در هم قفل کرد تا از لرزشش جلوگیری کند . در دلش خدا رو صدا کرد . روی زمین

روبروی پدرش نشست تا لرزش زانوهایش باعث سقوطش نشود . لبش را با زبان تر کرد و گفت :

- راستش بابا من میخوام ... برم سرکار . از خونه نشینی خسته شدم... راستش میخوام سرم گرم بشه .

بهرام با دقت به صورت بهار نگاه کرد و گفت :

- اگه پول لازم داری بگو خودم ماهانه به حسابت میریزم .

- نه بابا . از بی کار نشستن خسته شدم .

- به رؤیا تو کار خونه کمک کن که در آینده هم به دردت بخوره .

بهار انگشتان دستش را بیشتر در هم فشرد و با صدایی که به زور شنیده میشد گفت:

- اون کارو که همیشه انجام میدم. یه کاری میخوام که در مورد رشته م باشه . یا شبیه اون باشه .

سرخ شدن صورت بهرام نشانه ی خوبی نبود . هر آن منتظر فریادش بود . سرش را به آرامی بالا گرفت و گفت:

- بابا اگه خیلی باعث ناراحتیتون هستم و مزاحمم میتونی منو بفرستی پیش مامان تا از شرم خلاص بشی...

یا میتونم خودم تنها .....

صدای فریاد بهرام صدایش را در گلو خفه کرد .

- خفه شو بهار ... اگه کار کردن انقدر برات مهمه میتونی سایت بزنی و تو خونه کار کنی.

بهار کم کم جرأت پیدا میکرد. در چشم پدرش نگاه کرد و گفت :

- اونقدر تجربه ندارم که بتونم با راه اندازی یه سایت کارمو شروع کنم. میخوام در اجتماع

باشم .

- فکر میکنی در اجتماع پر از گند و کثافت چی در انتظارتی که میترسی ازش عقب بمونی

؟ هیچی جز داغون شدن و خرد شدن شخصیت نصیبت نمیشه . فکر کردی برای چی دخترا رو

استخدام میکنن؟.....

کلافه از روی تخت بلند شد و عرض اتاق را قدم زد . ایستاد و گفت :

- اونا برای اینکه حقوق کمتر بدن و بیگاری بیشتر از دخترا بکشن شماها رو استخدام میکنن . چرا شرکت ما که یه شرکت معتبره کارمندای زنش به اندازه ی انگشتای یه دستم نیست ؟ چون پول خوب میده و مهندسای کاربلد رو استخدام میکنه.

جاهای دیگه اینطور نیست میخوان پول کم بدن و کار بیشتر تحویل بگیرن .

- اما بابا قبول کنین که همه ی دخترا بی عرضه نیستن .

- یعنی تو خیلی با عرضه ای؟! عرضه تو دو ماه پیش تو همین خونه دیدم .

بهار از روی زمین بلند شد و روبروی پدرش ایستاد . سرش را پایین انداخت و با مظلومیت خاصی گفت :

- بابا تا حالا از تون خواهشی نداشتم . اما الان دارم ... خواهش میکنم ... یه کم هم به فکر من و خواسته های

من باشین . منم دوست دارم برای آینده ی خودم تصمیم بگیرم . برای هدفی که دارم تلاش کنم ... دلم میخواد

شما هم منو درک کنین .

دل بهرام از مظلومیت دخترش به درد آمد . بالحن نرمتری گفت :

- فکرامو بکنم بهت خبر میدم .

بهار شوکه شد . باورش سخت بود که پدرش به این راحتی نرمش نشان دهد . با حیرت پدرش را نگاه کرد . از شوق زیاد گونه ی پدرش را بوسید . آخ جون بلندی گفت و خوشحال از اتاق خارج شد .

بهرام در فکر فرو رفت . می ترسید خارج از خانه راهی برای بهار باز شود تا بیشتر از مادرش اطلاعات به دست آورد .

میدانست با شرطی که برای آرشام گذاشته او حرفی به بهار نمیزند اما کنجکاوی های جدید بهار او را ترسانده بود .

از طرفی محدود کردن بهار هم نتیجه ی عکس میداد .

از شبی که او را کتک زده بود دردی روی قلبش سنگینی میکرد . میدانست چرا دچار چنان جنونی شده بود که

بهارش را به آن روز نشانده بود . نمیخواست دوباره او را از خود برنجاند .

با شناختی که از دخترش داشت میدانست تا بهار به چیزی نیاز نداشته باشد آن را بیان نمی کند . اما از آینده میترسید .

با باز شدن پای آرشام و پدرش به زندگیشان یک خواب راحت نداشت، از طرفی بهناز با نیش و کنایه دمار از روزگارش در آورده بود .

دلهره ی وجود این فامیل دردسرساز که تهدید بزرگشان همان پسرک بی پروا و گستاخ بود که با دانستن گذشته از او باج میگرفت ، برایش آرام و قرار نگذاشته بود .

دیگر خوب و بد کارهایش را درست درک نمی کرد.به راستی تا به کی میتوانست گذشته را پنهان کند ؟ وقتی بهار ازدواج میکرد باز هم منتظر شنیدن حرفهای او میشد یا خودش پی حقیقت میگشت ؟

ترس از دست دادن بهار مانند ماری دور زندگیش چنبره زده بود ولی یارای تصمیم گیری درست را نداشت . میدانست بهار موضوع را بفهمد کنارش نمی ماند .

\*\*\*\*\*





روز جمعه فرا رسید . از صبح تا ظهر پا به پای رؤیا کار کرده بود . خانه از تمیزی برق میزد . بوی عطر غذا مشامش را نوازش میکرد . لبخند از روی لبان بهار دور نمیشد . برای اولین بار بود که این همه ذوق و شوق داشت .

اجازه رفتن به سرکار را صبح از زبان رؤیا شنیده بود . گفته بود پدرش با او شرط و شروطی هم دارد . منتظر بود پدرش لب باز کند و از شرایطش بگوید .

خودش میدانست هر شرطی بگوید قبول میکند تا از این زندان تنهایی نجات پیدا کند . از این که با پافشاری به

خواسته اش رسیده بود از ته دل شاد بود . احساس پیروزی میکرد و این احساس ، برایش لذت بخش بود.

در گوشه ای از ذهنش این شادی را مدیون آن مرد سمج و فضول میدانست . تازه در یافته بود چیزی که بدون حمایت دیگران به آن رسیده چه دلنشین تر از زمانیست که بخاطر حمایت دیگری به آن برسد .

صدای آیفون خبر از آمدن مهمان هایی میداد که برای بهار حضورشان خوشایند نبود . اما امروز بخاطر حال خوبی که داشت

برایش روز خوبی بود . هیچ کس و هیچ چیز نمی توانست این حال خوبش را زایل کند .

با سلام سلام مهمانها شالش را روی سرش محکم کرد . کنار رؤیا ایستاد و سلام داد .  
خواهر و دوزن برادر رؤیا با تعجب به بهار خیره شدن و بعد از سلام و احوالپرسی ، ریما خواهر رؤیا  
گفت :

- به به چشممون به جمال شاهزاده خانوم روشن شد .

رو به بهرام کرد و گفت :

- بهرام خان این حضور غافلگیرانه رو مدیون چی هستیم ؟

نرسیده نیش و کنایه آغاز شده بود . همه میدانستند بعد از اینکه بهار به پسر ریما جواب  
رد داد آن دو مانند کارد و پنیر بودند . برای همین بهار مدتها بود در جمع این خانواده حاضر  
نمیشد تا نیش و کنایه نشنود .

بهرام سرش را تکان داد و گفت :

- ریما خانوم لطفا گذشته ها رو دور بریزین و امروز رو خوش باشین .

رو به رؤیا کرد و با اخمی گفت :

- رؤیا میدونه من اعصاب ندارم . امیدوارم موردی پیش نیاد که باعث شرمندگی من بشه .

ریما نیشخندی زد و از کنارش گذشت . بهار از این حمایت پدرانه در دلش قند آب میشد .

اما دختران ریما و پسر دردانه اش بچه مارهایی بودند که راه نیش زدن را از مادرشان خوب یاد گرفته بودند .

هر کدام با ناز ، پشت چشمی برایش نازک کردند و با سلام آرامی از کنارش گذشتند . بهار هم مانند خودشان رفتار

میکرد . برایش مهم نبود نظرشان در مورد او چه می باشد .

سالها بدون دلیل قضاوتش کرده بودند. به رفتارشان عادت داشت . بعد از احوالپرسی با برادران و دیگر افراد خانواده به آشپزخانه پناه برد.

شربت را در لیوان های پایه بلند ریخت و برای پذیرایی از آشپزخانه خارج شد . بهنام با دیدن اوضاع خانواده ی مادریش

از جا برخاست . سینی را از دست بهار گرفت و آرام گفت :

- آجی تو برو بشین خودم تعارف میکنم .

بهار اشک ذوق از محبت برادر نوجوانش در چشمانش حلقه زد و گفت :

- ممنون داداشی خودم پذیرایی میکنم .

بهنام اخمی کرد و آرام گفت :

- برو بشین نمیخوام جلوی این فامیل دولا بشی و چیزی تعارفشون کنی .

بهار با خوشحالی سینی را به دست بهنام سپرد و کنار پدرش نشست تا از نگاه های رامین و نیش و کنایه های خواهرانش راحت باشد . اما ریما زبانش آرام نمی گرفت .

- رؤیا جون عرضه نداستی یه دختر تربیت کنی که بتونه از مهمونات پذیرایی کنه . خدا بداد پسری برسه که داماد این خونه میشه .

بهرام زیر لب لا اله الا الله گفت و رؤیا برای اینکه شر درست نشود گفت :

- ریما جون بهنام بخاطر علاقه ش به خواهرش میخواد کمکش کنه .

بهنام بدون فکر کردن رو به خاله اش کرد و گفت :

- آجی من که نباید جلوی هر کسی دولا راست بشه .

خشم نگاه ریما، رؤیا را بر آن داشت تا حرف را عوض کند .

- راستی رامین جان از محل کار جدیدت راضی هستی ؟

با همین جمله و تعاریف رامین از محل کارش نگاه ها از روی بهار برداشته شد . نفسش را

آسوده رها کرد و به آشپزخانه

پناهنده شد.

ظرفهای ناهار را خشک کرده و در کابینت میچید که زنگ آپارتمان زده شد . یعنی کسی

پشت در بود که از طبقه ی پایین ، پشت در خانه آنها آمده بود .

با خیال راحت در را باز کرد و با چهره ی سرد و خشن آرشام مواجه شد . نفس در سینه اش حبس شد . فراموش کرده بود به او خبر بدهد . هر چند که اصلا برایش مهم هم نبود. اما چهره ی برزخی آرشام ترس به دلش انداخت .

با ترس نگاهی به پشت سر انداخت و آرام گفت :

- تورو خدا برو مهمون داریم .

آرشام مانند خودش آرام گفت :

- من با مهموناتون کاری ندارم بگو بابات بیاد دم در.

- بابا قبول کرد. دیگه نیازی نیست شما دخالت کنی .

آرشام نیشخندی زد و گفت :

- جداً.

بهار با التماس نگاهش کرد و گفت :

- اگه بابام بفهمه من با حرف شما ازش اجازه گرفتم اجازه مو لغو میکنه . خواهش میکنم.....

- بهار کیه دم در ... چرا دعوتش نمیکنی بیاد داخل ؟

بهار از جلوی در کنار کشید و پدرش رودروی آرشام قرار گرفت . اخم هایش در هم رفت .  
آرشام لبخندی زد .

دستش را جلو آورد و گفت :

- سلام بهرام خان اومده بودم خودتون رو ببینم که مهمون دارین و مزاحم نمیشم . فقط  
یه عرض خصوصی دارم که وقت دیگه مزاحمتون میشم .

- موضوعی پیش اومده ؟

- کار مهمی پیش اومده که باید حتما با هم حرف بزنیم.



رنگ بهار پرید ، از این عرض خصوصی که از زبان آرشام بیرون آمد. در دل کلی لعن و نفرین نثارش کرد . با اخم وبدون خداحافظی از جلوی در کنار رفت .

رؤیا با دیدن رنگ و روی پریده ی بهار نزدیک آمد و به آرامی گفت :

- چه گندی بالا آوردی که رنگت اینجور پریده ؟

بغض راه گلویش را گرفت . سری تکان داد و به اتاقش پناه برد . روی تخت نشست و موهایش را به چنگ کشید .

تا به کی باید جواب هر رنگ به رنگ شدنی را پس میداد ؟

دردهایی که در دلش بود هیچ همدرد و سنگ صبوری نداشت . اما به اندازه ی کافی زخم زن و دلشکن دورش ریخته بود .

صدای ویبره ی گوشی حواسش را به سمت گوشی کشاند . نام کیوان بعد از مدتها دل نازکش را تلنگری زد . بی معرفتی نثار کیوان کرد . پیام را باز کرد .

« سلام . خوبی بهار؟ نمیدونستم برگشتی خونه . خیلی بی معرفت شدی که بهم خبر ندادی . از دستت شکارم خیلی زیاد»



دوباره گوشی در دستش لرزید و پیام جدید رسید .

« بهار این پسره اومده بالا چه کار؟! »

بهار دلش نیامد جوابش را ندهد .

« سلام . خودت میدونی در قرنطینه به سر میبرم پس فهمیدن تو دردی رو دوا نمی کرد .

اون پسر با بابا کار داره »

سریع جوابش رسید .

« بهار متاسفم که این فاصله بینمون افتاد . کمی صبور باش کیان که بره همه یادشون

میره و وضع بهتر میشه »

بغضش ترکید . اشک روی گونه اش سرازیر شد . او هم از رفتن کیان میگفت . انگار نه

انگار بهاری وجود داشته و هست .

کیوان که فهمیده بود کیان با او چه کرده پس چرا با یادآوری این موضوع داغ دلش را تازه  
میکرد . ضربه ای به در خورد .

سریع اشکش را پاک کرد . شالش را روی سرش کشید.

- بله ؟

- خانوم خوشگله تنهایی!

لای در باز شد . سر رامین به اتاق سرک کشید . بهار با ناراحتی از جا برخاست و به طرف  
در رفت . طوری ایستاد که

راه وارد شدن رامین بسته شود .

- امرتون ؟

- دلم گرفت چرا خودت رو انقدر از ما قایم میکنی ؟

- سرم درد میکنه و حوصله سروصدا ندارم اومدم استراحت کنم .

- پس میام پیشت تا تنها نباشی .

چشمانش را گرد کرد و با خشم گفت :

- خیلی پروئی ... برو تا بابام ندیده .

وقیحانه خندید و با دست در را با فشاری باز کرد . سریع وارد اتاق شد و گفت :

- خوشبختانه باباجونت رفع زحمت کرد و با اون پسره رفت بیرون .

بهار از ترس مثل بید می لرزید . آب دهانش را به زحمت قورت داد و گفت :

- برو گمشو بیرون . وگرنه جیغ میزنم .

رامین اطراف اتاقش را نگاهی انداخت و گفت :

- خب بزن . هر کس در باز کنه میفهمه من مشکلی ندارم . نه نزدیکت شدم .....

با نگاه معنا داری گفت :

- نه کار خلاف شرع انجام میدم . تازه آبروی خودت میره که میخواستی همه رو دچار سوء تفاهم کنی .

- خیلی رو داری . من که کاری با شما و خانواده تون ندارم چی از جونم میخوای ؟

- هیچی ... فقط میخوام کمی حرف بزنی . فکر نکن خیلی تحفه هستی و اومدم به پات بیوفتم .

خندید و گفت :

- خدا روشکر از تو بهترش انقدر دورم هست که حریص گاگولی مثل تو نباشم .

- خدا روشکر . پس برای چی اومدی تو اتاقم ؟

- اومدم بپرسم اون پسر عمه ی سوپرمنت کو ؟

دوباره زیر خنده زد و گفت :

- الان از خاله شنیدم اخر هفته ی دیگه عقدکنون و نامزدیشه ... خیلی خوشم اومد محل سگت نداشت .

خیلی به خودت مغرور شده بودی . باید یکی فس دماغت را در میورد .

- خب حالا که خوشحال شدی و ابراز شادی هم کردی بفرما برو بیرون .

رامین همینطور که تو اتاق قدم میزد رفت کنار پنجره و به حیاط نگاه کرد . بهار از فرصت استفاده کرد و از اتاق خارج شد .

همینکه از اتاق بیرون زد . سینه به سینه ی ریما شد . صورتش از خشم سرخ شده بود .

ریما خندید و گفت :

- از چی انقدر سرخ شدی ؟

- هیچی .

راهش را باز کرد و در کنار بهنام ، تنها پناه مردانه ای که با وجود کوچک بودنش خیلی بزرگ بود ، قرار گرفت .

تمام تلاشش را میکرد تا چشم در چشم این فامیل اجباری نشود . دلش مثل سیرو سرکه میجوشید .

از اینکه پدرش با آرشام بیرون رفته بود دلشوره داشت . حالت تهوع گریبانش را گرفته بود .

چرا ساعت انقدر دیر میگذشت و این مهمانی تمام نمیشد . حیف که تمام حال خوشش ناخوش شد .

به او روز خوش نیامده بود .

\*\*\*\*\*

به مرد اخموی روبرویش نگاه کرد و گفت :

- خودتون میدونین اگه پای قانون وسط بیاد حق رو به اون میده . پس بهتره خودتون با آرامش اختلافاتون

رو حل کنین .

- مشکل من خود اونه ... نمیتونم دخترمو بفرستم بره جایی که امید برگشتشو ندارم .

- پس اگه اینطوره من پرونده هاشو میارم همینجا تا بتونن تو همین شهر همو ببینن .....

بهرام با خشم از روی صندلی برخاست و روی میز کوبید . لیوان آب به روی زمین افتاد . با صدایی که به سختی کنترل میکرد بالا نرود گفت :

- تو قول دادی ... قول مردونه دادی چیزی بهش نمیگی . این حرفا رو نگفته بودی !

- تقصیر من نیست . نمی دونستم کار به اینجا میکشه . الان هیچ کاری از دستم برای شما بر نییاد . اگه تا الان سکوت کردم بخاطر خود بهار بود که ضربه ی روحی نخوره . اما این اتفاق تمام .....

بهرام با ناراحتی و خشم به صورت آرشام خیره شد و گفت :

- اول باید خودم ببینمش . اون وقت فکرامو میکنم و بهتون خبر میدم .

- خودتون میدونین زیاد وقت ندارین . آخر هفته ی دیگه نامزدی آرمیتاس وقتی تو اون جشن همو ببینن نمیتونین جلوشو بگیرین . این همه سال بهش ظلم کردین بس نیست !؟

بهرام با خشم نگاهی به چشمان خاکستری روبرویش کرد . نفسش را با حرص بیرون داد .  
دستی پشت گردنش کشید . خودش را لبه پرتگاهی عمیق میدید و هیچ راه نجاتی نداشت .

میدانست با دیدن الهه قلبش یارای طپیدن نخواهد داشت . تمام یاخته هایش در تب  
گذشته میسوخت . وای از روزی که الهه لب باز میکرد .

دلش مانند آتشفشان در حال فوران شده بود . قلبش تیر میکشید . رنگ صورتش به  
کبودی میزد . لب باز کرد حرفی بزند اما اکسیژن کم آورده بود به نفس نفس افتاد هر لحظه بیشتر  
دنیا در پیش چشمانش تیره و تار میشد .

صدای آرشام در گوشش پیچید .

- بهرام خان ... بهرام خان .....



همزمان با سقوط بهرام، آرشام دستان پر قدرتش را حایل کرد و مانع سقوطش شد. با فریاد آرشام از طرف کارکنان کافه با اورژانس تماس گرفته شد.

آرشام درمانده به صورت کبود بهرام نگاه کرد و گفت:

— آخه منه لعنتی این وسط چه کار کنم ... عجب غلطی کردم.

\*\*\*\*\*

بهار از در خانه بیرون زد. به سمت ایستگاه اتوبوس حرکت کرد. با دیدن اتوبوس پا تند کرد تا به آن برسد. اما فاصله ی زیاد باعث شد جا بماند. صدای ترمز ماشینی در پشت سرش او را ترساند. کمی عقب کشید. صدای آشنایی او را به نامش صدا کرد.

برگشت و با دیدن کیوان نفس راحتی کشید. کیوان کمی به سمت پنجره خم شد و در را برایش باز کرد و گفت:

— بپر بالا منم دارم همون جا میرم.

بهار در ماشین را بست و گفت:

- ممنون خودم میرم .

بی حرف دیگری به سمت ایستگاه اتوبوس حرکت کرد . میدانست دیگر در این خانواده جایی ندارد .

وقتی کیان بدون هیچ نگاه ، گوشه ی چشمی به او ، فقط رؤیا و بهنام را دعوت به نشستن در ماشینش کرده بود و

او را به حساب نیاورده بود ، فهمید باید به خودش متکی باشد ולאغیر...

هر چند تعارف رؤیا به بهار معنا نداشت وقتی صاحب ماشین شخص دیگری بود . شخصی که روزی دنیای بی او ، برایش معنا نداشت ، حالا در دنیای او جایی حتی به اندازه ی دختر دایی نداشت .

کیوان عصبی از ماشین پیاده شد . با چندگام بلند خودش را به بهار رساند و گفت :

- این مسخره بازیا یعنی چی؟! میگم راهمون یکیه ... خوشت میاد این اتوبوس اون اتوبوس کنی تا به مقصد برسی ؟

بهار بی تفاوت شانه ای بالا انداخت و گفت :

- که عمه منو و تو رو ببینه و آبرو برام نذاره . فکر میکنی نشنیدم در این مدتی که منه  
بدبخت تو خونه باغ تو تنهایی خودم جون میدادم چیا پشت سرم گفته ... برو کیوان ... تو هم نشو  
زخمی روی زخمای قبلیم.

کیوان با دیدن دانه های درشت عرق روی پیشانیش و رنگ زردش با حرص بازوی را  
کشید و گفت :

- دختره ی سرتق با این حالت تا اونجا سالم نمیرسی ... بیا با هم بریم ... همزمان با هم  
نمیریم تا کسی نفهمه

با من بودی.

دستش را کشید و به زور او را سوار ماشین کرد . در را محکم به هم کوبید و خود با  
سرعت ماشین را دور زد و سوار شد .

سوئیچ را چرخاند و با روشن شدن ماشین گفت :

- اگه من حریف تو فنچ ریزه میزه نشم به درد لای جرز دیوار میخورم.

بهار از استرس شدیدی که دچارش بود حالت تهوع گرفته بود . لرزش دست و زانوهایش هم جای خود داشت . به روبرو

خیره شد و در حالی که اشک داغی روی گونه اش جاری شده بود زمزمه کرد :

- حالش خوب میشه؟...وای اگه دیر رسیده بود چی میشد ؟ دارم دیوونه میشم کیوان ... دلشوره پدرمو در آورده .

دستانش را در هم قفل کرده بود . فشار زیادی که به انگشتانش وارد میکرد بند انگشتانش را به رنگ سفید در آورده بود .

کیوان تمام حرکاتش را زیر نظر داشت میدانست چه فشاری را تحمل میکند . دردش را میدانست .

با وجود رؤیا ، بهرام تکیه گاه و پناهنش بود . کوچکترین صدمه به بهرام او را زمین گیر میکرد . اما هیچ راهی برای آرام کردنش سراغ نداشت .

- بهار آرام باش ... خدا رو شکر که به خیر گذشت . پس این همه نگرانی بی مورد .

بهار دیگر نتوانست خوددار باشد . به حق افتاد و گفت :

- از وقتی خبر رو شنیدم هزار بار مردم و زنده شدم . بابام طوریش بشه منم میمیرم .

- خدا نکنه دختر ... زبونتو گاز بگیر .

گریه امانش نداد. کیوان ناراحت به روبرو خیره شد و بر سرعتش افزود . نیم ساعت نشد  
که به بیمارستان رسیدند .

روبروی در ورودی بیمارستان نگه داشت رو به بهار کرد و گفت :

- تو برو توی بیمارستان . تا من جای پارک پیدا کنم یه چند دقیقه ای طول میکشه .

بهار سرش را به سمت پایین تکان داد . تشکر کرد و پیاده شد . با عجله به سمت اورژانس  
بیمارستان دوید .

گیج و منگ به اطراف نگاه کرد . مانده بود از کدام طرف برود . لحظه ای یاد رؤیا افتاد .  
شماره ی رؤیا را گرفت .

فهمید تو قسمت سی سی یو بستری شده بود . با دیدن یکی از خدمه ی بیمارستان  
آدرس اتاق سی سی یو را پرسید.

از آسانسور که بیرون آمد رؤیا و بهناز و کیان و آرمیتا را پشت در اتاق دید . به سمتشان  
دوید .

اشکهای فراری از چشمانش راه خود را پیدا کرده و مجالی برای دیدن تصویر واضح به او  
نمیداد .

نزدیکشان ایستاد و با بغض و گریه گفت :

- حال بابام چگونه ؟

رؤیا با ناراحتی او را در آغوش کشید و کنار گوشش گفت :

- نگران نباش ... خدا رو شکر به خیر گذشته . الانم نمیذارن بریم ببینیمش .

حق بهار در آغوش رؤیا دل بهناز را نرم کرد . با دلسوزی او را از بغل رؤیا بیرون کشید

و گفت :

- عمه جان حالش خوبه خیالت راحت . الانم آرامبخش بهش زدن خوابه .

بهار با گریه گفت :

- چرا این بلا سرش اومده ؟

بهناز آهی کشید و گفت :

- دکتر گفته از استرس شدید . همه ی مریضیا سر منشأش برمیگرده به اعصاب و  
استرس .

آرشام از ته راهرو به سمتشان می آمد و بهار با دیدنش یاد ساعاتی پیش افتاد که همین  
مرد با پدرش که صحیح و سلامت

بود بیرون رفته بود و دو ساعت بعد خبر بستری شدنش را تلفنی داده بود . ناخودآگاه به  
سمتش یورش برد .

با مشت به سینه ی آرشام کوبید و با شدت تمام او را به عقب هل داد و گفت :

- لعنتی چه بلایی سر بابام آوردی ... اون سالم بود تو اونو به این حال انداختی .

آرشام با ناراحتی نگاهش را پایین انداخت و گفت :

- باور کن من تقصیر ندارم . اینو بعدا میفهمی .

بهار با خشم نگاهش را به آن تیله های خاکستری سپرد و گفت :

- تو و خواهرت کی هستین که با اومدنتون زندگیمو زیرو رو کردین ؟

آرشام سرش را پایین انداخت . سکوت تنها پاسخی بود که میتوانست بهار را آرام کند .

حرف های مگوی را خود بهرام و الهه باید میگفتند . آرمیتا کنار آرشام ایستاد و دستش را روی بازویش گذاشت .

با نگاه برادرش چشمانش را باز و بسته کرد تا آرامش کند . بهار از آنها دور شد و کنار رؤیا روی صندلی نشست .



سرش را با دستان لرزانش چنگ کشید . دلهره رمقی برای زانوهای لرزانش باقی نگذاشته

بود.

لحظاتی نگذشته بود که کیوان وارد شد . بهار عکس العملی نشان نداد . اما چشمان کیوان مابین کیوان و بهار در چرخش بود . از اینکه بهار هیچ توجهی به کیوان نکرد تعجب کرد .

کیوان بعد از احوالپرسی به سمت کیوان رفت و گفت :

- چه خبر از دایی؟

کیوان با اخم های در هم نگاهش کرد و گفت :

- تو با بهار بودی؟

کیوان بدون اینکه نگاهش کند به در سی سی یوزل زد و گفت :

- نه ... دایی چطوره؟

- خوبه ... فکر میکنی پشت گوشام مخملیه که نفهمم با هم اومدین .

کیوان شانه هایش را با بی تفاوتی بالا انداخت . کیان عصبی بازویش را کشید و او را به سمت راه پله برد . میان پله ها تکانی به بازویش داد و گفت :

- جواب منو درست بده ... مثل یابو سرتو بالا و پایین ننداز ... چه مرگته دنبالش راه افتادی ؟ فکر کردی خیلی تحفه ست که داری برایش دون میپاشی ؟! که اگه بود نصیب تو نمیشد .

کیان با حیرت به این گستاخی برادرش اخم هایش را درهم کشید و گفت :

- برادر بزرگمی درست ... دوستمی ، رفیقمی ، داداشمی درست ... اما حق نداری هر چرتی که از دهنت دراومد نثارم کنی . من مثل بهار نیستم که احمق باشم و خودمو بخاطر توی بی.....

نفسش را با حرص بیرون داد و چنگی میان موهایش کشید و گفت :

- دهن منو باز نکن کیان وگرنه اون روی منو هم میبینی ... پس سرت تو کار خودت باشه و به من کاری نداشته باش .

- هی پیاده شو با هم بریم ... هنوز از ایران نرفتم که داری جانشینم میشی . همین که گفتم .

- تو خیلی حرفها باید میگفتی و نگفتی .... اما من مثل تو نیستم . پس برای بسته موندن  
دهنم راهتو بکش برو و دنبال شر نگرد . هر وقت مثل تو بی شرف شدم .....

مشتی که کیان به دهانش کوبید باعث شد حرفش را قورت دهد. دستی به گوشه ی لبش  
کشید. از درد بی حس شده بود .

پوزخندی زد و گفت :

- ممنون داداش ... خدا رو شکر بهار دست حیوونی مثل تو گرفتار نشد . تازه میفهمم  
لیاقتش رو نداستی که .....

مشتی بعدی که روی صورتش نشست صدای آرشام آن دو را از هم دور کرد .

- چه خبر تونه !!..دعوا و کتک کاریتونو آوردین اینجا ؟

کیان اخمی کرد و یقه ی لباسش را صاف کرد و به جای قبلی خود برگشت . آرشام نگاهی  
به لب ترک خورده و خونی کیوان کرد و گفت :

- برو صورتت رو بشور بعدا بیا . مادرت تو رو اینجور بیینه میترسه .

راهش را به سمت داخل کج کرد . دو قدم نرفته ایستاد و به سمت عقب چرخید . با لبخند  
کمرنگی گفت :

- خوبه تو مثل داداشت نیستی .

کیوان به رفتنش خیره شد . از حرفهای کیان اعصاب و روانش بهم ریخته بود . درد داشت  
، داشتن برادری که تا چند ماه پیش برایت نمونه و الگو بود اما حالا به نظرت آدم کثیف و بی  
شرفی بود که لنگه ی آن را تا آن زمان ندیده بود .

دلش برای خودش بیشتر از بهار میسوخت .

بهار از زندگی با چنین مردی خلاص شده بود هر چند که هنوز داغ بود و درک درستی از  
لطف خدا نداشت ، اما او محکوم

به تحمل چنین برادری بود .

\*\*\*\*\*

نگاهش به در سی سی یو بود . دلش فقط نگاه نگران دخترش را میخواست . دختری که سالها بی گناه مورد غضبش واقع شده بود . اما بی گناه بی گناه هم نبود . شباهتش به زنی که سالها مالک قلبش بود و به بدترین و احمقانه ترین صورت ممکن او را از دست داده بود ، باعث میشد لوح حماقتش را در چهره اش ببیند . این ندیدن ها و نخواستن ها سرچشمه از

گندی بود که خودش به زندگیش زده بود و نمی خواست مدام در سرش کوبیده شود .

جدالی که سالها ، این جدایی با دلش راه انداخته بود، او را به جنون کشانده بود . جنونی که بیشتر از همه ، بی گناhterین شخص ماجرا را عذاب داده بود .

با ورود رؤیا نگاهش دو دو میزد به سمت در اتاق . رؤیا درد نگاه مردش را خواند . با اخمی کمرنگ گفت :

- باید یه نفر یه نفر بیایم تو . بهار بیرون منتظره تا نوبتش بشه .

نفس راحتی کشید . ترس از اینکه تلافی دو ماه پیش را بر سرش در آورد او را بی تاب کرده بود . کاری که باعث شد هر روز خودش را به بدترین وجهه توبیخ کند و راهی برای پیدا کردن

آرامش نداشت . خودش میدانست پدر خوبی نبوده و در حق بهار زندگیش کوتاهی کرده اما بیشتر از هر چیز از عان داشت که کسی را به اندازه او در دنیا دوست ندارد . او ثمره ی عشقش بود . ثمره ی بهترین روزهای زندگیش بود . روزهایی که با گردبادی از حماقتهایش به هوا رفت و دیگر به حال

اول باز نگشت .

نفهمید رؤیا چه گفت و چند دقیقه کنارش نشست . زمانی را حس کرد که بهار با دو چشم خیس و قرمز کنارش ایستاد .

دخترکش خجالت میکشید زیاد به او نزدیک شود . چه کسی مسبب چنین فاصله ای بود جز خودش!؟

- خوبی دخترم؟

بهار اشکش سرازیر شد و گفت :

- چی شد بابا که حالتون بد شد؟ از دیشب تا الان دارم دیوونه میشم . اگه خدای نکرده طوریتون میشد من چه کار میکردم؟

- چیزیم همیشه نگران نباش ... کمی هم مواظب خودت باش .

- بابا اون پسر بهتون چی گفت که حالتون بد شد ؟

بهرام چشمانش را روی گذاشت و گفت :

- هیچی ... حال من به اون ربطی نداره . شاید حالم بهتر شد ... برات یه چیزایی رو تعریف کنم .

چشمان بهار با نگرانی به پدرش خیره شد . دلش لرزید از نگاه دزدیدن پدرش . میترسید آرشام چیزی در مورد کار کردن او ، به پدرش گفته باشد و او با خشم و عصبانیت زیاد به آن روز نشسته باشد .

- بابا ... اون چیزی گفته که شما رو انقدر ناراحت کرده ؟

- نه ... حالا انقدر به اون پسر حساس نشو .

در سکوت همدیگر را چند دقیقه نگاه کردند . بهار بخاطر دیدار دیگران با پدرش مجبور شد زود از اتاق خارج شود .

نفر بعدی عمه بهنازش بود .

بهناز با ناراحتی دست بهرام را گرفت .برادرش بود و همخونش . دردش ، درد او هم بود .  
هر چند که ما آدمها گاهی بیدلیل یا با دلیل عزیزترین های زندگیمان را سخت میرنجانیم اما زمان  
گرفتاری دوباره یک روح میشویم در چند بدن . این خاصیت ما ایرانی هاست .با نگرانی گفت :

- داداش تمومش کن این سکوت چند ساله رو.... با گفتن حقیقت خودت رو خلاص کن .

بهرام با حیرت به خواهرش نگاه کرد و گفت :

- منظورت به چیه ؟

- من خبر دارم داداش ... دیروز قبل از اینکه آرشام بیاد سراغ تو الهه به من زنگ زد .

خواهش و تمنا میکرد

اجازه ی دیدن بهار و بهش بدی ... خب حق داره ... اونم نسبت به بهار حق داره . دیگه این

کینه رو تموم کن



و بذار بهار از مادرش هم یه چیزایی بدونه .

یک آن نفسش بند آمد . حس اینکه دیگران بدانند در آن جدایی تا چه حد مقصر بوده او را دیوانه میکرد .

غرورش اجازه نمیداد تا به راحتی از اشتباهی سخن به میان آورد ، که سالهاست دردش را در سینه پنهان کرده است .

گاهی رازها مانند زهر به جان آدم مینشینند . وقتی تمام حسهای عصبیت از کار افتاد تازه میفهمی رازهای ناگفته

چقدر سهمگین و زجرآورست. زجری که مرد نباشی دوام نمی آوری و راهی گورستان خاطره ها میشوی.

اخمش را کمی در هم کشید و گفت :

- بهش بگم که ولم کنه بره پیش مادرش!؟

- بالاخره تا کی میخوای جلوی دیدنشون رو بگیری . اگه تا الان تونستی مانع دیدارشون بشی از حالا به بعد نمیتونی . داریم با هم فامیل میشیم . اون هم داره بخاطر همین وصلت داره میاد . میخوای با سحر و جادو از هم دورشون کنی!!؟

- بهناز نمک به زخمم نپاش . خودم مثل چی تو گل گیر کردم . از دیروز یه لحظه چشم رو هم نذاشتم .

- مگه چی شده که انقدر بهم ریختی؟ فقط کافیه جلوتر به بهار بگی مادرش داره میاد ... اینجوری کم کم آمادگی

پیدا میکنه . وگرنه با دیدن ناگهانی مادرش شوکه میشه . درسته من دل خوشی از بهار ندارم اما هر چی باشه مثل

بچه ی خودم دوستش داشتم که از دستش دلخور شدم . نمیخوام با ضربه ای که میخوره بیشتر داغون بشه .

تو که سالها گفתי الهه نیومد ایران از چی میترسی که اینجور داغون شدی؟

- بهناز میشه دیگه حرفشو نزنم ... باید فکر کنم .

- رؤیا هم کنجکاو شده . البته با وجود آرشام کمی شک کرده بود . از وقتی حالت بد شده  
مثل اسپند رو آتیش

شده دو بار از دهنش پرید ؛ نکنه بهرام هوایی شده ! اونم میترسه .

- رؤیا دیوونه ست ... الهه سالهاست شوهر داره از چی میترسه ؟ الان داره با جناب  
شوهرش میاد . برو بهناز با دکتر حرف بزن به جای فردا همین امروز مرخصم کنه . خیلی کار دارم  
باید زودتر کارامو سرو سامون بدم . وقتم کمه .

- چه عجله ایه باش تا حالت خوب بشه . راستش داداش اگه حالت خوب نیست مراسم  
کیان رو عقب بندازم .

بهرام با ناراحتی نگاهی به خواهرش کرد و گفت :

- حال من خوبه ... شما به مراسم کیان برس . ( آهی کشید ) اون موقع که گفتم اومدن این  
خانواده بی دلیل نیست

برای این روزا بود . اول خانواده ش رو فرستاد تا آمار و بهار بگیره . حالا خودش داره  
تشریف میاره .

- بخدا منم راضی به این وصلت نبودم . اما کیان گفت این بهترین گزینه ست تا بهارو فراموش کنه . چه کار کنم که

دختر خودت دهن منو بست . خب خدارو شکر آرمیتا هم دختر خوبیه و هوای دل کیان رو داره . باور کن کاری از

دست من بر نمیومد .

- بسه بهناز برو ببین کاری میتونی انجام بدی که من زودتر از این خراب شده بیرون بیام . منو بستن به این سیم و شلنگهای

مزخرف . من که خودم میدونم ، هیچیم نیست .

بهناز با ناراحتی از جا بلند شد و گفت :

- میخوای من بهش خبر بدم ؟ به گفته ی آرمیتا دو روز دیگه الهه میرسه . بزار من بگم تا تو هم از این استرس خلاص شی .

بهرام با غیظ غرید:

- نه ... فقط برو بذار بیشتر فکر کنم .

\*\*\*\*\*

همه از بیمارستان خارج شدند . بهار که میدانست در آن جمع خانوادگی جایی ندارد ،  
دوست نداشت بیشتر از قبل

با دیدن رفتار کیان و آرمیتا و عمه اش با خودش عذاب بکشد . نادیده گرفتنش بدترین  
عذابی بود که تحمل میکرد .

بدون خداحافظی راهی شد . دلش پر از درد و غم بود . تنها دل خوشیش دیدن حال خوب  
پدرش بود .

نگاه مهربان پدرش او را به یاد سالهای کودکیش انداخت . زمانی که بیمار میشد یا زمین  
میخورد مهربانی بیش از اندازه ی پدر به جانش نوش میشد .

امروز بعد از مدتها با نگاهش ، کلی انرژی مثبت نثارش کرده بود. همین هم برایش کافی بود .

توانسته بود با آن نگاه مهربان، درد همراهی کیان و آرمینا و نامهربانیش با خودش را تا حدی راحت تر تحمل کند .

نگاهی به اطرافیانش نکرد تا در معذورات قرار نگیرند . رنگ نگاه رؤیا را فهمیده بود . میان تعارف عمه اش گیر کرده بود .

اما خود بهار زودتر از آنها بیرون زد تا نادیده گرفته شدنش آتش به جانش نزند .

رؤیا آرام صدایش کرده بود اما میدانست ماندن یعنی خرد شدن بیشتر غرور ، تنها رفتن و ماندن را خیلی وقت بود

سرمشق زندگیش کرده بود .

کنار خیابان ایستاد . منتظر تاکسی بود . اولین تاکسی بدون آنکه نیش ترمزی بزند از کنارش گذشت .

با چرخیدن سرش به سمت در ورودی بیمارستان ، کیان و آرمیتا را دست در دست هم ،  
عمه و رؤیا را پشت سرشان دید . در خلاف جهت او حرکت میکردند . اشک در چشمانش حلقه زد  
. کیان یک تعارف برای دلخوشیش هم نکرده بود تا با آنها همراه باشد .

با ایستادن تاکسی روبرویش بی درنگ سوار شد . به طوری که صدای آرشام را که نامش را  
صدا میزد نشنید . همینکه در

بسته شد به راننده گفت :

- آقا دربست تا .....

در ماشین با شتاب باز شد و آرشام نفس نفس زنان گفت :

- مگه تو رو صدا نمیزنم ؟ بیا پایین با هم میریم .

بهار اخم کرد و گفت :

- ممنون خودم میتونم برم .

رو به راننده گفت :

- برو آقا .

دست دراز کرد تا در باز شده توسط آرشام را ببندد که دستش اسیر دستان پر قدرت مرد  
خشمگین روبرویش شد .

او را با فشاری از ماشین بیرون کشید . راننده با اخم گفت :

- آقا چرا مزاحم خانوم میشی ؟

- برو بابا ... بیا اینم مزد ایستادنت .

اسکناسی روی صندلی جلو انداخت . بدون توجه به اعتراض و غرغر بهار او را روی صندلی  
جلوی ماشینش سوار کرد . خودش با سرعت ماشین را دور زد و سوار شد . ماشین را به حرکت در  
آورد . با فاصله گرفتن از بیمارستان غرش کنان رو به بهار کرد و غرید :

- تا کی میخوای انقدر با من لجبازی کنی ؟ چرا هر چی صدات میزنم جواب نمیدی ؟



بهار از فریاد آرشام ترسید و چشمانش را بست . اشک راهش را دوباره باز کرد . دلش از آدم و عالم پر بود . اصلا صدای او را نشنیده بود . حتی اگر میشنید هم جواب نمیداد . چرا نمیفهمید که دوست ندارد او را ببیند .

آرشام عصبی دستش را روی فرمان کوبید . از دیدن اشک بهار قلبش تیر میکشید . لب پایینش را گزید . با این دختر بد قلق

و سر سخت باید چه میکرد ؟

چه طور باید راه نفوذ به قلبش را پیدا میکرد وقتی اینگونه در برابر او سپر دفاعی گرفته بود ؟!

سعی کرد آرامتر با او حرف بزند . میدانست دلش را شکسته باید دلش را به دست می آورد . با نرمش و آرامش خاصی

نامش را صدا زد .

- بهار؟!...بهار خانومی ؟

بهار دلش از این لحن مهربان لرزید . اشکش را با نوک انگشت پاک کرد . آب بینیش را بالا کشید و آرام زیر لب گفت :

- بله .

- چرا اینکار و با من میکنی ؟ نکنه خوشت میاد حرصم بدی ؟ نمیدونی چقدر صدات کردم . وقتی دیدم جواب نمیدی رفتم ماشینو آوردم تا معطل نشی ، اون کیان بی وجود بیاد از جلوت با ماشینش رد بشه . اون وقت تو با من اینجور رفتار میکنی؟

بهار با حیرت به سمتش چرخید و نگاهش کرد . صورتش از خشم سرخ بود این سرخی تا سفیدی چشمانش هم پیش روی کرده بود . آرشام جای پارکی پیدا کرد و ماشین از حرکت باز ایستاد .

بهار با تردید گفت :

- چرا این کارو میکنی ؟ من دوست ندارم با شما روبرو بشم . اون وقت شما مدام جلوم ظاهر میشین .

- بهار چرا گناه یکی دیگه رو به پای من مینویسی؟! ... میدونم خیلی اتفاقات بد ، برات تو این مدت افتاد که از چشم خواهر من میبینی... باور کن خود کیان اولین قدم رو به سمت آرمیتا برداشته غیر از این بود، من آرمیتا رو زنده

نمی داشتم ، تا روی آوار زندگی تو برای خودش زندگی بسازه .

نفسش را عمق بیرون داد ، مکثی کرد و ادامه داد .

- هر چند که با این کارش بینمون فاصله انداخت . هر چه باشه خواهرمه نگرانشم.نمی  
تونم کیان رو به رسمیت بشناسم

اما نظر من تاثیری تو این ماجرا نداره . دلت میسوزه میدونم ... دلت پردرده میدونم ...  
خیلی چیزها تو دلته که نمیتونی

بگی ، اینم میدونم ... ازت میخوام انقدر با من دشمنی نکن . بذار کمکت کنم تا حالت  
خوب بشه . نذار کیان خوش باشه تو ناخوش ... کمی به فکر خودت باش .

بهار با بغض نگاهش کرد . هزار حرف در دلش داشت و کسی رو نداشت تا برایش سنگ  
صبور باشد . بی اراده بغضش ترکید و به حق افتاد .

آرشام مشتی روی فرمان زد و به راه افتاد . بهار صورتش را میان دستانش پنهان کرد و زار  
زد ، تمام سالهای بی قراریش را که به قرار نرسیده بود .

روزهایی که به انتظار گذشته بود و به مراد نرسیده بود .

زخم هایی که از خویشانش بر جانش نشسته بود و بوی عفونتش حالش را بهم میزد اما مرهمی نداشت .

احساس پوچی که با حرف های روز آخرِ کیان و رفتار طلبکارانه اش در خونه باغ ، بهش دست داده بود به

افکارش اجازه ی خوب شدن و خوب دیدن نمیداد . دلش از خدا هم گرفته بود . گاهی به خود خدا هم

گفته بود چقدر با او نامهربان بوده و مانند بندگان دیگرش برای او و سرنوشتش قلمش را به خوشی و خوبی

نچرخانده بود .

ماشین که دوباره ایستاد . صورتش را از میان دستانش بیرون کشید و نفس عمیقش را با صدا بیرون داد . با دیدن جایی که ایستاده بود با تعجب نگاهش کرد و گفت :

- چرا منو آوردی اینجا!! الان رؤیا میرسه خونه و ببینه من دیر رسیدم هزار فکر ناجور میکنه .

- نگران هیچ کس نباش الان حال تو مهمه نه دیگران . کمی به فکر دل خودت باش . این همه مراعات کردی چی نصیبت شد؟

گوشی را از جیبش بیرون کشید . بیدرنگ تماس گرفت . بعد از چند لحظه نیشخندی روی لبش نشست . و شروع به حرف زدن کرد .

- سلام کیان جان . .... کار خاصی نداشتم فقط یه پیام به زندایت از طرف من بده ... نه چیزی نشده ... فقط بگو بهار با منه دلواپسش نشه ... هی پسر مراقب باش ببین با کی داری حرف میزنی ... به تو ربطی نداره ... خودم تا دو ساعت

دیگه میارمش .

گوشی را قطع کرد . با لبخند با بهار نگاه کرد و گفت :

- اینم از این .

صدای زنگ گوشی که بلند شد با دیدن صفحه ی گوشی از ته دل خندید و گفت :

- حالا نوبت اونه تا بسوزه بهار خانوم.

گوشی را خاموش کرد و از ماشین پیاده شد. بهار در دلش اعتراف کرد از این کار آرشام خوشحال شد.

هر چند که از عاقبت کار میترسید اما همینکه او هم باعث ناراحتی کیان شده بود دلش آرام شده بود.

در سمت بهار باز شد. بهار نگاهش را به صورت خندان آرشام انداخت و با اشاره ی آرشام پیاده شد.

بام تهران در آن موقع روز خلوت بود. روی بلندی ایستادند. آرشام به بهار نگاه کرد و گفت:

- همین جا تا میتونی درد و غمت رو فریاد بزنی و از دلت بیرونشون کن. دلم میخواد یه بهار خانوم دیگه از نو بسازی.

بهار متعجب به اطراف نگاه کرد. قبلا دو بار با کیمیا و کیان و کیوان به این محل آمده بود.

در آن زمان گوشش پر بود از نجوایهای عاشقانه ی کیان اما حالا .....

- من میرم تو ماشین... راحت باش و هر چی روی دلت آوار شده و سنگینی میکنه ، با صدای بلند فریاد بزن و از هیچ کس خجالت نکش . فقط و فقط به خودت ... به بهار بی پاییز فکر کن .

بدون تایید بهار به سمت ماشین رفت و بهار را تنها گذاشت . بهار در عین ناباوری رفتنش را تماشا کرد و این کار را احمقانه دانست . مگر با فریاد زدن میشد بارسنگین این همه درد و غم را روی زمین گذاشت و سبک شد !؟

نگاهش محو تماشای، فضای بی کران شهر خوابیده زیر آلودگی دود و غبار و ساختمانهای آسمانخراش محو شده در این تابلوی تیره و کدر، شد .

سرش را به سمت آسمان بالا گرفت و در دل نالید :

- خدایا کارم به کجا کشیده که مردی غریبه برایم دلسوزی میکنه اما خویشان خودم زخم میزنن و از کنارم رد میشن .

خداجونم ... من که همیشه به حرفات گوش میدادم پس چی شد که به این جا رسیدم .  
جواب کدوم کارم این شد ...

دلم پر از زخمه خدا ... خودت کمکم کن فراموش کنم ... نه فراموش نکنم که چه به سرم  
داد این عشق لعنتی ، اما

قلبمو از وجود نحسش خالی کن .

دلمو بهم پس بده خدا ... نمیخوام دلم پیش یه نامرد ، مثل کیان باشه .

نجاتم بده از این زنجیری که هنوزم پای قلبم رو به گذشته ها بسته . رهام کن از خاطرات  
پوسیده ی خاک گرفته .

این اشکهای رو ازم بگیر تا نشن نقطه ضعف و به پای احساسی ریخته بشن که فنا شده .

نذار خودم هم مثل قلب و روحم از پا بیوفتم .

با هق هقی که هر لحظه صدایش بلندتر میشد از ته حنجره فریاد زد :

- خدایا مهربونم ، خودت نجاتم بده ... ای خدایی که کس و بی کسایی نذار بیشتر از این  
خوار بشم .



خدا جون خودت هوامو داشته باش ... هوای بهار تنها تو داشته باش .

زار زد و اشک ریخت . بغضی که سر باز کرده بود خیال جمع شدن نداشت . دل آرشام با دیدن آن صحنه ای که، بهار خالقش بود به درد آمد . از پنجره زل زده بود به بهار و تمام حرکاتش را زیر نظر داشت .

با این دختر چه کرده بودند که این همه غصه روی دلش تلنبار شده بود . زانو زدنش را که دید دلش بیتاب شد .

این دختر بد جور با روح و روانش بازی میکرد . خودش باور نداشت تا این حد بی قرار حال و روزش شود . فریادش را از درون ماشین هم میشنید . صدای خش برداشته از فریادش او را به خود آورد .

اگر او را به حال خود رها میکرد از آن حنجره ی طلایی اثری باقی نمی ماند . در ماشین را باز کرد .

خودش را کنار بهار رساند . مشت‌های کوچک دخترک روی زمین کوبیده میشد و خدا را صدا میکرد .

از حال خود خارج شده بود . اشک در چشمانش حلقه زد . با بغضی که منشأش حال خراب

بهار بود

رو به آسمان کرد و در دلش گفت :

- خدایا اگه خودت کمک کنی ، مرهم دردش میشم و حال اونایی رو که به این روز نشوندنش رو جا میارم ... نه اینکه انتقام بگیرم که این کار از خودت بر میاد اما حسرتش رو به دل همه شون میدارم . همه ی اونایی که آزارش دادن .

با صدای خفیفی که شنید، فهمید رمقی برای بهارش باقی نمانده . امیدوار بود این کار باعث شود تمام انرژی منفی که در این مدت از دیگران دریافت کرده بود ، تخلیه شده باشد .

زانو زد و بازوی استخوانیش را با دستان بزرگ و قدرتمندش گرفت و او را از روی زمین بلند کرد . صورتش سرخ و چشمانش دو گوی آتشین بود . بینی و لبانش از داغی اشکهای غلتانش قرمز شده بود . نگاه مظلومش دل دیوانه اش را به صلابه میکشید .

وسوسه ی در آغوش کشیدن و نوازش کردنش تمام وجودش را پر کرد . بهار که روی پایش ایستاد از او فاصله گرفت .

به آرامی دستش را پیش برد . موهای خرمایی و لجوجش را که از زیر شال بیرون ریخته بود را به جای اولش باز گرداند .

با لحن مهربان و آرامی گفت :

- آرام شدی ؟

بهار نگاهش را به منظره روبرو دوخت . سوزش گلو و حنجره اش توانی برای حرف زدن  
برایش باقی نگذاشته بود .

سرش را رو به پایین تکان داد . حس میکرد آن کوه سنگینی که روی قلبش بود برداشته  
شد .

اما یک نسیم سرد و یخزده جایی در قلبش باز کرد . خنکای این سردی در تمام وجودش  
نشست . حس میکرد بی تفاوتی و بی خیالی هم عالمی دارد و چه خوش عالمی ست این عالم !

- بریم ؟

با نگاهی با منظره ی روبرویش برای همیشه خداحافظی کرد . به خودش قول داد دیگر  
پایش را به این مکان نگذارد تا اینجا و خاطراتش را برای همیشه در ذهن و قلبش دفن کند .

با نگاه قدرشناسانه ای به آرشام ، لب باز کرد و با صدایی گرفته و ناهنجار گفت :

- ممنون . بریم .

آرشام حالش را درک میکرد خودش هم همین روزها را تجربه کرده بود . میدانست الان بیشتر از هر چیز به سکوت و آرامش نیاز دارد .

بدون هیچ حرف اضافه ای به سمت ماشین حرکت کرد . نمیدانست با اینکارش چه لطف بزرگی به بهار کرد و در نزد بهار جایگاه ویژه ای پیدا کرد . ماشین را در سکوت به حرکت در آورد .

\*\*\*\*\*

ماشین که از حرکت ایستاد نگاهی دوباره به صورت غرق خوابش انداخت . چقدر مظلومانه در خود فرو رفته بود .

دل هر سنگدلی با دیدنش ریش میشد . دل از تماشایش نمیکند . نمی خواست خواب آرامش را خراب کند .

همان طور بی حرکت به صورتش زل زده بود . اجزای صورتش را موشکافانه رصد میکرد .

کشیدگی و درشتی چشمانش ، لبهای متوسط و برجسته ی خوش حالتش ، چانه ی باریک و صورت کشیده اش شبیه مادرش بود . پیشانی بلند و موهای لخت خرمایی همراه با بینی که قوس ریزی بالای آن بود به بهرام شباهت داشت .

برای همین ، شباهتش بیشتر به الهه بود تا بهرام . این موجود ظریف و دوستداشتنی چه کم داشت که کیان او را کنار گذاشت ؟

با بد جنسی تمام در اعماق قلبش از کار کیان راضی بود . در دلش اعتراف کرد حتی فکر نداشتن بهار برایش دردناک و

زجر آور شده بود . او را سهم خود از زندگی میدانست. باید نقش خود را در زندگی پر رنگتر میکرد .

باید مرهم زخم هایش میشد تا راهی به قلب شکسته اش باز کند .

با باز شدن در ورودی خانه ی فرهند ها نگاهش را از بهار گرفت و به روبرو داد . کیان با چهره ای برافروخته به

ماشینش زل زده بود .

دیدن آن خشم در نگاه کیان ، دل آرشام را برای خواهرش به درد آورد که کور شده بود و آثار این خاطرات گذشته را در صورت کیان نمیدید . با نزدیک شدن کیان به ماشین به آرامی دستگیره در را کشید و از ماشین پیاده شد .

برای اینکه با بسته شدن در صدایی ایجاد نکند تا بهار بیدار شود ، در را آرام روی هم گذاشت و به سمت کیان رفت .

قبل از باز شدن دهان کیان گفت :

- آرمیتا هنوز اینجاست ؟

کیان منظور کنایه ی حرفش را فهمید . با قلدری گفت :

- نه ... از بیمارستان یه راست بردمش پیش جمشیدخان .

- ممنون ، لطف کردی . اصلا یادم نبود بابا امشب شیفت داره نمیتونه زود بره خونه .

کیان نگاهی به ماشین انداخت و با لحن طلبکارانه ای گفت :

- بایدم یادت نباشه . حالخوش گذشت ؟ (اشاره ای به بهار کرد و ادامه داد) از خوشی زیاد بیهوش شده ؟

- شاید ... تو مشکلی داری که بهار خوش باشه ؟

کیان سینه سپر کرد و با اخم به چشمان آرشام زل زد و گفت :

- نه ... اما از اینکه کنار یه مرد غریبه باشه اونم زمانی که باباش روی تخت بیمارستانه  
حالمو بد میکنه .

آرشام پوزخندی زد و با دست روی سینه اش ضربه ای زد و کمی او را به عقب هل داد و  
گفت :

- بهتره حالت بد نباشه . چون همونطور که خواهر من برای تو غریبه نیست بهارم برای من  
غریبه نیست .

کیان با خشم دندانهایش را روی هم فشرد و غرید :

- به همین خیال باش . بهار هنوزم منو دوست داره و دل به یکی مثل تو نمیده . فکر کردی کی هستی که بهار

بهت نگاه کنه ؟

در ضمن رابطه ی من و خواهرت رسمی و قانونیه ... تو با وجود عمه ی نازنینت باید خواب چنین رابطه ای را ببینی .

آرشام خندید و گفت :

- خواهیم دید ... کی خواب میبینه ... در ضمن از من به تو نصیحت ... آرمیتا مثل بهار نیست حواست به رابطه ی خودت با گذشته ت باشه .

- من حواسم به رابطه ی خودم هست اما انگار تو حواست نیست اینجا ایرانه . ما روی اعضای خانواده مون غیرت داریم .

- هه ههه ... تو از غیرت حرف نزن که حالم بهم میخوره از هر چی مرد و غیرتشه ... اون موقع که بهار رو سپر بلای



خودت کردی تا به خواسته ی دل خودت برسی ، اون بدبخت زیر دست و پای پدرش جون میداد، غیرت رو کجا جا گذاشته بودی؟

با تکان خفیفی که ماشین خورد. سر هر دو به سمت ماشین برگشت. بهار در حال بیدار شدن بود. آرشام گفت :

- اگه باعث ناراحتیش بشی بلیط شوت شدنت به اون ور دنیا رو خودم پاره میکنم. آقای با غیرت .

آقای با غیرت را چنان غلیظ و حرصی گفت که کیان در جای خود میخکوب شد. آرشام بدون نگاه کردن به او به

سمت ماشین رفت و در را برای بهار باز کرد. دستش را برای کمک جلو برد. بهار با تشکری که کرد دستش را

پس زد و پیاده شد .

با دیدن کیان لرزی در وجودش پیچید اما زودگذر بود. قرص و محکم بدون نگاه کردن به او از آرشام بابت وقتی

که برایش گذاشته بود تشکر کرد و او را دعوت کرد تا برای صرف چای با او همراه شود .

آرشام که نزدیک کیان بود ساییده شدن دندان هایش را روی هم می شنید . برای اینکه حرص او را بیشتر در آورد

این دعوت را با رضایت کامل قبول کرد تا با حضورش و تو ضیح مختصری به رؤیا جلوی فتنه ی این مار

زخم خورده را بگیرد .

\*\*\*\*\*

وارد سالن فرودگاه شد . سرش را به سمت چپ و راست چرخاند . مسافران یکی از خطوط وارد سالن شده بودند . هم همه برپا

شده بود . در گوشه و کنار سالن انتظار فرودگاه خانواده ای ، مسافر تازه از راه رسیده را در آغوش میفشرد و ابراز خوشحالی میکردند . جای این هم آغوشی برای او چه خالی بود!!

نگاهش به قامت رعنا ی آرشام افتاد . کیان و آرمیتا هم کنارش ایستاده بودند و با هم حرف میزدند . کیان اینجا چه

میکرد؟! همین را کم داشت. وجود آرشام به تنهایی برایش یک خطر بود.

نزدیک نرفت. این پسر تمام زندگیش را به هم ریخته بود. بهار چه میدانست که اجازه ی پدرش برای اشتغال از ترس همین پسر بود. میترسید بهانه دست او و دخترش بدهد و بهار برای همیشه با الهه از ایران خارج شود.

با سنی که بهار داشت اجازه ی انتخاب والدین با خودش بود. دیگر هیچ قانون و تبصره ای مانع بهار نبود. فقط خروج از ایرانش منوط بر اجازه ی پدر بود که با ازدواجش این حق را هم، از دست میداد.

بیشترین تلاش بهرام برای قانع کردن بهار برای ازدواج با کیان همین بود. میدانست کیان به حرف او و مادرش گوش میدهد. بهار هم اهل سرکشی نبود. اما حالا که منتظر آمدن الهه بود هر آن به این می اندیشید بهار را چه زمانی از دست خواهد داد؟

با حرکت آرشام رو به جلو نفس در سینه اش حبس شد. دیدن قامت الهه در کنار مردی قد بلند با ظاهری اروپایی حالش را دگرگون کرد. نفسش به شماره افتاد. چشمانش تار شد و قطره اشکی مزاحم روی گونه اش چکید. این علاقه تا روزی که در گور قرار میگرفت دست از سر او بر نمیداشت. این همه سال دوری ذره ای از این دوست داشتنش کم نکرده بود.



بعد از روبوسی آرشام و آرمیتایی که کنار کیان ایستاده بود با الهه هر پنج نفر به سمت در خروجی به راه افتادند . وقتی دستان همسرش با مهر روی شانه ی الهه قرار گرفت . زانوانش تاب دیدن نیاورد و بر زمین بوسه زد .

قلبش تیر کشید . با دستش چنگ کشید بر روی قفسه ی سینه اش . چه زمان این درد تمام میشد و او راحت میشد ؟

الهه با ژنی که به بهار هدیه کرده بود هر روز از او انتقام میگرفت و حماقتش را مانند چماقی بر سرش میکوبید .

با تلاش فراوان سرپا ایستاد و خود را به آنها رساند . رنگش به سفیدی گچ شده بود . دانه های درشت عرق روی پیشانیاش

خبر از حال خرابش میداد اما باید بخاطر بهارش هم شده طاقت می آورد و حرفش را به الهه میگفت .

در ماشین توسط آرشام باز شد و با لبخند پر مهتری رو به الهه کرد و گفت :

- الهه بانوی عزیز بفرمایین .

الهه با محبت نگاهش کرد . اولین پایش را درون ماشین گذاشت کمرش خم شد تا داخل ماشین شود . صدایی از انتهای دخمه ی تاریک خاطراتش او را میخکوب کرد . با تردید به آنچه که شنیده بود از ماشین خارج شد و به پشت سرش نگاه کرد . دهانش خشک شد . تصور دیدنش در این مکان را نداشت .

-خوش اومدین خانوم دکتر.

با صدای سلام آرشام ، بهرام و الهه از شوک خارج شدند . همسر الهه با سردرگمی به این برخوردی که باعث بهت همه شده بود خیره شد و طبق رسم اورپاییان از کنجکاوی در حضور جمع خودداری کرد تا خود همسرش در خلوت برایش توضیح دهد.

- سلام .

الهه دهانش خشک شده بود . با زحمت لب باز کرد و دستانی که روبرویش قرار گرفته بود را به آرامی فشرد و سلامش را پاسخ داد. کنار همسرش ایستاد و به زبان انگلیسی کانادایی بهرام را به عنوان پسر عمویش معرفی کرد .

علی که بعد از مسلمان شدن این اسم را برای خود انتخاب کرده بود . دست بهرام را برای آشنایی فشرد و با لبخند، خودش را با لهجه ی زیبای نیمه فارسی و نیمه انگلیسی معرفی کرد .

بهرام بعد از خوش آمد گویی به آنها رو به الهه کرد و گفت :

- میدونم خسته راه هستی و همسرت در اینجا غریب ... اما اگه لطف کنی تا رسیدن به منزل با من همراه باشی ممنون میشم .

الهه ابرویی بالا داد و عینک آفتابیش را روی موهایش جای داد و گفت :

- چرا فکر کردی درخواستت رو قبول میکنم ؟ من با شما حرفی برای گفتن ندارم .

- اما برای دیدن بهار باید حرف بزнім ! پس بهتره به این گفتگوی ناخواسته تن بدی .

الهه با تردید نگاهی به همسرش کرد و به آرامی با او حرف زد . آرشام کنار بهرام ایستاد و به آرامی گفت :

- بهرام خان کارتون درست نبود . شما به من قول دادین . اما اومدن اینجا خلاف قولتون رو نشون میده . بوی خوبی از این دیدار به مشامم نمیرسه .

بهرام آرام گفت :

- بهتره حالا که خودش هست تو خودتو کنار بکشی .

- نمیتونم ... چه شما خوشت بیاد چه نیاد من وکیل الهه هستم . شما همه جا منو باید  
تحمل کنی.

بهرام با خشم نگاهش کرد و زیر لب غرید :

- تا وقتی الهه ایرانه حق نداری اطراف بهار آفتابی بشی.

آرشام گستاخانه پوزخند زد و گفت :

- اتفاقا میخوام بهار و استخدام کنم تا بیاد تو دفتر خودم کار کنه .

بهرام هم با پوزخندی جواب داد .

- به همین خیال باش که بذارم دخترم بیاد پیش تو کار کنه .

- میذاری بهرام خان ... اینو بهت قول میدم .

صدای الهه بحث نه چندان خوشایند آن دو را خاتمه داد .

- بهرام خان من فقط تا زمان رسیدن به مقصد میتونم همراهی شما را قبول کنم .  
امیدوارم این آخرین رودر رویی ما برای مسئله ی دخترم باشه .

چشمان کیان از دیدن احوال داییش و این همراهی ، تا ته باز ماند . فکر اینکه در آنجا  
بهرام را ببیند را نمیکرد . کنار بهرام ایستاد . آرام گفت :

- دایی مسئله ای پیش اومده ؟ اگه مشکلی هست روی من حساب کنین ... نمیدونستم  
شما هم میاین !

- کیان جان مسئله ی خاصی نیست فقط تو خونه در مورد این دیدار با کسی حرف نزن  
مخصوصا با بهار اصلا در مورد الهه حرف نزن .

- چشم خیالتون راحت باشه .

دقایقی بعد آرشام به همراه علی سوار ماشین خودش ، کیان و آرمیتا هم سوار ماشین  
کیان شدند . با حرکت آنها بهرام با قلبی که دیوانه وار میکوبیدو این کوبش در لرزش صدایش  
هویدا بود . الهه را سمت ماشینش هدایت کرد .



- خوشبختی؟

الهه با چهره ای در هم و متفکر گفت :

- آره ... تو چی؟

- نه .

- خوبه .... خیلی خوشحالم .

بهرام با دستانی که به لرز افتاده بود سوئیچ را چرخاند و ماشین را به حرکت در آورد . بعد از سکوتی تلخ الهه لب باز کرد .

- بهار خیلی زیباتر از تصور من شده . امیدوارم زندگی خوبی برات درست کرده باشی .

بهرام سرش را رو به پایین تکان داد و گفت :

- این جاسوسی که فرستادی ایران خوب تونسته چند و چون زندگی منو به دست بگیره .  
 بهش هشدار بده زیاده از حد تو کار منو و دخترم دخالت نکنه . وگرنه کاری میکنم دیگه هیچ  
 خبری ازش نداشته باشی درست مثل این چند سال .

- اگه قراره بجای حرف زدن تهدید کنی من دستم پرتره پس بهتره با هم محترمانه حرف  
 بزنیم .

بهرام نفس عمیقی کشید و به روبرو خیره شد .

- بهار میدونه من برگشتم ؟

- نه .

- چرا ؟

- چون باید اول باهم یه سری قول و قرار بذاریم بعد با هم روبرو بشین .

- امیدوارم نخواستی نامردی کنی که مثل این چند سال از دیدنش محروم کنی .

- اگه شرطم رو قبول کنی میتونی ببینیش وگرنه تا وقتی ایران باشی کاری میکنم یه لحظه هم نبینیش .

الهه نفسش بند آمد .چقدر این مرد روبرویش خودخواه بود . بعد از این همه سال باز هم با شرط و شروط باید به دیدن دخترش رضایت میداد .

- شرطت رو بگو .

- نباید هیچ چیز به بهار از گذشته بگی . یعنی جز خودم هیچ کس از اتفاقات بین ما خبر نداره . اما این برادرزاده ی فضولت با دونستن این راز داره از من باج میگیره .

الهه با خشم نگاهش کرد و گفت :

- اون وقت اگر بهار از من پرسید چرا تو این همه سال نیومدم به دیدنش چی بگم ؟

- بگو ... بگو بابات آدرسشو عوض کرده بود نتونستم پیدات کنم .

- این که واقعیت داره و خودمم میدونم ...نمیگه چرا از هم جدا شدیم ؟

- من گفتم تو بخاطر ادامه ی تحصیل و خانواده ت ... مهاجرت کردی منو تنها گذاشتی .

الهه با نفرت به صورت بهرام خیره شد و گفت :

- خیلی عوضی هستی ... با خراب کردن من جلوی بهار خودت رو تبرئه کردی؟! وای خدا  
فکر نمی کردم انقدر نامردو پست

باشی بهرام . من چه جوری تو چشم بهار نگاه کنم و به دروغ بگم درس و خانواده م مهمتر  
از تو بوده . نامردا اقل فکر بهار

رو نسبت به من انقدر مسموم نمی کردی .

- اگه برمیگشتی این اتفاقات نمی افتاد .

- با اون گندی که تو زدی ؟

- اون یه حماقت بود یه اشتباه بزرگ بود اما نبخشیدن تو این اشتباه را بزرگتر کرد .

الهه دستش را روی صورتش کشید و گفت :

- وای بهرام داره حاله از تو و خودخواهیات بهم میخوره . چندساله با کابوس اون روز ...  
گند زدی به زندگیم . اگر الان دارم وجود نحستو تحمل میکنم فقط بخاطر وجود بهاره وگر نه تهوع  
آورترین آدم تو زندگیمی .

- بهتره نباشم چون باید در این مدت هر جا که بهار و میبینی منو هم تحمل کنی .

برای اولین بار صدای فریاد الهه در ماشین پیچید .

- چی؟ حضور تو رو تحمل کنم؟

انگشت سبابه اش را به سمتش نشانه گرفت و تکان دادو گفت :

- بهرام پا رو دم من نذار وگر نه پای قانون رو وسط میکشم و بهار و با خودم میبرم و تمام  
رذالت های تو رو هم بهش میگم تا تفم تو صورتت نندازه .

بهرام عصبی پا روی ترمز گذاشت و گوشه ی اتوبان ایستادو به سمتش چرخید . با  
چشمان به خون نشسته گفت :

- به خدای احدو واحد اگه یک کلام از گذشته حرف بزنی داغ دیدنش رو به دلت میذارم .  
میبرمش جایی که به وسیله ی اون وکیل احمقت هم نتونی پیداش کنی .

الهه از روی ناچاری با لحن ملتمسی نالید .

- بهرام .... بس کن این همه خودخواهی رو ... من چه بدی در حقت کردم که این همه ساله  
دارم از دستت

عذاب میکشم .

بهرام پوزخندی زد و با تغیر گفت :

- مشخصه داری عذاب میکشی ! با این دک و پز بایدم عذاب کشیده باشی . شوهر  
اروپایی و اون تخصصی که پشت اسمت افتاده و این همه ثروت همش نشونه ی عذابیه که من به  
تو دادم !!

- اینا همه خواست خدا بود که نامردی تو رو با وجود علی در زندگیم برام تلافی کنه .  
نکنه توقع داشتی الان بدبختو بیچاره و کارتون خواب باشم . این رضایت میکرد ؟

بهرام دندانش را روی هم فشرد . هیچ حرفی برای گفتن نداشت « خود کرده را تدبیر

نیست »

- نگفتی ... شرط را قبول میکنی یا من بهار رو از تهران دور کنم .

اشک در چشمان ناز الهه حلقه زد . دلش از اینهمه جور و جفای مردی که کنارش نشسته بود به درد آمد . با تاسف سرش را به چپ و راست تکان داد و گفت :

- مجبورم که قبول کنم . ایکاش هیچ وقت به حرفت گوش نمیدادم و این همه بدبختی نمیکشیدم . فقط بدون توی تمام عمرم مردی به پستی و رذالت تو ندیدم . اگه چیزی نمیگم ... بدون بخاطر دل بهاره که نمیخوام بدونه در کنار چه مرد پست و دون مایه ای بزرگ شده .

بهرام با ناراحتی ، نگاهی گذرا به صورت الهه کرد و دوباره به روبرو خیره شد . به آرامی و زمزمه وار گفت :

- منم برای همین نمیخوام بهار از گذشته چیزی بدونه . دردی که از اون سالها رو دلمه داره ریشه مو خشک میکنه . خیلی جون سخت بودم که تا الان دوام اوردم . هر چند وجود بهار منو زنده نگه داشت وگرنه دارم ادای زنده ها رو در میارم .

سکوت مابینشان حاکم شد . بهرام با سرعت به سمت گردان حرکت کرد . میدانست هنوز عمویش در آنجا ساکن است .

با رسیدن به مقصد ترمز کرد و به سمت الهه چرخید .

- پس قول دادی هیچ حرفی از اون سالها نمیزنی . منم امشب با بهار حرف میزنم و برای دیدن تو آماده ش میکنم.

- فقط یک سوال برام پیش اومده .....

بهرام میان حرفش پرید و گفت :

- چه سوالی؟

- چرا حرفمو باور نکردی؟ چرا اون سناریو رو جلوی چشمم بازی کردی؟

بهرام نفس عمیقی کشید . ناراحتی زیاد قلبش را تحت فشار گذاشته بود . با صدایی که به زور شنیده میشد .

- چون نمیتونستم باور کنم مردی از زیبایی تو بگذره ... میخواستم تو هم حال منو بدونی و بفهمی چه حالی داشتم .



یه حماقت محض بود با تاوانی سنگین .

گفتن این کلمات مانند آن بود که بند بند وجودش را از هم جدا کنند . بغض در گلویش  
چنبره زد . راه نفسش بسته شد . به زور نفس عمیقی کشید . سرش را روی فرمان گذاشت .

الهه به در باغ نگاه کرد . احتمالا همین جا باید پیاده میشد . از ماشین پیاده شد . سرش را  
داخل ماشین برد و گفت :

- دیگه طاقتم طاق شده حتما فردا بهار و بیار ببینم . سعی کن عادلانه رفتار کنی .

در ماشین را بست و به سمت در ورودی باغ گام برداشت . هنوز ماشین حرکت نکرده بود .  
دستش را روی زنگ گذاشت . دلش پر بود از مردی که بیرحمانه ترین رفتار را در عین پاکی با او  
انجام داده بود . اما راضی نبود این همه او را شکسته و داغون ببیند . هنوزم کورسویی از آن  
علاقه وجود داشت که دلش تاب دیدن اشک مرد سالهای جوانیش را نداشته باشد .

در با صدای تیکی باز شد . به سمت بهرام چرخید و سرش را روی فرمان دید ، شانه های  
لرزان مرد روبرویش حکایت از داغ دلش از زندگی نافرجام گذشته اش داشت . زندگی که  
میتوانست بهترین باشد و به بدترین وجه پایان پذیرفت .

وارد باغ شد . علی با نگرانی در حال آمدن به سمتش بود . اشک در چشمانش حلقه زد . چه کسی گفته بود مردان اروپایی سرد و یخ هستند . بیایند و ببینند این مرد ، زندگی جهنمیش را چگونه با عشق و محبتش ، با گذشتهایش ، با همدلیش به بهشت تبدیل کرده بود . مردی از مغرب زمین برای زن مشرقی معجزه ی خداوند شده بود ... برای او که رمقی برای زنده ماندن نداشت .

با نزدیک شدن به او آغوش پر مهرش برایش باز شد . با تمام وجود خود را مانند سالهای گذشته در سنگر این آغوش

پراز آرامش پنهان کرد . در دل خدا را برای وجودش هزاران بار شکر کرد . دستان علی او را با علاقه نوازش میکرد و زیر گوشش از تنها نبودنش میگفت همین گفتار به ظاهر ساده دنیا را برایش زیباتر میکرد.

\*\*\*\*\*

به چهره ی علی در خواب نگاه کرد . چه مظلومانه در خواب فرو رفته بود . دستش را میان موهایی که مرور زمان مقداری از آن را مانند برگ های خزان ریخته بود کشید . نرمی موهایش هنوزم حس خوبی را به او منتقل میکرد .

با تکانی که علی خورد . خودش را کنار کشید . خواب از چشمانش فراری شده بود . با دیدن بهرام خاطرات زجرآور آن سالها برایش زنده شد . خاطراتی که خودش هم در بوجود آمدنش بی تقصیر نبود . اما با وجود علی نمیتوانست ناشکری کند و بگوید ناراضیست . او اتفاقات گذشته را حکمت خدا میدانست تا او و علی با هم آشنا شوند و مرهم زخم های هم شوند .

نگاهش را به پنجره داد و روزی را به یاد آورد که با ذوق خبر بارداریش را به بهرام داده

بود .

بهرام از ذوق روی پا بند نبود . جشن دو نفره ای ترتیب داده بود و مدام میپرسید « از چه

ماهی مشخص میشه جنسیت

بچمون چیه »

هر بار الهه با خنده میگفت «از چهار ماه به بعد اما دقیق تر بخواهی تو پنج ماهگیه . »

اون روزها هر دو از ذوق در آسمانها سیر میکردند. اما از ماه هشتم با بیکار شدن بهرام و

همزمان شد با گذراندن طرح الهه که باید

به شهرستانهای اطراف تهران میرفت و در درمانگاهی مشغول کار میشد فضای خانه ی پر

از عشق و آرامشان را به تنش کشاند. الهه پزشک عمومی بود و در دوران طرح حقوقی نداشت که

کفاف زندگیشان را بدهد .

نابسامانی زندگی از یک طرف زمزمه ی برادرش برای رفتن به ایتالیا، بهرام را هم تشویق

به مهاجرت کرد . تا در آنجا با رشته ای که خوانده بود برای خود کار مناسبی پیدا کند .

راه پیشرفت خود را فقط در خروج از ایران میدید. بی کاری و فشار قسط های عقب افتاده ی وام بانکی که برای

خرید خانه گرفته بودند ، بهرام را عجول ، گیج و به شدت عصبی کرده بود .

با راهنمایی یکی از دوستان بهرام به دفتر کسی که ، کارهای اقامت خیلی از ایرانیان مهاجر را انجام میداد وارد شدند. وارد شدن همان و شیرازه زندگیشان از هم پاشیدن همان .

بهرام با فشارهایی که با به دنیا آمدن بهار بیشتر شده بود حلاوت وجود بهار را نچشید .  
قرض و بیکاری و از همه بدتر ورد زبان خانواده شدن ... آن هم قبل از بیکاری او ، زمانی که بهرام در پروژه ی آخر باعث ریزش ساختمان کناری شده بود و بابت آن خرابی ، کلی خسارت پرداخته بود و اینها همه از یکدنده و لجوج بودنش سرچشمه میگرفت ، باعث شد از لحاظ فکری و روحی به هم بریزد .تنها راه خلاص خود از بدبختی هایی که پشت هم بر سرش آوار میشد را در مهاجرت میدید .

اما الهه راضی به رفتن نبود .او را به ماندن و تلاش دوباره تشویق میکرد اما کو گوش شنوا . گاهی عقل که زایل میشود گوش و چشم هم بسته میشوند تا آن فرد با سر درون چاه فرو افتد .

وکیل با شنیدن اوضاع و احوال آنها و شتاب بیش از حد بهرام برای رفتن از ایران تنها راه سریع اقامت گرفتن را در چیزی میدانست که با شنیدنش هر دو از جا برخاستند و بهرام یقه ی

وکیل را گرفت و به دیوار کوبیدش . با فریادی بلند که شیشه های ساختمان را به لرزه انداخته بود او را دزد ناموس خوانده بود .

با ورود به خانه و دیدن نامه ی احضاریه ی دادگاه برای شکایتی که صاحب خانه ای که در آن پروژه ی نحس ویران شده بود ، آه از نهادش برخاست . باید برای هفته ی آینده به دادگاه میرفت . الهه هر کاری برای آرامش و دلگرمیش کرده بود . حتی از گذراندن طرح هم انصراف داده بود تا بیشتر کنار همسرش باشد و دلش را به داشته هایش خوش کند .

روزهای سختی که به کندی میگذشت روان بهرام را خسته کرده بود . آقا جون برای پرداخت خسارت قبل از بیکاریش خانه ی خودش را فروخته بود و به شاکی داده بود تا پسرش به زندان نیوفتد . اما شاکی پرونده ادعا کرده بود خسارت خیلی کمتر از میزان واقعی بوده دادگاه حکم بر تحقیق و جستجوی حقیقت داده بود و بهرام میدانست پرونده را باخته است .

همان اندک پولی را که داشت اگر میباخت دیگر هیچ امیدی برای رفتن به آمریکا نداشت . برای همین بعد از دوشب بیخوابی و سردرگمی زیر پای الهه نشست تا بخاطر بهار و زندگی و آینده اش روی پیشنهاد وکیل فکر کند و زودتر برای

رسیدن به اهدافش اقدام کنند .

الهه زیر بار نمی رفت برایش پذیرش این پیشنهاد از مردن بدتر بود . اما بهرام به او فهمانده بود اگر عجله نکنند هیچ پولی برای رفتنشان باقی نمیماند و اوضاع بدتر از قبل میشد .

الهه گفته بود برای رفتن از ویزای تحصیلی استفاده کنند . بهرام که قبلا در مورد آن تحقیق کرده بود با تاسف سری تکان داده بود و گفته بود « چون از دانشگاه درجه یک و تاپی مدرک نگرفتن اینکار ملزم به آزمون و دنگ و فنگ های زیاد است .»

با تمام مخالفتها وقتی درماندگی و رنجوری و بیماری اعصابی که دچارش شده بود را دید مجبور به قبول خواسته ی او شد .

روزی که پا درون دفتر وکالت آن شخص گذاشتن دلشوره و اضطراب شدیدی به دلش افتاده بود که آن دلهره را به پرونده ی قضایی بهرام و دلهره ی محکوم شدنش ربط داد . اما نمیدانست آن روز آخرین روز خوش زندگیش بود با تمام

ناخوشی هایش .

با تکان خوردن تخت به سمت مخالف چرخید تا علی متوجه بیداریش بشود . دست علی روی پهلویش نشست و او را به آرامی به سمت خود چرخاند . با دیدن چشمان سرخ و خیس الهه ، او را به خود نزدیک کرد و سرش را به سینه اش چسباند . موهایش را نوازش کرد و زمزمه کرد :

- برات خوب نیست این همه ناراحتی . میخوای زودتر برگردیم .

- نه ... میدونی چند ساله آرزوی دیدن بهار به دلم مونده . تا اونو نبینم آروم نمیشم .

- اما با دیدنش دل کندن ازش برات سخت میشه .

الهه خودش میدانست بعد از دیدار ، دور بودن از بهار برایش چقدر مشکل خواهدبود اما چاره ای نداشت .دیگر طاقت دوریش را نداشت. سرش را بیشتر در سینه اش فرو برد و زمزمه کرد :

- میدونم .

انقدر در همان حال باقی ماند تا از گرمای وجود همسرش چشمان تب آلودش گرم شد و به خواب رفت .

\*\*\*\*\*

در حال تماشای تلوزیون بود و فکرش ، در چند روز آینده سیر میکرد . نمیدانست چرا در اعماق دلش میخواست مراسمی که کیان را برای همیشه از او جدا میکرد به نحوی بهم بخورد . در یک لحظه از این فکر برآشفت و بر خود نهیب زد .

- لعنتی دیگه فکرشو نکن . اون برای تو همون روزی که زیر دست پدرت ضجه میزدی  
مُرد . عاقل شو احمق ... اگه برگرده ، رغبت میکنی تو صورتش نگاه کنی !؟

با حالت انزجار صورتش را جمع کرد و نه محکمی نثار دل بی تابش کرد . با تمام نخواستن  
هایش باز هم دلش برایش

می طپید . نه میخواست کنارش باشد نه دوست داشت دور باشد . دلش بهانه گیر شده بود  
و او را در ورطه ی

چه کنم چه کنم انداخته بود .

صدای رؤیا اعصاب نداشته اش را به بازی گرفته بود . مدام غر میزد . امروز بهانه اش دیر  
آمدن بهرام بود . خدا را شکر میکرد لاقط پرش به پر او گیر نکرده بود . اما این دلخوشی خیلی  
زود رنگ باخت . صدایش که نزدیک تر شد سرچرخاند

و او را بالای سرش دید.

- مگه دختر کری؟ ... میگم نمیخوای به فکر یه لباس برای مراسم پنجشنبه باشی؟



بهار هاج و واج به او نگاه کرد . یعنی باید برای مراسم عشق سوخته اش لباس تهیه

میکرد؟!

حتما توقع رقص و پایکوبی هم از او داشت !! نمیدانست چه جوابی بدهد که دوباره مخاطبش لب به شکایت باز کرد .

- تو چته ، چرا مثل گیج و منگا منو نگاه میکنی ؟ نکنه اصلا یاد لباس نبودی؟

بهار با دهانی که خشک شده بود به زور لب زد:

- نه .

- نه و کوفت حتما میخوای آبروی منو بابتو جلوی فامیل ببری .

صدای باز شدن در سر هردو را به آن سمت چرخاند . رؤیا حرف آخر را زد .

- فردا آماده شو تا با هم بریم یه چیز آبرومند بخریم .

رویش را برگرداند و به سمت بهرام رفت . کت بهرام را گرفت . بهرام با اخم های آویزان سلام هر دو را جواب گفت .

بعد از خوردن چای نگاه خسته و نگرانش به سمت بهار چرخید و گفت :

- فردا صبح زود به خودت برس باید باهم یه جایی بریم .

رؤیا با اعتراض گفت :

- کجا؟ اگه برای لباس میگی خودم باهات میروم . تو به کارت برس . انقدر برات مادری کردم که بدونم به چی

احتیاج داره .

بهرام که حوصله او را نداشت با غرولند گفت :

- من کی تا حالا برای خرید لباس اومدم که این بار دوم باشه . باید با هم جایی بریم . خرید باشه برای روز بعدش .

- کجا میخوای برین؟

- به وقتش میگم.

رؤیا با ناراحتی روبرویش ایستاد و گفت :

- حالا من نامحرم شدم که نباید بدونم کجا میخوایین دوتایی برین؟

صدای فریاد بهرام در سکوت ساختمان پیچید و بهار از ترس چشمانش را بست .

- بسه زن خسته م کردی ! ... چقدر حرف میزنی تو! ... گفتم به وقتش میگم یعنی الان وقتش نیست .

با خشم رؤیا را کنار زد و وارد اتاق خواب شد . رؤیا به دنبالش روان شد و با ناراحتی گفت

:

- معلوم هست تو چت شده ... اصلا تا الان کجا بودی؟ نمیگی دلواپس میشم . از کی تا حالا شرکت تعطیل شده و تو الان با این قیافه ی درهم اومدی خونه !

بهرام بی حوصله نچی کرد و دکمه های لباسش را باز کرد . بدون نگاه کردن به رؤیا گفت :

- رؤیا برو بیرون بذار کمی خستگی در کنم . برای امروز پیمونه ی صبرم پر شده . برو تا کاری دست همه ندادم .

چهره ی برزخی بهرام ترس به دلش انداخت . با کنجکاوی که ارضاء نشده بود از اتاق بیرون آمد . خودش و بهرام را لعنت کرد و دوباره غر زدنهای زیر لبی آغاز شد .

بهار مات و مبهوت به این گفتگو گوش میکرد . دلش به شور افتاده بود . میترسید کیان در مورد آن روزی که از ماشین آرشام پیاده شده بود حرفی زده باشد و پدرش در آن مورد مؤاخذه اش کند .

جز این موضوع، موردی دیگر سراغ نداشت تا پدرش را به این شدت داغون و عصبی کند . کلا در این روزها ، هر چیزی که به او ربط پیدا میکرد ، باعث اخمهای سنگین و چهره ی برزخی پدرش میشد .

مدتها بود خانه یشان رنگ آرامش به خود ندیده بود . هر روز به نحوی دعوا و جنگی در بین بود . با خط خوردن از زندگی کیان و از دست دادنش دیگر روی خوش زندگی را ندیده بود . دلش برای کمی آرامش و خندیدن پر میزد .

رؤیا کنارش نشست با دلخوری گفت :

- بهار تو میدونی بهرام چشه ؟

بهار با تعجب شانه هایش را بالا انداخت و گفت :

- نه ... اما معلومه خیلی ناراحته . حتی نپرسید بهنام کجاست !

- راست میگی ... پاشو سریع به بهنام زنگ بزن بیاد خونه اگه بابات بفهمه تا الان خونه ی دوستش بوده قیامت به پا میکنه . من که حواس برام نمونده ... برای لباس هم پس فردا با هم میریم یه لباس شیک میخریم ... فردا همین عمه ت نگه برای دختره چیفش اومد لباس بخره . برات از آرایشگاه خودم وقت گرفتم با هم میریم .

بهار نالید :

- وای نه .... من آرایشگاه نمیام .

- بی خود کردی وقتی جلوی فامیل تو چشم بابات زل زدی گفتی نه ..... الان همه تو رو زیر ذره بین میذارن . نه ، رو خودت گفتی حالا میخوای مثل عذارها بری مراسمش .

از روی مبل برخاست در حالی که به سمت آشپزخانه میرفت گفت :

- تا من وسایل شامو آماده میکنم به بهنام زنگ بزن .

آن شب در سکوت شام صرف شد . حتی بهنام هم متوجه ی جو سنگین حاکم بر افراد خانواده شد که لب به دهان گرفت و مانند هر شب با پر حرفی هایش از تمام اتفاقات مدرسه تعریف نکرد .

تا نیمه های شب بهار دلهره امانش نمیداد . خواب از چشمانش رمیده بود . پشت پنجره ی اتاقش نشسته بود و به آسمان

سیاه و پر ستاره نگاه میکرد . پنجره را باز کرد و هوای نیمه خنک آخرای شهریور را به ریه هایش سپرد . این هوا احتیاجی به کولر نداشت . اما گرمایی بودن رؤیا و پدرش هنوز هم کولر را روشن نگه میداشت .

با استشمام بوی سیگار اخم هایش در هم فرو رفت . دوباره بو کشید . بو ، بوی سیگار بود . با تعجب روبه پایین خم شد . در این ساختمان دو طبقه کسی سیگاری نبود ! با دیدن چراغ روشن اتاق کیان و پنجره ی بازش سرش را عقب کشید .

هین بلندی که گفت باعث شد دستش به سمت لبش برود و روی آن را بگیرد تا صدایی

بیرون نرود .

فکرش بیشتر از قبل مشغول شد . کیان و سیگار؟! کیانی که از سیگار بیزار بود ! کیان با خود چه میکرد !؟

اگر آرزویش ، بودن با آرمیتا بود و خواستن او برایش در الویت بود ، این بیداری شبانه و بوی سیگار درست دو روز مانده به رسیدن تمام آرزوهایش چه معنایی داشت !؟

با اخم های درهم بر خود غرید « به تو چه بهار ... انقدر نفهم نباش و سرت به کار خودت باشه »

با هزاران فکر و خیال در هم و برهم روی تخت دراز کشید . هنوز بوی سیگار مشامش را آزار میداد .

چشمانش را بست و ملافه را روی صورتش کشید تا کمتر آن بوی مزخرف به مشامش برسد .

دردی بدتر از این نبود که دلش بیتاب کسی شده بود که تاب و توانی برایش باقی نگذاشته بود . مسخره بود ،

برای کسی غصه میخورد که با حرفهایی که روز آخر به او زده بود او را زیر پایش له کرده  
بود! حرفهایی که

زخم هایش تا مدتها خوب شدنی نبود.

در زیر ملافه انقدر باقی ماند تا چشمانش خسته اش را خواب ربود.

\*\*\*\*\*

صدای رؤیا با تکانی که روی بازویش حس میکرد او را مجبور کرد تا چشمان سنگین از  
خوابش را از هم باز کند. با دیدن صورت درهم و گرفته ی رؤیا سریع روی تخت نشست. دستی  
روی صورتش کشید.

- پاشو دیگه چقدر خوابت سنگین شده!! هر چی صدات کردم بیدار نمیشدی. ایکاش  
منم مثل تو انقدر بیخیال بودم. بیخیالی هم عالمی داره.

بهار کش و قوسی به بدنش داد و با یاد آوری حرف دیشب پدرش با ترس پرسید:



- وای حتما بابا معطل شده ... خیلی عصبانیه ؟

- نه... اونم تازه بیدار شد . تا نیمه های شب یه سره رژه میرفت . نه خودش خوابید نه گذاشت من بخوابم .

مراقب باش امروز بر خلاف میلش رفتار نکنی . از صبح برزخیه خدا به داد بین روزش برسه .

بهار نگاهی به چهره ی خسته ی او کرد . دلش برای او هم میسوخت . به گفته ی عزیز او هم در این زندگی کم زجرنکشیده بود . تازه با دقت به رفتار اطرافیانش میفهمید چرا رؤیا اخلاقی تا این حد تند است .

- رؤیا جون آخرش فهمیدی بابا از چی ناراحت بود ؟

رؤیا نچی کرد و با اخم و بد خلقی گفت :

- چندین ساله دارم باهش زندگی میکنم هنوز نمیدونم وقتی اینجور بهم میریزه بابت چه چیزیه . خودش که ماشالله منو قابل نمی دونه حرف بزنه . شدم کلفت خودشو بچه هاش ... د... یا لا پاشو دیگه دیرتون شد . الان صدای بابات در میاد.

بهار سریع از جا برخاست و تخت را مرتب کرد. بعد از خوردن صبحانه در کنار رؤیا و پدرش به سمت اتاق رفت. در لحظه ای که وارد اتاق میشد پدرش صدایش را بالا برد و گفت:

- فقط خوش تیپ و شیک بیا. اون مانتوی شیک رسمی که عید خریدی بپوش.

بهار با شک و تردید به سمت پدرش چرخید و گفت:

- مگه کجا میریم؟

- جای بدی نمیریم. تو ماشین بهت میگم.

- دلشوره گرفتم بابا... فقط حد و حدودش رو بگو.

بهرام کلافه دستی به پشت گردنش کشید و گفت:

- دلشوره برای چی؟ بابات که جای بدی تو رو نمیبره. فکر کن خونه ی آقاجون میریم.

بهار با دلهره و استرس شدید آماده شد . هزاران فکر جور و ناجور به ذهنش میرسید اما او پدرش بود . اطمینانی که به او داشت نمی گذاشت فکرش جاهای بدی برود. اما نگاه ناراحتش و چشمان غمگین رؤیا ته دلش را خالی کرده بود .

جلوی آینه به صورتش نگاه کرد رنگ پریده و بی روح بود . با کمی ریمل و خط چشم و رژلب صورتی T باز هم

بی حال بود . رژگونه ی صورتیش را روی گونه هایش زد و بدون توجه بیشتری از اتاق خارج شد . از استرس

دستانش یخ زده بود .

کیفش را از کنار جا کفشی برداشت . نگاهش را در پذیرایی چرخاند با ندیدن پدرش فهمید بیرون رفته و منتظر اوست .

از رؤیا خداحافظی کرد و بیرون رفت .

وارد حیاط که شد . صدایی قلبش را به کوبش انداخت .

- کجا میری بهار ؟

برگشت و به صورت پف کرده ی کیان خیره شد . چشمان کیان تا ته باز شد .

- به به ... اول صبحی چه به خودتم رسیدی . دایی خبر داره ؟

بهار اخم هایش را در هم کرد و گفت :

- دارم با دایی جانتون میرم بیرون .

بدون مکث از حیاط خارج شد . نگاهش روی پدرش ثابت ماند . درون ماشین نشسته بود و به روبرویش زل زده بود . حال پدرش بدجور اعصابش را به ریخته بود . چه چیزی چنین با روح و روان پدرش بازی میکرد که از خود بیخود شده بود و از دنیای اطرافش بیخبر بود .

باسوار شدن بهار و بسته شدن در، بهرام تکانی خورد . نگاهی به چهره ی دخترش

انداخت و در دل زیبایی دخترش

را ستود اما زبانش با گفتن «چه عجب اومدی» راز دلش را پنهان کرد . ندیدنش را تاب

نمی آورد . ایکاش الهه

محتاج دیدنش نمی شد.

در سکوت تا پارک نزدیک خانه راند . در گوشه ای جای پارک پیدا کرد . بعد از پارک  
کردن ماشین رو به بهار چرخید .

بهار از دلهره حالت تهوع گرفت . دستان یخ زده اش را در هم گره زد و به چهره اش  
ناراحت و داغون پدرش خیره شد . مانند تشنه ای که برای قطره ای آب جان میداد او هم برای  
شنیدن حرفهای پدرش در حال جان دادن بود .

- بابا چرا چیزی نمیگین ؟

بهرام نفس عمیقی کشید و لب باز کرد و دنیای بهار را زیر و رو کرد .

- یادته چند وقت پیش خونه ی آقاجون سراغ مادرت رو گرفتی؟

بهار سرش را رو به پایین تکان داد و گفت :

- بله .

- میخوام از مادرت بگم . اما باید قولی به من بدی .

بهار با تردید به صورت گرفته ی پدرش خیره شد . منتظر ادامه ی حرفش بود .

- باید قول بدی بعد از این هم ، دختر من بمونی و هوس رفتن پیش مادرتو نکنی .

بهار که عطش دانستن به وجودش چنگ میزد . با زبانی که از شدت هیجان بند آمده بود .

گفت :

- قول میدم بابا .

- قولت و قبول دارم . پس تو هم منو از خودت نا امید نکن .

دستی به صورت اصلاح شده اش کشید و پوفی کرد و ادامه داد .

- عزیزم . منو مادرت در یه تصمیم اشتباه زندگیمون به فنا رفت . شاید باید اعتراف کنم

بیشتر از همه من مقصر بودم . تصمیمات اشتباهی که گرفتم زندگیمو نابود کرد و فقط تو برام از

اون زندگی موندی . مادرت در این سالها چند بار برای دیدنت اقدام کرد...

نفسش را با نگرانی آهسته از توی سینه بیرون داد و ادامه داد .

- اما من بخاطر اینکه تو از لحاظ روحی آسیب نبینی مانع شدم . میخواستم به رؤیا به عنوان مادر عادت کنی و دچار دوگانگی نشی . مادرت هم که دید اصرارش فایده نداره دل به سرنوشتش داد و به زندگیش ادامه داد .

حالا برگشته و میخواواد تو رو ببینه . منم مجبور شدم اجازه ی این دیدار رو بدم . چون دیگه تو به اندازه ای بزرگ شدی که بتونی از لحاظ روحی با این موضوع کنار بیایی ... الان میبرمت جایی که مادرته ... فقط قول بده در مورد ما و زندگیمون

قضاوت نکنی .

بهار خشکش زده بود . باور حرف های پدرش سخت بود . نمیدانست باید چه عکس العملی نشان دهد .

باید خوشحال میشد که بعد از این همه سال افتخار دیدار با مادری که برای آینده ی خودش او را رها کرده نصیبش شده یا ناراحت باشد که دلش برای دیدن او هیچ اصراری ندارد . قلبی برایش باقی نمانده بود تا برای شخصی که بشدت

برایش بی رنگ بوده بطپد .

بی رمق لب زد :

- بابا بریم خونه .

بهرام با تعجب نگاهی کرد و گفت :

- چرا؟ ... یعنی بعد از این همه سال دلت نمی خواد مادرتو ببینی؟

بهار مانند آدم رو به احتضار گفت :

- اگر حق مادری به نه ماه بارداریه من این مادری رو قبول ندارم . حق رو بخوام بگم با اینکه با رؤیا مشکل زیاد دارم اما اون بیشتر حق مادری گردنم داره .

بغض نشسته تو گلویش ترکید و به هق هق افتاد . بهرام درمانده از تصمیم بهار گفت :

- شاید ببینیش نظرت عوض بشه .



- نه بابا .... بهش بگو بره هر جایی که تا حالا بوده و فراموش کنه دختری به نام بهار داره .  
همون طور که من به یاد ندارم مادری داشتم .

بهرام سرش را روی فرمان گذاشت . باید او را به دیدن الهه ترغیب میکرد اما چگونه !?  
قلبش تیر کشید . دستش به طرف قلبش رفت و روی سینه مشت شد . بهار نگران به سمتش  
چرخید و گفت :

- وای بابا چی شد ؟ قلبت درد گرفت ؟ چه کار کنم من .....

هول شده بود و نمیدانست چه کار کند . بهرام نفس عمیقی کشید و با جان کندن گفت:

- بهار برو مادرتو ببین . بذار این عذاب من هم تموم بشه ... گناه از من بود . میتروسم بعدا  
پشیمون بشی . اشتباه منو تکرار نکن . اونم دلش شکسته ست . اگه نری دیدنش منو نفرین میکنه

بهار مسخ حرفهایی شد که میشنید . یعنی پدرش تا این حد گناهکار بوده که از نفرین  
مادرش میتروسید !!

سرش را پایین انداخت . به زحمت گفت :

- پس چرا زمانی که دوست داشتم برم ببینمش نذاشتی ؟

- از خودخواهیم بود . میترسیدم بری و زندگی اون جذبت کنه و برنگردی . تو تنها یادگار از زندگی گذشته ی منی .

بهار برای اولین بار از این حرف آتش گرفت و بی اراده این آتش را به جان بهرام هم انداخت .

- برای همین انقدر عزیز بودم که بخاطر یه نه گفتن به خواهرزاده ت تا دم مرگ منو کتک زدی . یادگار بی ارزشی بودم که برای ترخیص از بیمارستانم نیومدی ؟! بابا خودتون حرف های خودتون رو باور میکنین ؟

- بهار حرف گذشته رو نزن . خودم هم نفهمیدم اون شب چرا دچار جنون شدم و اون کار رو کردم . شایدم تاثیر حرفهایی بود ، که در مورد تو و مادرت شنیدم بود . تو هم لج کردی و حرف منو جلوی خانواده بی ارزش کردی .

تا قبل از مرخصیت مدام تو بیمارستان بودم . زمانی که دیدم کیوان اومده من رفتم چون .... چون ... نمیتونستم

تو رو .....

گریه ی مرد را دیدن ، دل سنگ میخواد و بس . با تکان های شدید شانه های پدرش  
اشک بهار هم جاری شد . شاید او هم مقصر بود که احمقانه خودش را برای کیان نامرد قربانی  
کرده بود . پدرش از کجا میدانست در دل کیان چه میگذرد ؟

- بسه بابا . ببخشید که گله کردم منم دلم پر بود . بخاطر شما میرم به دیدن مادرم ... اما  
فقط همین یکبار .

بهرام با دستمالی که بهار به طرفش گرفته بود صورتش را پاک کرد و نفس عمیقی کشید .

- متاسفانه این دیگه دست من نیست . مجبوری یه مدت ببینیش . اومده چند وقت تهران  
بمونه . فقط بخاطر تو.

بهار پوزخندی زد و گفت :

- فقط بخاطر من !

- آره بهار ... منم اول باور نداشتم اما دلایلی که آورد باور کردم .

- چه دلیلی؟

بهرام ماشین را روشن کرد و حرکت کرد .

- شاید بعدا بفهمی . اما برای امروزت همین اخبار کافیه .

- بابا!؟

بهرام سینه اش را صاف کرد و به حال جدی در آمد و گفت :

- بابا بی بابا . حرف نباشه دیگه . نمیخوای که سگته م بدی ، میخوای ؟

- نه .

سکوت کرد و به بیرون خیره شد . هزاران سوال در ذهنش به چرخش در آمده بود و میدانست تا پدرش نخواهد هیچ جوابی دریافت نمیکند . یاد گرفته بود که تلاش بیهوده برای رسیدن به جواب نکند . مانند تمام این سالها که فکر میکرد مادرش گناه کار واقعی این جدایی بوده و حالا پدرش میگفت او گناهکار واقعیست و اشتباه از او بود . سوالی که

میدانست جوابش را هرگز نخواهد فهمید چون اگر قرار بر فهمیدن بود تا به حال فهمیده

بود .

به راستی چه چیز در گذشته ی پدرش بود که او را به گریه انداخته بود ؟ چه چیز باعث

این همه رنج و ناراحتی او

شده بود . چرا هیچوقت از گذشته حرف نمیزد ؟

وقتی ماشین دم در باغ جمشید خان ایستاد بهار با تعجب به پدرش نگاه کرد . بهرام هم  
مات و مبهوت به در باغ خیره شده بود . نگاهی به ساعتش انداخت . ساعت یازده بود . درست به  
موقع رسیده بود . با دیدن چهره ی بهت زده ی بهار فهمید باید برای او توضیح دیگری هم بدهد .

- میدونم تعجب کردی . خب تا بحال من به خانواده گفته بودم نذارن تو متوجه بشی تا

آسیب روحی نبینی .

راستش ... جمشیدخان عموی من ... و پدر الهه ست . یعنی پدربزرگ تو . دایی و بچه

هاشم که توی این مدت مدام میدیدی . فقط مونده دیدن مادرتو .....

نتوانست نام مرد همراهش را به زبان بیاورد . در را باز کرد و پیاده شد . بهار در حال

پردازش اطلاعات جدید بود . عجب

روزی بود امروز .

باورش برایش مشکل بود ، واقعاً آرشام پسر دایی و پدرش هم دایی او میشد؟!!

برای همین جمشید خان و پسرش بدون در نظر گرفتن خواسته ی او ، او را در آغوش  
میگرفتند .

آن موقع آرشام بد ذات گفته بود؛ پدر بزرگش آلازایمر دارد و او را با نوه اش اشتباه  
میگیرد . تازه فهمید چقدر

ساده و هالو بود که بیشتر کنجکاوی نکرده بود . شاید همان موقع خود جمشید خان از  
میان حرفهایش راز

این صمیمیت را بروز میداد .

با اشاره ی پدرش از ماشین پیاده شد . زانوهایش از استرس و هیجان تاب ایستادن  
نداشت . حس کرد تمام چیزی که صبح خورده بود به دهانش راه پیدا کرد و دلش را زیرو رو  
میکنند.

به سرعت کنار دیوار رفت و روی زانو خم شد و عق زد .

تمام ناگفته ها و گفته شده های زندگیش را بالا آورد . بدنش به لرز افتاده بود . بهرام با ترس به کنارش رفت . و کمرش را ماساژ داد .

- چی شد بهار جان ... بابایی حالت خیلی بده ؟

بهار از ترسیدن پدرش حس خوبی داشت . حس اینکه برایش مهم است . از جا برخاست و با آبی که به طرفش گرفته شد جرعه ای آب نوشید و دهانش را پاک کرد و ایستاد . دستی روی مانتو و شالش کشید و گفت :

- من خوبم ... بریم بابا .

بهرام زنگ باغ را فشرد . بعد از چند لحظه در باز شد . نگاهی بهم کردند و وارد باغ شدند

با هر گامی که برمیداشت حس میکرد بر عکس تصورش برای دیدن مادرش مشتاق تر میشود . حسی که تا همان لحظه نداشت ، این بود که قلبش دیوانه وار بر دیواره ی قفسه ی سینه اش میکوبید . از ترس زانو زدن دست پدرش را گرفت .

بهرام دستش را فشرد ، نگاهی به صورت رنگ پریده اش کرد . آرام پرسید:

- خوبی؟

بهار سرش را به علامت ( نه ) به سمت بالا تکان داد . دستان پدرش هم مانند او یخزده و لرزان بود .

حال او را درک میکرد . کسی که خود را گناه کار ماجرا میدانست این رویارویی برایش ، بسیار سخت بود .

اما همان دستان یخ زده هم برایش پناه بود . داشتن پشت گرمی به پدرش جانی دوباره به زانوهایش بخشید .

روی ایوان ساختمان همه ایستاده بودند و منتظر این رویارویی تماشایی بودند .

چشمان بهار فقط روی زنی ثابت مانده بود که از لحاظ جسمانی نحیف و رنجور به نظر میرسید . اما در همان

نظر اول از شباهتی که به آن زن داشت تعجب کرد .



الهه با قدمهایی لرزان و چشمانی بارانی به سمتش پرواز کرد . آرشام هم شانه به شانه اش  
گام برمیداشت . نگران حالش

بود . بهار با دیدن حرکت الهه در جایش میخکوب شد . گیج و منگ به او خیره شد . این  
صحنه ی پیش رویش واقعیت

بود یا رؤیا !!

الهه بی قرار به آنی او را در آغوش خود گرفت و فشرد . صدای هق هق گریه اش میان  
گردن بهار و شنیدن نامش از زبان الهه احساسات نهفته اش را به غلیان انداخت . در دلش جوش  
و خروشی برپا شد .

صدای استخوانهایش زیر فشار دستان مادرش به گوشش میرسید . کم کم دستان بهار بالا  
آمد و روی کمر مادرش نشست . لحظه ای ناب بود برای الهه ، بهار و اطرافیانش . اشک از چشمان  
همه ی حاضرین جاری شد .

الهه با آغوش محکمش گویی میخواست دخترش را در وجود خود حل کند . اوج تمام  
دلتنگی هایش را میخواست

با آن آغوش نشان دهد .

گاهی اعمال و رفتار بیشتر از زبان گویای احوال آدم میشوند . به طوری که زبان در بیانش  
قاصر است .

آرشام با نگاهی به الهه متوجه حالش شد . به نفس نفس افتاده بود . سریع بازوانش را  
اسیر دستان پر قدرتش کرد . او را از بهار دور کرد . با دست دور صورتش را قاب گرفت با استرس  
و التماس گفت :

- بسه عمه ... الهه جان برات خوب نیست .... عزیزم نفس بکش .

با صدای فریاد او ، علی به سمتش آمد . از جیبش اسپری را در آورد و داخل دهانش قرار  
داد . رنگ صورتش به کبودی میزد .

ترس در نگاه همه هویدا بود . بهار و بهرام بهت زده و ناباور به صحنه ی روبرو خیره شدند  
.هر دو با دیدن آن صحنه در حال جان دادن بودند.هیجان آن دیدار با دیدن خرابی حال الهه رنگ  
باخت و جایش را به نگرانی داد.

\*\*\*\*\*

همه در پذیرایی روی مبل های راحتی نشسته بودند. سکوت ، حاکم مطلق بود . هر کس در افکار خود غرق بود .

الهه به اتاق برده شد و با تزریق آرامبخشی به خواب رفت .

آقاجون و عزیز هم آمده بودند . هر دو نگران و ناراحت به بهرام و بهاری که زبانش بند آمده بود خیره شدند . صدای

جمشید خان سکوت را شکست .

- بهرام جان ممنون که اجازه دادی الهه به آرزوش برسه . ایکاش قبول کنی و برای ناهار بمونین . تا الهه بعد از بیدار شدن بتونه با دخترش دیدنا کنه . میدونم بیدار بشه از اینکه این فرصت رو از دست داده دوباره حالش بد میشه .

بهرام به آرامی سرش را بالا آورد . به صورت عمویش خیره شد . بعد از مکث کوتاهی گفت

:

- من باید برم شرکت اما اگه بهار بخواد میتونه بمونه من شب میام دنبالش .

آرشام سرفه ای مصلحتی کرد و گفت :

- اگه اجازه بدین برای اینکه شما هم با این حالتون توی این ترافیک اسیر نشین من  
خودم عصری میارمش خونه .

بهرام برای اولین بار از این حرف آرشام استقبال کرد . دیگر توانی برایش باقی نمانده بود  
تا دوباره شاهد این دور همی با حضور علی و آن نگاه پرعشق باشد .

رو به بهار کرد و گفت :

- دخترم دلت میخواد بمونی ؟

بهار هنوز از بهت خارج نشده بود . گیج و منگ نگاهی به او کرد . آفاجون به جای او جواب  
داد .

- بهرام جان بمونه بهتره . تو برو خیالت راحت باشه . اینجا که تنها نیست .

بهرام از جا برخاست . با نگاهی به آرشام گفت :

- زحمت نباشه برات ؟

آرشام با اخم های در هم کشیده گفت :

- نه ... انگار خودم پیشنهاد دادم .

بهرام خدا حافظی کرد و از سالن پذیرایی خارج شد . متوجه حضور آرشام در پشت سرش  
شد که برای بدرقه اش

هم پای او می آمد . به در ورودی باغ که رسید به سمت عقب چرخید . با اخم های در هم  
گره خورده به صورت

آرشام نگاه کرد و گفت :

- اگه اجازه دادم چون خودم حالم خوب نیست . اما تو باید حد خودتو بدونی ... من به  
قولم عمل کردم تو هم

مرد باش و به دخترم بیشتر از اینی که هست نزدیک نشو . هیچ فکری هم در اون مخیله  
ات درباره ی اون پرورش نده .

آرشام گستاخانه و حق بجانب دستانش را روی سینه گره زد و با پوزخندی گفت :

- اونوقت چرا فکر کردین منم با این هشدار شما مثل بهار... چشم میگم و اجازه میدم برای من تعیین تکلیف کنین .

- پسر با من سرشاخ نشو . من گاهی برای خودم هم ترسناکم چه برسه به تو .

آرشام خندید و گفت :

- شاید برای خودتون با اون گندی که زدین خطرناک باشین اما برای من نمیتونین . در ضمن بعد از مراسم کیان و آرمیتا

بهار رو برای کار میارم پیش خودم . پیش من جاش امن تر از جای غریبه ست . خودت میدونی با این دختر ترسو و خجالتی که تربیت کردی تو جامعه ای که این همه گرگ ریخته زود آسیب میبینه . باید جای مطمئنی باشه .

بهرام پوزخندی زد و گفت :

- حتما اون جای امن هم درست کنار توئه؟! من از همه بیشتر از خود تو میترسم .

- بهتره نترسی و به من اطمینان کنی . این برای هر دو مون بهتره .

- اون وقت این بهتر بودنو تو به تنهایی تشخیص دادی؟

آرشام نگاهش را به سمت ساختمان چرخاند و گفت :

- فکر میکردم خودتون تشخیص میدین . نمیدونم تا امروز چی به بهار گفتین اما میدونم دوست ندارین نظرش در مورد شما عوض بشه . پس بهتره منو تحمل کنی و بهار رو آزاد بذاری .

بهرام با دست به شانهِ اش زد و گفت :

- به احتمال زیاد تو شرکت خودم میبرمش . پس نمی خواد نگران جامعه و گرگاش باشی .

این حرف را با لحن خشنی گفت و از باغ خارج شد . باید همین حالا تکلیف کار بهار را روشن میکرد .

به هر ترتیبی که بود نمیگذاشت این پسر خودش را به او و خانواده اش سنجاق کند . او خود خطر بود .

با رسیدن به شرکت اولین کاری که کرد به دیدن رئیس شرکت رفت . نادری سرش داخل لب تاپ بود . با کمی مکث سرش را بیرون آورد و گفت :

- به آقای فرهمند . خوب تو این چند روزه از شرکت در میریا ... مشکلاتت برطرف شد ؟

بهرام دستانش را در هم قفل کرد و گفت :

- تا حدی ... اما برای کار دیگه ای اومدم .

- چه کاری ؟

- میشه یه نفرو برای استخدام بیارم .

نادری عینک فرم مشکیش را از روی صورت برداشت و گفت :

- ما که نیرو نمیخوایم . حالا اون شخص کیه که شما براش این کارو میخوای .



- راستش دخترم درسش تموم شده و دلش میخواد سرکار بره . دیدم برای شرکت بایگان نداریم .... به کار کامپیوتر هم وارده میتونه تو این مورد کمک حال شرکت باشه .

نادری چشمانش را ریز کرد و گفت :

- مگه تو فقط یه پسر نداشتی ؟ این دختر از کجا اومد !

- من نگفته بودم دختر ندارم فقط حرفش پیش نیومده بود که در موردش حرف بزنم .

- خودت بهتر میدونی ... اگه فکر میکنی بودنش لازمه بیارش . بالاخره تو هم اینجا معاونی و حق آب و گل داری . اما میدونی که جو اینجا زیادی مردونه ست ... باید خودت مواظبش باشی . من نمیتونم بخاطر دختری با مهندسای خوب و فعال شرکت در بیوفتم . میبینی که استخدام اون سه تا زن هم با شرایط سن بالا و تأهل انجام شد .

- خیالتون راحت دختر من خیلی آروم و سربزیره مشکلی پیش نیامد .

- پس من مشکلی ندارم .

- ممنون . پس من میرم دنبال کارای شهرداری اون برج فرمانیه .

نادری خندید و گفت :

- زحمت نکش بهرام خان فرهمند دیر شده بود یکی از مهندسا رو فرستادم . برو پای نقشه ی اون مجتمع رفاهی تفریحی که برای شمال کشوره . میدونی که صاحبش به نظم و مقررات خیلی پایبند برای همین نمیتونم به کسی دیگه این کار رو بسپارم .

\*\*\*\*\*

بهار در حالی که مست از حضور چند ساعته در کنار مادرش بود سوار ماشین شد . همه ی فکرش درگیر چرای

این جدایی بود .

چرای که با پرسیدنش اشک را به چشمان مادرش هدیه داد اما لبی از هم باز نشد . دردی پنهان را در چشمان مرطوب مادرش دید که از کنجاوی بیشتر منصرف شد .

- کمر بند تو بند بهار خانوم .

بی حواس نگاهی به آرشام کرد . آرشام لبخندی زد به بی حواسیش و کمر بند را نشان داد .  
بهار کمر بند را بست و آرشام از باغ خارج شد . تازه از پیچ کوچه گذشته بود که با ماشین کیان  
روبرو شدند . هر دو به اجبار ترمز کردند .

بهار با دیدن کیان دستانش یخ زد . تا به کی این حس لعنتی او را درگیر خود میکرد؟! در  
دلش جنگی بود مانند جنگ جهانی

جنگ بین نفرت از رفتار نامردترین مرد زندگیش و علاقه ای که در ته قلبش هنوز سوسو  
میزد . علاقه ای که تا امید به بازگشت کیان داشت هنوز در دلش باقی میماند .

هنوز در ته قلبش خواهان برهم خوردن مراسم دو روز آینده بود . درست نمیدانست اگر  
آن مراسم کنسل شود و کیان باز گردد میتواند او را ببخشد یا نه ... اما با تمام این تردیدها دوست  
نداشت کیان را در کنار کسی غیر خود ببیند .

راحت نبود آن علاقه ی چند ساله را به یکباره از دل بیرون کند . کیان نامرد حتی به او  
فرصت کنار آمدن با آن

بیوفایی را نداده بود . ضربه هایش را برای ناکار کردن او پیاپی زده بود .

کیان از ماشین پیاده شد . خوش تیپ شده بود . مدام با کت و شلوار های متنوع و خوش  
دوخت او را میدید .

دل بی انصافش هر بار که او را میدید دوباره قرار طپیدن میگذاشت. انگار نمیدانست دیگر آرام و قرار او نیست .

با اخم به بهار نگاهی کرد و به سمت آرشام رفت . آرشام در را باز کرد پیاده شد و کنارش ایستاد . هر چه بود

داماد خانواده حساب میشد . با اینکه هیچ دل خوشی از او نداشت و رقیب هم بودند ، آداب دان ماهری بود .

کیان دستش را پیش برد و سلام کرد . نگاهی به بهار انداخت و به آرشام گفت :

- به سلامتی کجا ؟

- داریم میریم تهران .

کیان آرشام را کنار زد . سرش را داخل ماشین برد . رو به بهار کرد و گفت :

- بهار پیاده شو با هم بریم ... من نیم ساعت میشینم و بعد از احوالپرسی با هم برمی  
گردیم نیازی نیست به آرشام

زحمت بدی .

بهار با دلخوری نگاهش کرد . چرا فکر میکرد هر چه بگوید او حرفش را گوش میکند .  
فقط سرش را تکان داد و با تاسف گفت :

- ممنون برای شما زحمتش بیشتره .

کیان دندان هایش را روی هم فشرد . به آرامی ، طوریکه فقط بهار بشنود گفت :

- بهار مگه هشدار ندادم تا من هستم حق نداری با کسی باشی !؟

بغضی پر درد راه نفسش را بند آورد . این همه خودخواهی از چه بود !؟ باچشمانی که در

اوج معصومیت

پر از اشک شده بود به چشمان پر خشم کیان نگاهش را دوخت و گفت :

- حق دارم چون تو این حقو به من دادی . پس برو پیش نامزدت و خوش باش . بهار برای تو خیلی وقته مرده .

این تویی که هیچ حقی در مورد من نداری . پس احترامت رو حفظ کن .

سرش را به سمت پنجره چرخاند . کیان برای اینکه از سوزش دلش کم کند دل بهار را با آخرین جمله آتش زد .

- فکر نکن این پسره با این دک و پزش تو رو برای همیشه میخواد... اگه تحفه بودی من کنارت میموندم ... براش مثل یه عروسکی ... پس به خودت امید نده ، چون من نیستم میتونی اونو به دام بندازی ... که اگه دامت ، دام بود من ولت نمیکردم و پر نمیزدم .

بهار در حالی که صورتش از اشک خیس بود با خشم به سمتش چرخید . نگاه پر از خشمش را روی

چشمانش ثابت کرد و گفت :

- خفه شو کیان ... از کی این همه عوضی شدی که من نفهمیدم ! ... تا آخر عمرم این حرفتو فراموش نمیکنم .

برو خوش باش که خیلی خوب دلمو با حرفات سوزوندی.

دستش را روی صورتش گذاشت و هق هق کنان به گریه افتاد . آرشام از آنها فاصله داشت . با دیدن حال بهار به کیان نزدیک شد . بازویش را گرفت و از ماشین جدا کرد و با خشم غرید :

- عوضی چی گفتی که به این روز انداختیش؟! تف به روت بیاد که یه ذره مردونگی نداری

مجاله برای پاسخ به او نداد . او را به عقب هل داد و سوار ماشین شد . پا روی گاز گذاشت با تیک آفی حرکت کرد .

صدای هق هق آرام بهار اعصابش را به ریخته بود . قلبش به شدت خودش را به قفسه ی سینه میکوبید .

بی قرار مدام با انگشتانش روی فرمان میکوبید . دانه های درشت عرق روی پیشانی به سمت پایین روان شدند و برای خود جویباری ساختند .

دنبال جمله ای میگشت تا بتواند آرامش کند . اما وقتی نشنیده بود چه حرفی میانشان رد و بدل شده ، نمیتوانست حرفی برای همدلی پیدا کند . عصبی و در عین حال آرام گفت :

- چی گفت این همه ناراحتت کرد؟

.....-

- بهار خانوم با گریه چیزی درست نمیشه . تا زمانی که مثل بره سرتو پایین بندازی هر  
گرگی از کنارت رد بشه با پنجه هاش زخمی به وجودت میزنه . این اشک ریختن ها رو تموم کن .  
قوی باش .

- نمیتونم . دلم داره آتیش میگیره .

آرشام با ناراحتی در دل ناسزایی نثار کیان کرد و با مهربانی گفت :

- الان چه حسی به کیان داری؟

.....-

- باید با خودت رو راست باشی . باید کیان رو برای همیشه از ذهنت پاک کنی ... باور کن  
تنها علاقه ی تو کافیه تا



اون بتونه تو رو بسوزونه . باید این علاقه از بین بره .

صدای گریه ی بهار بیشتر شد . صدای نا مفهومش به گوش آرشام رسید .

- برای من ... دیگه کیان مُرد ... مرده ... مرده . فقط دارم کم میارم .

آرشام سکوت کرد . قلبش از این همه بی تابي او به فشار آمده بود . به روبرو خیره شد .  
ترافیک هر روزه روی اعصابش خنج میکشید . در گوشه گوشه ی قلبش نام بهار حک میشد بدون  
آنکه امیدی داشته باشد . میدانست با دختری این چنین

دلشکسته ، به راحتی نمی تواند رابطه ای را شروع کند . به قول پدرش که خیلی زود حس  
او را فهمیده بود ، باید کفش و عصای آهنی در این راه به پا میکرد . اما خودش را میشناخت تا به  
حال هر چیزی دلش خواسته بود به آن رسیده جز یه چیز که دست نامرد سرنوشت او را گرفت .

با ساکت شدن بهار سرش را به سمتش چرخاند . با شالش صورتش را پاک میکرد .  
دستمال کاغذی روی داشبورت بود .. اما

بهار متوجه ی آن نشده بود . دستمالی به سمتش گرفت . بهار با تشکر آرامی دستمال را  
گرفت . با صدایی که به زور شنیده میشد زمزمه کرد :

- ببخشید باعث ناراحتی شما هم شدم .

- من بیشتر از ناراحتی تو ناراحتم . چرا انقدر در برابرش ضعف نشون میدی ؟ نکنه برنامه ای بینتون بوده

که نقطه ضعف شده ؟

بهار با حیرت نگاهش کرد و گفت :

- نه ... چه برنامه ای منظورتَه ؟

آرشام تازه متوجه شد چه گندی زده با خنده ای خراب کاریش را پوشاند و گفت :

- منظور بدی نداشتم آخه تو خیلی از این بی وجود میترسی ... اونم خیلی راحت اشکتو در میاره .

- ترسی در کار نیست بیشتر دلمو میسوزونه .

- خب این که مقصر صد در صدش خودتی . این تویی که اجازه میدی دیگران به خودشون اجازه بدن این رفتارو با تو داشته باشن ... پس اول از همه ... خودتو اصلاح کن ... بعد از دیگران توقع کن دلتو نسوزونن .

- شما از حرفایی که شنیدم خبر ندارین که این حرفو میزنین . پس راه درمان به من نشون نده .

- این جور که همیشه در برابر من جبهه میگیری در برابر اون میگیری حتی حالو روزت بهتر بود .

- سکوت بهار پایان بحث بود . در ذهنش دنبال رفتاری میگشت که کیان را این همه گستاخ کرده باشد . اما هر چه گشت جز مهربانی و گذشت چیزی به نظرش نرسید .

- راستی بهار از شنبه ی دیگه میتونی بری سرکار ... من با پدرت حرف میزنم تا بیایی دفتر خودم کار کنی . این جوری سرت گرم میشه و آروم میشی .

- ممنون اما باید با پدرم مشورت کنم .

- اصل کار تویی که میخوای کار کنی نه بابات . یاد بگیر خودت برای خودت تصمیم بگیر روی پای خودت وایسا .

بهار با لحنی گلایه آمیز گفت :

- فکر کنم یادتون رفته اینجا ایرانه ... من یاد گرفتم به حرف بزرگترم گوش کنم و بدون اجازه ش کاری نکنم . این طرز فکر شما برای اون جایی جواب میده که جوونا از هیجده سالگی از خانواده جدا میشن .

- این ترس از بزرگترها جلوی پیشرفت رو میگیره .

بهار نگاهی به آن چشمان سرد خاکستری کرد و گفت :

- این از ترس نیست بخاطر احترام به بزرگتره . هم والدین به گردن فرزنداشون حق دارن هم فرزندان به گردن والدین .

الان شما که به پدربزرگت محبت میکنی و به حرفش گوش میدی از روی ترسه ؟

- نه به هیچ وجه... بخاطر علاقه س .

- پس چرا توقع داری من روی حرف پدرم حرف بزنم .

- من نگفتم روی حرفش حرف بزن گفتم برای آینده ت و کاری که میخوای انجام بدی خودت تصمیم بگیر و پدرتو هم راضی کن .

- پدرم از قبل شرط کرده جایی که خودش صلاح بدونه باید برم منم قبول کردم . لطفا فکر نکن با یه دختر بچه ی کوچولو حرف میزنی و باید خوب و بد رو بهش یاد بدی . بدم میاد ابله فرضم کنی .

آرشام لبش را گزید . سکوت کرد و به رانندگیش مشغول شد . اما فکرش درگیر بهار و آینده ی هردویشان بود . بهار دختری بود که در خانواده ای سنتی بزرگ شده بود و رام کردنش منوط به رضایت بهرام داشت و این سختترین کار ممکن بود برای اوایی که مدام با بهرام سرشاخ شده بود . امید چیز خوبی بود که آرشام در دلش از این اکسیر موفقیت فراوان داشت .

\*\*\*\*\*

در آینه به خود نگاه کرد . باور اینکه این همه تغییر کند برایش سخت اما دلنشین بود .

او هم مانند هزاران دختر دیگر از زیبا شدن و زیبا دیده شدن خوشش می آمد .

به چشمان کشیده و زیبایش که با سایه ی صورتی کم رنگی که پشت پلکش زده شده بودو  
لبه های صورتی

برجسته اش نگاه کرد .

با اینکه مانند دیگران هیچ ذوقی در چشمانش دیده نمیشد ، حسی موذی و بدجنس  
شدن زیر پوستش

به حرکت در آمده بود . فقط آرزویش یک چیز بود ، خراب شدن حال کیان .

میدانست با تعلق خاطری که هنوز به او دارد با این مدل موی فر شده که بطور شلوغ  
دورش ریخته شده بود

و او را از آن حالت سادگی و بی رنگی در آورده بود میتواند او را کلافه کند . یکی از  
آرزوهای کیان دیدن موهای او بود . گاهی با کنایه گفته بود «حیف که دختر دایمی ...وگر نه می  
دزدیدمت ... میبردمت جایی که جز خودم کسی تو رو نبینه..... اون وقت من بودم و توو موهایی که  
همیشه از من پنهون میکنی ...خسیس.»

هر وقت شیطنتش گل میکرد در جمع به او خسیس میگفت . بهار هم میدانست این  
خسیس گفتن ها از کجا آب میخورد . همیشه بهنام بود که سینه سپر میکرد و میگفت :

- «نخیر آبجی من اصلا خسیس نیست . همیشه هر چی پول داره برای من خرید میکنه»

خاطرات گذشته پیش چشمانش رژه میرفت که صدای رؤیا او را از عالم گذشته بیرون

کشید .

- خیلی ماه شدی بهار ... فکر کنم کسی از فامیل تو رو شناسه .

شاید حق با رؤیا بود . این اولین عروسی خانوادگی بود که بهار در این سن و سال میرفت .

نوه های بزرگ خانواده کیان و خواهر و برادرش و خود بهار بودند . مسلما این جشن یکی از اولین

هایی بود که قرار بود برای او باشد که دست پر قدرت سرنوشت بزرگترین مانع آن شد .

- ممنون رؤیا جون شما هم خیلی خوب شدین .

رؤیا با نگاهی پر از حسرت به او آهی کشید و گفت :

- امیدوارم امشب در کنار مادرت بهت خوش بگذره . اما یه خواهشی .....

حرفش را نیمه تمام گذاشت . از بهار دور شد و کیف پولش را به دست گرفت . بغضش را نتوانست از بهار مخفی کند .

با ناراحتی که سعی در پنهان آن داشت به سمت صندوق رفت . به بهار اشاره کرد با بهرام تماس بگیرد تا به

سراغشان بیاید .

بهار حال او را درک میکرد . حضور زن اول بهرام برای رؤیا سخت و نفس گیر بود . بعد از تماس با پدرش کنار رؤیا ایستاد .

بازوی او را لمس کرد و با مهربانی که در ذاتش بود گفت :

- من امشب دو مادر دارم . شما بیشتر از مادرم زحمتم رو کشیدین . جای شما با هیچ کس پر نمیشه . اونم جای خودشو داره . پس فکر نکنین اون اومده جای شما رو بگیره .

رؤیا لبخند کمرنگی روی لبش نشست . چقدر دل این دختر بزرگ بود . باورش نمیشد منظور او را فهمیده باشد . خوشحال بود جوابی که دوست داشت بشنود ، شنیده بود . همین هم راضیش میکرد .



با وارد شدن به خونه باغ آقا جون ، اولین نفر که جلوی چشمش آمد خود آقا جون بود که کنار جمشید خان ایستاده بود .

دیگر جمشید خان برایش یک عموی پدر نبود . مهر و محبت او را به دل نشانده بود . دستش به دستگیره ی در نرسیده بود که صدای بهرام او را بی حرکت در جای خود نشانده .

- ببین دخترم من به تو اعتماد دارم . ما از این جمع های خانوادگی زیاد داشتیم که همه با هم و دور هم بودیم .

الان بغیر از خانواده ی ما دوستان و آشناهای کیان و داییت هم اومدن . میخوام مراقب باشی که برات دردسری درست نشه . من نمیتونم توی اون جمع چهار چشمی مراقبت باشم . کاری نکن فردا نتونی تو چشم فامیل نگاه کنی .

بهار دلخور و دلگیر از این حرفهای دو پهلو لب باز کرد تا پاسخ دهد که بهنام پرید وسط و گفت :

- خیالت راحت بابا خودم مواظبشم . نمیذارم کسی اذیتش کنه .

بهار با دلخوری گفت :

- مگه قراره چکار کنم که این حرفو میزنین بابا . شما با این حرفتون نشون دادین چقدر به من اعتماد دارین ، که از فردا و حرف فامیل میترسین . من نه مطلقه هستم نه بیوه . من هم مثل دخترای دیگه ... چه فرقی میکنه ؟

بهرام دستش را پشت صندلیش گذاشت . به سمت عقب چرخید و به صورت بهار نگاه کرد .  
به آرامی گفت :

- برای همون « نه » که گفتی امشب کلی چشم مراقبت هستن تا بدونن علت اون « نه » کی یا چی بوده . فهمیدی چی میگم ؟

- بله بابا اما من قبلا هم گفتم من و کیان به درد هم نمیخوردیم . اینم نشونه ش ... دو ماه و چند روز نگذشته لباس دامادی تنشه ... اگر من لباس عروسی تنم بود... حق داشتن چنین فکری کنن .

- من هر چی بگم تو میخوای یه چیزی جواب بدی . گفتم مراقب باش بگو چشم انقدر یک به دو کردن نداره ... ای بابا .

- چشم خیالتون راحت .

بهرام نفس عمیقی کشید و رو به رؤیا گفت :



- تو هم مراقب باش که فردا حرف و حدیثی درست نشه . نبینم بری بشینی سرت به  
غیبت گرم بشه ها !

رؤیا که ناراحتی در تمام رفتار و حرکاتش نمود پیدا کرده بود گفت :

- امری دیگه ندارین ؟ مادرش که هست احتیاج به دایه نداره .

با خشم از ماشین پیاده شد و در را محکم بهم کوبید . بهرام با دست روی فرمان کوبید و  
لعنتی بلندی نثارش کرد .

بهنام با دلخوری گفت :

- بابا شما چه کار کردین مامان دو روزه خیلی ناراحته ؟

- هیچی بابا ... خوبه مادرت همیشه همین اخلاق خوبو داشته ... نمیخواه پای کارای من  
بذاری . حالا برید پایین .

بهار و بهنام با هم از ماشین پیاده شدند . بهنام با دیدن میعاد حرفهای برادانه اش را فراموش کرد و با لبخند گفت :

- آجی من میرم پیش میعاد خودت مواظب باش دیگه .

بهار با لبخند لب بهنام را کشید و گفت :

- پسره ی پررو برو نمیخواه برای من ادای داداش بزرگا رو در بیاری . من خودم بldم مواظب خودم باشم .

نگاهش را در باغ چرخاند. هم همه ای بر پا بود . دلش از این همه شور و نشاط گرفت . باغ به طرز خیلی زیبایی چراغانی شده بود . سراسر میز و صندلی هایی با روکش مخمل زرشکی چیده شده بود . حتی بخاطر کمی فضای باز ، در ابتدای باغ و زیر درختان میوه هم صندلی چیده شده بود . روی تمام میزها گلدانی کوچک با دو گل رز سرخ خودنمایی میکرد . بادکنکهای سفید و بنفش مانند طاق نصرت در ابتدای راه ورودی زینت بخش باغ شده بود .

نگاهش روی بوته ی گل سرخ خودش ثابت ماند . گل هایش همه باز شده بود . گلهای که به زیبایی سابق و

خوش بویی قبل نبودند . چقدر دوست داشت آن بوته ی گل را از ریشه بیرون بکشد .

تنها چیزی که مانع این کار

میشد طراوات بوته ی گل بود که نمیخواست خشکش کند . مگر گلها گناهی داشتند که  
بخواهد حرص دلش را بر سر

آنها تلافی کند .

محو تماشای جمعیتی شده بود که در حال رفت و آمد بودند . سرش را به سمت دیگر باغ  
چرخاند . زیر آلاچیق بساط پذیرایی از آقایون چیده شده بود . خانواده ی آنها با اینکه مانند  
خیلی از خانواده ها بی قید و بند نبودند اما در جشن ها کمی تعصباتشان را کنار می گذاشتند .

مثال یک شب هزار شب نمیشود را در چنین مواقعی زیاد از زبان اطرافیانش میشنید اما با  
چشم دیدن این بساط خارج از تصورش بود . تا بحال عروسی در فامیل نزدیک نداشتند تا بداند  
در زمانهای خاص خانواده ای که دم از بایدها و نبایدها میزند چه راحت پا روی همان نبایدها  
گذاشته بود . پر بودن جامهای زیبا با نوشیدنی های رنگارنگی که نشان از الکلی بودنشان داشت  
او را مبهوت کرده بود . چنان غرق در افکارش بود که متوجه حضور کسی در کنارش نشد .

صدایی که از کنارش شنید او را از جا پراند .

- هنوز نمی خوام وارد مهمونی و جشن بشی ؟ میخوام از همین فاصله تماشا کنی ؟

با شنیدن صدای کیمیا سرش به سمت راست چرخید . لبخند نیمه جانی زد . گاهی برای دردهای ، زخم های

نشسته بر روح و روانت باید خودت مرهم باشی . نفس کوتاهی کشید . به زحمت تمام توانش را به کار گرفت

تا لبش را به حرکت وا دارد .

- سلام ... تبریک میگم کیمیا جون . ایشالا یه روز نوبت خودت بشه .

برق چشمان کیمیا از شنیدن این حرف چنان واضح بود که بهار نتوانست تعجبش را پنهان کند .

- وای کیمیا نکنه تو هم ... آره!؟

کیمیا خندید و گفت :

- نه بابا ... مگه دیوونه شدم که خودمو اسیر کنم . من تا کسیو که خودم میخوام اسیر خودم نکنم دل نمی بندم .

- خوبه ! ایکاش آدم بتونه این جور که تو میگی سرنوشتت رو خودش رقم بزنه .

- میشه عزیزم . فقط کمی جربزه و زرنگی میخواد .

- خب تا تو مشغول اسیر کردن فرد دلخواهی من برم پیش آقاجون و بیام .

با برداشتن چند گام خودش را به آقاجون و جمشید خان رساند . افکارش را کنار زد .

- سلام بر پدر بزرگای عزیز . خوبین !؟

هر دو با لبخندی از روی رضایت به صورتش خیره شدند . آقاجون در حالی که پیشانیش را میبوسید گفت :

- سلام به روی ماهت عزیز دلم ... خوشگل خانومی خودم ... ایشالا نمیرم و عروسی تو رو هم ببینم .

رو به برادرش کرد و گفت :

- خان داداش خیلی امید داشتن بهار عروس کیان بشه ... اما آدم نمیدونه تقدیرش چیه !  
کی باور میکرد دوباره بین خانواده ی من و تو یه وصلت دیگه رخ بده !!

بهار با غم به چهره ی آقاجون خیره شد . جمشید خان بازویش را گرفت و او را به سمت  
خود کشید و گفت :

- پدر سوخته منم پدر بزرگتم فقط به جعفر بوس میدی .

بوسه ای روی پیشانیاش نشست . دستان لرزان جمشید خان روی شانهِ اش قرار گرفت با  
ذوق و آفری به

صورتش خیره شد .

در نگاهش هزاران حرف وجود داشت که بهار از آنها خبر نداشت .



- خدا کنه وصلت دیگه ای ، این شادیو این جمعو بیشتر به هم پیوند بزنه ... اما خدا نخواه  
که ماجرای سالها پیش دوباره بینمون فاصله بندازه .

- ایشالا ... داداش من به آینده خیلی امید دارم .

بهار لبخندی به این امید نشسته در کلام و نگاه دو برادر زد و گفت :

- با اجازه تون منم برم داخل تا سلامی هم به بقیه بکنم .

آقاجون لبخندی زد و گفت:

- برو دخترم الهی سفید بخت بشی .

با دور شدن بهار جمشید رو به برادرش کرد و گفت :

- غمی که تو چشماشه دلم رو به درد میاره .

آقاجون آهی کشید و گفت :

- منم با دیدنش غم عالم به دلم میشینه . میدونم از چی اینقدر ناراحته که ازم دورش کرده ... مدتهاست دیگه

لبخندش رو ندیدم .

- دوران جوونیه و هزار ماجرای پشت اون ... امیدوارم بتونه دل به دل آرشامم بده . پسره رو خیلی اسیر خودش کرده .

این پسر و بدجور تو این مملکت پایند کرده .

- اما اون که گفته بود بعد از عادی شدن زندگی تو و پدرش میخواد از ایران بره .

- مگه ندیدی تو ایران دفتر زده ؟ خوبه نوه ی خودت کیمیا ، دکوراسیونش رو طراحی کرد . داره کارشو به ایران منتقل میکنه .

- پس خوش بحالت میشه .

- دعا کن این بار به خواسته ش برسه . دلم برای تنهاییش میسوزه ... نمیدونم چی بین اون و خواهرش گذشته که با هم قهرن . به آرمیتا گفته به کیان بله بگه دیگه نباید اسم اونو بیاره . اما آرمیتا خیرگی کرد و روی حرف خودش موند ...

آرمیتا دیشب به الهه میگفت ؛ اگه اون برادر منه ، خودم میدونم دلش طاقت نمیاره و بالاخره آشتی میکنه .

- ای بابا امان از دست این جوونا . انقدر تودار شدن ادم نمیفهمه تو دلشون چه خبره ... شاید خوبی کیانو ببینه آروم بشه کیان پسرخیلی خوبیه . عاقل و آرومه ... با اینکه بهار دلشو شکوند اما خیلی زود با تقدیرش کنار اومد . مرد زمین خوردن و زانو زدن نیست .

- آره منم از صلابتش خوشم میاد . همین خصیصه ش آرمیتا رو شیفته ی خودش کرده .

با ورود مهمانان جدید و عاقد حرف دو برادر قطع شد و پشت سر عاقد وارد ساختمان شدند . در دل هر دو شادی موج میزد . این وصلت از نگاه آن دو سرآغاز یک رابطه ی صمیمانه ی دیگر بود . رابطه ای که سالها رنگ سردی و کینه گرفته بود . اگر بیماری و دلتنگی یکی از آنها نبود هیچگاه این وصلت و این نزدیکی صورت نمیگرفت .

\*\*\*\*\*

بخاطر بزرگی باغ و ساختمانش ، مراسم در آنجا برگزار شده بود .

بدون آنکه جلب توجه کند در ورودی را باز کرد و وارد ساختمان شد . قلبش تیر میکشید . لرزی که بیرحمانه به جان انگشتان دستش افتاده بود اوج ناتوانیش را در برابر این رویارویی به رخ میکشید .

اما حرفای رؤیا و پدرش در گوشش زنگ میزد . نباید کاری میکرد در نگاه دیگران شکسته و درمانده دیده میشد .

شب قبل تا صبح برای قلبش خط و نشان کشیده بود ، اگر برای آن نامردترین مرد زندگیش دوباره آه و فغان راه بیندازد برای همیشه از کار می اندازدش .

- به به بهار خانوم چه عجب پیدات شد ... اصلا نشناختمت . چقدر تغییر کردی !

سرش را به آرامی بلند کرد . با دیدن چشمان درخشان و خاکستری روبرویش اخم هایش کمی در هم فرو رفت .

- چی شد باز با دیدن من اخم هات تو هم رفت . من اگه بفهمم چه پدر کشتگی با من داری خیلی خوب میشه .....

چشمکی زد و با اشاره به صورتش گفت :

- خوشگل کردی تا کباب یزون راه بندازی؟

از شنیدن این حرف ابروهایش از هم فاصله گرفت و رو به بالا رفت. این مرد تمام حواسش به او بود حتی از افکار او هم باخبر بود. ممکن بود دیگران هم همین فکر را در موردش بکنند؟

بی اراده سلام آرامی گفت. آرشام از لحن آرام و خجالت زده ی او لبخندی زد و گفت:

- امیدوارم امشب دل کس دیگه ای رو شکار نکنی.

بهار از این حرف ماتش برد. معذب شده بود. کمی خودش را جمع و جور کرد. با سرفه ای مصلحتی گفت:

- ببخشید من باید برم آماه بشم.

آرشام خندید و دستش را به سمت یکی از اتاقها گرفت و کمی خم شد و گفت:

- بفرما بانو... امیدوارم امشب افتخار همراهیتو به من بدی... چون من تحمل داشتن رقیب رو ندارم.

بهار سرش را پایین انداخت و نگاهی به اطراف انداخت . نگاهش با چهره ی در هم کیوان  
تلاقی کرد . ترسی که از افکار و قضاوت دیگران به جانش افتاده بود، دهانش را خشک کرد . لازم  
بود، در این جشن به غیر از زخم هایی که کیان به وجودش میزد چشمان دیگران هم بر قلب  
ناسورش خنج بکشند ؟

- ممنون .... اما متاسفم که نمیتونم همراهیتون کنم .

بدون اینکه منتظر ادامه ی بحث باشد از کنارش گذشت . برخلاف اتاقی که آرشام نشانش  
داد ، به اولین اتاق که رسید در را باز کرد و بی درنگ خودش را داخل اتاق انداخت . اما با دیدن  
فضای اتاق و منظره ی روبرویش در جایش میخکوب شد . زمان از حرکت ایستاد . با تمام وجود  
حس کرد قلبش هم از طپش افتاد .

سرمایی که در دستانش نشسته بود راه به رگهای تنش پیدا کرد و سانت به سانت  
وجودش یخ بست . از خدا عاجزانه یک درخواست داشت « برای لحظه ای بمیرد و نبیند آنچه که  
توانش را نداشت »

با باز شدن دوباره در چشمانش را بست . سرش را بزیر انداخت و با صدایی که به شدت  
میلرزید گفت :

- ببخشید...ببخشید اشتباهی اومدم ... من نمیدونستم .....

- بهار بیا برو تو اتاق کناری .

با صدای کیوان به عقب برگشت . صورت کیوان از خشم سرخ شده بود . ضربه ی بعدی  
آخرین توانش را گرفت . کیان با لبخندی مزورانه گفت :

- بهار جان ... عزیزم حالا که اومدی بیا به عکس یادگاری با ما بنداز بعد برو .

بهار چشمانش را بست تا صحنه ای که قبلا دیده بود را از ذهنش پاک کند که صدای فیلم  
بردار که کیوان را مخاطب قرار میداد ، در این بلوشوری که برپا شده بود، بلند شد .

- مگه نگفتم مراقب باشین بدون هماهنگی کسی وارد نشه . الان باید دوباره فیلم رو  
تکرار کنم .

بهار به خود آمد . سرش را پایین انداخت و گفت :

- شرمنده خانوم من نمیدونستم اینجا اتاق عقده . الان میرم .

از خجالت تا تخت کمرش به عرق نشسته بود . درد داشت دیدن آن منظره آن هم درست  
روبروی چشمانش .

دیدن بوسه ای برای ثبت عشقشان آن هم در برابر قلب زخم خورده ی او . اگر تعلق  
میکرد ضعفش رسوایش

میکرد گام برداشت و از در بیرون رفت .

همزمان با خروج بهار ، عاقد و بزرگترها به سمت اتاق رفتند . کیوان که خیال همراهی با  
بهار را داشت با دیدن

آنها رو به کیان گفت :

- کیان عاقد اومد . فعلا عکسو فیلم رو تعطیل کن . آقاجون هم پشت دره .

بهار به اتاق بعدی که رسید . ورود فامیل نزدیک رو به اتاق عقد شاهد بود . هنوز هم تنش  
میلرزید . حالش خراب بود .

بغض راه گلویش را چنگ میزد . چرا برخلاف مسیری که آرشام به او نشان داده بود حرکت  
کرده بود ؟



چرا میخواست با او لج کند اما خودش را نابود کرده بود ؟

چرا همه چیز بر خلاف میل و خواسته ی او صورت میگرفت؟! و در آخر چرا او این همه بد شانس بود؟!

بعد از آماده شدن نگاهی به کت و دامن صورتی چرکی که تنش بود انداخت . با اندامی بودن کت و دامن اندام های

دخترانه اش به زیبایی دیده میشد . به شال حریر روی سرش خیره شد . دلش سوخته بود و دل سوزاندن را حق خود میدانست . اما این دل سوزاندن به قیمت پا گذاشتن به عقاید چندساله اش تمام میشد .

آیا توان گذشتن از عقایدش را داشت ؟ دلش بر سر دو راهی گیر کرده بود . مردد به آینه خیره شد بود . میخواست تا زمانی که خطبه ی عقد تمام میشود به خود فرصت فکر کردن بدهد . با تعصب پدرش چه کار میکرد ؟ جواب نگاه گلایه آمیز عمه و کیوان را چه میداد ؟

دل سوخته ی او را چه کسی میفهمید ؟ دلش برای خودش سوخت که حتی نمی توانست بخاطر دلش به راحتی تصمیم

بگیرد . در لحظه ی آخر بوسه ی آن دو را که بیاد آورد اشک در چشمانش حلقه بست .

دلش سوزاندن میخواست و بد شدن . مگر بغیر از بدی در این مدت چیز دیگری هم دیده بود ؟ پس چرا او بد نباشد !!

با صدای هلهله ای که از بیرون شنید فهمید عروس خانوم بله را گفته است این یعنی پایان تمام امیدهایش . دستش به روی شال رفت . او را از سرش پایین کشید .

هر چه بادا باد . میخواست یک امشب را برای خودش و دلش کاری انجام دهد . وقتی خدا ضجه های او را ندید و دیگران او را محکوم کردند . دیگر جز خودش کسی را قبول نداشت . اگر امشب را به دل صاحب جشن زهر نمیکرد آرام نمیشد . کیان خودش به او نقطه ضعفش را با قلدری فهمانده بود . زیر لب زمزمه کرد :

– « تا تو توی ایران باشی زجر کشت میکنم ».

زمانیکه که دستش نزدیک دستگیره ی در شد ، در باز شد و او را به عقب هل داد . دو قدم به عقب رفت .

سرش را بالا گرفت تا ببیند چه کسی باعث این عقب نشینی شده که با صورت متعجب و بهت زده ی آرشام روبرو شد .

آرشام به چهره ی جدید بهار زل زده بود . مسخ آن نگاه جذاب و افسونگر شده بود . خدا  
در وجود این دختر که در

برابر او یاغی میشد چه نهاده بود که این همه به سمتش کشش پیدا کرده بود ! میت رسید  
این جاذبه در آخر کار دست دلش بدهد .

بهار که نگاه خیره ی او آزارش میداد . کمی خودش را جمع کرد و با من من کردن گفت :

- اگه اجازه بدی میخوام برم بیرون .

نگاه آرشام روی موهای زیبایش به حرکت در آمد و به صورتش باز گشت . به آرامی یک  
قدم به او نزدیک شد و گفت :

- اینجوری میخواستی بری بیرون ؟

سکوت بهار تاییدی بود به روی حرفش . یک قدم دیگر برداشت و در نزدیکترین فاصله به  
بهار ایستاد و گفت :

- فکر میکردم اون تیکه شالی که رو سرت میندازی خیلی برات مهمه که در برابر من اون  
طور عصبانی میشدی وقتی

موهاتو میدیدم . پس تو هم مثل اون ادمای بیرون رفتار و کردارت پر از رنگ و ریاس.

بهار با شنیدن این حرف خروشید و گفت :

- نه خیر این طور نیست .

- پس چطوره؟! نکنه تو هم مثل عوام میگی یه شب هزار شب نمیشه .

بهار از اینکه باز خواست میشد ناراحت شد و اخم هایش در هم گره خورد . اما حضور  
آرشام آن هم اینگونه نزدیک که باعث میشد بوی الکی که به مشامش میخورد او را آزار دهد  
جسارتش را زیاد کرد . یک قدم عقب رفت و گفت :

- به تو ربط نداره . خودت که هنوز هیچی نشده در پی می و مستی رفتی حق مؤعظه  
کردن نداری . برو اونور میخوام

برم بیرون .

- من تا بحال ادعا نکردم که تا به حال لب به این نوشیدنیها نزدم . اما تو ادعا داشتی تا به حال نداشتی کسی تو رو بی حجاب ببینه ... اگه اینکارو بخاطر این جشن و از روی شادی انجام میدادی من حرفی نداشتم ... بالاخره این فضا روی هر آدمی ممکنه اثر بذاره اما من میدونم نیت تو چیه ... نمیخوام عقاید خودتو برای چنین فکر احمقانه ای زیر پا بذاری .

- گفتم به تو ربطی نداره ... من آزادم و به خودم مربوطه کجا چی بپوشم و چی نپوشم . تو زرنگی برو پیش خواهرت مواظب باش سرش کلاه نره .

آرشام یک قدم فاصله را پر کرد . سرش را پایین برد تا حدی که چشمان بهار از آن همه نزدیکی تا ته باز شد .

بی اراده و به طور غریزی سرش را عقب برد . وقتی آرشام گستاخانه لبش را نزدیک برد بهار عقب رفت که با دستانی که از پشت مانند حصاری مانعش شده بود برخورد کرد و عملا در آغوشش افتاد . آرشام از فرصت استفاده کرد، در حالی که او را به خود میفشرد سرش را پایین برد و زیر گوشش زمزمه کرد .

- برای من یاغی نشو من کله خراب تر از اونی هستم که فکرشو میکنی . اگه میخوای اون بی وجود رو بسوزونی خودم کمکت میکنم اما خودتو جلوی چشم دیگران به حراج نذار ... که اگه بخوای اینکار و بکنی ... باید اول از همه منو راضی کنی . چون من بیشتر از اون بیرونیا خواهانتم .

بهار با به زور دستانش را بالا برد و روی سینه اش گذاشت و او را از خود دور کرد و با خشم

گفت :

- ولم کن دیوونه . به تو ربطی .....

صدایش با حرکتی که توقعش را نداشت در گلو خفه شد . زانوانش بی حس شد . بدنش گر

گرفت ...

با چشمانی گشاد شده به حرکت بیشرمانه ی آرشام خیره شد . زمانی که از شوک خارج

شد با تقلای زیاد خودش را از آغوش آرشام بیرون کشید و سیلی محکمی به صورتش زد .

در حالی که اشک مانند پرده ای جلوی دیدش را گرفته بود با خشم گفت :

- خیلی بی شعوری . ازت متنفرم ... برو گمشو وگرنه جیغ میزنم تا همه بفهمن چقدر

عوضی هستی .

آرشام با چشمانی که لحظه به لحظه سرخ تر و آتشین میشد . دو قدم عقب رفت و

دستانش را باز کرد و گفت :

- جیغ بزنی عزیزم ... حتی بخواهی کارمو دوباره تکرار میکنم تا حرفت پیش همه باور پذیر باشه تازه با این کار کیان بیشتر میسوزه . من که خودم گفتم حاضرم برای این که دلت آرام بشه کمکت کنم . اما نه از این راه .

بهار در مانده روی زمین نشست . نمیتوانست رفتار بیشرمانه ی او را از ذهنش دور کند . کاری که باعث شد تمام هورمن های زنانه اش به جوش و خروش افتد . کاری که بر خلاف تصورش آنقدر هم بد نبود که تف به صورتش بیاندازد و آبرویش را در نزد دیگران بریزد . هر چه بود تنفر نداشت . نمیدانست چه مرگش شده بود که میخواست به حرفش گوش دهد . یک حسی در اعماق وجودش به او نهیب میزد به او اعتماد کند .

از نگاه به چشمانش حذر میکرد . نمیخواست تحت تاثیر رفتار او قلبش به طیش بیوفتد .  
دلش میخواست فقط

از کمکش بهر مند شود .

با اینکه کار آرشام در نزد هر بیننده ای قبیح ، زشت و بیشرمانه بود اما نفوذ کلامش را در برابر بهار بیشتر کرد . بهار رام نگاه گرم و آتشینش شد . اما نمیخواست مانند یک بره سرش را پایین بیندازد و چشم بگوید . سرش را بالا گرفت و چشم در چشم او در حالی که انگشت اشاره اش را جلوی چشم او به عنوان هشدار تکان میداد غرید :

- دیگه حق نداری به من نزدیک بشی ... اگه دوباره این حرکت شنیع رو انجام بدی قید آبروی خودمو میزنم و آبروتو

پیش همه میبرم .....

نفس عمیقی کشید و بعد از مکثی گفت :

- چه جوری میخوای کمکم کنی ؟ مگه اون شوهر خواهرت نیست ؟

آرشام از عقب نشینی او و محکم حرف زدنش لبخندی زد . بهار نمیدانست چگونه با هر رفتاری که از خود

نشان میدهد این مرد را بیشتر به سمت خود جذب میکند . آرشام با مهربانی خاصی گفت :

- از وقتی خواهرم به کیان بله گفت برادرش رو برای همیشه از دست داد ... اما کمک من به تو اینه...

امشب کنار من باش ... اگه اهلش بودی با یه رقص میتونستی حسابی دیوونه ش کنی ...  
میدونم که اهلش نیستی ولی میتونی با حرف زدن و گپ زدن .... و جاهایی که من بهت اشاره  
میکنم خنده هایی که از ته دل باشه... آتیشش بزنی



اما یه شرط هم دارم .

اخمهای بهار در هم فرو رفت و گفت :

- چه شرطی ؟

- اینکه خودت باشی . من تو رو با عقایدت دوست دارم . نمیخوام خودتو بخاطر آدم بی ارزشی مثل اون مرتیکه ، از بهار خوب گذشته دور کنی . تو باید خوب بمونی و آشغالی مثل اون ، توی گندی که دست و پا میزه تنها با نداشتن تمام اون خوبیات در حسرتت بسوزه...باور کن تو حیفی ...درسته من مثل تو خیلی معتقد نیستم اما قید و بند سرم همیشه .

کارم رو به پای این بذار میخواستم شوکه بشی و عقلت سر جاش بیاد . نمیخواستم بهت توهین کنم یا به حریمت تجاوز کنم . تو برام خیلی عزیزی بدوننه اینکه خودت اندازه شو بدونی.

حرف های آرشام مانند آبی روی آتش خشمش را فرو نشاند و دلش را آرام و قرار بخشید . چگونه یک مرد تازه وارد تا این حد به وجود او و روح پاکش اهمیت میداد اما مردی که سالها کنارش بود او را از خودش بیزار کرده بود . او در کنار آشارم خود را باارزشترا از آنی که بود میدید . حرف هایش مانند معجزه بود . قلبش از درد تهی شد . کم کم لبخند کمرنگی روی لبش جان گرفت .

شالش را از روی جالباسی برداشت و روی سر انداخت . میخواست به او اعتماد کند هر چندهیچ آدم عاقلی این کار را نمیکرد .بهار که از خودی خیری ندیده بود میخواست این بار به این مردی که در خیلی از مواقع حامیش شده بود تکیه کند . میخواست ریسک کند . باید راهی که باعث آرامشش میشد را امتحان میکرد وگرنه تا آخر این شب پر از درد، زنده از این جشن بیرون نمیرفت . حتم داشت قلبش توان این همه زجر کشیدن را ندارد .

روبروی آرشام ایستاد و گفت :

- قبوله . اما تو هم باید قول بدی از این شب برای خودت خیالات نبافی . نمیخوام فکر کنی چون مدیونت میشم فردا هر کاری خواستی برات میکنم .

آرشام خندید لب باز کرد جوابش را بدهد که در اتاق با شتاب باز شد و همزمان صدای کیمیا به گوش رسید .

- بهار تو کجایی ؟ چرا.....

سکوت و چهره ی بهت زده اش لبخند به روی لب آرشام آورد . به سمت بهار چرخید و چشمکی زد و گفت :

- عزیزم اگه آماده ای بریم دیگه ... انگار بقیه منتظرن .

کیمیا کمی خودش را جمع کرد . از چشمانش شراره ی خشم زبانه میکشید. توقع نداشت آن دو را در یک اتاق ببیند .

تمام حرصش را در لحن کلامش ریخت وبا کنایه رو به بهار گفت :

- فکر میکردم تنهایی وگرنه در میزدم .

بهار بدون توجه به او که همیشه از بالا به او نگاه میکرد رو به آرشام کرد و گفت :

- آرشام خان خیلی معطل شدین ببخشید بهتره بریم تا یه سر به مامانم بزنم .

بدون توجه به کیمیا از کنارش گذشتند . لرزشی که از این کار در وجود بهار ایجاد شده بود ، دلش را به آشوب کشیده بود . حالت تهوع دلش را زیر و رو میکرد . او را چه به نقش بازی کردن . او داشت با چه کسی لج میکرد ؟

اینکار بیشتر از همه توان خودش را میگرفت و در نگاه فامیل بد جلوه میداد . میدانست که کارش اشتباه است اما با دلی که سوخته بود چه میکرد ؟

با دیدن مادرش به سمت او رفتند . آرشام آرام گفت :

- خوب شروع کردی امیدوارم تا آخر بتونی ادامه بدی .

بهار سرش را به چپ و راست تکان داد . لب باز کرد تا انصرافش را اعلام کند که با چشمان پر از خشم کیان روبرو شد . درست روبرویش ایستاده بود و با کیوان صحبت میکرد . با دیدنش لب فرو بست .

مادرش با نگاهی عاشقانه قدو بالایش را نگاه کرد . در دل هزار بار قربان صدقه اش رفت . بوسه ای آرام روی گونه اش نشانند .

بهار حواسش به مادرش جمع شد . با دعوت الهه دور میزی که او و علی نشسته بودند نشست . آرشام هم صندلی کنارش را اشغال کرد . در چشمان مادرش برق شادی عیان بود . ستاره بارانی به راه بود که هر کس با یک نگاه راز درون آن چشمان سیاه را متوجه میشد .

از روز اول با حضور علی مشکلی نداشت . مردی آرام و کم حرف که با نگاهش حالات روحیش را میشد حدس زد . بیشتر شنوده بود تا گوینده . تا زمانی که لازم نبود فقط با لبخند به مخاطبش نگاه میکرد و در صورت لزوم با یک جمله ی کوتاه که به سختی میتوانست فعل و فاعلش را سرچایش بیان کند سخنی میگفت . گاهی هم الهه حرف های گفته شده را برایش ترجمه میکرد .

صدای موزیک بالا رفت . نگاه نگران آرشام و علی به چهره ی شاد الهه کشیده شد .  
آرشام به آرامی لب زد :

- حالت خوبه ؟..... اگه ناراحتی بریم تو اتاقا .

اما الهه بلند پاسخ داد :

- خوبم . یه امشب نگران من نباشین ..... یه دخترم داره ازدواج میکنه یکی دیگه ش بعد  
سالها دوری کنارمه .

دیگه از خدا چی میخوام .

ابروهای آرشام در هم فرو رفت . الهه با دیدن اخمش گفت :

- آرشام بارها گفتم نباید در تصمیم گیری خواهرت دخالت کنی . اون آزاده با کسی که  
دوست داره زندگی کنه حتی اگه این ازدواج به نظر تو اشتباه باشه . پس به نظرش احترام بذار .

رو به بهار کرد و گفت :

- ببخشید بهار جان جلوی تو انقدر راحت حرف این ازدواجو میزنم . آرشام به من گفته که این ازدواج به چه شکلی صورت گرفت . اول ناراحت شدم ...اما به نظر من کسی که رفیق نیمه راه باشه همون بهتره تا سفری آغاز نشده راهش جدا بشه چون عواقب این جداییها بعد از همسفر شدن خیلی سخت تره ... تا کسی جای من نباشه درک نمیکنه ... اما خدا دوستت داشت . تو خیلی مهربون و مظلومی . در نگاه کیان خوشه های خشم به وضوح دیده میشه . همین الان داره با نگاهش فریاد میکشه همون بهتر یکی مثل آرمیتا همراهش باشه که از پس خودش بر میاد ... همین اول کار حق طلاق و مسکن رو ازش گرفت . یه مهریه ی سنگینم جلوی پاش گذاشته تا نتونه تکون بخوره .

بهار نگاهش به سمت کیان چرخید . آرشام خندید و گفت :

- بهار تو چرا هنوز از خشم اون میترسی . دفتر گذشته ها دیگه امروز بسته شد . خیالت راحت .

بهار در حالی که لبخند میزد به سمت آرشام چرخید . الهه متوجه رفتار و کردار آندو شد . از شیطننتشان لبخند روی لبانش نشست . بازوی بهار را نوازش کرد و سرش را نزدیک گوشش برد و آرام گفت :

- من آرشامو تضمین میکنم ... تا ایران هستم به این عزیز دل عمه جواب بله بده تا من با آرامش برگردم .

از اون مرداست عاشق نمیشه نمیشه... اما اگه بشه جونشو برای عشقش میده .

بهار از لحن پراز شیطنت مادرش خنده روی لبانش نشست . با صدایی که به زحمت به گوش الهه میرسید گفت :

- شما برایش تبلیغ نکنی باعث تعجبم . ایکاش منم از این عمه ها داشتم .

- باور کن بهار تبلیغ نیست . مردونگیاش حرف نداره . باباشو ببین چند ساله همسرش فوت کرده حتی حاضر نیست به زن دوم فکر کنه . عاشقی کردنو از پدرش به ارث برده .

بهار نگاهش را در نگاه الهه ثابت نگه داشت و با غمی که تو صدایش بود گفت :

- دیگه به عشق و عاشقی هیچ اعتقادی ندارم . دنیای عشق و عاشقیم زیرو رو شد . قلبی برام نمونه که برای دیگری

خرچش کنم . میخوام با فراغ بال به زندگیم برسم .

آرشام که از پیچ آنها خسته شده بود غر غر کنان گفت :

- عمه نشدا ... دختر تو آوردم پشت که تنها تنها حرف بزنین. منم که چوب خشک ....  
علی آقا هم هیچی دیگه .

الهه سرش را کنار کشید و با عشق به همسرش نگاه کرد و گفت :

- علی آقا همه کس و همه چیزه منه ... اومم اما تو همون چوب خشک که گفتم خیلی  
برازنده ته .

- عمه !؟

- جان عمه مگه دروغ میگم ... اگه تونستی تا دو ماه دیگه که من اینجام رخت دامادی به  
تن کنی اونوقت میتونی ادعا کنی

یه چیزی میشی .

بهار به کل کل های الهه و آرشام گوش میداد و از حرف های آندو گاهی از ته دل میخندید  
. صمیمیت آندو بیش از تصور او بود. در حدی که آرشام ، الهه را بیشتر به نامش یا عزیزم صدا  
میکرد . به آنهمه مهر و محبت بین آن ها غبطه میخورد .



تنها سوالی که برایش دنبال جواب میگشت این بود؛ چرا او سهمی از این نزدیکی نصیبش نشد ... هنوز دلخور و دلگیر

بود. بیشتر بخاطر فامیل ظاهرش را حفظ میکرد.

یک سوالی که منتظر بود از حرفای آنها چیزی دستگیرش شود این بود، الهه فرزند دیگری دارد یا نه؟

در این چند روز زیاد با الهه ملاقات نداشت. بعد از دیدار اول به گفته ی آرشام حالش مساعد نبود. بهار هم ترجیح

میداد زیاد به آن خانه رفت و آمد نکند تا با کیان و ارمینا کمتر روبرو شود.

صدای کیوان از بالای سر آرشام او را از افکارش بیرون کشید.

- ببخشید مزاحم جمعتون میشم .. تقصیر این بهار خانومه که دیگه ما رو تحویل نمیگیره ... اجازه میدین ما این دختر دایمونو چند لحظه ببریم پیش خودمون.

الهه با لبخندی به کیوان نگاه کرد و گفت:

- خب کیوان جان تو هم همین جا بشین .

- ممنون ... مزاحم شما و علی آقا نمیشم .

بهار لبخندی زد و گفت :

- مامان فعلا با اجازه تون من میرم و دوباره برمیگردم .

همزمان با بهار، آرشام هم از روی صندلی برخاست . نگاه کیوان روی آرشام ثابت ماند .

دلش این همراهی را نمیخواست اما یارای گفتنش را نداشت . هر سه به سمتی که دختران  
و پسران

جوان جمع شده بودند رفتند . معدود دوستانی که آرمیتا در ایران پیدا کرده بود در جمع  
حضور داشتند

و میدان رقص را پر شور و حال کرده بودند .

صورت و چشمان سرخ خیلی از پسران نشان از سرخوشی مصنوعیشان داشت . درکمال

ناباوری در

جایگاه عروس و داماد ، جام های رنگی را در دست کیان و آرمیتا دید . لبخند آرمیتا با

چشمان برافش

دل بهار را خون میکرد . صورت سرخ و خندان کیان آتشش میزد.

هیچ چیزی جز خشم کیان التیام بخش این درد نبود . دوست داشت تا این حد دست و پا

بسته نبود .

گاهی شرم و حیای زیاد هم درد روی درد اضافه میکرد.

کیوان کنار کیمیا و مینا ایستاد . بهار هم ایستاد . مینا با لبخند گفت :

- وای بهار چه خوشگل شدی . از دور که دیدمت اصلا نشناختمت . کیمیا گفت ؛ بهاره ...

باورم نمیشد تو باشی .

بهار لبخندی زد و گفت :

- چرا باور نکردی ؟ خودتو تو آینه ندیدی چقدر تغییر کردی .

کیمیا سرش را کمی به سمت او خم کرد و آرام و با کنایه گفت :

- آخه تا حالا تو رو به این لوندی ندیده بود . آرایش که چیز خاصی نیست اخلاق و رفتارت هم عوض شده .

حرف زیر گوشی کیمیا برایش گران تمام شد با خشم گفت :

- هنوز انگشت کوچیکه ی تو نمیشم کیمیا چون باید شاگردیتو بکنم .

- بهار ... کیان کارت داره ... باورم نمیشه هنوز برای تبریک گفتن نرفتی پیششون .

با این حرف کیوان تمام بدن بهار یخ زد . پس کیان در جایی که خودش گیر بود کیوان را وسط انداخته بود .

اما چرا اخم های کیوان این همه در هم بود و با دلخوری حرف میزد . نگاهش که با نگاه کیوان تلاقی کرد

کیوان به حالت تاسف سرش را به چپ و راست تکان داد و گفت :

- یه لحظه بیا کارت دارم .

بهار نگاهی به آرشام کرد و گفت :

- من میرم و برمیگردم .

آرشام از روی میز کناری شاخه گل سرخی برداشت و گفت :

- برو گل همیشه بهارم خوش باش .

چشمان حاضرین قد توپ تنیس شده بود . بهت و ناباوری باعث شد آرشام به خودش

بیاید و بفهمد زیاده روی کرده با لبخندی گفت :

- چیه چرا چشمتون داره از حدقه بیرون میزنه . من همیشه تو خونه بهش میگم گل

همیشه بهار.. عاده دیگه ...یه دختر عمه که بیشتر ندارم .

کیوان و بهار از جمع دور شدند و نزدیک جایی که کیان ایستاده بود زیر درختی دور  
میزی نشستند . بهار با اخم گفت :

- چی شده کیوان خان نمیترسی مامانت منو تو رو ببینه و عاق والدین بشی ؟

- بهار دست از نیش زدن بردار ... تو با این پسره چه صنمی داری که از کنارش تکون  
نمیخوری ... یا نه بهتره بگم این پسره آویزونت شده و نمیداره تنها باشی .

- خوست میاد تنها باشم و غصه ی نداشته هامو بخورم .

- بهار !؟

بهار با دلخوری نگاهش کرد و گفت :

- بله .

- چرا انقدر عوض شدی ؟

- خوبه که عوض شدم لااقل مثل اطرافیانم عوضی نشدم . لااقل پشت مادرم پنهون  
نمیشم و به دیگران ضربه بزنم .

- اما برعکس حرفای تو من فکر میکنم کیان راست میگه که تو بخاطر این پسره ردش  
کردی.

بهار بهت زده نگاهش کرد و با صدایی که از خشم بالا رفته بود گفت :

- کیان غلط کرده که این حرفو زده . اگه جرأت داره بیاد روبروی خودم حرف بزنه .

- جرأتشو دارم اگه تو از کنار معشوقت بلند شی و یه نگاهی هم به فامیلت بندازی .

با صدای خش دار کیان از جا پرید . کیان دستانش را بالای صندلیش گذاشت و در حالی  
که سرش

را پایین می آورد رو به کیوان گفت :

- داداش شما چند لحظه برو پیش آرمیتا تا حوصله ش سر نره تا من پیام .

- کیان تو دیگه متاهلی .

کیان سرش را بالا گرفت . خندید و گفت :

- کاریش ندارم که... خودش میدونه از وقتی نه گفت ... دیگه برام ارزش نداره اما میخوام

چندتا جمله ی

آخر رو بهش بگم .

کیوان با تردید از پشت میز بلند شد و آرام گفت :

- شب نامزدیتو برای گذشته ها خراب نکن .

بهار با خشم از روی صندلی بلند شد . از چیزی که میشنید خشمش به طوفان تبدیل شد

.انگار بدهکار هم شده بود . با خشم به کیان زل زد و گفت :

- من با تو حرفی ندارم که بشینم به حرفای مزخرفت گوش کنم . اگه منتظر شنیدن کلمه

ی تبریکی ... متاسفم نمیتونم این کلمه رو بهت بگم فقط آرزومه یه روز بدبختی و خواریتو ببینم .

اگه خدا عادل باشه که هست .... تو همین دنیا



تقاصتو پس میدی.

کیوان با ناراحتی به او نگاه کرد . برادرش بود و دوست نداشت در چنین روزی چنین  
دعایی پشت زندگیش باشد .

بهار زمانی که از کنارش میگذشت با خشم گل سرخ رو توی صورتش کوبیدوگفت :

- تو هم مثل برادرتی... خوبه که دارم کم کم همه ی اطرافیانمو میشناسم .... فقط موندم  
تو چرا؟ تو که خودت شاهد

حالو روز من بودی .

هر دو با بهت نگاهش کردند . کیوان با تردید گفت :

- بهار داری از روی عصبانیت حرف میزنی .

- نخیر تازه دارم شماها رو بهتر میشناسم ..

رو به کیان کرد و گفت :

- تو چرا وقتی از من بدت میاد نامزد خوشگل و امروزیتو ول کردی و اومدی توی این جای ساکت منو ببینی ؟

برو و بذار منم به فکر زندگی خودم باشم ... منم مثل تو دارم بهترینا رو برای خودم انتخاب میکنم .

بعد از اتمام حرفش با خشم نگاهی به کیان حیرت زده کرد و با قدمهای محکم از آنجا دور شد .

با هر گامی که برمیداشت در دلش زار میزد . دیگر هیچ چیزی از آن لاشه متعفن در قلبش باقی نمانده بود .

کیان خبر نداشت با رفتار های هیستریکش چه لطف بزرگی به بهار و آینده ی او کرد که اگر میدانست چنین نمیکرد .

با رفتن بهار حس کرد پاهایش بی رمق شد . هنوز حرفای تند و تیز و خشمی که درون چشمانش بود او را از حیرت بیرون نیاورده بود .

حالش انقدر خراب بود که کیوان تکانش داد تا متوجه حضورش شد .

- با تو هستم کیان ... راستش و بگو چه کارش کردی که این طور نفرینت کرد . نگاهش پر از خشم بود . اصلا انگار عوض شده بود و بهار سابق نبود .

کیان در دل نالید ( خودم میدونم ) . خودش میدانست پل های پشت سر را خراب کرده اما ته قلبش امیدوار بود هنوزم

علاقه ای در وجودش باقی مانده باشد . احساس رضایت نداشت و این حس او را سر در گم کرده بود . دلش بهانه گیر شده بود . نگاهش در پی بهار روان شد . وقتی کنار آرشام و بهنام ایستاد قلبش تیر کشید . با اینکه تازه ساعتی از عقدش گذشته بود هیچ شادی و شوقی به این امر نداشت . با دستان کیوان به سمت جایگاهش هدایت شد .

کیوان اخمی کرد و گفت :

- این جور که حال تو خرابه به تمام حرفات شک دارم کیان . خدا لعنتت نکنه با زندگی خودت چه کار کردی که شبیه میت شدی ؟ منم پیش بهار خراب کردی .

حرفش که تمام شد از کنار برادرش گذشت . نگاهش به آرمیتا افتاد که در جمع دوستانش میرقصید و با لباس نامناسبی که پوشیده بود دل هر مردی را میلرزاند . آهی کشید و در دل گفت

:

- لیاقت همین بود بی غیرت ..... حیف بهار که با کی عوض کردی .

\*\*\*\*\*

نگاهش در میان جمعیت در چرخش بود . روی صورتش زوم کرد . با هر لبخندی که روی لبش میدید دلش بیشتر هوای گذشته را میکرد . چه شد که کارش به اینجا کشید؟! آنهمه عشق و علاقه چگونه با یک تعصب کور و عصبانیت بی جا ، جایش عوض شد .

با دیدن بهار در کنار آنها ضربان قلبش بیشتر از قبل شد . خودش میدانست حساسیت زیادش روی بهار ، از ترس از دست دادن

تکه ای از وجود الهه و یادگار روزهای عاشقانه زیستنش بود . بهار نماد عشقش بود . گاهی همین نماد عشق او را تا سرحد جنون میبرد و او را از خشم زیاد به ازدهایی وحشتناک تبدیل میکرد . برای فرار از خودش و آن خشم عظیم راهی جز دوری از او نداشت .

نامهربانیش هم نشان از دوست داشتن زیادش بود . میترسید ضربه هایی که در گذشته نصیبش شده را سر آن یادگار با ارزش خالی کند .

با صدای رؤیا به خود آمد.

- هنوز فراموشش نکردی؟ انقدری که اون به زندگیش چسبیده و خوشه ، تو فقط خودت و دیگرانو زجر دادی . تمومش کن بهرام ...ببین اونی که کنارش نشسته شوهرشه ... بخدا اگه شوهر نداشت خودم میرفتم خواستگاریش تا تو رو از این همه عذاب و درد نجات بدم ... باور کن من هم خسته شدم ... دیگه تحمل این زندگی که به خاطر وجود بهنام بهم وصله نه دلخوشی نداشته ام ، رو ندارم ... یه زن چقدر میتونه تحمل کنه زیر سایه یه زن دیگه زندگی کنه ..... منم درد میکشمو و صدام در نییاد .

- بسه رؤیا انقدر داغونم که حوصله ی خودمو ندارم چه برسه غرغرای تو ... نه توقع دارم مرهم درد باشی ...نه نمک رو زخمم بیاش .... بریدم بخدا .

کف دستش را محکم روی میز کوبید و از روی صندلی بلند شد . نفس عمیقی کشید و گفت :

- بجای ضجه مویه کردن برو اون دختر و بیارش اینجا پیش خودت بشون .... نمیخوام زیاد بهش وابسته بشه .

رؤیا پوزخندی زد .با لحن توییخ گونه گفت :

- اینهمه سال مانع دیدارشون شدی فایده داشت ؟ علاقه بین مادر و فرزندی تو خون اونا جریان داره نمیتونی که منکر اون بشی . بذار اونا هم برای مدتی که پیش هم هستن لذت ببرن .

با خشم دستانش را روی میز گذاشت و به سمتش خم شد و گفت :

- بگو از خدات بهار بره و جلوی چشم تو نباشه ... فکر میکنی نمیدونم از خداته بهار تو  
خونه نباشه .

رؤیا با خشم گفت :

- خیلی بی چشم و رویی بهرام .... کم خدمتشو کردم . مثل بچه ی خودم تر و خشکش  
کردم . اینه دست مزدوم؟

- اون که وظیفه ت بود . اصلا به خاطر وجود بهار بود که تو هستی . اما نگو که کم با نیش  
زبونت آزارش دادی . دردی که نیشات داره تمام زحماتت رو به باد میده . درست عین گاو نه من  
شیر ده .... خوبی میکنیا اما آخرش با همون نیش زبونت همشو خنثی میکنی .

- من نیش میزنم؟! خیلی بی انصافی بهرام .

- آره من بی انصاف .... امیدوارم شب خواستگاریش یادت باشه با حرف هایی که بار منو  
بهار کردی چه جووری منو دیوونه کردی که نزدیک بود دخترم زیر دستم بمیره ... اونوقت که  
بخودم اومدم از ناراحتی نتونستم تو چشم بچه م نگاه کنم و بیشتر از هم دور شدیم .

رؤیا از جا برخاست و با حرص گفت :

- برم پرنسست رو بیارم تا کارای جنون آمیز خودت رو به پای من ننوشتی .

پشت دستش کوبید و گفت :

- بشکنه دستی که نمک نداره ... شانسه منم اینه دیگه .

از همان فاصله به بهاری که از پیش کیان و کیوان بر میگشت نگاه کرد . رؤیا به او رسید و او را با خود همراه کرد .

حوصله جمع را نداشت . میخواست کمی با دلش خلوت کند . با یاد آوری گذشته که مانند فیلمی جلوی چشمش رژه میرفت نفس هایش تند و تندتر میشد . اما از این یادآوری و خودآزاری لذت میبرد . یاد روزی که پای مرگ عشقش را امضا کرد ضربانش را بالا برد .

به آخرین ردیف میز و صندلی ها نزدیک شد . در حالی که میتوانست از آنجا الهه را بهتر ببیند غرق در خاطراتش شد .

\*\*\*\*\*

بعد از طلاق هر دو با اشک از هم جدا شدند . برای اینکه خانواده از کارشان مطلع نشود  
قرار بر این بود تا زمانی که مدت عده تمام نشده بهرام به بهانه ی انجام کار به خارج از شهر برود .  
در اصل در یک مسافر خانه در وسط شهر ساکن شد .

آنروزها به سختی و رنج بسیار گذشت . وقتی زمان سفر فرا رسید . هر دو مانند ابر بهار  
اشک میریختند .

وکیل با لبخند دست روی شانه ی بهرام گذاشت و گفت :

- دوست عزیز خیالت راحت زنتو دست آدم مطمئنی سپردم . خیالت جمع باشه ... نه  
خانومت اهل دور زدنه نه کسی که عقدش کرده ... اون مرد فقط پول برایش مهمه . همینکه کار  
اقامت درست شه طلاقش میده و تمام ... تا اون زمانم خانومت میتونه برای ادامه ی تحصیل کارای  
قانونیش رو انجام بده . اگه یه فامیل اونجا داشتن کارتون خیلی راحتتر میشد .

بهرام دوباره به الهه نگاه کرد و گفت :



- بخداوندی خدا اگه اون معتمد تو ... چپ بهش نگاه کنه هم تو رو هم اونو زنده نمیذارم .

وکیل خندید و گفت :

- داداش تو که انقدر حساس بودی چرا این کارو قبول کردی همین جا میموندی وبه  
زندگیت سرو سامون میدادی. آخه چه کاریه هم تن و بدن خودتو میلرزونی هم ما رو .

با هزار درد و رنج الهه را بدرقه کرد . باید تا دادگاه تجدید نظر خودش صبر میکرد و بعد  
توشه ی سفرش را می بست .

با رفتن الهه از همان شب اول با کابوس وحشتناکی از خواب پرید . تمام تنش عرق کرده  
بود . از شدت هیجان قلبش

دیوانه وار میکوبید . لحظه لحظه ی خوابش یادش بود . الهه را در آغوش مرد دیگری  
دیدن برایش مرگ را تداعی

کرده بود . حاضر بود بمیرد اما چنین صحنه ای را در بیداری نبیند . تا صبح چشم روی هم  
نگذاشت .

تنها خدا میداند در آن ایام چه بر بهرام گذشت . نه شب داشت نه روز . بی خوابهای مکرر و روزهایی که طولانی و کشدار شده بود دمار از روزگارش در آورده بود .

هزاران بار از کرده ی خود پشیمان شده بود . با اینکه زود به زود با هم تماس میگرفتند و حرفای الهه را مبنی بر اینکه تنها زندگی میکند میشنید اما وسواس عجیب و آزاردهنده اش از او بهرام دیگری ساخته بود .

مدام با مردم کوچه و بازار دعوا و درگیری داشت . با فامیل و آشنا که اصلا رفت و آمد نمیکرد . حوصله ی هیچکس را نداشت .

بیقرار و سرگشته هر کاری میکرد ، نمی توانست یک لحظه از فکری که مغزش را مانند موربانه میخوردنجات پیدا کند . با جواب دادگاه که تخفیف خاصی برایش قایل شده بود خیالش بابت آن مشکل راحت شد . روزی هزار بار خودش را برای کاری که کرده بود لعنت میکرد اما این لعنت کردنها هم او را آرام نمیکرد هیچ، بیشتر وجودش را به آتش میکشید .

دیوانه وار حس میکرد هر لحظه که او حس بدی دارد الهه در آغوش آن مرد است که او را اینگونه منقلب میکند .

زمانی که الهه با خوشحالی تماس گرفت و خبر گرفتن اقامت را داد قلبش از حرکت ایستاد . نمیدانست خوشحال است یا ناراحت !؟

در اتاق خوابش روی تخت دراز کشیده بود و گیج و منگ به دیوار روبرویش خیره شده بود . بعد از یک ساعت به خود آمد . اولین حرکتی که انجام داده بود رفتن به آژانس هواپیمایی بود . بلیط که آماده شد . به پاسپورتش نگاه کرده بود برای این رفتن قمار کرده بود آنهم روی عزیز ترین کسش .

حالش از خودش بهم میخورد . سرش را چندین بار به دیوار کوبید و به خود ناسزا گفت . تنها زمانی که به بلیط نگاه کرده بود نفس راحتی کشید و خدا رو شکر کرده بود که کابوس هایش تمام شده است . نفهمید آن یک هفته چگونه گذشت تا به کشور آرزوهایش سفر کرد . کشوری که رنگ و لعابش بیشتر از چیزی بود که او فکر میکرد . آنجا را بهشت برین میدانست .

فکر میکرد اگر پایش به آن کشور برسد پله های ترقی را یکی یکی طی میکند . اما مشکل این جا بود که ، کسی که در کشور خودش و در میان هموطنان خودش ، نتوانسته بود ترقی کند و گلیمش را از آب بیرون بکشد ، چگونه میخواست در کشوری غریب و نا آشنا به فرهنگش موفق باشد ! وقتی با یکسال کلاس رفتن هنوز برای ارتباط برقرار کردن با مردم آن دیار به مشکل بر میخورد دیگر مشکلات را چگونه از سرراهش بر میداشت .

بر عکس تصور او آنچه در خیالاتش به آنها فکر میکرد هیچ کدام در واقعیت تحقق پیدا نکرد . زمانی که عده ی الهه تمام شد .

انگار روی ابرها سیر میکرد . خطبه ی عقد که خوانده شد . دست الهه را گرفت و همراه بهار به خانه ی استجاری الهه قدم گذاشت . با ذوق و شوق الهه را در آغوش کشید . چنان او را به

خود میفشرد انگار گنج گرانبهایی را در برگرفته و خیال رها کردنش را ندارد. در حدود دو سال این دوری طول کشیده بود.

بهار خنده کنان در اتاق خواب را با آن قد کوتاهش و در زدن های مکرر باز کرد و وارد اتاق شد.

تلو خوران با عروسکی به سمت بهرام برگشت. اشک شادی صورت هردو را خیس کرده بود. با صدای بهار که بابا بابا میکرد سرش به سمت اتاق چرخید. با دیدن تخت دو نفره قلبش از حرکت ایستاد. خشکش زده بود تمام کابوسهای پیش چشمش زنده شد حتی صداهای زننده ای در گوشش می پیچید. دانه های درشت عرق روی پیشانیاش نشست.

الهه با دیدن رنگ پریده و چشمان خیره به اتاق بهرام رد نگاهش را گرفت با دیدن تخت درد او را فهمید.

دستش را روی شانه ی او گذاشت و با مهربانی گفت :

- اون تخت از وسایل این خونه بود. منو بهار روش میخوابیدیم.

بهار پایش را گرفت و صدایش کرد.

- بابا .... بابا ...

به پایین نگاه کرد عروسک جدید بود . تخم شک در دلش کاشته شده بود بدون آنکه  
بذری پاشیده باشند . عروسک را از دست بهار کشید و گفت :

- این عروسکو کی براش خریده ؟

الهه با ترس و لکنت گفت :

- همون روز که رفتیم طلاق بگیریم بهار تو بغلش بود . بوسش کرد و اینو برای  
خوشحالیش خرید .

دردی را در کمر و پاهایش حس کرد . حالت تهوع امانش را بریده بود . در ذهنش هزاران  
اتفاق کنار هم چیده شد . مگر مردی که هیچ رابطه ای با زنی نداشته باشد برای یک ساعت تا  
سفارت ایران رفتن برای کودکش عروسک میگیرد .

- مگه چقدر بهار و دیده بود که براش عروسک خرید ؟

الهه دلهره به جانش افتاد . حساسیت او را از وقتی از ایران بیرون آمده بود میشناخت  
. رنگش از ترس پرید . ترسی که از حال و روز بهرام بود و در نظر بهرام به چیز دیگری تعبیر شد .

- راستش برای اینکه ماموران دولتی برای تحقیق به محل زندگی میومدن ، اون مرد مجبور بود در هفته یکی دو بار بیاد با همسایه ها روبرو بشه تا اونا فکر کنن اونم تو این خونه زندگی میکنه .

چشمان بهرام از خشم سرخ شد و گفت :

- اونوقت تو به من دروغ میگفتی که اون اینجا نمیداد؟! آره ..... هالو گیر آوردی ؟

- بهرام؟!!

- بهرام و مرگ ... بهرام و حناق ... من خودم هزاران بار شب و نصف شب با دیدن کابوس ، تو و اون مردک را با هم دیدم و تا مرز سخته رفتم . پس بگو اون کابوسا بی دلیل نبوده . تا کی میخواستی ازم پنهون کنی ... هان؟

- باور کن اصلا با من کاری نداشت . میامد یه دور میزد و میرفت . بخدا داری اشتباه میکنی ... بهرام تو به اون اعتماد نداری نداشته باش ، به من که زنتم هم اعتماد نداری ؟

بهرام دیوانه وار فریاد کشید .

- نه من به خودمم دیگه اعتماد ندارم ... وای خدا ... من چه کار کردم .

ضجه ی از ته دل بهرام دل الهه را لرزاند . موهایش را چنگ میکشید و دور خودش میچرخید . اگر کاری نمیکرد سخته کردن بهرام حتمی بود . میدانست حال خرابش از علاقه ی شدیدش نشات میگیرد اما باور نداشت او به جنون رسیده باشد . وقتی حال خرابش را دید برای آرام کردنش دستش را دور گردنش حلقه کرد و روی گونه اش را بوسید . در حالی که برای دردی که او میکشد اشک میریخت با التماس گفت :

- عزیزم ، عشقم ، همه کسم خودتو عذاب نده بخدا من پاک پاکم . چرا اینجور میکنی بعد از مدتها که بهم رسیدیم بجای خوش بودن داری هم خودتو داغون میکنی هم منو اذیت میکنی .

مانند برق گرفته ها از خانه خارج شد . در کوچه پس کوچه های خیس شهر قدم زد و خودش را لعنت کرد اما دلش آرام نمیشد . عقلش از کار افتاده بود . از درون در حال فروپاشیدن بود . دردی که در قلبش می پیچید راه نفسش را بسته بود .

حس بدی داشت . از طرفی به الهه ایمان داشت از طرفی وسواس فکری که به جان ذهنش افتاده بود رهایش نمیکرد . انقدر قدم زد که خود را در شهر غریبی که بود گم کرد . از پا درد فهمید ۴ ساعت در حال پیاده رویی بوده است .

نمیدانست در کدام نقطه از شهر است. برای اولین تاکسی دست بلند کرد و آدرس را گفت . تاکسی که حرکت کرد سرش را به پنجره تکیه داد و به شهر شلوغ و پر هیاهو خیره شد . این زرق و برق برایش بی ارزش شده بود .

دیگر هیچ انگیزه ای نداشت . خودش را پست میدانست که برای رسیدن به این شهر زنش را معامله کرده بود .

به این جمله که میرسید از خدا مرگش را میخواست .

فکر میکرد الهه برای اینکه او ناراحت نشود واقعیت را کتمان میکند . شک ذره ذره او را به پرتگاه نزدیکتر میکرد .

سقوطی که راه برگشت نداشت .

گاهی ما آدمها در مواقع لزوم از گرفتن تصمیم درست عاجزیم . کسانی که در مراحل سخت زندگی درست تصمیم میگیرند از نوابغ به حساب می آیند مدیریت افکار و کردار یکی از شرایط بلوغ ذهنیه که بعضی ها از این مورد بی بهره اند .

قبل از رسیدن به آپارتمانش به کافه ای که نزدیک خانه بود پا گذاشت باید خود را به نحوی آرام میکرد تا بتواند راه درمان درستی برای این دردش پیدا کند که بدترین راه را انتخاب کرد. زمانی که چشم و سرش داغ شد از کافه بیرون زد .



وارد آپارتمان کوچک شد . چراغها خاموش و خانه در سکوت بود . تلو خوران به سمت اتاق رفت . شاید با الهه بودن این فکرهای پریشان را از او دور میکرد . به آرامی به سمت اتاق خواب رفت . در را باز کرد . بهار روی تخت کوچکی که دیروز برایش خریده بود خواب بود .

الهه لب تخت نشسته بود و سرش را میان دستانش گرفته بود . بدون آنکه سرش را تکان دهد به آرامی گفت :

- بالاخره اومدی ؟ داشتم از اومدنت ناامید میشدم .

خواستنش وجودش را به آتش کشیده بود . این همه مدت نیازهایش را سرکوب کرده بود . حالا که کنارش بود ، گرمایی که در سلول به سلول بدنش آن را حس میکرد خواستن الهه را فریاد میزد .

لباسش را از تن خارج کرد و کنار الهه نشست . سرش پایین بود . الهه به سمتش چرخید و دستش

را دور گردنش انداخت .

بوی الکل زیر دماغش زد . بینی اش را جمع کرد و گفت :

- پس هنوز آرام نشدی که پناه به این ام‌الخبائث بردی .

با دست کمرش را نوازش کرد و گفت :

- پس من میرم بیرون روی کاناپه میخوابم تا تو آرام بشی .

همینکه از جا برخاست دستان پر قدرتش دست او را گرفت و کشید. به سمتش پرت شد .  
درست در آغوشش رها شد. دستانش را به دورش حلقه کرد . گرمای تنش هیجانش را بالا برده  
بود. دوری از روابط زناشویی اشتیاق هر دو را

زیاد کرده بود .

چشمان به خون نشسته اش در صورت الهه چرخید و روی لبانش ثابت ماند . کمی سرش  
را نزدیک برد و گفت :

- میخوام با جشن امشب تمام گذشته رو فراموش کنم ... به نظرت این شدنیه ؟

- باور کن بهرام داری اشتباه میکنی و من هنوزم همون الهه هستم .

بهرام چشمانش را بست . شیطان درونش فریاد میزد دروغ میگه . سرش را خم کرد و او را  
مهمان یک هم آغوشی

گرم کرد .

لحظاتی چند در حال معاشقه بودند . الهه امید داشت با این رابطه بهرام آرام شود . تجمع  
هورمن های جنسی را دلیل این وسواس و تردید میدانست . شاید با رها شدن از این فشارهای  
روحي و روانی آرامش به خانه ی دل هر دو بر میگشت .

درست در مراحل به اوج رسیدن بهرام کنار کشید و ناخودآگاه عق زد .

با عجله به سمت دستشویی رفت و تمام محتوای معده اش را در توالت فرنگی خالی کرد .  
صدای گریه ی الهه را در

میان عق زدن هایش میشنید .

الهه نمیدانست او توان بودن با او را ندارد . او از لحاظ روحی بهم ریخته بود .

صدای گریه ی الهه قلبش را میفشرد اما نمیتوانست به او نزدیک شود . آن کابوسهای  
شبانه و تردیدها کار خودش را

کرده بود . با برگشتن بهرام به تخت ، هر دو در سکوت به سقف خیره شدند . بهرام با  
صدایی خش برداشته گفته :

- متاسفم الهه .

الهه آرامتر از او گفت :

- نمیتونم حالتو درک کنم . آخه چرا خودتو انقدر عذاب میدی؟

- جای من بودی میفهمیدی.

- جای تو نیستم چون با تمام دور بودن از تو یه لحظه هم به تو شک نکردم.

با شنیدن این حرف و گریه های هر شب الهه کار بیشرمانه و احمقانه ای به ذهنش راه پیدا  
کرد که هر دو را به ورطه ی نابودی کشاند . هر کدام به نوعی ضربه خوردند . خودش در ایران سه  
ماه در بیمارستان اعصاب و روان بستری شد و الهه در آن شهر غریب تنها و بی کس در کنج  
بیمارستان افتاد .

\*\*\*

با یاد آوری آن خاطرات درد شدیدی در قلبش حس کرد. خم شد و سرش را روی میز گذاشت. چشمان تیزبین آرشام از دور شاهد این خم شدن و در هم شکستن بود. به سرعت به سمتش آمد.

آرشام محترمانه، سرش را از روی میز بلند کرد و با ناراحتی گفت:

-بهرام خان حالتون خوبه؟

با دید صورت کبود او ترس بر دلش هوار شد. به سرعت او را از روی صندلی بلند کرد. دستش را روی شانه ی خودش انداخت و کشان کشان او را به سمت ماشین برد. بهار از دور این صحنه را دید. قلبش از جا کنده شد. با دویدن خودش را

به آنها رساند. آرشام عرق ریزان به ماشین رسید.

با یک دست بهرام را گرفته بود با دست دیگر به زحمت در ماشین را باز میکرد که دستی به کمکش آمد.

- من باز میکنم . چی شده ؟

ترس در لرزش صدایش هویدا بود . با دیدن چشمان روی هم پدرش جیغی کشید و گفت :

- وای خدا چه بلایی سر بابام اومده ؟... خدا جون خودت کمک کن .

آرشام با زحمت هیکل درشت بهرام را روی صندلی عقب خواباند و به بهار گفت :

- برو جلو بشین . حالش خوب نیست باید زود برسونمش به بیمارستان .

در طی راه بهار یک لحظه آرامش نداشت . مدام خدا را صدا میزد . نگاه نگرانش به پشت سر برگشت . آقا جون که در آخرین لحظه متوجه آنها شده بود با اصرار کنار بهرام نشسته بود و سر پسرش را روی پایش گذاشته بود .

بهار با دلهره و نگرانی گفت:

- آقا جون نفس میکشه ؟

آقا جون با ناراحتی گفت :

- آره اما ضعیفه .

جیغ خفیفی کشید . دستش را روی صورتش گذاشت و به گریه افتاد .

- بهار جان به جای گریه دعا کن . توکه بهتر از من باید این کارها رو بلد باشی .

حرف آرشام سرش را از میان دستهایش بیرون کشید . با تردید پرسید .

- چه جوری شد حالش بد شد ؟

- نمیدونم من فقط دیدم سرشون افتاده رو میز چون تازه حالشون خوب شده شک کردم  
و به طرفشون رفتم که دیدم بیهوش شده . نگران نباش انشالا مثل سری قبل حالش خوب میشه .

بهار در دل دعا میکرد و اشکش فوج فوج روی گونه می غلطید . با تمام سختیهایی که  
کشیده بود پدرش تمام دنیایش بود . دختر بود و پدر کوهی برای پناه داشتنش . به بیمارستان که  
رسیدند آرشام به سرعت به طرف اورژانس رفت و از پرستاران طلب برانکارد کرد .

سه پرستار همراه آرشام به سمت ماشین آمدو بعد از دقایقی بهرام دوباره اسیر شلنگ اکسیژن و سیمههایی که به بدنش وصل بود ، شد .

به ساعت نکشید که بهروز ، بهناز ، کیوان ، رؤیا و بهنام به بیمارستان وارد شدند . غوغایی برپا شده بود . با هر اشکی که از صورت حاضرین می چکید دل بهار بیشتر آشوب میشد و ترس از دست دادن پدرش روی دلش آوار میشد .

ثانیه ها و دقایق به کندی میگذشت . بالاخره بعد از دو ساعت که بنظر حاضرین دو سال گذشت در اتاق آی سی یو باز شد .

دکتر با صورتی گشاده گفت :

- خدا رو شکر به هوش اومدن . همش از استرس شدید و ناراحتی بوده . این آقا چه مشکلی داره که به این حال افتاده ؟

آرشام گفت :

- ما تو عروسی بودیم دکتر . یهو حالشون بهم خورد .



- به هر حال باید اسکن بشه . اما الان با این حال همیشه باید ببینیم رگ های قلبش نگرفته باشه . در عرض ده روز دو بار بیهوش شدن و از حال رفتن پیگیری بیشتر میخواد .

با رفتن دکتر سکوت بین خانواده برقرار شد . بهروز دست روی شانه ی آرشام گذاشت و با مهربانی گفت :

- ممنون پسرم که به موقع رسوندیش ... وگرنه زبونم لال بیچاره میشدیم .

بهار با دیدن چهره ی درهم آرشام و دستی که روی شانه اش بود دلش آرام گرفت . واقعا اگر او نبود و نمیفهمید ، چه برسر پدرش می آمد. نگاه سنگینی را حس کرد . به طرف نگاه که برگشت با چهره ی درهم کیوان روبرو شد .

سریع برخلاف جهت او ایستاد . دلخور و ناراحت به زمین خیره شد . دلش از او گرفته بود. توقع آن حرفها را نداشت .

- بهار من واقعا بابت اون حرفها شرمنده ام . میدونم از من ناراحتی اما رو برنگردون . مدتهاست دلم تنگ او روزهای خوش گذشته س . روزهایی که بدون اینکه بدونیم در آینده چی پیش میاد کنار هم خوش بودیم .

نگاه پر اشک بهار به چشمانش رسید . با بغض گفت :

- اون روزها به خاطره تبدیل شد . تو هم داری در اون خاطرات بایکوت میشی .

- بهار حق داری ...اما منم نمیدونم دقیقا بین شما چی گذشته . درسته رفتار کیان نشون  
میده مقصره اما سکوت تو هم به این قضاوتهای ناعادلانه دامن میزنه .

- من حرفی برای گفتن ندارم . دیگه نه کیان برام مهمه نه کاراش .

- من چی؟

بهار نگاهش را به سمت دیگری چرخاند و به آرامی گفت :

- تو هم برادر اونو به پاش برسه برادرتو رها نمیکنی از من دفاع کنی . اینو امشب کاملا  
واضح نشونم دادی.

- بهار بیا بریم یه گوشه بشین رنگت خیلی پریده .

دست بهار توسط آرشام کشیده شدو در برابر چشمان متعجب کیوان و دیگران بهار توسط  
او به حیاط بیمارستان برده شد .

کنار یکی از صندلی ها ایستادند .

- بشین اینجا تا من برگردم .

پاهای بی حسش با رفتن آرشام خم و بی اراده روی صندلی نشست . چقدر به این هوا و نشستن احتیاج داشت . رمقی در پاها و تنش باقی نمانده بود . از اینکه آرشام حواسش بیشتر از خودش به حال و روزش بود در دلش احساس آرامش داشت . یکی بود که حالش را از نگاه و چهره اش بخواند . کسی که خیلی وقت بود جاییش در زندگیش خالی بود .

اینکه کسی بدون درخواست و بیان کردن تو کمکت کند خیلی دلچسب و دلگرم کننده است . کاری که ارشام بخوبی

از پس آن بر می آمد . کم حرف میزد اما زیاد توجه میکرد . این حمایت های زیر پوستی خیلی برای بهار تشنه ی

محبت با ارزش بود .

پاکت آبمیوه که روبرویش قرار گرفت . دستانی که به شدت میلرزید و تا آن لحظه خود بهار هم متوجه این همه لرزش نشده بود را به سمت پاکت بالا برد . آرشام با دیدن دستانش کنارش نشست و نی را به سمت دهانش برد و گفت :

- تو بخور ، من نگهش میدارم .

بهار همان طور که با نی از آبمیوه مینوشید آهسته آهسته چشمانش را بالا برد و به چشمان نافذ و خاکستری روبرویش خیره شد . نگاه پر رمز و راز این چشمانی که تا به حال متوجه زیباییش نشده بود دلش را لرزاند .

اما نیرویی نمی گذاشت از آن نگاه پر حرارت و مهربان چشم بردارد .

بی اراده کم کم دستانش بالا آمد و پاکت را از دستان گرم آرشام بیرون کشید . هنوز نگاهشان در هم قفل شده بود . دستان آرشام روی دستان یخ زده اش نشست . آرام با لحنی که پر از احساس بود زمزمه کرد :

- خبر داری چشمای خونه خراب کنی داری؟ ... نه نمیدونی...اگه میدونستی همیشه چشمتو بسته نگه میداشتی.

لرزش خفیفی تن بهار را تکان داد . دلش هوری پایین ریخت . با شرم چشمانش را پایین انداخت و فاصله ای که به واسطه ی آن پاکت آبمیوه کم شده بود ، را زیاد کرد . دستان آرشام زیر



چانه اش قرار گرفت و سرش را بالا گرفت . فاصله را کم کرد و با لحن دلنشینی که دل بهار را بیشتر میلرزاند گفت :

- اینو نگفتم که چشمتو ازم دریغ کنی . چه تو بخوای چه نخوای خیلی وقته خونه خراب چشمام . پس با دریغ کردن چشمتا دنیام رو ویرون نکن که دیوونه میشم .

بهار با طپش شدید قلبش به خود آمد . گرمای دست مردانه ای که روی دستش قرار گرفته بود او را کلافه کرده بود .

از این حسی که داشت بیزار بود . برخلاف عقایدش از این نزدیکی ناراحت نبود . او نمیخواست دوباره مرتکب اشتباهی دیگر شود . همان کیان برای هفت پشتش بس بود . با او که ۵ سال زیر گوشش قصه ی عشق خوانده بود، به اینجا رسیدند . اگر به دو کلمه دلش میلرزید واویلا بود .

- من ...من باید برم .

منتظر جواب نشد . مانند گنجشکی از قفس چشمان پراز محبت او فرار کرد و به سمت داخل بیمارستان پرواز کرد . نگاه آرشام با اشتیاق رفتنش را به نظاره نشسته بود . دستش را روی پشتی فلزی صندلی گذاشت و پای راستش را روی پای چپ

گذاشت . نفس عمیقی کشید و چشمانش را بست و هوای حضور یار را به ریه هایش سپرد

لبخند روی لبش نقش بست . آن طور که فکر میکرد هم سخت نبود فقط باید به موقع و به جا نزدیکش باشد .

متوجه شد اگر زیاد از حد دورش باشد او خیلی زود جبهه میگیرد . در برابر بهار باید مدام روشش را تغییر میداد .

تا کم کم حضورش برای او قابل هضم شود .

\*\*\*\*\*

بعد از دو روز الهه تصمیم گرفت به عیادت بهرام برود . برای اینکه حساسیت بهرام را ، با آن قلب ناسورش که مشخص شده بود سه تا از رگهایش بسته شده است ، بیشتر نکند بدون حضور علی در کنار آرشام و بهار به عیادتش رفت .

وقتی وارد اتاق شد با دیدن بهرام در اتاق سی سی یو دلش لرزید . با دستگاه اکسیژن و شلنگهای متعددی که به او وصل شده بود دیگر از بهرام پر از خشم گذشته خبری نبود . آن چشمان گود افتاده ی بسته اش دل هر بیننده ای را به درد می آورد .

الهه کنار تختش که ایستادپلک های بهرام بی اراده باز شد . با دیدن صورت الهه اشک در چشمانش حلقه زد . سرش را به سمت مخالف گرداند و سلام آرام او را با تکان مختصری که به سرش داد پاسخ گفت .

- خوبی بهرام ؟

بهرام با تاسف سرش را به چپ و راست تکان داد .

- چرا خودتو شکنجه میکنی . همراه تو ، همسرت هم داره درد میکشه . میدونی زن بیچاره ت از این حال تو به چه روزی افتاده . چرا گذشته رو رها نمیکنی ؟ چرا باعث شکستن دل اون زن بیچاره شدی ؟

- چرا اومدی؟

- اومدم عیادتت . عیبی داره ؟

- آره ... حضورت عذابم میده .

- دیگه نمیام . اما این بارو باید بخاطر بهار میومدم . باید یه چیزاییو بهت بگم اما حال تو مساعد این حرفا نیست .

- الهه ؟

- بله .

- فکر بردن بهار تو سرته ؟

- نه .

- دروغ میگی . بی دلیل بعد از این همه سال بر نگشتی ! حتما اون پسر برادرتو وسط انداختی تا با کشیده شدن بهار به سمت اون از کشور خارجش کنی .

- بهرام چرا از گذشته تجربه نمیگیری . تا به کی میخوای با شک و تردید زندگی خودتو اطرافیان را خراب کنی ؟



سعی کن مدام دیگرانو قضاوت نکنی . من اگه میخواستم بهار و ببرم همینکه ۱۸ ساله شد  
میومدم تهرانو با خودم میبردمش . بهار به تو بیشتر علاقه داره و اینجا راحتتره . من نمیخوام به  
بهار آسیبی برسونم .

- چون همیشه زندگی برخلاف خواسته ی من بوده . الانم رفتن بهار بر خلاف خواسته ی  
منه .

الهه با دلخوری نگاهش کرد و گفت :

- بعد از اینهمه سال فکر میکردم عوض شده باشی اما تو همون بهرامی ... خواهش میکنم  
چشماتو باز کن . خودت میدونی من بیمارم ... امیدی به زنده موندن خودم ندارم اونوقت میام با  
خودخواهی تموم دخترمو آواره ی غربت کنم ... اونم دختری مثل بهار که انقدر ضعیف و شکننده  
س .. شاید یادت رفته اونجا چه محیطی داره . باور کن من

مثل تو بی فکر نیستم . آینده ی بهار از دل و خواسته ی خودم مهم تره .

بهرام از یاد آوری بیماری الهه در اعماق وجودش نالید . آرشام برایش گفته بود بر اثر  
سالها فشار روحی که متحمل شده قلبش برای طییدن محتاج باطری بود . اگر باطری نبود طپش  
قلبی هم در کار نبود . قلبی که او مسبب بیماری و ضعفش شده بود . برای همین هیجان زیاد و  
فعالیت زیاد برای او خطر داشت . به طوری که کار در بیمارستان را رها کرده بود و به نصف روز  
درمطب نشستن رضایت داده بود .

به واقع آن همه تلاش برای گرفتن تخصص و درس خواندن های شبانه روزی ، آخرش به اینجا ختم شده بود .

چشمانش را روی هم فشرد تا این درد را پس بزند . لبش به آرامی باز شد و گفت :

- پس این پسر ... برای چی مدام دور دخترم میچرخه !؟

- اول اون عینک بدبینی تو از روی چشمات بردار ... بعد خودت متوجه میشی . هر چند الان حالت مناسب نیست . اما چون دیدن من عذابت میده نمیتونیم دوباره ملاقاتی داشته باشیم الان میگم ... اول از همه بگم اون پسر اسم داره . دوم اینکه آرشام تو ایران موندگار شده و تمام کار بیزنسش رو به ایران منتقل کرده ... دفتر قبلی رو به آرمیتا واگذار کرده که بعد از رفتن آرمیتا اون اداره ش کنه .... پس وقتی خودش ایرانه قصدی برای خارج کردن بهار نداره من بهت در این مورد

قول میدم .

مکت نسبتاً طولانی الهه چشمان منتظرش را به دهان او دوخت .

- سوم اینکه کسی که اونو پایبند ایران کرده بهاره ... خودت مرد باتجربه ای هستی و باید از رفتارش فهمیده باشی که چه حسی به بهار داره ... من از اون اول که بهارو دید، از تعریفایی که پشت تلفن برام میکرد از نوع و لحن حرفاش فهمیدم یه حسی پشت این تعریفاتش هست ... اما خودش باور نداشت . اما دو ماهی میشه خیلی جدی به این قضیه فکر میکنه . اما بهار آمادگی حضور اونو تو زندگیش نداره برای همین صبر کرده تا بهار آرامش پیدا کنه .

- من رضایت نمیدم . بهش بگو بی خیال دختر من بشه .

- باز هم لجبازی ! بهرام به خودت بیا ... تا کی مثل بچه ها رفتار میکنی تو الان باید الگوی جوونای فامیل باشی و براشون بزرگتری کنی .

- بهار وقتی کیانو رد کرد خیلی چیزا عوض شد . اون ثبات فکری و رفتاری نداره ... تا چند سال دیگه اجازه نمیدم به کسی دیگه فکر کنه و به فکر ازدواج بیوفته . هنوز از لحاظ فکری متزلزله.

- وای بهرام از دست تو و ظاهر بینیت ... که اول زندگی خودمونو خراب کرد و حالا میخوای زندگی بهارو داغون کنی . به خودت بیا مرد . تو احتیاج به یه روانکاو داری . تو چطور نفهمیدی دخترت این وسط قربونی هوسهای خواهر زاده ت

شده !! بهار از لحاظ فکری متزلزله؟! اونوقت کیان در عرض دو ماه با یکی دیگه سر سفره  
ی عقد میشینه؟

چشماتو وا کن و به دور و برت خوب نگاه کن . تو هنوزم به نزدیکترین و عزیزترین فرد  
زندگی به راحتی تهمت میزنی و توقع داری همیشه کنارت بمونه . کیان ، بهارو .....

بهرام از اینکه حرفی برخلاف تصورش میشنید پر از خشم شد و با کنترل شدیدی که روی  
صدایش میکرد گفت :

- نمیخوام برای توجیح اون پسره کیانو پیش من خراب کنی . کیان به خواست بهناز به  
این وصلت تن داد و نخواست دل مادرش رو بشکنه اون مثل بهار ما خیره سر و لجباز نیست . اون  
...اون ...

فشاری که به قلبش وارد شد . راه نفسش را بست . الهه با ترس و دلهره به دستگاهی که  
خطوط کج و معوجی را نشون میداد نگاه کرد . حال او خیلی خرابتر از تصورش بود . با دلهره به  
سمت جایگاه پرستاری چرخید که پرستاری که مراقبت از بیماران را به عهده داشت با شتاب به  
سمت تخت بهرام آمد و او را کنار زد و غرید :

- خانوم چرا ملاحظه ی بیمار رو نکردید . چی گفتین که به این روز افتاد . برید بیرون .  
خوبه میبینی تو سی سی یو

بستریه .

- من نمیخواستم این طور بشه .

الهه با نگرانی به حرکات پرستار نگاه میکرد . قلب خودش هم کواکب ناکوک شده بود . دستش را به دیوار گرفت و به آرامی روی زمین نشست . لبانش از کبودی رو به سیاهی میزد . اکسیژن کم آورده بود و برای ذره ای اکسیژن قلبش به فغان افتاده بود . باطری درون قلبش هم جوابگوی این حجم از استرس نبود . تمام توجهش به آن خطهای کج و معوج بود که کم کم رو به صاف شدن پیش میرفت .

پرستار دیگری وارد شد . با دیدن الهه با شتاب بیرون رفت تا نیروی کمکی را صدا کند . در کسری از ثانیه تیم پزشکی بالای سر هر دو حضور پیدا کردند .

آرشام که از پشت شیشه جنب و جوش داخل اتاق را دید با نگرانی در را باز کرد و به سمت الهه رفت . بهیاری که زیر دست پرستار کار میکرد با دیدنش مانع او شد .

آرشام با فریاد رو به دکتر کرد و فریاد زد :

- اون قلبش باطری داره مراقبش باشین . تو رو خدا ... مراقب قلب مهربونش باشین . اون عزیزترین فرد زندگیمه .

حراست وارد شد و او را با زور از اتاق بیرون فرستادند . بهار سردرگم و نگران چشم به صحنه دوخته بود . از استرس شدید پاهایش روی زمین میخکوب شده بود . قلبش از طپش افتاده بود . در یک لحظه هر دو موجود مهم زندگیش با

مرگ دست و پنجه نرم میکردند . برای او سختترین چیزی بود که در تصورش هم نمیگنجید . او بدون بهرام هیچ بود . بهرام با تمام خشونتش، ذات مهربانی داشت برای همین شکننده بود ، که از دید یک دختر این مهر و محبت هیچ وقت با هیچ محبت دیگری جایگزین نمیشد .

دقایقی بعد در هم همه ای که در اتاق ایجاد شده بود صدای بیب مستمری که شنیده شد ، دکتر را به سمت دستگاه شوک هدایت کرد . بهار نمیدید چگونه شخص مهم زندگیش زیر دستگاه شوک بالا و پایین میشود و چه خوب در این مواقع همراهان بیمار از دیدن چنین صحنه های دردناکی محرومند .

\*\*\*\*\*



صدای صوت قرآن فضای خانه را پر از غم و اندوه کرده بود . پارچه ی سیاه بالای در خانه نشان از عزادار بودن اهالی خانه را داشت . هر کس سرگرم کاری بود . از خانواده ی بهار هیچکس حضور نداشت . بهنام و رؤیا در بیمارستان بودند و بهار در بیهوشی به سرمیبرد .

بهناز رو به کیوان کرد و گفت :

- کیوان تو این چند روز برادرتو کمک کن تا دست تنها نمونه . الان شما باید کارها رو رتق و فتق کنین . میبینی که کسی حال خوشی نداره .

- شما هم نمیگفتین من هر کاری از دستم بر میومد انجام میدادم .

بهناز نزدیک کیوان شد و آرام گفت :

- فقط این کارها رو به خاطر بهار انجام نده ... اگه بفهمم ناراحتی و دلسوزیت سمت بهار میره من میدونم و تو .

کیوان نفس عمیقی کشید و با خشم گفت :

- بسه مامان در این موقع که اون بدبخت عزاداره شما باز هم ول کنش نیستی . بابا یه کم انسانیت داشتن بخدا سخت نیست .

با خشم از کنار بهناز گذشت و منتظر جواب مادرش نشد . به واقع گاهی اوقات انسانیت ما در کدام پستو و گنجه ای پنهان میشود که تا این حد از ما دور میشود .

در خانه باز شد . کیان در حالی که زیر بغل آرمیتا را گرفته بود وارد شد . نگاهی اجمالی به سالن پذیرایی انداخت .

نگاهش در پی شخصی که غایب بود میگشت . دلش بهانه ی نبودش را می گرفت .

از کیوان شنیده بود بیهوش شده و بستری شده اما با وجود کسی که در کنارش ایستاده بود نمی توانست برای پیگیری حال او کاری انجام دهد . همان طور که سری قبل تا صبح با تلفن های مداوم آرمیتا ، چک میشد که سراغش نرود .

با دیدن کیوان که در حال خارج شدن از پذیرایی بود آرمیتا را روی اولین مبل نشانند و با یک عذرخواهی به سمت برادرش رفت . او را کناری کشید . کیوان با تعجب نگاهش کرد و گفت :

- چی شده ؟ کاری داری ؟

کیان به اطراف نگاه کرد و با اطمینان از نبود آرمیتا آرام پرسید :



- از حال بهار خبری داری؟

کیوان با اخم گفت :

- نه ... من اینجام و به کارای اینجا میرسم . باید به گوشی بهنام زنگ بزنی که پسره ی  
گیج گوشیشو تو خونه جا گذاشته .

کیان کلافه دستی به پشت گردنش کشید و گفت :

- تو الان داشتی کجا میرفتی؟

- چی کار داری ! اصل حرفتو بگو ... من اگه تو رو شناسم به درد لای جرز دیوار میخورم .  
بنال تا دیرم نشده .

- کارتو بگو من انجام میدم تو برو یه خبر از حال بهار بگیر و تلفنی بمن خبر بده .

کیوان پوزخندی زد و گفت :

- خیلی باحالی مرد ... کاری کردی مامان فکر میکنه بهار جذام داره من نباید نزدیکش بشم اونوقت تو میگی برم حالشو بپرسم . چنان گندی زدی به زندگی اون دختر بدبخت که حالا حالا ها باید تاوان پس بدیم . گندرو تو زدی اما پای همه مون گیره . چون شریک جرم تو شدیم . هر کدوم به نوعی .

- بسه کیوان بجای وراجی یه ساعت برو و بیا . منم نمیدارم کسی بفهمه تو نیستی . به مامان میگیم با هم میریم خرید

تو میری بیمارستان منم خریدارو میکنم . کسی هم متوجه نمیشه .

کیوان با خشم نگاهش کرد و دستش را به طرف بالا پرت کرد و گفت :

- برو بابا ... روانیه دیوونه، کاراگاه بازیت گرفته ؟ من رفتم... کارم زیاده تو هم یه لیست خرید برات آماده کردن برو به کار خودت برس .

با رفتن کیوان مستاصل و درمانده به طرف آرمیتا رفت . تازه از زیر سرم بیرون آمده بود . رنگش پریده بود. چشمان دردناکش را بسته بود و به پشتی مبل تکیه داده بود . دستش را روی شانه ی او گذاشت و آرام زیر گوشش زمزمه کرد .

- خانومی پاشو بریم تو اتاق من استراحت کن تا سردردت خوب شه .

چشمان ملتهب آرمیتا به آرامی باز شد و نالید .

- عمه م از دستم رفت .... برادرم با حال خراب اسیر بیمارستانه ... اونوقت من برم بخوابم !

- آخه عزیزم الان که کاری از دستت بر نیامد مراسم فرداست . باید حالت بهتر بشه یا نه .

- کیان میترسم بلایی سر پدر بزرگم یا پدرم بیاد . ما سالها کنار هم زندگی کردیم . همه به هم انس داشتیم . الان نبود عمه درد بزرگی رو به همه ی ما تحمیل کرده .

- میدونم عزیزم . اون بیشتر از اینکه عمه ت باشه مادرت بوده . همه ی اینا رو میدونم اما باید صبر داشته باشی همیشه که خودکشی کنی باید به فکر خودت باشی .

آرمیتا با خشم چشمانش را در کاسه چرخاند و از روی مبل برخاست و روبرویش قد علم کرد و گفت :

- به فکر خودم باشم ! ... تز تو برای خودت نگه دار آدم خودخواه . اون از خودش بخاطر ما که بچه های برادرش بودیم گذشت . با حال خرابش بخاطر من و بهار تا اینجا اومد حالا به فکر خودم باشم . تو اصلا انسانی؟! منکه شک دارم .

صدای بلندش بهناز را به سمتشان کشاند و هیس کنان به او هشدار داد تا سکوت کند .  
تمام فامیل ساکت شده بودند و به فریادهایش گوش میدادند . کیان با دیدن اخم های مادرش که  
از این آبروریزی در هم فرو رفته بود دستش

را روی بینی گذاشت و گفت :

- هیس ... چه خبرته کولی بازی در میاری . آبرومو بردی من بخاطر اینکه تو کمتر حرص  
بخوری اینو گفتم . حالا هر چی دلت خواست گریه کن ببینم به کجا میرسی .

بهناز روبرویشان ایستاد . تا آنها را آرام کند . آرمیتا کیفش را برداشت و بدون اینکه  
حرفی بزند به سمت در رفت .

کیان پشت سرش دوید و بازویش را از پشت کشید :

- هی کجا میری ! .... سرتو انداختی پایین بدون هیچ حرفی کجا میری؟

آرمیتا با دست مخالف به زیر دستش زد و او را به عقب هل داد و با غیظ گفت :

- میرم جایی که آبروی شما و خانواده تون نره . همین مونده از شما یاد بگیرم چی خوبه

چی بد .



کیان با خشمی که از کنترل خارج میشد. با دندانهای بهم فشردن گفت :

- چموش بازی در نیار سر به حرف ساده. منکه چیزی نگفتم. اگه دلت از جای دیگه پره بگو تا بفهمم چی ناراحتت کرده.

آرمیتا بغضش ترکید و خودش را در آغوش کیان انداخت و سرش را روی سینه ی او گذاشت و در حالی که گریه میکرد

نالید.

- آرشام محلم نمیذاره کیان. داره از غصه دق میکنه اما نمیذاره بهش نزدیک بشم. تو بیمارستان که بالای سرش رفتم با دیدن من چشماشو بست و تا وقتی اونجا بودم باز نکرد... نبود الهه و قهر برادرمو، حال بد پدر بزرگم داره کمرمو میشکنه. من تا به حال اینهمه مصیبت با هم نکشیده بودم. الهه همه کسم بود. پشت و پناهم بود. چرا اینجوری تنهامون گذاشت. ایکاش نمیداشتیم بیاد ایران. ایکاش به حرفش گوش نداده بودیم و بهار رو برای دیدنش میبردیم اونجا. ... انقدر ایکاش تو دلم جمع شده که دارم میترکم.

کیان در حالی که بازویش را نوازش میکرد. در سکوت به درد دلهايش گوش کرد. نمیدانست باید چه بگوید. تا بحال در چنین موقعیتی قرار نگرفته بود و خبر نداشت باید چه

رفتاری داشته باشد . به یاد نداشت یکبار بهار از کسی یا چیزی شکایت داشته باشد . او همیشه به هر چیزی که برایش اتفاق می افتاد راضی بود و صبور .

\*\*\*\*\*

با سرمای دستی روی پیشانی چشمان دردناکش را با زحمت از هم گشود. سردرد شدید باعث شد دوباره پلکهای سنگینش روی هم بیوفتد . صدای آرامی که زیر گوشش زمزمه میکرد مجبورش کرد دوباره پلکهایش را از هم باز کند .

- بهار جان نمیخواهی بیدارشی ... میدونه چندساعته از هوش رفتی و منو نگران کردی .  
نگفتم چشمتو ازم بگیر دیوونه

میشم . پاشو عزیزم بهنام از بس گریه کرد دیگه نفس براش نمونده.

با شنیدن اسم بهنام جان دوباره در رگهایش جریان گرفت . خواهر بود و برادرش ، عزیزدردانه اش بود .

با غم نگاهش کرد و گفت :

- کی میشه از شنیدن اسم من این طور مشتاق بشی . صبر کن برم صدای کنم که خودشو برای خواهر نازدونه ش کشت .

با رفتن آرشام چشمانش را بست و یاد اتفاقات ظهر افتاد . بغض در گلویش پیچید و اشک داغی از گوشه ی چشمش سرازیر شد . در وادی حسرت داشتن مادر قدم گذاشته بود . مادری که سهم او از داشتنش فقط پنج روز بود . تازه داشت به بودنش خو میگرفت . تازه میخواست عطر تنش را با تمام وجود به ریه هایش بسپارد تا در زمان نبودش عطرش را از یاد نبرد .

تازه قرار بود با هم سفر کنند . تازه ....خیلی تازه های دیگر قرار بود اتفاق بیوفتد که نیوفتاد .

خشمش از این رفتن بیشتر از نبودنش بود . ظلم بود مادرش را زمانی ببیند که باید برایش سیاه میپوشید .

سهمش از مادرش دیدن مرگش و مراسم عزاداریش بود . حالا باید مانند دختری نمونه برای مادری که اصلا نمیشناخت

ضجه مویه کند . حتی از صفاتش چیزی نمیدانست در شیون و وایلیش به آنها اشاره کند

بگوید مادر مهربانم... او جز سه بار آغوش گرمش چیز دیگری از چشمه ی جوشان مهر  
مادرش ندیده بود .

بگوید مادرِ غمخوارم ...مگر چندبار برایش درددل کرده بود که غمخوارش باشد .

بگوید مادر صبورم ... کدام صبوری را از او دیده بود وقتی او در کشوری دیگر در پی  
زندگی خودش بود و او در میان

زندگی بی سروته خودش دست و پا میزد .

بگوید مادر نمونه ... اصلا نمیدانست در چه مورد نمونه بوده است .

بگوید مادرِ فداکارم ... کدام فداکاری او را سالهای متمادی از فرزند خردسالش دور کرده  
بود .

نه بهتر بود این وظیفه را به گردن آرمیتا بیندازد که حق بیشتری بر گردنش مانده . آرمیتا  
بجای او در کنار مادرش بزرگ شده بود پس بهتر بود وظیفه ی اخر را هم او گردن بگیرد .



سخت است دختر باشی و نتوانی در جایگاه دخترِ مادرت برایش عزاداری کنی.

- آجی جون بیدار شدی ؟

- میبینی که حالش خوبه خوبه ... پرستار گفت تا نیم ساعته دیگه میاد سرمش رو  
برمیداره .

صدای آرشامو و بهنام او را از افکار بی سروتهش بیرون کشید . نفس عمیقی کشید و با  
خود عهد کرد هر چه در توان داشته باشد برای مادرش دریغ نکند . نمیخواست عمری عذاب  
وجدان به روی دوشش باشد که دختری نکرده برای مادر یک

هفته ایش . خدا رو شکر میکرد لاقول بهرام را برایش نگاه داشته بود . بهرام پدر بود .  
پدری که روزگاری که خیلی دورنبود

برای او بی مثال بود . اما به تدریج سختی های زندگی او را خشن و منزوی کرده بود.

- آجی چرا جواب نمیدی؟

لبخندی از روی درد روی لبش نشست و گفت :



- چی بگم داداش گلم؟

- میگم چرا بیدار نمیشدی؟

- عزیزم بیهوش بودم خواب که نبودم . اصلا خودم چیزی بیاد ندارم .

آرشام دستانش را گرفت و در حالی که با انگشت شصتش روی دستش را نوازش میکرد با لحنی که مهر و محبتش آلوده به درد و غم بود گفت :

- الان بهتری ؟ خیالم راحت باشه ؟

بهار به چشمان خاکستری که در غم الهه به خون نشسته بود خیره شد . زبانش حس حرکت کردن و پاسخ دادن نداشت .

- میدونم عزیزم . دلت میسوزه که مدت کمی کنارت بود . دردتو میفهمم . الهه مثل یه فرشته بود . از یه لحاظ خوب شد زیاد بهش عادت نکردی وگرنه مثل من کمرت میشکست . کسی که کنارش باشه میفهمه الان چیو از دست داده . خدا رو شکر میکنم که نشناختیش وگرنه توان اینو نداشتی این نبودنش رو تحمل کنی . نگاه به من بکن ... باور کن مثل مرده ی متحرکم فقط به

امید اینکه خوب شدن تو رو ببینم الان سرپا هستم . پس زود خوب شو که من کمرشکسته توان ندارم .

نگاهش در چشمان شیشه ای زلالی که با نشستن شبنم اشک براقتر و زیباتر شده بود خیره شد. به آرامی با ابرو به پیشانی باند پیچی شده اش اشاره کرد و زمزمه کرد ؛

– چه بلایی سرت اومده ؟

لبخند بی روحی به توجه ای که تشنه ی آن بود زد . سرش به سمت پنجره چرخید . کمی صاف تر از قبل نشست و گفت ؛

– فکر کردم یا بینابیت مشکل پیدا کرده یا ...برات مهم نبوده که بررسی .

– جوابمو ندادی .

– مهم نیست که بگم... باید یه طوری خودمو خالی میکردم .الان که دیدم بهتری باید برم خیلی کار دارم . اگه کاری داشتی تماس بگیر.... به بهنام شماره میدم مرخص که شدی خبرم کنه .

– اما من میخوام پیام بیرون . نمیتونم اینجا بمونم . از بابام خبری داری ؟

سرش را رو به پایین تکان داد و گفت ؛

– تازه یه ساعته از اتاق عمل بیرون اومده عمه ت که فهمید داره میاد بیمارستان. من  
میرم به کارا رسیدگی کنم .

بهار چشم بست و آرشام هنوز از اتاق خارج نشده بود که با علی روبرو شد . با تعجب  
نگاهش کرد . او چگونه خود را رسانده بود . از وقتی الهه را به سردخانه منتقل کرده بودند او هم  
پشت در همان جا نشسته بود . غمی که در چهره اش موج میزد بیشتر از هر اشک و آهی نمایانگر  
حال درونیش بود .

– بهار خوبه ؟

آرشام به سمت عقب چرخید . راه را برایش باز کرد و گفت :

– بهتره . چرا شما نرفتین خونه ؟ بابام کجاست ؟

– رفته به پدر بزرگت سر بزنه . منم گفتم پیام به شما سر بزنم .

آرشام دستش را روی شانه ی مردی که خمیدگی شانه اش کاملا مشهود بود گذاشت و

گفت :

- من دارم میرم خونه شما هم بیا ببرمت تا کمی استراحت کنید .

- پدرت میگفت قراره خونه ی پدر کیان مراسم بگیرن.

اخمی روی پیشانیاش نشست . نفس عمیقی کشید و گفت :

- خب من و شما میریم خونه تا شما راحت باشی .

- نه میخوام بین خانواده ی شما باشم تا در تمام مراسمش باشم . من همسرش هستم .

آرشام برای تایید حرفش چشم روی هم گذاشت و او را به سمت بهار هدایت کرد . بهار که

از حرفهای آندو هیچی نفهمیده بود با دیدن علی داغ دلش تازه شد و اشکش روان شد . علی

دستش را گرفت و با مهربانی گفت :

- الهه تو رو دوست داشت خیلی... اون خوشحال بود .... آرزوش بود باشه اینجا...گریه نه

... اون شاده .

با تلاش زیاد و مهربانی خاصی حرفش را به بهار زد . بهار گریه ی آرامش به هق هق تبدیل شد . علی با ناراحتی به آرشام نگاه کرد . با نگاهش علت گریه ی او را میپرسید .

آرشام با نگاهش او را آرام کرد و گفت :

- مردم ایران عزاداریاشون با گریه همراهه ...نمیتونن احساساتشون رو پنهون کنن .

علی سری تکان داد . بهار سرش را زیر پتو برد . هق هقش آرام شدنی نبود . علی پشیمان از دلداری دادنش، ببخشیدی گفت و از اتاق خارج شد .

آرشام بعد از چند لحظه پتو را کنار زد و گفت :

- بهار جان علی میخواست دلداریت بده . میدونم تو هم یه جور از نبودنت مادرت در این سالها رنج کشیدی... اونو در این دوری مقصر میدونی...اما هیچ وقت قضاوتش نکن . همون طور که اون پدرتو قضاوت نکرد و تا همین امروز صبح از بهرام چنان تعریف میکرد که من باورم نمیشد اونا از هم جدا شدن . انگار نه انگار که سالهاست از هم دور بودن . همه ی حرفاش از خوبی های پدرت بود و تعصبش... پس دخترانه براش گریه کن نه طلبکارانه نه بخاطر کوتاهی ها و نبودنش ها . برای وجود مهربونی که از بین ما رفته گریه کن .

با اشکی که از چشمش چکید به سرعت از اتاق خارج شد . دلش میخواست دوباره سرش را به دیوار بکوبد اما دیوارهای این بیمارستان، عجیب نامهربان بودند و با اولین ضربه باعث شکافی عمیق بالای ابرویش شده بودند . دلش میخواست خودش را انقدر به دیوارهای سنگی آن بیمارستان بکوبد تا جانی برایش باقی نماند تا مراسم ختم عزیزش را ببیند . او هم تنها شده بود . همدم و غمخوارش ، مونس شبهای بی مادری و همدرد فراق یارش را فردا باید به دست سرد و بیرحم خاک میسپرد . هر چه سوگواری میکرد برای آن مظهر مهر باز هم کم بود . دلش دریای درد بود . آتشی در وجودش شعله ور بود که تک تک یاخته های بدنش را میسوزاند و خاکستر میکرد . در یک کلام نبودش خیلی درد داشت ... خیلی .

\*\*\*\*\*

سه روز از خاکسپاری الهه گذشت . سه روزی که به طور دردآوری همه را نسبت به بهار مهربان کرد . محبتی که از روی ترحم باشد ، درد روی درد آدم میگذارد .

ترحم خودش خاریست که بر روح و روان آدمی مینشیند . بهار با هیچ تسلیتی آرام نمیشد . در قلبش سرمای شدیدی

حس میکرد و منبعش را نمیدانست . از خدا و بنده ی خدا شاکی بود .



خودش را در اتاق حبس کرده بود و توان رویارویی با خانواده را نداشت .

بدترین شخصی که دلش را بیشتر میسوزاند آرمیتا و کیان بود . آرمیتایی که این همه از لطف الهه بهرمند شده بود . چه زخمی بر دل دختر همان زن نهاده بود . کیان که در جمع به شدت بازیگری قهار بود ثانیه ای از آرمیتایی که مدام در حال گریه بود جدا نمیشد .

بهرام هنوز خبری از بیرون بیمارستان نداشت . بعد از بهوش آمدنش دکتر اکیداً ممنوع کرده بود هیچ حرف استرس زا و ناراحت کننده ای به او منتقل نشود .

بهار توانی برای رفت و آمد به بیمارستان و مراسم ختم مادرش نداشت . بهنام تنه‌یابوری بود که در راه بیمارستان او را همراهی میکرد .

آرشام چنان سرگرم مراسم و پذیرایی از مهمانان بود که بهار را فراموش کرده بود . تنها زمانی که سر خاک بودند مراقبش بود تا اتفاقی برایش نیفتد . فاصله اش را بیشتر کرده بود تا این خانواده ای که چهار چشمی تمام حرکاتش را زیر نظر داشتند حرفی نزنند که بهار را برنجاند .

سه روز بود بهار لب به غذا نزده بود . حالت تهوع ناشی از ضعف عمومی امانش را بریده بود و لبهایش را بهم دوخته بود . نه حرفی میزد نه شکایتی میکرد . فقط به گوشه ای زل میزد و در دلش خدا را باز خواست میکرد برای اینهمه بیرحمی هایی که در زندگی نثار روح درمانده اش شده بود .



کیوان نگران وارد آشپزخانه شد . با دیدن رؤیا گفت :

- زندایی بهار ناهار امروزش رو نخورده ممکن مریض بشه . یه کاری کنین یه لقمه غذا بخوره .

رؤیا با ناراحتی گفت :

- تا اروم نشه نمیتونه بخوره . از وقتی خاکسپاری انجام شد انگار چشمه ی اشکش خشک شده داره همه ی غمشو توی دلش انبار میکنه . تا گریه نکنه آروم نمیشه . لج کرده و خودشو زندونی کرده .

- خب یه کاری کنین .

رؤیا خسته و عصبی از سه روز مهمان داری و تقلا بی حوصله گفت :

- یکی باید بیاد منو آروم کنه . دیگه جونم برام نمونده فوقش یه سرم میزنه حالش خوب میشه .

نگاه کیوان به کیان افتاد که در آستانه ی در ایستاده بود . با نگاهی سری تکان داد و

گفت :

- چیزی میخوای ؟

- یه مسکن بده آرمیتا سرش درد میکنه .

کیوان با اخم قرصی از داخل جعبه ی کمک های اولیه بیرون کشید و به دستش داد . با رفتن کیان رو به رؤیا کرد و گفت :

- اجازه میدین من برم باهاش حرف بزنم ؟

رؤیا روی ترش کرد و گفت :

- کیوان میخوای برامون شر درست کنی ؟ بهار همین جورش داغونه دوتا حرف از مادرت بشنوه دیگه نابود میشه .

- نترسین مامان خودش هم دلش به حال اون سوخته . نمی بینی مدام با دیدن بهار آه میکشه .

- عزیز و آقا جون حریفش نشدن تو که دیگه امیدی بهت نیست . بذار ببینم اگه بهنام  
بتونه اونو میفرستم سراغش .

رؤیا سرش را به سمت پذیرایی چرخاند . با ندیدن بهنام غرغر کنان به سمت در ورودی  
حیاط رفت . با دیدن بهنام

در کنار آرشام به آرامی صدایش کرد . هر دو به او نگاه کردند . بهنام دو قدم از آرشام  
فاصله گرفت . رؤیا به او نزدیک

شد و آرام گفت :

- تو که انقدر آبجی آبجی میکنی برو ببینم میتونی کاری کنی آبجیت غذا بخوره . خودت  
میدونی اگه امروز غذا نخوره مجبور میشیم ببریمش بیمارستان . منم دیگه برام جونی نمونده که  
دنبالش راه بیوفتم .

- باشه مامان خودم راضیش میکنم .

- پس منتظرم ببینم چه کار میکنی .

با رفتن رؤیا بهنام به سمت راه پله رفت . آرشام از پشت سر صدایش کرد . ایستاد تا آرشام به او برسد .

- کجا میری ؟ کاری پیش اومده بگو کمکت کنم .

بهنام کلافه دستی پشت گردنش کشید و گفت :

- میرم خونه پیش بهار ... خودشو تو اتاقش زندانی کرده . امروزم ناهار نخورده مامانم نگرانه ، میترسه مریض بشه . از من خواسته راضیش کنم تا غذا بخوره . آخه آبجیم به حرف من خیلی گوش میده .

آرشام دست روی شانه اش گذاشت و با مهربانی گفت :

- بذار من برم راضیش کنم . کاری میکنم تا از اتاقش بیاد بیرون .

- قول میدی ؟

- قول میدم .

آرشام با گام های بلند پله ها را دوتا یکی بالا رفت . در خانه باز بود . وارد شد و نگاهی به پذیرایی بهم ریخته انداخت . گوشه گوشه ی سالن وسایل بود . از لیوان و ظروف یکبار مصرف ، گرفته تا چادر مشکی که روی دسته ی مبل انداخته بودند و

باند ضبط که در این سه روز صدای صوت قرآن از آن خارج میشد با مقداری سی دی های قرآن که روی زمین ریخته شده بود .

به سمت چپ نگاه کرد . نقشه ی هر دو طبقه مانند هم بود . دو خواب روبروی هم با سرویس بهداشتی که کنار در ورودی قرار داشت . یکی از درهای اتاق خواب بسته بود .

به آرامی ضربه ای به در اتاق زد . اما جوابی نیامد . بار دیگر ضربه ای زد و بازهم بی جواب ماند . به آرامی دستگیره را پایین کشید . آرام آرام در را باز کرد . جسم مچاله شده ی روی تخت ، که پشت به در اتاق خوابیده بود دلش را به آتش کشید .

تازه یادش آمد در این سه روز جز در بهشت زهرا او را ندیده بود . چه با خود کرده بود این دختر !؟

وای بر او که از دختر عزیزترینش غافل شده بود . اوایی که نه مادر داشت نه پدری که در پناهِش با این غم خود را دلداری دهد . پاهایش بی اراده به سمت تخت کشیده شد .

خرمن موهای لخت خرمایی ایش از کنار تخت رو به پایین آویزان بود . روی تخت روبرو که متعلق به بهنام بود نشست .

اصلا فراموش کرده بود برای چه به آنجا آمده بود . قلبش به درد آمد از این همه غربت و تنهایی این دختر . او در میان جمع خانواده ی خودش هم تنها بود . پس چرا جعفر خان میگفت او عزیز کرده ی بهرام و خانواده است ! کدام عزیز کرده ای اینگونه به حال خود رها میشود ؟ وای به حال آنکس که عزیز نباشد .

به آرامی اسمش را به زبان آورد . نمیخواست غافلگیر شود . بهار با شنیدن صدایی گنگ تکان کوچکی خورد . با چرخیدن به خلاف جهتش چشمانش با چشمان خاکستری پراز غمی مواجه شد . در ذهنش تصویر روبرو را پردازش میکرد که با حرکت آرشام به سمت تختش بطور ناگهانی در جا نشست .

با لکنت و ترس من من کنان گفت :

- تو اینجا چه کار میکنی ؟

- سلام خانوم خوش خواب ... ساعت خواب .

بهار دستی به موهای پریشان و دلربایش کشید و دل آرشام را با این حرکت زیرورو کرد .

به سختی اب دهانش را قورت

داد و گفت :

- خوبه دیدی خواب بودم چرا اومدی تو اتاق ؟

- برای اینکه دوبار در زدم و جواب ندادی . منم نگران شدم . اومدم ببینم هنوز زنده ای یا

نه ؟

بهار از لحن ناراحت او عصبی شد و گفت :

- به شما یاد ندادن وقتی در میزنی و جواب نمیشنوی نباید وارد بشی ! میبینی که زنده ام

...لطفا برو بیرون .

آرشام تکه ای از موهای او را در دست گرفت . نگاهش را به سمت صورتش بالا برد و گفت

:

- خیلی بده که هنوز منو نشناختی .... خوبه قبلا گفتم وقتی به خواست خودم جایی برم با

خواست خودم بر میگردم .

اگر تو دعوت می‌کردی تواتاق حتما با این حرفت بیرون می‌رفتم . پس بحث در این مورد منتفیه .

بهار با خشم از روی تخت بلند شد . نگاهی گیج به اطرافش انداخت و شال سیاهش را روی تخت بهنام یافت . تا شال را بالا برد روی هوا از دستش کشیده شد .

آرشام شال را به طرف خودش کشید و بهار به واسطه ی شال یک قدم نزدیک شد . با خشم گفت :

- یکبار گفتم برای بار دوم هم می‌گم برای من از اینکارای لوس و بچگانه نکن . زود آماده شو بریم پایین...

باید غذا بخوری .

بهار با خشم اخمی کرد و گفت :

- چرا فکر میکنی به حرفت گوش میدم ؟ فکر نکن با زور گویی میتونی به من دستور بدی . برو بیرون .



آرشام برای پایین آوردن صدایش دستش را روی لبهایش گذاشت و به او نزدیک تر شد و

گفت :

- اگه دلت نمیخواد مثل اون سری شوکه بشی و بفهمی زورگویی یعنی چی برو مانتو

بپوش با هم بریم یه جا ، توی اون

معدۀ ی بیچاره ت یه زهرماری بریزیم تا از حال نرفتی .ببین من اعصاب ندارم کاری نکن

تمام غم هامو با تو فراموش کنم .

- خفه شو ... فکر کردی.....

تا صورت آرشام نزدیک شد جیغ کوتاهی کشید و همزمان با عقب رفتن دستش را روی

دهانش گذاشت .

آرشام پوزخندی زد و با ناراحتی گفت :

- خوبه .. لاقل یاد میگیری جلوی من یکی زبون درازی نکنی . داری کم کم میفهمی

میشه بدون خشونت هم تنبیه شد .

میرم بیرون اتاق تا پنج دقیقه ی دیگه اگه آماده نباشی خودم میام لباس تنت میکنم .

بهار که از نگاه آرام او احساس امنیت کرد دستش را از روی لبش پایین آورد و پرسید :

- بخاطر مادرم نمیخواه خودتو موظف بدونی که از من مراقبت کنی .من خودم تو این سالها از پس خودم بر اومدم الان هم مثل اون سالها .

آرشام یک قدم به او نزدیک شد و با دست صورت رنگ پریده و چشمانی که دودومیزد رو نشان داد و گفت :

- کاملاً مشخصه پرنسس چقدر هوای خودشو داره . اگه تا وقتی میرم بیرون از ضعف تو بغل من غش نکنی هنر کردی .

بهار مانند ماده شیری از این حرف برآشفته و غرید :

- من غشی نیستم تا تو بغل تو یکی بخوام غش بکنم . برو بیرون . من به ترحم هیچ کس احتیاجی ندارم . نمیخواهم محبتی که مادرم به تو کرده رو با ترحم به دخترش صدقه بدی...فکر کردی نمیدونم چرا.....

آرشام برآشفته . حرفش برای او که عاشقانه دوستش داشت گران تمام شد.

- چی گفتی؟! -

با فریاد و هجوم آرشام به سمتش از ترس به عقب رفت . چشمان پر از خون آرشام لرز بر اندامش انداخت . تازه فهمید با زبان سرخش چه خبطی مرتکب شده بود .

نفس های صدا دار شیر خشمگین روبرویش باعث شد دستانش را روی صورتش بگذارد و چشمانش را ببند .

بازوهایش اسیر دست پر قدرتی شد و او را به جلو کشید .

- نگفتم امروز اعصاب ندارم پا رو دم من نذار؟! نگفتم راه تنبیه کردن من با بقیه فرق داره؟! نگفتم بخاطر خودته که اینجام؟

توی یه الف بچه میخوای با لجبازیت چیو به من نشون بدی؟! تو که انقدر میترسی... هان !! حیف که عزاداری وگرنه طوری زبونتو قیچی میکردم تا هر وقت منو دیدی اون صحنه به یادت بیاد .

دستش را کشید و او را به سمت کمد برد و گفت :

- سریع آماده شو . یک کلمه حرف اضافه بشنوم . هر کاری که دوست نداشته باشم هم ...  
انجام میدم . اگه یه خورده از این رفتارت رو جلوی دیگران داشتی الان انقدر تنها نبودی .

با گفتن این حرف داغ دل بهار را تازه کرد و با خشم از اتاق خارج شد . پنج دقیقه نشده  
بود که بهار با شرم و سربزیر بیرون آمد . سرتاپا مشکی پوشیده بود .

- ببخشید که عصبیت کردم . اما باور کن خیلی زورگویی .

- اگه وقتی با خوبی حرف میزنم لج نکنی زور نمیشنوی .

- اگه من نخوام غذا بخورم باید کیو ببینم .

آرشام بازویش را کشید . به لبهایش خیره شد و با لحنی پر از شیطنت گفت :

- منو ...

- تو این جا چه غلطی میکنی ؟

صدای پر از خشم کیان و چشمان سرخش به دستانی بود که روی بازوی بهار نشسته بود .

- به تو چه ربطی داره شوهر خواهر گرامی؟

- اینجا اون خراب شده ای نیست که ازش اومدی ... دستشو ول کن .

آرشام برای اینکه او را سر جایش بنشانند بهار را به خود بیشتر نزدیک کرد و گفت :

- به تو ربطی نداره من چه کار میکنم . در ضمن از همون خراب شده ای اومدم که تو  
بخاطرش .....

مشتی که به صورتش خورد حرفش نیمه تمام ماند . دست بهار را به عقب کشید و خودش  
جلو ایستاد . مشت دوم کیان را در هوا گرفت . با دست دیگرش مشتت را به شکمش زد . کیان خم  
شد و ناله کرد . بهار جیغی کشید و به بازوی آرشام چنگ زد و گفت :

- تو رو خدا بسه ... بیا بریم بیرون .

کیان که دست بهار را روی بازوی او دید مانند بشکه ی باروت منفجر شد و به سمت  
آرشام حمله ور شد .

- اینجا چه خبره!؟

همزمان در با صدای بدی بسته شد . بهار درمانده در حالی که دست آرشام را به عقب میکشید با دیدن چهره های بهت زده ی کیمیا و آرمیتا دستش را رها کرد و عقبتر ایستاد . نگاه زهرآگین کیمیا به او نشان از توجه خاصی بود که مدتها بود به آرشام داشت و بهار به آن شک کرده بود .

آرمیتا با ناراحتی و چشمانی سرخ به سمت کیان رفت و گفت :

- اینجا چه کار میکنی!؟ مگه نباید میرفتی خرید .

کیان با خشم به آرشام نگاه کرد و گفت :

- خان داداشت اینجا رو با جایی که زندگی میکرده اشتباه گرفته . اتفاقی اومدم دیدم آقا بهار رو تنها گیر آورده.....

با مشتت که در دهانش نشست همراه با فریادی ، نفس در سینه ی هر سه نفر حبس شد.

- خفه شو عوضی .... فکر کردی همه مثل خودتن .

با چشم بر هم زدنی دوباره گلاویز شدند . به نوبت مشتت به صورت و شکم هر کدام فرود می آمد . جیغ و داد آرمیتا و کیمیا

آشوبی برپا کرده بود .

بهار ناتوان از دیدن آن صحنه ، گوشه ی پذیرایی روی مبل نشست و صورتش را میان دستانش پنهان کرد .

از اینهمه آبروریزی و نفرتی که فضا را آغشته کرده بود دلش پردرد شد . میدانست خبر این اتفاق به گوش پدرش برسد روزگارش سیاه میشود . از به یاد آوری این موضوع اشکش سرازیر شد . نمیدانست کیان چه از جان او میخواست که این همه خنج بر روح و روانش میکشید . مانند گذشته ، با حرفایی که میزد خودش را تبرئه میکرد و او را گناهکار .

صدای ضربه هایی که به در میخورد باعث شد سروصدا ها به یکباره به سکوت تبدیل شود . کیمیا در را باز کرد و چهره ی برزخی کیوان در آستانه ی در ظاهر شد .

دلهره بر جانش چنگ کشید . تشت رسوایش در حال افتادن از بام بود . آخ که کیان چه میکرد با دل و جان او . چرا هنوزم با دیدن زخم روی گونه و لبش دلش آشوب شده بود . با دیدن صورت خونی آرشام نگران شد اما دلش آشوب نشد . این معنی بدی داشت که او دوست نداشت به آن فکر کند . باید این آشوب را از دلش بیرون میکرد .

دلش بر سر دوراهی قرار داشت . زمانی که کیان با دیدن آرشام خشمگین شده بود در دلش ذوق میزد که او هم ، درد او را تجربه میکند اما کتک خوردنش را دوست نداشت . ریشه این علاقه ی چند ساله راحت خشک نمیشد . خودش هم این موضوع را به خوبی میدانست .

- چه کار میکنی !! ... تو طبقه ی پایین همه متوجه شدن اینجا چه خبری شده . خجالت بکشین .....

آرمیتا با چشمان پر از اشک به آرشام نزدیک شد و گفت :

- داداش جون .....

- خفه شو آرمیتا ... وقتی چنین لاشه ی گندیده ای رو به زندگیت وارد کردی لااقل عرضه داشته باش و مراقبش باش .

- آرشام خان شما ببخشید کیان خیلی غیرتیه . غیرت چشماشو کور میکنه .

حرف کیمیا آرشام را به خنده انداخت . با لحنی که تمسخر از آن میبارید گفت :



- اگه غیرت اینه من از خدامه که بی غیرت باشم اما در یک زمان دلم دو هوایی نباشه  
دلتون رو به این حرفای مسخره خوش کنین . ما باید بریم .

کیوان در حال واریسی صورت برادرش بود . زیر لب غریب :

- مگه نگفتم دور و برش نیا ... چرا دست بر نمیداری ؟ خوشت میاد خودتو انگشت نما  
کنی .

برادرش که از درد به خودش می پیچید زمزمه کرد :

- حرف مفت نزن . به تو ربطی نداره .

- پس کتکایی که خوردی نوش جونت .

- گفتم خفه . من اگه این مردکو آدم نکنم کیان نیستم .

آرشام بی توجه به پیچ پیچ آندو دست بهاری که ماتش برده بود را گرفت و مانند عروسکی  
همراه خود کشید . کیان با دیدن این صحنه کیوان را از روبرویش کنار زد و به دنبالش دوید .

- صبر کن ببینم کجا میرید؟

در آستانه در با چشمان پر از خشم آرمیتا مواجه شد.

- به هر کسی که میپرستی قسم اگه پاتو از در بیرون بذاری دیگه پشت گوشتو دیدی منو دیدی.

کیان مستاصل به چهره ی درمانده و پر از غمش خیره شد. با لرزش چشمانش درد او را از نگاهش خواند. برای رفع رجوع

کردن کارش گفت:

- اشتباه برداشت نکن من به بهار اونجور که تو فکر میکنی احساسی ندارم اما قبول کن در نبود دایی باید مراقبش باشم. دیدی چه جور دنبال برادرت راه افتاد. اون نمیتونه برای خودش عاقلانه تصمیم بگیره.

آرمیتا صدایش را پایین آورد به صورت درگوشی با حرص گفت:

- چطور اون زمانی که تو را از یه ازدواج اجباری نجات داد و خودشو سپر بلای تو کرد عاقل بود و درست تصمیم میگرفت!!

با ناراحتی که در نگاهش موج میزد ، کیان متوجه شد سوتی بدی داده است . دستش را دور شانه ی او انداخت و گفت :

- درست میگیا من به عادت گذشته بودم . تو ناراحت نباش بالاخره سالها با هم زندگی کردن اینجور حساسیتها رو هم داره . اگه کیمیا هم بود من همین طور غیرتی میشدم .

- لطفا برادر منو اینجور فرض نکن که در پی اغفال دخترای فامیل شماست . خودت میدونی با تیپ و قیافه ای که داره لب تر کنه کلی کشته مرده داره .

کیمیا و کیوان سری به چپ و راست تکان دادند و از در بیرون زدند . کیوان در راه پله موضوع را از او پرسید . کیمیا که از دیدن بهار و آرشام در کنار هم به شدت عصبانی بود هر چه که در تصور خودش بود بر علیه بهار گفت .

- ما وقتی رسیدیم اون دوتا با هم گلاویز بودنو بهار بینشون ایستاده بود و دست ارشام رو عقب میکشید . انگار کیان اون دوتا را با هم دیده و غیرتی شده بود که با هم دعواشون شده بود . هر چه منو آرمیتا تلاش میکردیم نمیتونستیم از هم جداشون کنیم اما بهار نشستته بود و اشک میریخت . با اشکی که اون میریخت فکر کنم حتما گندی بالا آورده که میترسید ما بفهمیم .

- بسه کیمیا ... تو که وقتی رسیدی اون دوتا دعوا میکردن . چرا داری برای خودت داستان سازی میکنی . حق نداری برای مامان چنین چیزی رو تعریف کنی . . فهمیدی!؟

کیمیا شانه هایش را بالا انداخت و گفت :

- اگه بپرسه نمیتونم که دروغ بگم .

- من نگفتم دروغ بگو اما چیزی که ندیدی هم با حدسیات خودت مدرک سازی نکنو  
تحویل مامان نده .

کیمیا بین راه ایستاد و به صورت برادرش نگاه کرد و کنجکاو پرسید :

- من موندم تو چرا انقدر از این دختره ی نجسب دفاع میکنی ! خبریه ؟

کیوان دست کیمیا را کشید و گفت :

- تا برای منم حرف در نیوردی بریم که از زبون شما زنها فتنه ها بلند میشه .

\*\*\*\*\*



دستمال را به گوشه ی لبش کشید و بشقاب غذا را عقب کشید . به صندلی تکیه داد .

- چیزی نخوردی که ... اگه چیزه دیگه ای دوست داری بگو برات بگیرم .

از وقتی که از خانه بیرون زده بودند اولین جمله ای بود که به زبان آورده بود . سکوتی که  
بینشان بود دو طرفه بود . با شنیدن

پیشنهادش سرش را بالا گرفت و به صورت کبود و ورم کرده ی او نگاه کرد و به آرامی  
گفت :

- ممنون از این بیشتر نمیتونم بخورم .

- بهار خانوم اگه ببینم دوباره خودتو به این روز انداختی من میدونم و تو . دیدی که من  
دیوونه ام پس نذار این دیوونگی رو به نمایش بذارم . هم تو اذیت میشی هم من دوست ندارم تو  
رو اذیت کنم .

- چشم .

- آفرین دختر خوب ... نمردمو دیدم که یه بار بدون بحث و جدل به حرفم گوش بدی .  
خودت میدونی هر حرفی میزنم برای خوبی خودته .

- یه خواهش بکنم گوش میکنی؟

آرشام لبخند روی لبش نقش بست بعد از چهار روز این حرف بهار برایش زیباترین حرف بود که میشنید. اینکه بهار از او خواهشی داشته باشد.

- اگه بتونم حتما... چی میخوای؟

- خواهش میکنم نگران من نشو و طرف من نیا. من الان گاو پیشونی سفید شدم. میدونم برگردم خونه نگاه همه به من عوض شده. شما تا حدی با مشکلات من آشنا هستی پس شما هم به اون مشکلات چیزی اضافه نکن. من از پس خودم

بر میام نگرانی شما رو نمی خوام. نمیدونم چی شد شما ناگهانی تو زندگی من پیداتون شد. باور کنین من قبلا انقدر مشکل نداشتم که الان دارم.

یکی از ابروهای آرشام بالا رفت و با ژست دختر کشی گفت:

- یعنی من به تو خیانت کردم به عشق خارج رفتن ولت کردم؟!...من کتکت زدمو گوشه ی بیمارستان رهاش کردم!!...من تو رو به باغ جعفر خان تبعید کردم با تو خصمانه رفتار کردم!...

من مراسم عقد و نامزدی برای اون نامرد گرفتم تا دلتو بسوزونم!...من باعث کدومش بودم؟ اگه  
یه دلیل برای نبودنم بیاری که منطقی باشه نامردم اگه منو دیگه ببینی.

بهار با حرف های او به فکر فرو رفت. در تمام لحظاتی که او نام برد فقط حمایت های او را  
داشت. ضربه را از خودی ترها خورده بود. اما در ته دلش وجود او را نمیخواست. میدانست این  
بودن باعث بهم خوردن نظم زندگیش میشود.

- راستش در این موارد حق با شماست اما بودن شما در اطراف من داره حساسیت ایجاد  
میکنه. میخوام بعد از رفتن کیان زندگی آرومی داشته باشم نه اینکه بنوعی دیگه اذیت بشم.  
الان نگاه همه روی من زوم شده. نمیدونم....تونستم حرف دلمو بگم یا نه؟ در ضمن الان من و  
شما عزا داریم درست نبود با هم بیایم بیرون و جلوی چشم دیگران دست منو بگیری.

- اگه تنها مشکلک اینه. من فقط بخاطر آسایش تو بیشتر مراعات میکنم... فقط بخاطر  
تو... نه دیگران چون برام بی ارزشن.

من ذاتا از افراد فضول و احمق بیزارم برای همین نه نظرشون نه عقایدشون برام مهم  
نیستن.

- اما من بین اینگونه افراد بزرگ شدم.

- برای همین میگم بخاطر وجود تو و آرامشت این موردو قبول میکنم. اما به یه شرط.....

بهار با مکث او چشمانش را از روی میز به سمت لبهای او بالا برد و منتظر ادامه ی کلامش شد . سکوتش که طولانی شد به چشمان او که مشتاقانه او را رصد میکرد نگاه کرد و زمزمه کرد :

- چه شرطی؟! -

- اینکه هر از گاهی همو بیرون از خونه تون ببینیم .

بهار آشفته شد و دستانش را مشت کرد و گفت :

- خودتون میدونین من نمیتونم با شما بیرون از خونه قرار بذارم . این خواسته تون عاقلانه نیست .

- من نگفتم بریم رستوران و پارک ... هر وقت شرایطش بود بیا خونه باغ جعفر خان . میدونی که من بخاطر پدر بزرگم مجبورم تو اون باغ بمونم . اونجا با خیال راحت همو میبینیم . هر وقت هم که فرصتی پیش اومد جایی غیر از اون خونه میبینمت . مثلاً محیط کار یا .....

- چرا دیدن من انقدر براتون مهمه . من اون شب نامزدی هم گفتم در مورد من خیالات برای خودتون نبافین .



حرفای مادرمو فراموش کنین . اون موقع بخاطر اینکه ناراحتش نکنم حرفی نزدم . پس از فکر و خیال بیرون بیاین .

آرشام با نگاهی مخمور و جذاب به چشمانش خیره شد و سرش را به سمت جلو کشید و آرام گفت :

- تو، فکر و خیال نیستی ... تو خود واقعیت زندگی منی اینو در آینده بهت ثابت میکنم .

خودش را عقب کشید و صدایش را صاف کرد و با ملایمت حرفش را ادامه داد .

- مطمئن باش قرار نیست فعلا در مورد احساس من و خواسته های من چیزی بشنوی .  
انقدر احمق نیستم ندونم تو هنوزم داغداری و دلت به تازگی شکسته پس این بحث تا هر وقت که لازم باشه مسکوت باقی میمونه .

بهار سرش را پایین انداخت و گفت :

- من قولی نمیدم که فردا از پیشش بر نیام اما اگه تونستم در حد یه دختر عمه همراهیت میکنم . البته اگه پدرم متوجه بشه و جلوگیری کنه من کاری ازم بر نمیداد .

آرشام دستانش را به هم سایید و با شیطنت گفت :

- عالیہ دختر عمہ ی عزیز ....پاشو بریم تا پروندہ ی دو تامونو نیچیدن .

در حالی کہ ہر دو از پشت میز بلند میشدند بہ ظرف غذا اشارہ کردو گفت :

- جوجہ دوست نداشتی .

- نہ ...من عاشق کوبیدہ ام .

- پس چرا نگفتی ؟

- وقتی بازور منو آوردی اینجا و خودت غذا سفارش دادی چی میگفتم ؟

آرشام لبخندی زد و گفت :

- تقصیر اون پسرعمہ ی نامردتہ کہ برام حواس نداشتہ لیدی . بعدا جبران میکنم . قصدم

فقط غذا خوردن تو بود . همین یہ کم ہم برام کافی بود .

- وقتی مثل میرغضب روبروم نشستیم مجبور بودم بخورم . اما بی انصافیه نگم جوجه هاش هم خوش طعم بود .

دل آرشام از حرف بهار زیرو رو شد . هر حرکت و رفتارش برایش جذاب و دلنشین بود . این بهار که بعد از روزها در این مکان با او به سخن نشسته بود عجیب دلبری میکرد و خودش خبر نداشت .

- پس میرغضب بودن هم فایده هایی داره ... البته اگه جوجه ها خوش طعم باشن .

بهار لبخند پرننگی روی لبش نقش بست و با نگاهی کوتاه به صورت کبود اما جذابش گفت

:

- ای تقریبا .

با پیاده شدن از ماشین با نگاه برزخی کیوان روبرو شد . در دلش آهی کشید و گفت :

« خدایا اینو کجای دلم بذارم بابامو و کیان کم بودن اینم اضافه شد »

با شرم سرش را پایین انداخت و زمانی که از کنارش گذر میکرد سلام آرامی کرد و رد شد . عجیب بود که کیوان هم آرام سلامش را پاسخ گفت . خدا را شکر انگار ترکش های نگاه او به

سمت او نشانه نرفته بود . پس هدف نفر بعدیست . بدون مکث وارد حیاط شد . تازه نفس عمیقش را بیرون داده بود که صدای رؤیا نفس در سینه اش حبس کرد .

- بهار بیا بالا ببینم .

این یعنی رؤیا جانش خیلی عصبی و خشمگین است . خدا این روز پر ماجرا را به خیر بگذارند . هر چند که باید تا ساعت‌های پیاپی به غرغره‌های او گوش میداد اما از خشم و عصبانیت پدرش بهتر بود .

\*\*\*\*\*

نگاه سرد و بی تفاوت آرشام به کیوان خیره شد . سوئیچ را دور انگشتش تابانی داد و منتظر باز شدن راه ورودش شد .

کیوان با ناراحتی گفت :

- همیشه بریم جایی تا چند لحظه با هم حرف بزنیم ؟

- در مورد ...؟

- بهار .

- من حرفی باشما ندارم . اگه تو حرف داری همین جا بگو . من خسته ام و میخوام برگردم

- چرا اینکار رو میکنی؟

- متوجه ی منظورت نمیشم . واضح حرفتو بزن .

کیوان نگاهی به داخل حیاط انداخت . بدون آنکه وارد شوند در را بست . آرشام اخمی کرد و گفت :

- واجبه تو کوچه حرف بزنی؟

- تو خونه هزارتا گوش برای شنیدنه ... چرا کاری میکنی برای بهار حرف در بیاد . چرا بدنامش میکنی؟

آرشام چشمانش را ریز کرد و اخم هایش عمیقتر شد . با سکوتش کیوان را جری تر کرد .

- فکر نکن دایی بیمارستانه و ما میذاریم بهار و بازیچه ی دست خودت بکنی . اون دختر ساده و مظلومیه . نذار با کارای شما اون قربونی بشه .

آرشام با خشم کنترل شده ای گفت :

- فکر کنم چشمت به عینک احتیاج داره .

او را کنار زد و زنگ طبقه ی اول را فشرد . کیوان بازویش را به عقب کشید . آرشام با چشمانی که از خشم قرمز شده بود و به شدت ترسناک شده بود غرش کنان گفت :

- جوجه این حرفا رو باید به اون داداش عوضیت بگی نه من ... من خودم میدونم با بهار چه جووری برخورد کنم احتیاجی به نصیحت های تو ندارم . اگه دلت برای بهار میسوزه اون نامرد و ازش دور نگه دار تا بیشتر بهش آسیب نزنه .

- آرشام حواست باشه داری چی میگی ؟ گندو تو بالا میاری من به داداشم هشدار بدم !! من نمیدونم تا این سن با چند نفر بودی و چه جووری خودتو سرگرم میکردی ... اما بدون اینجا ایرانه . بهار هم مثل کیمیا ناموس ماست . بهش چپ نگاه کنی با من طرفی .

آرشام نفسش را پر صدا بیرون داد و گفت :

- هی پسر من از داداش تو سالمتر زندگی کردم خیالت جمع ... هر چند که من آدم  
توضیح دادن به تو نیستم اما بخاطر بهار گفتم تا خیالات برای خودت نبافی . اگه بهار دختر دایی  
توئه ، دختر عمه ی منم هست . پس برای منم مهمه . پس

شاخو شونه نکش که ساختو میشکنم . تو حواست به خواهر خودت باشه ... بهار احتیاج به  
آقا بالا سر و مردایی از خون

کیان نداره .

به دری که در بین جدال آندو باز شده بود نگاهی کرد و گفت:

- حالا که بحث هشدار پیش اومد از طرف من به کیان بگو اگه به خواهر من بخواد خیانت  
کنه بد میبینه .

سرش را به سمت در ورودی چرخاند و وارد حیاط شد . از در رو به حیاط وارد طبقه اول  
شد . بعد از تشکر بخاطر

زحماتی که در آن چند روز برای مراسم الهه کشیده بودند از همه ی اقوامی که در آنجا  
حضور داشتند خدا حافظی کرد

و به طبقه ی بالا رفت .

از پشت در صدای غرغر رؤیا بطور واضح شنیده میشد . دلش برای بهار سوخت . بین چه خانواده ی پر هیاهویی زندگی میکرد . پیش خود فکر کرد آرمیتا میتواند چنین خانواده ای را برای یک لحظه تحمل کند ؟ نه محکمی جواب سوالش بود .

با فشردن زنگ آپارتمان صدای رؤیا قطع شد . بعد از مکثی در باز شد و رؤیا با اخم های در هم در آستانه ی در نمایان شد .

- سلام رؤیا خانوم . شرمنده که باعث ناراحتیتون شدم . راستش .....

رؤیا میان حرفش پرید و با ناراحتی گفت :

- آقای محترم شما میدونید تا بهرام حالش خوب نشه من مسئول کارهای بهار و بهنامم؟! ... شما کاری کردید که اگه به

گوش بهرام برسه برای من زندگی نمیداره . خواهشا اگه بهار براتون ارزش داره باعث آبروریزیش نشین . سالها بزرگش نکردم که دم به ساعت بخاطر رفتارش حرف از خانواده ی شوهر بشنومم . بگن چون نامادری بود برای تربیتش کاری





نکرده و بی خیاله .بهار بی فکره ... بعضی وقتا یادش میره نباید یه چیزاییو بگه یا یه جاهایی با یه ادمایی رو نباید بره ! ...

شما که خودتون به اوضاع واقفید رعایت کنین . از این به بعد هم هر جا میخوای ببریش اول از باباش اجازه بگیرین تا برای بهار هم شر درست نشه . از وقتی شما رفتین مدام عمه شو دخترش پشت سرش حرف زدن .

- من کاری بدی نکردم فقط بردمش رستوران به زور غذا به خوردش دادم . هر کس حرف داره بیاد تو روی خودم

حرف بزنه تا جوابش رو بگیره .

- از لطفتون ممنون ... فعلا دور بهار و خط بکشین . درسته فامیلش هستین اما هر وقت پدرش برگشت خونه ، اونوقت

رفت و آمد کنین .

آرشام سرش را پایین انداخت و گفت :

- چشم . از زحمتی که تو این چند روز تقبل کردین ممنون . اگه امری بود در خدمتم .  
فعلا با اجازه .

بعد از خداحافظی از پله ها رو به پایین سرازیر شد . در راه پله ی دوم با کیمیا روبرو شد .

- نکنه تو هم دلت براش میسوزه ؟... اگه اینطوره بهتره نسوزه این شگرد بهاره تا خودشو  
تو دل همه جا کنه .

نفسش را پر صدا بیرون فرستاد . امروز باید توسط اهالی این خانه بازجویی میشد... تازه  
درد بهار را میفهمید . زندگی در این دیوانه خانه انسان را به مرز جنون میکشاند چه برسد به  
دختر مظلوم و صبوری مانند بهار .

- مگه از شما در مورد بهار نظر خواستم ؟

کیمیا جا خورد . توقع این برخورد را از او نداشت .

- من خواستم بگم شاید شما زیاد بهار رو نمیشناسین اما ما .....

آرشام به او تنه ای زد و از کنارش رد شد . در حال رفتن با اخم گفت :

- اتفاقا خیلی خوب میشناسمو احتیاج به گفتن شما ندارم . خوبی بهار اینه مثل دختر  
عمه ش بجای نخ طناب

دست طرف مقابل نمیده ... روز خوش .

کیمیا از خشم در حال انفجار بود ، در دل ناسزایی به بهار و او داد . تا به حال کسی او را  
اینگونه به استهزاء نگرفته

بود . چقدر برایش سخت بود در برابر بهار در این مورد خاص کم بیاورد . از پله ها سرازیر  
شد . با لب و لوچه ای آویزان وارد خانه ی خودشان شد . تیرش به سنگ خورده بود و همین  
موضوع دمغش کرده بود .

آرشام بدون معطلی از آن خانه و افرادش فرار کرد . در دل احمقی نثار آرمیتا کرد و گفت :

- بیچاره ... تو مگه میتونی با این افراد زندگی کنی !!؟

\*\*\*\*\*

یک ماه از استراحت بهرام ، بعد از مرخص شدنش گذشته بود . حالش رو به بهبود بود اما عمل قلب باز توانش را تا حد زیادی تحلیل برده بود .

بهار از اتاق خارج شد و کنارش پشت میز ناهار خوری نشست .

- حالت خوبه بابا ؟

بهرام نگاهی از روی عشق به دخترش کرد و گفت :

- تو که باشی حال منم خوبه . راستی دیگه نرفتی به مادرت سر بزنی ؟

خون در رگهای بهار منجمد شد . فردا روز چهلمش بود و هنوز بهرام خبر نداشت . همه ی خانواده قبل از مرخص شدنش تمام آثار عزاداری را از بین برده بودند . حتی بهار هم لباس سیاه نپوشیده بود .

دکتر سفارش اکید کرده بود تا زمانی که دوره ی نقاهت را میگذرانند نباید خبر ناگوار یا شادی به او برسد .

- نه بابا . حال شما خوب بشه بعدش میرم .

بهرام در دلش قند آب میشد از این محبت بهار ...نمیدانست در برابر شادی او چه غمی در دل دخترش لانه ساخته . دستش را روی دست او گذاشت و گفت :

- هر زمان خواستی بری با بهنام یه آژانس بگیر و برو اما زیاد نمون و زود برگرد .

بهار بغضش را به سختی قورت داد و به گفتن چشمی بسنده کرد . رؤیا حرف را به مسیر دیگری کشاند .

- بهرام کی بر میگردی سرکار ؟

- چیه از بودنم تو خونه خسته شدی ؟

اخم های رؤیا در هم کشیده شد و با دلخوری گفت :

- نخیر امروز صبح آقای نادری تماس گرفت احوالتو میپرسید و میخواست بدونه کی برمیگردی .

- شاید از شنبه با بهار بریم سرکار .

چشمان بهار و رؤیا از تعجب تا انتها باز شد . بهار از ذوق لبخند نصفه نیمه ای زد . بهرام از دیدن چهره ی او به هر دو نگاه کرد و گفت :

- چیه چرا اینجوری نگاه میکنی . من که به بهتون گفته بودم هر جا خودم صلاح بدونم اجازه داره بره سرکار .

رو به بهار کرد و گفت :

- نگفته بودم ؟

بهار آب دهانش را قورت داد و گفت :

- چرا گفته بودی . اما فکر کردم فراموش کردی .

- فراموش نکردم مجال نداشتم بهت خبر بدم . میخواستم روز بعد از جشن بهت بگم که قسمت نشد .

بهار لبخندی زد و گفت :

- ممنون بابا . خیلی به این کار احتیاج داشتم از تنهایی و بی کاری دارم دیوونه میشم .

بهرام لبخندش را با لبخندی پاسخ گفت و بشقابش را برداشت و از دیس برایش مقداری برنج کشید و جلویش گذاشت .

بازهم چشمان هردو خیره ی رفتار جدید و غیر منتظره ی او شد . بهرام ظرف رؤیا را برداشت و برای او هم برنج کشید و روبرویش گذاشت .

- چیه حالا یه امروز حالم خوبه مثل آدم عجیب الخلقه بهم نگاه نکنین که دیگه از این خبرا نیست .

بهار و رؤیا بهم نگاهی کردند و لبخندشان عمیق تر شد . هیچ کدام خبر نداشتند . بهرام زمانی که قلبش از حرکت ایستاد چه لحظاتی را تجربه کرد که اینگونه تغییر رفتار داده است .

\*\*\*

زمانی که بهرام قلبش از حرکت ایستاد . روحش را بالای جسد خود میدید . نگاهش روی جسم مچاله شده ی دیگری در گوشه ی اتاق سی سی یو ثابت ماند تا خواست ببیند چه کسی آنجا افتاده نیروی خاصی او را وارد تونلی از نور کرد و او به سمت بالا کشید . در مسیر بالا رفتن تمام لحظات بدنیا آمدنش ، دوران کودکی و جوانیش را پیش چشمش دید . هنوز در بهت اتفاقات و دیده های اطراف خود بود که خود را در صحرای برهوتی تنها یافت .

ترس بر وجودش مستولی شده بود . با نگرانی در جستجوی شخصی به اطراف میچرخید .

ناگهان دایره ای از آتش دورش را فرا گرفت . گرمای آن آتش بیشتر از حد تصورش بود .  
حس میکرد این آتش با

آتشی که تاکنون دیده خیلی تفاوت دارد و سوزنده تر است . هرم گرما صورتش را میسوزاند . در میان آن گرمای کشنده صدای ناله بهار را میشنید . با چشمان دود گرفته و اشک آلودش به دنبال بهار میگشت . از ته وجودش بهار را صدا میزد اما اثری از او نمی یافت . سردرگمی و گیجی او را کلافه کرده بود . تک تک اندامش چشم شده بود و در پی بهار میگشت . هر ناله ای که از بهار میشنید بند بند وجودش میلرزید . صدایش درد را به او تزریق میکرد .  
رگهای عصبی بدنش از

شدت درد کشیده میشد .



خدا را از ته دل صدا کرد و کمک خواست . به چشم بر هم زدنی بهار را روبرویش دید که با سرو صورت خونین ظاهر شد. دردی در وجودش پیچید که طاقت فرسا ترین دردی بود که تا به حال تجربه کرده بود . حس میکرد برق با ولتاژ بالایی به تنش وصل شد و سوزش عجیبی در تمام اندام هایش حس کرد . از جای ضربات کمربندی که بر پیکر دخترش زده بود خون میچکید . هر قطره خونی که روی زمین میچکید آتش را شعله ور تر میکرد . ذره ذره در این عذاب ذوب میشد و ضجه میزد .

چند قدم به سمت بهار برداشت با نزدیک شدن به بهار خم شد تا دخترک مچاله شده از درد را از روی زمین بلند کند .

با بلند کردنش با چهره ی نورانی الهه برخورد کرد . از زیبایی و آرامش چهره ی او دلش آرام و قرار گرفت . لبخند روی لب الهه او را شاد کرد . نسیم خنکی به صورتش برخورد کرد . احساس راحتی و نشاط میکرد .

با شوق دستش را به سمتش گرفت تا او را در آغوش کشد . همزمان گفت :

- اومدی که کنارم باشی ؟ میدونستم برمیگردی پیشم .

الهه به طور ناگهانی از او دور شد و در حال دور شدن ملتمسانه به او نگاه کرد و با چشمانی پراز اشک گفت :

- نمیتونم پیشت باشم... فقط مواظب بهارم باش. برو که بهارم تنهاس. برو.....

همینکه خواست دستش را بگیرد و بگوید: «من تو رو میخوام»

دوباره از همان تونل باشتاب به سمت پایین به حرکت در آمد. با درد شدیدی در قفسه ی سینه چشم گشود. اما از درد شدید دوباره از هوش رفت. اما صداهای اطرافش را واضح میشنید.

- خدا رو شکر این یکی زنده موند.

- بگید اتاق عملو آماده کنن.

بهرام در حال فکر کردن به جمله ای بود که شنیده بود که از عالم بیداری به عالم بیهوشی وارد شد و از همه چیز

بیخبر ماند.

وقتی بعد از عمل بیهوش آمد. میدانست به گفته ی الهه دیگر او را نمیبیند. قبل از بد شدن حالش الهه گفته بود شاید این آخرین دیدارش با او باشد.

دلش عهد شکستن الهه را میخواست اما بعد از عمل دردهای زیاد و ضعف عمومی توانی  
برای فکر کردن به بودن و نبودن

او برایش نمیگذاشت . فقط دلش به دیدن بهاری که هرروز با چشمانی سرخ به دیدنش می  
آمد خوش بود . مگر نه اینکه او پاره ی تن خودش و الهه بود . با خود عهد کرد جبران گذشته را  
برایش بکند .

دیدن بهار در عالم دیگر به آن شکل روی او تاثیر گذار و دردناک بود . خودش میدانست  
برای چه دخترش را به آن شکل و حال دیده ! بلایی بود که خودش به سر دخترش داده بود و چه  
دردناک بود وقتی میدیدی با دست خودت گل زندگی را چگونه پریپر کردی .

\*\*\*\*\*

بهار از حال خوش پدرش استفاده کرد و برای فردا که روز چهلم مادرش بود ، شانسش را  
برای رفتن به بهشت زهرا امتحان کرد .

- بابا همیشه حالا که خدا رو شکر حالتون خوبه من با بهنام فردا جایی برم .

- کجا ؟

بهار نمیتوانست جایی که میرفت را به زبان بیاورد . سرش را پایین انداخت و گفت :

- همون که خودتون گفتین میتونم با بهنام برم .

بعد از سکوتی که کمی طولانی شد رؤیا گفت :

- میخوای منم باهش برم تا تنها نباشه . تو هم برو پیش بهناز بمون تا ما برگردیم .

بهرام با تعجب به مهربانی و حمایت رؤیا خیره ماند و با گفتن « باشه برو » از پشت میز

بلند شد .

بهار به رؤیا نگاه کرد و گفت :

- ممنون از اینکه .....

- هیس هیچی نگو منم یه مادرم سنگ که نیستم . پاشو میز و جمع کنیم . باید بریم

خرید مانتو که دو روز دیگه میخوای بری سرکار با یه مانتو درست و حسابی و مناسب بری .

بهار حسابی غافلگیر شده بود . گاهی باور اینهمه خوبی دیدن برایش انقدر سخت میشد که میترسید تا فردا اتفاق بدی ، روز خوشش را سیاه کند . اما همان دقایقی که بعد از سالها با لبخند و مهربانی پدرش طی شده بود برای او غنیمت بود .

خوب و بدش فرق نداشت در هر صورت پدر ، پدر بود دیگر و هیچ جانشینی نداشت .

تا روز بعد دلش مانند سیر و سرکه میجوشید . بهناز سفارش کرده بود رفتاری از خود بروز ندهد تا پدرش از ماجرا با

خبر شود . صبح ، بعد از صرف صبحانه در کنار هم با شوخی های بهنام و لبخند های نادر بهرام اعضای خانواده روز خوشی

را آغاز کرده بودند .

رؤیا با نگرانی بهرام را تماشا میکرد . دلش از این آرامش میترسید . این مهربانی و عطوفت بهرام را برایش بیگانه

کرده بود . مرد او اینگونه منعطف نبود .

- خبریه این طور نگام میکنی ؟ نکنه مردنی شدم خودم خبر ندارم ؟

رؤیا لبخندی زد و با من گفت :

- نه فکر نمی‌کردم این همه مهربونی روی چهره ت تا این حد اثر بذاره . خیلی رنگ و روت باز شده . سالها بود این طور

شاداب ندیده بودمت .

بهرام خندید و گفت :

- برید حاضر شید تا شیطونه زیر جلدمون نرفته و آتیش به پا نکرده . این دختر منتظر اینه تو و بهنام حاضر بشین . نمیبینی داره مدام ساعت نگاه میکنه.

- چشم الان آماده میشم . تو کاری نداری تا قبل رفتن انجام بدم ؟

- نه ... فقط رؤیا حواست باشه زیاد معطل نکنین . یکی و دوساعت بعد برگردید . خبر نداری کی میخواد برگرده ؟

رؤیا بی حواس گفت :

- کی قراره برگرده ؟

- الهه رو میگم دیگه ! مگه قرار نیست برگرده ؟

رؤیا هل شد و گفت :

- چرا برمیگرده ... اما من خبر ندارم کی میخواد بره .

- اگر رفتن پیش اونا برات سخته برو خونه ی آقاجون تا اذیت نشی .

دیگه این همه خوبی خیلی عجیب بود . باور اینکه ناراحتی او برای بهرام مهم باشد در حد  
انتظارش اصلا نبود . صد در صد

این خوش برخوردی بهرام روز خوبی را برایش رقم میزد . مطمئنا بهار هم از اثرات این  
خوبی بی بهره نمی ماند .

هر سه آماده شدند . بهرام با دیدن لباس های بهار با ابروهای بالا رفته نگاه کرد . تیپ  
سرتا پا سیاه بدون هیچ گونه آرایش او را دختری افسرده و غمزده نشان میداد .

- بهار جان اینهمه لباس داری چرا سر تا پا سیاه پوشیدی ؟ میخوای مادرت فکرای ناجور  
در موردت بکنه ؟

بهار هل شد . دلش نمی آمد در مراسم ختم مادرش از رنگی غیر از سیاه استفاده کند . با  
لبخندی گفت :

- از دفعه ی بعد رنگ روشن میپوشم .

بهرام سری تکان داد . نمیدانست چرا دلش بهانه ی رفتن به آن باغ را دارد . اما از وقتی  
سلامتیش را به دست آورده بود

به خودش و خدای خودش قول داده بود او را فراموش کند و به کسانی که در کنارش بودند  
بیشتر توجه کند . باید جای او را دیگران پر میکردند تا آرامش به زندگی پر از آشوبش بر گردد .

بعد از تماس با آژانس محل ، هر سه با بهرام خدا حافظی کردند و از خانه خارج شدند. از  
حیاط خانه گذشتند و وارد کوچه شدند . کیوان کنار ماشینش ایستاده بود و با کفش روی زمین  
ضرب گرفته بود . با دیدن آنها به سمتشان آمد و سلامی به

هر سه کرد بعد از پاسخ شنیدن . در ماشینش را باز کرد و گفت :



- زندایی بفرمایین .

رؤیا با خجالت گفت :

- ممنون آقا کیوان الان آژانس میرسه... از قبل زنگ زدیم . فکر نمیکردیم شما هم بیرون

بیاین .

بهار رویش را به سمت مخالف گرداند . بهنام در حالی که دست کیوان را تکان میداد گفت

:

- مرد باهاشونه پسر عمه نیاز نیست به شما زحمت بدن .

با ژست خاصی این حرف را زد . بهار در دل قربان صدقه برادری رفت که مرد کوچکش شده بود و غیرتش خیلی پررنگتر از مدعیان غیرت بود. از روز گذشته یک کلام هم از کیوان مبنی بر همراهیش نشنیده بود مشخص بود دور از چشم مادرش میخواست آنها را همراهی کند. اینگونه توجهات پنهانی را دوست نداشت .

با آمدن ماشین پراید آژانس بهار خداحافظی باشتابی انجام داد و سوار شد . کیوان کلافه

نگاهی به اطراف کرد و گفت :

- زندایی درست نیست من با ماشین خالی برم و شما با تاکسی رفت و آمد کنید .

- عزیزم نمیخواهم مزاحم شما باشیم . بهتره زودتر حرکت کنیم دیر میشه . الان دل تو  
دل بهار نیست در این یه ماه

نتونسته سر خاک مادرش بره .

بدون درنگ به بهنام اشاره کرد و سوار ماشین شدند . کیوان با اخم به بهاری که جدیداً  
مانند بیگانه ها با او رفتار میکرد نگاه کرد . دلش برای لبهای خندان و صدای خنده هایش  
همچنین آهنگهای زیبایی که میخواند تنگ شده بود .

کیان از دیشب مهمان آرمیتا بود . در این یک ماه آرمیتا با بهانه های مختلف او را به باغ  
میکشاند تا کمتر در خانه باشد .

این رفتارش را دوست نداشت . حس میکرد کیان روز به روز از خانواده دورتر و به آرمیتا  
وابسته تر میشود .

تنها خوبی این رفتار دور شدنش از بهار بود و کم شدن تنشهای خانوادگی . با حرکت ماشین آژانس بهار با خیال راحت نفسش را بیرون داد . دیدن کیوان هم مانند کیان برایش عذاب آور شده بود . دیگر خانواده ی عمه بهناز برایش آن شور

و نشاط سابق را به ارمغان نمی آورد . کیمیا هم مانند دشمنانش با او رفتار میکرد . او هم تلاش میکرد کمتر با آن

خانواده روبرو شود .

با رسیدن به قطعه ای که مادرش دفن شده بود از ماشین پیاده شدند و به ماشین سفارش کرد به انتظارشان بایستد .

- سلام ...چه دیر رسیدین !

با صدای آشنای آرشام به سمت عقب چرخید . نگاه گرم و صمیمیش بی اراده لبخندی روی لبش نشانید . بهنام با دست دادن به او، مردانه سینه اش را جلو داد و گفت :

- ترافیک بود آقا آرشام .

با هدایت آرشام به سمت آرامگاه الهه گام برداشتن . دل بهار به درو دیوار میکوبید حس میکرد برای مادری که اسیر دست خاک سرد و بیرحم شده دلتنگ شده است . نبودش حفره ی سیاهی در قلبش ایجاد کرده بود. محیط سرد قبرستان را دوست نداشت . این محیط رفتن مادری که تازه یافته بود را به صورت سیلی به صورتش میکوبید .

یاد آوری آن روز برایش دردناک بود .

آرشام گام هایش را آهسته کرد تا با بهار همگام شود .

- خانوم خانوما خوبی؟

- ممنون .

- به نظرم اگه یکی از اون پیامای هرشبی را جواب بدی از وزنت چیزی کم نمیشه !  
نمیدونی در عوضش دل یه بدبختو شاد میکنی ؟

فکر نمیکردم تا این حد خسیس باشی که از دادن یک پیام هم دریغ کنی.

بهار نیم نگاهی کرد و گفت :

- شاید اون پیامرو نمیخونم .... یا شاید دوست ندارم که جواب بدم . من ازت نخواستم  
پیام بدی که توقع جواب داری .

- اوکی فهمیدم . میخوای مقابله به مثل کنی ... بگذریم چرا تو این یه ماه نیومدی خونه  
باغ ؟

- چون بابام حالش خوب نیستو باید پیشش میموندم . خودت که شرایطم رو میدونی پسر  
دایی گرامی.

دلگیر بود از این نبودن طولانی وقتی گفته بود همیشه خواهد بود . توقعش را نداشت یک  
ماه فقط به دادن پیام بسنده کند.

به قبر الهه که رسیدند از دیدن سنگ قبر سیاهی که عکسش را روی آن حکاکی کرده  
بودند قلبش تیر کشید و بغض امانش را برید . کنار قبر نشست و اشکش سرازیر شد . آرشام هم  
روبرویش روی پاهایش نشست و شروع به خواندن فاتحه کرد .

صدای زمزمه کیان و آرمیتا را از فاصله ی نزدیک میشنید .

نمیخواست باور کند که کیان در حال رفتن از ایران است اما از پیچ پیچ آن دو فهمید تا آخر ماه که در حدود پانزده روز وقت باقی بود به سمت ترکیه پرواز دارند .

قلبش با این فهمیدن از درد مچاله شد . با اینکه دیگر مانند گذشته دوستش نداشت و بیشتر از دستش دلگیر بود اما رفتنش را دوست نداشت .

با بلند شدن صدای بلندگوی نوحه خوان مراسم ، همه سکوت کردند . تنها غائبین بهنازو بهرام بودند . آقاجون و عزیز هم همراه جمشید خان و پسرش آمده بودند . مراسم کوچک و آبروداری برگزارشد . معدود دوستان آرشام و خواهرش هم شرکت کرده بودند .

با نوحه ای که برای مادر خوانده شد اشک بهار بی مادر سرازیر شد . شانه هایش با هق هق آرامش به لرزش افتاد . دستانی

شانه هایش را در بر گرفت و او را به سمت صاحب دست خم کرد . صدای آرام رؤیا در گوشش زمزمه کرد .

- خدا رحمتش کنه . با اینکه خیلی سال بود ندیده بودیش اما چه خوب شد خدا شرایط این دیدارو براتون فراهم کرد .

بجای گریه کردن برآش قرآن بخون و فاتحه بده .



بهار با ناراحتی اشکش را پاک کرد و گفت :

- دلم از این میسوزه که آخرش نفهمیدم برای چی از من و پدرم گذشت و رفت ... وقتی برگشت که دیگه دیر بود .

- فرقی نداره چرا رفت و چرا برگشت .مهم اینه که مادرت بوده و هست وحتی اگه این بودن با این سنگ سیاه تثبیت بشه .

گریه هاتو بکن و دلت و آروم کن . از دو روز دیگه باید راه زندگیتو پیدا کنی .

این رؤیای همیشه نبود انگار با مرگ الهه انقلاب بزرگی در خانه ی آن ها رخ داده بود که هر کدام به نحوی اخلاقش تغییر کرده بود . تنها کسی که در آن جمع از احساس بهرام به الهه آگاه بود رؤیا بود و بس ... برای همین با هماهنگی با بهناز بخاطر حفظ سلامت او خبر این اتفاق را پنهان کرده بودند .

بهار نفس عمیقی همراه با آه از سینه اش بیرون آمد .نگاه کیان و آرشام همزمان به سمتش کشیده شد . قبل از اینکه همه از دور قبر بلند شوند آرشام گفت :

- بعد از مراسم همه ی مدعوین عزیز رو به رستوران (...) دعوت میکنم تا برای صرف ناهار در خدمت باشیم .

هر کس به سمت ماشین خودش براه افتاد . رؤیا و بهنام و بهار هم به جایی که تاکسی ایستاده بود رفتند . بهنام جلو پیش راننده نشست و رؤیا و بهار هم در قسمت پشت سوار شدند .

قبل از حرکت آرشام کنار ماشین ایستاد . در عقب را باز کرد و گفت :

- چرا با تاکسی ، وقتی ماشین من خالیه ؟

رؤیا گفت :

- ممنون آرشام خان باید بعد از رستوران هم برگردیم خونه ، بهتره که تاکسی همراهمون باشه . آرشام گفت :

- ناراحت میشم اگه اینجور روی من حساب کنین . خواهش میکنم پیاده شین و با من بیاین خودم میرسونمتون خونه .

- نه دیگه مزاحم نمیشیم .



- مراحمین شما . در کل منم میخوام پیام خونه تون و حالی از بهرام خان ببرسم . تو این مدت حال روحیم خوب نبود نتونستم پیام عیادتشون . امروز بهانه ای میشه که برای عیادت خدمت برسم .

- پدر من به عیادت شما احتیاجی نداره . اگه عیادتی بود باید وقتی حالش خراب بود میومدین نه حالا که حالش خوب شده .

هر سه با چشمانی پر از تعجب به بهار خشمگین خیره شدند به واقع آرشام توقع نداشت بهار با چنین رفتار خشنی ، کوتاهی او را به صورتش بگوید . او خبر نداشت بهار دختر بود و بهرام بغیر از پدر بودن ، حامی بودن ، پناه بودنش و.... خیلی چیزای زندگیش بود....از همه مهمتر امنیتش در وجود او خلاصه میشد .

آرشام با شرمندگی در را بست و اصرار را بی فایده دید . با حرکت ماشین ، بهار به تاکسی گفت :

- آقا ببخشید به همون آدرسی که ازش اومدیم برگردید .

بهنام با تعجب به عقب برگشت و گفت :

- ا... آجی مگه رستوران نمیریم . همه دارن اونجا میرن .

- نه . ما کاری دیگه نداریم میریم خونه . خودم براتون یه غذای حاضری درست میکنم .

رؤیا که تا آن زمان ساکت بود با کنجکاوی به صورت بهار خیره شد . اشکی که از گوشه ی چشم بهار لغزید دلش را سوزاند .

سرش را به سمت خود خم کرد و گفت :

- چی شد اینطور ناراحت شدی ؟ اون بنده ی خدا هم تو این مدت گرفتار بوده نباید توقع کنی .

- میدونم .

- پس چرا اون حرفا رو زدی ؟

- نمیدونم چرا !

رؤیا سری تکان داد و به بیرون خیره شد . خود بهار هم نمیدانست چه مرگش شده بود از زمانی که فهمیده بود کیان رفتنی شده حالش دگرگون شده بود . این خشمی که در درونش رشد کرده بود گردن آرشام را گرفته بود .

حس میکرد ته دلش میخواست آرشامی که ادعای فامیل بودن را داشت لااقل برای دیدن پدرش به خانه ی آنها سر میزد .

بریدن از کیان و دل بهانه گیرش مجالی به او نمیداد تا درک کند که این کج خلقیش بیشتر از دلتنگی بود دلتنگی برای

کسی که چتر حمایتش بد جور بر سرش سایه افکنده بود .

\*\*\*\*\*

با لبخندی روی لب به سمت ماشینش حرکت کرد . دردش قند آب میشد . باور نمیکرد یک ماه ندیدنش او را دلگیر کند . دختر لجوج و بی تفاوت همیشه، به دختری دلگیر و بهانه گیر تبدیل شده بود .

در دلش امید داشت با رفتن کیان این دیده شدنهای بیشتر شود . میدانست وجود کیان دست و بال دلش را به زنجیر گذشته بسته است . با نبودنش دلش به کل ناامید میشد و کوره راهی برای نفوذ به قلبش پیدا میشد .

کنار در رستوران ایستاد . مهمانان را با احترام به داخل راهنمایی میکرد . تمام مهمانان در تالار جمع بودند اما خبری از بهار نشده بود . به ساعتش نگاه کرد . خودش که دیرتر از آنها حرکت کرده بود بیست دقیقه ای میشد رسیده بود .

به احتمال اینکه راه را گم کرده اند با گوشی بهار تماس گرفت . هر چه بوق خورد جواب نداد . دوباره تماس گرفت .

اپراتور از خاموش بودن گوشی خبر میداد . پس مورد غضب قرار گرفته بود . لبخندی روی لبش نشست . دلش برای

دختر عمه ی چموشش ضعف رفت ... یاد گرفته بود قهر کند ! چی بهتر از این . خودش میدانست ، راه به دست آوردن

دلش را خوب بلد است . راه را خودش نشانش داده بود .

در این یک ماه در خلوت خودش برای عمه یا بهتر بود گفته شود مادر دومش ، عزاداریش را کرده بود . با دفتر خاطراتش روزهای سخت زندگیش را مرور کرده بود . جگرش سوخته بود برای زنی که همه ی زندگیش را باخته بود و در این باختن سوخته بود و ققنوس وار دوباره سر از آتش بلند کرده بود .

شبهایش با واگویه های الهه گذشته بود . در آخر آن خاطرات تاکید الهه را برای ندانستن بهار از سرگذشتش دیده بود .

چه روح بزرگواری داشت این مادر ، این زن ، زنی که به تمام معنا زینت به خرج داده بود و در آن فضای سرد و سخت

غربت روی پایش ایستاده بود .

زمانی که علی به خاطر مشغله ی کاریش مجبور به برگشتن به کشورش شد دفتر خاطرات الهه را به دست او سپرد و رفت.

روز اول از خواندن سطر به سطر آن خاطرات که با اشک به شکل نافرمی در آمده بود هر لحظه با الهه درد کشید .

\*\*\*\*\*

الهه بعد از ان شبی که از طرف بهرام پس زده شد احساس حقارت میکرد و روی نگاه کردن به صورت بهرام را نداشت .

از همان شب بینشان فاصله ای نامرئی ایجاد شد به طوری که هر دو جرات رفتن به سمت نفر روبرویی را نداشت .

حدود سه ماه گذشته بود و الهه با تلاش های زیادش راهی دانشگاه شده بود . با چشم پوشی از وجود بهرام به کارش ادامه میداد . اما بهرام از این زندگی سرد و بی روح خسته شده بود . تلاشش را آغاز کرد تا دوباره به الهه نزدیک شود .

مرد بود و هورمونهایی که مدتها بود در وجودش به غلیان افتاده بود .

شب تولد الهه بود برایش تولدی کوچک تدارک دید . در تاریکی خانه به انتظارش نشسته بود . با آمدن الهه تمام چراغها را

روشن کرد . در کنار هم یک شب خوب را رقم زدند . بهار با تمام کودکیش متوجه شده بود آن شب پدر و مادرش هم شادو

سر حالند . الهه از اینکه بهرام برایش تولد گرفته بود از شادی در پوست خود نمی گنجید .

در تاریکی شب و میان عاشقانه هایشان باز هم بهرام بی اراده کنار کشید و الهه را با دردی که قلبش را میفشرد رها کرد .

همه وجودش درد داشت و دلش میسوخت که به چه گناهی اینگونه شکنجه ی روحی  
میشود . طاقت از کف داد و اعتراضش را عیان کرد .

با اشکی که صورتش را پوشانده بود رو به بهرام کرد.

- تو دیوونه ای یا میخوای منو دیوونه کنی ... لعنتی مگه من چی کار کردم که مستحق  
این شکنجه و پس زده شدنم؟!

بهرام لبه ی تخت نشست و صورتش را میان دستانش گرفت .

- باور کن الهه دست خودم نیست . یه نیروی باعث میشه حالم بد شه و مجبور شم عقب  
بکشم . تو جای من نیستی

تا بفهمی چی میکشم .

- خب لعنتی برو پیش روانپزشک . برو خودتو درمان کن .من که تو این سه ماه توقعی  
ازت نداشتم .خودت پیش قدم شدی .

- باور کن تا حالا چند بار رفتم اما نتیجه اش همین شد که دیدی .درکم کن .

- نمیتونم درکت کنم . نمیتونم .

با فریاد الهه بهار از خواب پرید و گریه های معصومانه اش ختم آن دعوا را اعلام کرد . خدا میداند در آن شب تا سحر چه بر هر دوی آنها گذشت . که بهرام دیوانه شد و بدترین تصمیم و شنیع ترین کار را برای اینکه الهه حالش را درک کند انجام داد .

روز بعد الهه که از بیمارستان برگشت خسته و کوفته به عادت همیشه که بهرام خانه نبود با کلید در را باز کرد و داخل شد .

بهار خوابیده در آغوشش را به سمت اتاق برد تا روی تختی که کنار تخت خودش بود بخواباند .

با باز کردن در اتاق صحنه ای دید که روح از بدنش جدا کرد . انگار با سر در استخری از یخ سقوط کرده بود . بهار را در آغوشش فشرد و با صدایی که بیشتر شبیه ناله بود بهرام را صدا کرد .

بهرام روی تخت با زنی که کنارش بود، به خواب رفته بود . با اینکه لباس بر تن هر دو بود اما موهای در هم و چهره ی سرخ بهرام



روایتگر لحظاتی بود که .....

بهرام خونسرد از روی تخت بلند شد و با لبخندی به سمت الهه رفت و بهار را از آغوش گرفت و گفت :

- مگه چی شده ؟ خیالت راحت بین ما اتفاقی نیوفتاده . فقط خوابیده بودیم .

- خفه شو کثافت .

با دستانی که با رفتن بهار به آغوش پدرش خالی شده بود به صورت بهرام سیلی زد و آتش درونیش را بر سر و صورتش

هوار کرد . بهرام هم ایستاد و به حرکاتش نگاه کرد . با خونسردی بهار را روی تخت گذاشت و دست زن غریبه را گرفت و از جا بلند کرد . زن با چشمانی از حدقه در آمده به آنها خیره شده بود .

در حضور الهه چند اسکناس به او داد و او را از خانه بیرون کرد . الهه مانند کوه آتشفشانی فوران کرد . جیغ کشید و

بد و بیراه نثار مرد روبرویش کرد... دیگر او را نمیشناخت . دیگر برایش مهم نبود او بهرام است . دیگر هیچ چیز برایش مهم نبود .

نیشتری که بر قلبش زده شده بود که خورش را تا دورن چشمانش پاشیده بود . دیگر جز مردن بهرام هیچ نمیخواست . هر

وسیله ای که بدستش رسیده بود به سمت بهرام پرت کرده بود .

بعد از ساعتی که الهه نیرویش را از دست داده بود بهرام کنارش نشست و دستش را گرفت .

- به من دست نزن کثافتِ لجن . برو گمشو بیرون . برو دیگه داره حاله از وجود متعفتت بهم میخوره ... بی شرف تو

به من که پاک پاکم حالت بهم میخوره دست بزنی بعد میری این زنای هرجایی را میاری تو تختت .... ای خدا من چه کنم

با این مرد عوضی .

بهرام اشک از چشمانش سرازیر شد . به زور الهه را در آغوش کشید و گفت :

- لعنتی من وقتی نمیتونم تو رو لمس کنم چطور میتونم اون زن خیابونی رو لمس کنم؟! فقط خواستم درک کنی که من چه حالی دارم وقتی تو ذهنم هزار بار تو را در بدتر از این صحنه تصور کردم .... تو ما رو در هیچ حالتی ندیدی به این روز افتادی .

اون وقت به من خرده میگیری!؟

از آن روز به بعد الهه به هیچ وجه حاضر به قبول بهرام نشد . مراحل طلاق را انجام داد و روز طلاق هر چه بهرام اصرار کرد که

تلاشش را میکند تا رفتارش را درست کند الهه قبول نکرد . زخمی که بر روح و روانش زده بود کاری تر از آنی بود که تصورش را میکرد . بهرام برای مانع شدن بهرام را وسیله قرار داد و برای الهه شرط کرد اگر طلاق بگیرد آرزوی دیدن بهرام را به دلش میگذارد .

الهه دیگر چشمش آینده ی بدون بهرام را نمیدید فقط میخواست از شر مرد روانی روبرویش خلاص شود . با اینکه قانون کشوری که مقیمش بود فرزند را به مادر میداد . باید برای مراحل طلاق شرعی هم اقدام میکردند . که این مهم در

سفارت ایران صورت میگرفت .

با تعهدی که به بهرام داد از تمام حق و حقوق خود نسبت به بهار گذشت و با گرفتن طلاق او را از زندگی بیرون کرد .

بعد از برگشت بهرام و بهار به ایران روزهای دردناک و زجر آور الهه قابل توصیف نیست ... خودش را به در و دیوار میکوبید .

قلبش پاره پاره شده بود . جگر گوشه اش را از دست داده بود و در تنهایی خود تازه فهمیده بود مونس تمام روزهای تنهاییش در غربت را چه راحت از دست داده بود . در آن زمان انقدر از دست بهرام خشمگین بود که برای ندیدن او

هر شرایطی که او گفته بود را قبول کرده بود تا زودتر از شرش خلاص شود .

هر شب که میخوابید کابوس آن تخت را میدید و با انزجار فریاد میکشید و از خواب بیدار میکشید. علاقه ای که به بهرام داشت او را به جنون کشانده بود . در نزدیک به سه سال دوریش را تحمل کرده بود به امید روزی که دوباره مانند

گذشته عاشقانه در کنار هم باشند . چه فکر میکرد و چه شد .

از شدت آن کابوسها دوبار مجبور به خودکشی شد . روح و روانش بیمار و زخم خورده بود . توان تحمل این درد را به تنهایی نداشت . وجود همخانه اش باعث نجاتش شده بود . به برادرش خبر داده بود که چه اتفاقی افتاده .

تمام تلاش آرمان برای رسیدن به خواهرش به زمانی ختم شد که الهه در بیمارستان اعصاب و روان توسط همخانه اش بستری شده بود .

دو سال تحت درمان بودن زیر نظر مایکل ، علاقه ی مایکل را در بر داشت . در آخر مسلمان شدن و تغییر نامش به علی و ازدواجشان، سرانجام این مهاجرت پر دردسر بود . درست زمانی که به آرامش رسیده بود بهرام برگشته بود و بخشش میخواست و خواستار رجوع کردن بود .

با فهمیدن ازدواج کردن الهه او هم در هم شکست و با شانه هایی خمیده به ایران باز گشت اما با قلبی که هیچ گاه آرام نشد و دیگر روز آرامش را در زندگیش ندید .

\*\*\*\*

خواندن سطر سطر نوشته هایش که با توصیف و شرح بیشتری بود اعصاب آرشام را به هم ریخته بود . میدانست علت

طلاق چه بوده اما شرح حال و روز الهه را در آن روزها و شبهای غربت نمیدانست که با خواندن آن خاطرات همه را

فهمیده بود .

چنان داغون بود که جرات رفتن به سمت بهار را نداشت . میدانست با رفتن به پیش بهار تمام زجرایی که الهه برای دوری از او کشیده در پیش چشمانش زنده میشد . میترسید رفتاری نشان دهد که بهار را آزرده کند و او را بعد از اینهمه تلاش از خود دور کند .

انقدر در افکارش سیر کرد که نفهمید کی مهمانان از تالار پذیرایی خارج شدند . به کارگری سفارش کرد پنج تا ظرف یک بار مصرف غذا آماده کند.

از تالار خارج شد . چشمان تیز بین کیان او را دید . از ماشین پیاده شد . با تیزبینی تمام فهمیده بود آن ظرفهای یکبار مصرف

به چه هدفی در دست اوست .

- آقا آرشام اون غذا رو برای کی میبری؟

اخمهای آرشام در هم فرو رفت .

- باید به شما گزارش بدم !

کیان پوزخندی زد و گفت :

- نه ... فقط اگه برای دایی و خانواده ش میبری .....

با حرص نفس عمیقی کشید و گفت :

- این کارو نکن ... دایی خبر نداره چه اتفاقی افتاده . بفهمه شوکه میشه .

- هه ... همچین میگی شوکه میشه انگار عاشق سینه چاکش بوده .

- آرشام به خوبی بهت میگم کاری نکن دایی بفهمه . اگه کاری کنی به ضرر داییم بشه  
اونوقت من دیوونه میشم .

آرشام با اینکه قلباً میخواست به حرفش عمل کند اما روح طغیانگریش در برابر او به  
جوشش افتاد و گفت :

- برای کسی خط و نشون بکش که وجودشو داشته باشی باهش سرشاخ شی.

کیان با خشم دندان هایش را روی هم فشرد و گفت :

- مطمئن باش دایی طوریش بشه بهار پدرشو ول نمیکنه به سمت تو بیاد .

آرشام سرش را پایین انداخت و لبش را گزید .

- کیان بیا بریم ... ا... داداش تو هم اینجایی ؟

آرشام دلش در تب و تاب خواهرانه هایش بود . اما رفتار خواهرش متضاد با منش و عقاید او بود . سری برایش تکان داد .

از آن دو دورشد و سوار ماشینش شد . در تمام این چهل روز در اتاقش مانده بود و با آرمیتا کلامی حرف نزده بود .

در تمام طول مسیر به حرفهای کیان و رفتار بهار فکر کرد . چرا از بهرام این اتفاق مهم را مخفی کرده بودند .

مگر خود او مقصر جدایی نبود . مگر تا قبل از آمدن الهه به آب و آتش نمیزد تا با هم رو در رو نشوند ... پس این تناقض از برای چیست ؟



به چشمش کوچه آشنا آمد . اصلا متوجه نشده بود که چگونه این مسیر طولانی را طی کرده است .

از ماشین پیاده شد . تازه متوجه شد دست خالی آمده برای عیادت ! ... از این حواس پرتی حرص میخورد . دوباره سوار ماشین شد و برای خرید به راه افتاد .

کمتر از نیم ساعت بعد پشت در خانه ای رسید که قرارش را ربوده بود . خانه ای که مأمّن گل همیشه بهارش بود .

با ذوق دستش را روی زنگ فشرد . بعد از چند لحظه صدای سرد و غریبی به گوشش خورد :

- امرتون ؟

- بهار !

- گفتم امرتون ؟

- اوادم برای عیادت .

- خوشبختانه کسی در این خونه بیمار نیست پس نیازی به عیادت نیست .

- بهار !

آیفون گذاشته شد و در باز نشد . از سر اجبار زنگ طبقه ی اول را زد . بهناز با دیدن آرشام در را باز کرد . آرشام برای عرض ادب دقایقی مهمان خانه ی بهناز شد . بعد از کمی این پا و آن پا کردن گفت :

- با اجازه من حالی از آقا بهرام پیروم و رفع زحمت کنم .

- خواهش میکنم پیروم ... خونه ی خودتونه .

بهناز هم اتفاقات و در گیری گذشته ی کیان و آرشام را نادیده گرفته بود . چرا که دلیل آن و مقصر ماجرا را تنها ، بهار میدانست .

آرشام پله ها را دوتا یکی طی کرد و خودش را پشت در رساند . کنار دیوار ایستاد زنگ آپارتمان را فشرد . بعد از دقایقی

در باز شد و بهنام در برابرش ایستاد . بهنام با لبخندی روی لب گفت :

- به آرشام خان چه عجب از این ورا ... فکر کردیم مارو فراموش کردین!

همانطور که راه را برایش باز میکرد رو به افراد خانواده کردو گفت :

- بابا ، مامان آرشام خان اومدن .

آرشام لبخند زنان سلام کرد و وارد شد . رؤیا روسری به سر روبرویش ایستاد و تعارفات معمول را انجام داد . بهرام از روی کاناپه برخاست . از حضور نابهنگام او نگران شد . چرا که فکر میکرد بهار و رؤیا تازه از خانه ی جمشید خان برگشته اند .

- علیک سلام خوش آمدی ... بفرمایین ... اتفاقی برای عمو افتاده ؟

با دست مبل روبرو را نشان داد . آرشام روبرویش نشست و دسته ی گل و جعبه ی شیرینی را روی میز عسلی گذاشت .

- نه اتفاقی نیوفتاده ... اومدم سری به شما بزنم .

رؤیا گل را برداشت و به آشپزخانه رفت . در حالی که گلدان ساده ای را از کابینت خارج  
میکرد به بهنام گفت :

- برو بهارو صدا کن بیاد پذیری کنه .

آرشام به صورت لاغر و تکیده ی بهرام نگاه کرد و گفت :

- خدا رو شکر بلا دور شده ؟ همیشه جویای احوالتون از بابا و کیان بودم . خودم هم بخاطر  
اینکه تازه کارمو شروع کردم یه خرده گرفتار بودم نشد که پیام ... باید ببخشید .

بهرام از لحن دوستانه و مؤدبانه اش لبخند روی لبش نشست .

- عیبی نداره در این زمونه همه به نوعی گرفتارند . توقعی نیست . خانواده خوبن؟ عمو  
جون حالشون چطوره ؟

- ممنون بد نیستن ... کمی افسرده شدن و همین امر حواس پرتیشو بیشتر کرده . هر  
پرستاری که میارم بخاطر دوری راه بعد از چند روز نمیاد .

گفتگویشان گرم شده بود. ارشام گاهی به ساعت، گاهی به در اتاقی که خیال باز شدن  
نداشت نگاهی می انداخت. بعد از

گذشت دقیقی بهنام به رؤیا خبر داد بهار سردرد دارد و خیال بیرون آمدن ندارد.

رؤیا در دلش غر میزد «حالا خوبه فامیل خودشه و نمیداد بیرون. از فامیلای اون هم من  
باید پذیرایی کنم»

روسریش را مرتب کرد و با سینی چای از آشپزخانه خارج شد. ارشام بعد از برداشتن  
چای بدون اینکه کسی متوجه شود به بهار پیام داد:

– اگه تا پنج دقیقه ی دیگه بیرون نیایی خودم میام تو اتاقت.

با حرف بهرام لرزی در بدنش افتاد:

– الهه و همسرش تا کی ایران هستن؟

– ارشام دهانش خشک شد. نمی دانست باید چه بگوید. من من کنان گفت:

- راستش ... دقیق نمیدونم .

بهرام پای راستش را روی پای چپش انداخت و گفت :

- پس تا برنگشتن دلم میخواد یه بار دور هم باشیم . شما از طرف من برای جمعه ی آینده دعوتشون کن . تا اون زمان خودم هم تماس میگیرم و دعوتشون میکنم .

آرشام دانه های درشت روی پیشانیاش را با دستمال خشک کرد و گفت :

- چشم من بهشون خبر میدم و نظرشون رو به شما خبر میدم .

در اتاق باز شد . بهار باصورتی درهم و چشمانی که شراره ی خشمش بر جان بیتاب آرشام شعله میکشید وارد پذیرایی شد .

سلام آرامی گفت و کنار پدرش نشست . چنان در سنگر پدر خود را پنهان کرده بود انگار با یک غارتگر مواجه شده است .

چشمانش گریزان بود از آن همه محبت نابی که به رویش پاشیده میشد. به قصد کشتن آمده بود . آرشام چه میدانست این چشمان پر خشم و عصیانگر چقدر بر احوال دل زارش گریسته بود . دلی که صاحبش هم از درد واقعی خود خبر نداشت .

آرشام دقایقی نشست و بعد از اینکه با بهار دلشکسته اش دیداری تازه کرد خداحافظی کرد و از خانه خارج شد .

همینکه سوار ماشین شد گفت :

- به من که میرسی چموش میشی خانوم خانوما ... اما من میدونم چکارت کنم که خودت دلت برام تنگ بشه .

گوشی را برداشت و شماره ی بهار را گرفت :

- بله امرتون ؟

- سلام گل همیشه بهارم . چی شده که انقدر با من چپ افتادی ؟

- من با شما کاری ندارم که بخوام چپ بیوفتم .

- بهار؟

- بله .

- از رفتن کیان ناراحتی؟

بهار با خشم فریاد زد :

- نخیر ... لطفا دیگه به من زنگ نزن .

- چشم زنگ نمیزنم پس هر وقت دلم تنگ شد میام خونه تون .

بهار بر آشفت و با نگرانی گفت :

- نه ... لازم نکرده بیای خونه ی ما .

- پس باید به تلفنم جواب بدی . من یه ماه دوریتو تحمل کردم بعد از یه ماه اینهمه اخم و

تخم حقم نبود . حتی اگه منو به چشم یه پسردایی هم میدی باید بهتر رفتار میکردی .

بهار درمانده آهی کشید و گفت :



- پسردایی شدی که ناراحتم ... دوست نداشتم با هم نسبت داشته باشیم .

آرشام خندید و گفت :

- اونوقت چرا ؟

- چون اون وقت مجبور نبودم حضورت رو تحمل کنم .

آرشام دلگیر و آرام پرسید :

- یعنی انقدر حضورم عذابت میده ؟ فکر میکردم بخاطر مادرت هم شده یه الفتی با خانوادش پیدا کرده باشی .

- این الفت رو نمیخوام ... من وابستگی جدیدی نمیخوام ... میفهمی ؟

لحن پردرد و آزرده ی بهار نشان از حال خرابش داشت . آرشام لب باز کرد تا جوابش را بدهد که گوشی را قطع کرد . اخمی کرد و گوشی را روی صندلی کناری انداخت .

به پنجره ی طبقه ی دوم نگاه کرد . افسوس خورد چرا اتاق بهار رو به کوچه پنجره ندارد .

با تیک آف شدیدی ماشین را به حرکت در آورد و از آن خانه و کوچه دور شد . هر چه بیشتر دور میشد فکر بهار و دلیل این آرزوگیش بیشتر او را گیج و سردرگم میکرد . سوالی که تا رسیدن به مقصد هزاران بار تکرار شد این بود ... چرا بهار نمیخواست به خانواده ی او وابسته شود  
!؟

\*\*\*\*\*

سرش را میان دو دستش گرفت . اشک مانند جویباری روی گونه اش راه پیدا کرده بود . دلش پر درد بود . خسته از این همه تنهایی و غم در خوردش مچاله شد . تنها نقطه ی عطف شادیش ، سلامتی پدرش و بودنش بود .

با ضربه ای که به در خورد سر بهنام داخل اتاق سرک کشید .

- آجی چی شده دوباره !؟

سرش را بالا گرفت . اشکش را با کف دست پاک کرد و گفت :

- هیچی عزیزم .

- برای هیچی گریه میکنی!

خودش را از لای در به داخل اتاق کشید و کنارخواهرش نشست . با دستان نیمه مردانه  
اش روی صورت خیس خواهرش کشید و گفت :

- مگه داداشت مرده داری تو تنهایی گریه میکنی؟

بهار با بغض دستش را روی لب بهنام گذاشت و با التماس گفت :

- تو رو جون مادرت با حرفات عذابم نده داداشی خودم .نمیدونی که خواهرها جانشون به  
برادرشون وصله .

- پس چرا برادرشونو محرم نمیدونن و از ناراحتیاشون چیزی نمیگن .

- دلم گرفته عزیزم ... نمیدونم از چی .

- از اون پسر داییت دلت گرفته ؟

با چشمان بهت زده به برادرش خیره شد . زبانش به جوابی نچرخید .

- اون جواری نگاه نکن... آخه از وقتی رفتیم بهشت زهرا و برگشتیم حالت بد بود . اما اون که اومد اینجا حالت بدتر شد.

- نه دلم از دنیا و روزگارم گرفته ... این حالم به کسی ربطی نداره .

بهنام ناراحت از این گفتگوی یک طرفه از کنارش برخاست و گفت :

- بابا گفت تا پسرداییت، مادرت و برای هفته ی آینده دعوت کنه . چرا به بابا نمیگین چی شده ؟

- نمیدونم چرا !! ... این نظر رؤیا جوئه . من که فکر میکنم بابا اگه بفهمه عین خیالش هم نباشه .

- به نظرم بهتره تا از پنهنون کاریتون ناراحتش نکردین بهش بگین .

- حالا ببینم چی میشه .

بارفتن بهنام روی تخت دراز کشید . فکرش مشغول شده بود . نسبت به این خانواده ی جدید ، داشت پر توقع میشد یا

خواسته اش منطقی بود!؟

چرا در این یک ماه آرشام هیچ حالی از پدرش نپرسیده بود ؟ حتی در پیامهایی که هر شب برایش میفرستاد هم کوچکترین

حرفی از پدرش نزده بود . ترس و نگرانی که پدرش در گذشته از این پسر داشت برایش نامفهوم بود . از این همه رمز و راز

بین نگاه هایشان خسته شده بود . چرا کسی او را داخل آدم حساب نمیکرد و حرفی نمیزد . الهه بعد از سالها مانند نسیمی

وارد زندگیش شد و به همان نرمی هم از او جدا شد .

دروغ است بگوید خیلی دلتنگ اوست چون احساسی که سالها خاموش بود در عرض ۵ روز آنقدر شدت پیدا نکرده بود که حالا او را خسته و دلمرده کند . او از زندگی خودش خسته و دلگیر بود . از اینکه در این چند ماه بچه های فامیل هم از او دوری میکردند، چون این دستور پدر و مادرشان بود .

دلش همان دور همی های خانوادگی را میخواست و خنده های از ته دل . از اینکه گیتار به دست بگیرد و هر بار به خواست یکی از عزیزانش آهنگی را زمزمه کند . چیزهایی که از دست داده بود زیادتر از تاب و توان او بود تا بتواند تحمل کند .

\*\*\*\*\*

صبح روز شنبه با پوشیدن مانتو و شلوارو مقنعه ی نویی که با رؤیا خریداری کرده بود، آماده شد . نگاهش را از روی آینه گرفت . پدرش سفارش کرده بود حق آرایش کردن در محیط کار را ندارد . دلش از اینکه از این قفس رها میشد در سینه به تلاطم افتاده بود . هیجان شیرینی وجودش را گرفته بود .

درست مانند روزی که برای اولین بار وارد محیط دانشگاه شده بود . بی دلیل لبخند روی لبش نقش بسته بود . با توکل

به خدا از اتاق خارج شد . در دل از خدا کمک میخواست . بعد از خوردن صبحانه در کنار خانواده همراه پدرش از خانه

خارج شد .

روبروی در حیاط با کیوان و کیان مواجه شد . چشمان هر دو با تعجب به روی او خیره مانده بود . بعد از سلام و احوالپرسی با پدرش به او هم سلام کردند .

بهار با تکان سری به هر دو جواب داد و زودتر از حرف پدرش سوار شد . کیان با اخم گفت

:

- به سلامتی کجا تشریف میبری دایی جان . حالتون بهتر شده ؟

بهرام دستی به شانه ی او زد و گفت :

- سرکار عزیزم . خدا رو شکر حالم بدک نیست .

- خب خدا رو شکر... پس بهار.....

بهرام میان حرفش پرید و با لبخندی گفت :

- قراره تو شرکت خودمون مشغول بشه . با خودم میبرمش شرکت .

- اما دایی شما که عقیده داشتین زن نباید بیرون از خونه کار کنه !

- هنوزم میگم اما وقتی خودش راضیه مگه حرف من اثری هم داره ؟

کیوان زیر چشمی بهار را از داخل ماشین زیر نظر گرفته بود . چشمانش از این همراهی ( پدرش ) تعجب کرده بود .

تا بحال او راه تا این حد منعطف و مهربان ندیده بود .

کیان نگاهی به صورت به اخم نشسته ی بهار کرد . دلش برای این همه دلتنگی که گریبانش را از همین حالا گرفته بود به فریاد در آمد . قلبش بیتاب خواستنش بود و عقلش او را پس میزد .

دستی به پشت گردنش کشید و گفت :

- دایی اگه زمان برگشت تنها بود بگین من پیام دنبالش تا تنها برنگرده .

بهرام نگاه مشکوک و جستجو گرش را به روی چهره ی او به گردش انداخت و گفت :

- ممنون دایی جون خودم برش میگردونم درست نیست با داشتن نامزد بهار و همراهی

کنی .



دستش را جلو برد . بعد از فشردن دستان خواهرزاده هایش از آنها خداحافظی کرد و سوار ماشین شد .

بعد از اینکه با سکوت پر اخم بهار ، مسیری را پیمودند ، صدایش را صاف کرد و گفت :

- چرا جدیدا با اخم و بد اخلاقی با پسر عمه هات برخورد میکنی ! اینه دستمزد اون همه سالی که بهت محبت میکردن تا درد بی مادری را فراموش کنی !

- میشه در مورد اونا حرف نزنیم ؟

- از کی تا حالا پسر عمه هات در برابرت به اونا تبدیل شدن .

- از وقتی که فهمیدم تمام مدت رفتارشون از روی ترحم و بی مادری من بوده نه برای خودم . که اگه برای خودم بود اینهمه منت بالای سرم نبود .

بهرام رادیو را روشن کرد و گفت :

- هیچ ترحمی در کار نبوده و نیست . تو دل عمه تو شکستی . توقع داشتی با اون کار  
ناز تو بکشه . همون طور که اگه کیان اینکارو با تو میکرد منم تف تو صورتش نمینداختم .

بهار در دلش نالید که چقدر احمق بود که خودش را در نزد فامیل خراب کرد تا او  
جایگاهش را حفظ کند . لعنت به احساسی که باعث شد قسم بخورد تا حرفهایش را واگویه نکند .  
دلش از این همه نامردی او بیشتر خون میشد .

نگاههای مشتاق این چند روزه و حرفهای آن روزش او را گیج میکرد .

کیان چه در سر داشت که این چنین او را بازی میداد . یعنی تمام این پس زدنهای برای این  
بود که او گفته بود حاضر نیست در کشوری غیر از ایران زندگی کند !!

او را به رویای شهر فرنگ فروخته بود یا واقعا طبق گفته های آنروزش احساسش از روی  
ترحم بوده ؟!

چشمانش را باز و بسته کرد تا افکار منفی را از ذهنش دور کند . دیگر کیان برای او  
ارزشی نداشت جزء یک خاطره ی تلخ.

بهرام با رسیدن به شرکت ماشین را پارک کرد و به سمت بهار چرخید .

- دخترم ببین چی میگم ... تو شرکت ما بیشتر محیط مردونه س . از همین روز اول  
حواست باشه زیاد با مهندسای جوون

هم صحبت نمیشی . نمیخوام کسی پشت سرت حرف مفت بزنه . زمان ناهار هم خودم  
میام سراغت تا تو دفتر من باشی .

هرچند که تو بایگانی زیاد با کسی برخورد نداری اما به هر حال ممکنه بعضیا شیطونی  
کنن و بخوان ببینن کی تو اون اتاق

جاگیر شده .

- خیالتون راحت .

هر دو از ماشین پیاده شدند . دلهره ای همراه با استرس تمام وجود بهار را در بر گرفت .  
حسی که روز کنکور داشت را

دوباره تجربه میکرد . از حرف ها و توصیه های پدرش ترس گنگی به جانش افتاده بود . در  
دل دعا میکرد در این

محیط برایش اتفاق خاصی نیوفتد و بی دردسر به کارش ادامه دهد .

با ورود به شرکت بی اراده چشمانش داخل شرکت را به نظاره نشست . دکور زیبا و رنگهای گرم حس خوبی به او القا میکرد . میز چوبی قهوه ای تیره ی ، منشی شرکت با پارکت کرم رنگ و گلدان های گل بامبو در گوشه ی سالنی که دوتا راهرو به جهت مخالف هم ، درونش راه داشت فضای دلپذیر و بزرگی را روبرویش به تماشا گذاشته بود .

با صدای پدرش از جا پرید .

- بهار جان بیا اول باید با آقای نادری آشنا بشی .

رو به منشی شرکت که خانومی میان سال وجا افتاده بود کردو گفت :

- سلام خانوم شاهرودی آقای نادری تشریف دارن ؟

- نه ... هنوز نیومدن .حالتون چطوره مهندس؟

- شکر خدا خوبم .ممنون .

با نگاهی به بهار پرسید :

- جناب مهندس این خانوم خوشگلو معرفی نمیکنین!؟

بهار با خجالت سرش را بالا آورد و سلام آرامی نثار منشی کرد .

بهرام با لبخند دستش را پشت کمر بهار گذاشت و گفت :

- ببخشید فراموش کردم ... بهار دخترم هستن که قراره بایگانی رو سروسامون بده . اگه مشکلی برای کامپیوترها هم پیش اومد میتونین به بهار بگین .

- چه جالب ... خیلی خوشحالم از دیدنت دخترم . منم شاهرودی هستم . کمکی خواستی رو من حساب کن .

بهار لبخندی زد و گفت :

- ممنون . منم خوشبختم از آشناییتون .

صدای قدمهای محکمی از پشت سرش و نگاه خندان منشی سر او و بهرام را به عقب هدایت کرد و همزمان صدای منشی به

گوش رسید .

- سلام آقای نادری . صبحتون بخیر .

بهار هم آرام سلام گفت و نگاه متعجب نادری را روی خود حس کرد .

- سلام .

بهرام دستش را پیش برد و با گفتن سلام لبخندی زدوگفت :

- سلام نادری جان . خوبی ؟ ببخشید در این یه ماه دست تنها موندی .

نادری در حالی که دستش را تکان میداد گفت :

- چطوری پهلوون . خوبی؟ چی کار کردی با خودت که یه ماه خونه نشین شدی ؟

- قلبه دیگه ... بگیر و نگیر داره . وقتیم بگیره دیگه کاری از دست آدم برنمیاد . کار خدا بود زنده موندم .

- بریم تو اتاق من . باید کلی باهم حرف بزنیم .

هر سه به سمت اتاق رفتند . در اتاق را باز کرد و کنار کشید . بهرام و بهار که وارد شدند رو به منشی گفت سه تا نسکافه

و بیسکویت بیار .

بهار و بهرام کنار هم روی مبل نشستند . نادری وارد اتاق شد و کیفش را روی میزش گذاشت و خودش روبروی آن دو نشست و گفت :

- خب ... چشم ما روشن . خدا رو شکر بخیر گذشت . بهار خانوم هم که افتخار آشنایشون رو تو بیمارستان داشتم .

خانوم دوباره بهتون تسلیت میگم انشالا آخرین غمتون باشه .

بهار با ترس نگاهش را روی صورت نادری چرخاند . زبانش قفل شده بود . چرا فکر اینجا را نکرده بود ؟

چرا فراموش کرده بود به این شخص که در زمان عیادت از پدرش متوجه شده بود او  
عزادار است ، سفارش کند زبانش را در دهانش نگاه دارد ؟

بهرام بهت زده به بهار و نادری نگاه میکرد . از اینکه این تسلیت بابت چه کسی بود که او  
خبر نداشت قلبش تیر کشید .

نادری از چهره ی بهت زده ی آندو فهمید گاف داده است . با ناراحتی گفت :

- چی شده ... بهرام تو ... تو نمیدونستی !؟

بهرام با چشمانی که از فرط بهت و ترس بدون پلک زدنی به او خیره شده بود به سمت  
بهار برگشت .

بهار دستانش را در هم قفل کرده بود . با چشمانی که به زمین خیره شده بود جرأت هیچ  
حرکتی نداشت .

- یکی به من بگه این حرفی که شنیدم یعنی چی ؟



نادری آب دهانش را قورت داد و گفت :

- شرمنده ... من خبر نداشتم نباید چیزی بگم .

بهار سرش را با ترس بالا آورد . قطره اشکی از چشمش چکید و گفت :

- بابا خواهش میکنم ناراحت نشو . ما برای سلامتی خودت حرفی نزدیم . میترسیدیم  
حالت بد بشه .

بهرام با نگرانی صورت بهار که باز به پایین خم شده بود را بالا کشید . آب دهانش را قورت  
داد و با زور کلمات را از دهانش بیرون داد .

- بهار ... بابا بگو .... چی شده عزیزم .

فکری مانند صاعقه در آن واحد به ذهنش برخورد کرد .

- وای نه ... خدایا ... بهار نکنه ... الهه ... آره بهار !!؟

سکوت بهار و اشکی که مانند سیل روی گونه اش جاری شد . بهرام را به یقین رساند .

نادری از جا برخاست و در اتاق راباز کرد و گفت :

- خانوم شاهرودی آب قند بیار .

کنار بهرام نشست و شانه هایش را در دست گرفت و گفت :

- مرد قوی باش ... شرمنده من نمیدونستم تو خبر نادری ... بهرام .... بهرام منو نگاه کن .

بهار با ترس به پدرش خیره شد . صورت کبودش نشان از جدال قلبش برای تطییدن و ریه هایش برای دریافت اکسیژن

داشت .

سریع با دستانی که به شدت میلرزید دست در جیب کت پدرش کرد و قرص زیر زبانی را بیرون کشید و سریع یکی

را از غلاف خارج کرد و زیر زبانش گذاشت .

- بابا ... تو رو خدا نفس بکش ... بابا جون من .... بابا ...بخدا نمیخواستیم ناراحت بشی که  
بهت نگفتیم .

بهرام در همان حال خراب بیاد آن صحنه هایی افتاد که در زمان ایست قلبیش دیده بود .  
پس همان زمان که الهه از

او دور شده بود او را از دست داده بود . چه خوش خیال بود که فکر میکرد که الهه بخاطر  
اینکه او عذاب نکشد دیگر به دیدارش نیامده بود .

بعد از یک ساعت حال بهرام جا آمد . اما بهار داشت از حال میرفت . روز اول کاری صحنه  
ی تئاتری به راه افتاد که منشی هم بی نصیب نمانده بود .

منشی لیوان آب قندی هم به دست او داد و او را مجبور به خوردن کرد . نادری با تاسف به  
حال آندونگاه میکرد و در دل

خود را لعنت میکرد که بی موقع زبان باز کرده بود .

رو به بهرام کرد و گفت :

- بهرام جان پاشو برو خونه حالت که بهتر شد برگرد سرکارت . بهار خانوم هم میتونه از فردا بیاد سرکارش .

بهرام گیج و منگ گفت :

- شرمنده ...من ... من فردا برمیگردم .

رو به بهار کرد و گفت :

- بریم .

بهار مطیع و سر به زیر خدا حافظی آرامی با نادری کرد و پشت سر پدرش از اتاق خارج شد و در آخرین لحظه نادری گفت :

- چرا چنین چیز مهمی رو ازش پنهون کردین ؟

بهار فقط سرش را به چپ و راست تکان دادو به راهش ادامه داد . دلش آشوب بود .  
چگونه باید توی چشم پدرش از این

پنهان کاری و شوکی که بهش وارد شده بود ، نگاه کند؟

شانه های خمیده ی پدرش برایش باور پذیر نبود . مردی راکه سالها از آوردن نام الهه هم خودداری میکرد و او را از دانستن

طبیعی ترین اطلاعات در مورد مادرش منع میکرد ، چه شده بود که اینگونه غالب تهی کرده بود و رو به مرگ رفته بود .

صورت رنگ پریده و دانه های درشت عرق روی پیشانی از خرابی حالش خبر میداد .

کنارش ایستاد و بازویش را گرفت . آرام پرسید :

- حالت خوبه بابا ؟

بهرام با چشمانی که دو دو میزد روبرویش ایستاد . نگاهی دقیقی به چهره ی دخترش انداخت و گفت :

- کی این اتفاق افتاد؟... چرا به من چیزی نگفتین؟

بهار سرش را پایین انداخت . زمزمه کرد .

- من فکر میکردم برای شما مهم نیست اما رؤیا گفت برای حالتون بده و بخاطر سلامتی شما این ماجرا را نگفتیم .

بهرام به راه افتاد و بهار که بازویش را گرفته بود همراهش کشیده شد .

کاملاً حس میکرد پاهای پدرش دیگر مانند گذشته قدم بر نمیدارد . صدای کشیده شدن کف کفشش روی سرامیک های

راه پله قلبش را میفشرد . شکستن کمر و خمیده شدن شانه های پدرش برای زنی که سالها نامش را به زبان نمی آورد

درد آور و حیرت انگیز بود .

با رخوت خودش را درون ماشین جای داد . سکوتی که بینشان بود دلش را بیشتر به آشوب میکشید . نگاه بهرام سرد و بیروح شده بود .



ماشین که به حرکت در آمد نگاهش به روبرو خیره بود . بدون هیچ حرفی ماشین را در خیابانهای شلوغ به حرکت در آورده بود . بهار مسیرهایی که میدید مطمئن بود به خانه ختم نمیشود .

دستش را روی دست سرد و یخ زده ی پدرش گذاشت . بهرام با تماس دست دخترش از عالم هیروت خارج شد و با لحن پر دردی گفت :

- پرسیدم کی اتفاق افتاد ؟

بهار ، لبان خشکش را با زبان تر کرد . به زحمت لب باز کرد .

- همون روز که اومد دیدن شما . همون موقع که شما ایست قلبی داشتین پایین تخت شما افتاد زمین . تا بخوان بهش رسیدگی کنند قلبش از حرکت ایستاد . خدا رو شکر شما با شوک برگشتین اما .....

اشکهای آرامش به هق هق تبدیل شد و از گفتن باز ماند . نتوانست بگوید قلب مادرش با کمک باطری میطپید . نتوانست

بگوید دکتر گفته از شدت شوکی که از خرابی حال بهرام به او وارده شده بود، قلبش دیگر یارای زدن حتی با کمک باطری را هم نداشته . نتوانست بگوید گردنبنندی که گردن مادرش بود پشتش اسم بهرام و الهه حک شده بود .....

بهتر که نمیتوانست اینها را به زبان آورد وگرنه طاقت از دست دادن او را هم نداشت . بهرام بی هیچ حرفی رانندگی کرد . بهار زمانی که ماشین از حرکت ایستاد دستانش را از روی صورتش برداشت .

با دیدن محیط اطرافش به پدرش نگاه کرد . سرد و سخت شده بود . صدای خش دارش به زور شنیده میشد .

- کدوم قطعه ؟

- ۳۱۰ .

ماشین حرکت کرد . اینبار بهار هم ساکت بود . ترس و دلشوره به جانش افتاد . بدون فکر گوشیش را برداشت .

به اولین اسمی که رسید وارد صندوق پیام شد .



- خودتو برسون بهشت زهرا .

روی کلمه ی ارسال را که لمس کرد . بهرام گفت :

- مزاحم نمیخوام . گفته باشم .

- چشم .

دقایقی بعد بالای سنگ قبر سیاهی که عکس الهه روی آن حک شده بود، ایستادند .  
بهرام زانوانش خم شد و روی سنگ

قبر افتاد . دستانش را روی عکس الهه کشید . از ته دل ضجه زد .

- خدا چرا ؟... خدا چرا اون ... من باشم و اون بره زیر خاک .

رو به بهار کرد و با التماس گفت :

- تنهامون بذار دخترم .

- بابا براتون خوب نیست خواهش میکنم خودتونو ناراحت نکنین .

- برو بهار ... برو دخترم .

\*\*\*\*\*

بهرام با خشم مشتش را روی سنگ کوبید و فریاد زد .

- آخه چرا ... خدایا انقدر گناهکارم که به درگاهت راهم ندادی و اونو بردی ... با این دردی که روی سینه م گذاشتی چه کنم خدا؟! ... حتی فرصت نکردم ازش طلب بخشش کنم .

سرش را روی سنگ گذاشت . اشکهایش مانند رودخانه جاری شد . به آرامی زمزمه کرد :

- الهه میدونم بهت خیلی ظلم کردم . میدونم آفت زندگیت و جوونیت شدم ... خیلی گند زدم به زندگی تو و خودم و دخترمون . ولی میخوام اینو الان که اونجایی بدونی .... هنوزم عاشقتم ... بیشتر از روزی که خطبه ی عقد بینمون



جاری شد ... این عشق سینه سوز بود که زندگیمو به مرداب تبدیل کرد و به جنونم  
کشوند ... تو برام بت بودی ...

زندگی بودی ... همه ی وجودم بودی ... نمیدونم چرا دچار اون همه وسواس شدم . . . میخوام  
بدونی بهت خیانت نکرده بودم . . . باور کن میخواستم حالمو درک کنی ... تو هم عاشق بودی که  
نتونستی منو ببخشی ... میدونم و درک کردم که رفتم ... رفتم تا آروم بشی ... رفتم زمانی برگردم  
که کارمو فراموش کرده باشی ... اما دیر برگشتم ... خیلی دیر .

عزیزم ... عشقم ... باور میکنی من تا سه سال به رؤیا دست نزدم . . . بهتره باور کنی ...  
رؤیا هم از سر بی کسی و تنهایی

منو تحمل کرد ... از اول به چشم پرستار بهار دیدمش ... کم کم که وسواسم خوب شد  
همراه زندگیم شد .

رفتی که منو بیشتر بسوزونی ... میدونم جات از این دنیا بهتره ... هنوز یادمه چقدره  
نورانی و زیبا شده بودی ....

الهی منو ببخش و از خدا بخواه منو هم زودتر پیش تو بیاره دیگه این زندگی و این دنیای  
کثیف و نمیخوام ... دیگه بسه هر چی تو این سالها تاوان حماقتهای دوران جوونیمو دادم ....

سرش را به سمت آسمان گرفت و از ته دل فریاد زد .

- خدایا راحتم کن از این درد جگر سوز ... به خدایی خودت قسم خسته ام ... بریدم ...

از دور شاهد ضجه های پدرش بود . گاهی سرش را روی سنگ سیاه می گذاشت ، گاهی سرش را به سمت آسمان می گرفت .

دلش میخواست بداند با مادرش چه حرفهای مگویی داشت که او را دور کرد . اما حق نداشت مزاحم خلوتش شود.

حضور شخصی را کنارش حس کرد . برگشت و نگاهی به چهره ی گرفته اش انداخت . سلام آرامی بینشان رد و بدل شد .

- چی شد بهش گفتی؟

- من نگفتم ... رئیس شرکت تو حرفاش لو داد .

- باید خودتون میگفتین ... بازم دیر نشده .

- میترسم براش ... خیلی داره خودشو عذاب میده . نبودی ... صدای ضجه هاش و خدا  
خدا کردنش دل سنگ رو

آب میکرد .

آرشام به فکر فرو رفت . نگاهش روی مردی که خمیده بود و روی زمین به حالت سجده  
در آمده بود خیره ماند .

این چه حکایتی بود ... این چه زندگی بود که این دو را به اینجا رساند؟ الهه بعد از سالها  
باید بر میگشت و درست در کنار

بهرام میمرد !!؟ این چرا برای هیچ کدام جواب نداشت .....

زمانی که حالت بهرام طولانی شد . بدون هیچ حرفی به سمتش خیز برداشت . بهار هم  
بدنبالش کشیده شد .

هیچ صدایی از بهرام شنیده نمیشد . با ترس گفت :

- بهرام خان ... بهرام خان .

جواب که نشنید درنگ را جایز ندانست . دستان پر قدرتش را به زیر بدن بهرام کشید و او را برگرداند . صورت کبود شده و

به عرق نشسته ی او صدای هق هق بهار را به هوا برد . فریادهایش دل آرشام را خنج میکشید .

- بابا ... باباجونم تو رو خدا چشمتو باز کن .

آرشام سریع درون جیبهایش را گشت و قرص زیر زبانی را بیرون کشید و با زحمت به درون دهانی که قفل شده بود

گذاشت .

به سختی او را در در آغوش کشید . سرش را به سمت آسمان گرفت شروع به دادن تنفس مصنوعی کرد تا اکسیژن به ریه هایش برسد . بخاطر جراحت روی سینه اش نمیتوانست قلبش را ماساژ دهد . انقدر این کار را ادامه داد تا بعد از دقایقی که به اندازه ی یک سال برای بهار گذشت ، بهرام نفس عمیقی کشید .

خیالش که از نفس کشیدن او راحت شد سوئیچش را به بهار داد و گفت :

- تو برو در ماشین رو باز کن تا من بیارمش .

بهار دوان دوان به سمت ماشین رفت . در دلش خدا را هزاران بار شکر کرد که آرشام خودش را زود رسانده بود . وگرنه او در آن قبرستان خلوت در روز شنبه دست تنها چه میکرد!؟

\*\*\*\*\*

نگاهش به روی پیامی که برایش رسیده بود خشک شد . نمیدانست باید چه تصمیمی بگیرد .

فردا روز رفتن کیان و آرمیتا بود . پدرش بعد از یک هفته بستری بودن در بیمارستان مرخص شده بود . اما چه مرخص

شدنی!! نه با کسی حرف میزد نه توجهی به اطرافش داشت . چنان غرق در افکار خود بود که توانایی انجام کار را هم نداشت .



بهار در آن دو هفته به تنهایی به شرکت میرفت و بعد از ظهرها آرشام او را به منزل میرساند . روزهایی که در سکوت در کنار هم سپری میکردند بدون کلامی حرف زدن . سلام و خداحافظشان هم در حدی بود که نشان دهند در کنار هم حضور دارند.

حالا بعد از این روزهای پر درد و غمبار این پیام روح و روانش را به بازی گرفته بود .

- « باید قبل از رفتن با هم حرف بزنیم . خواهش میکنم قبول کن . ساعت ۶ کافه ی یاس

منتظرم »

مگر خبر از اوضاع روحی او نداشت که اینگونه او را به ماراتن طاقت فرسای بازنده ها دعوت میکرد .

او که دستهایش را به عنوان تسلیم بالا برده بود . حالا که زمان رفتنشان بود چه حرفی با او داشت . میخواست آخرین ضربه را هم بزند و برود ؟

بین دو راهی رفتن یا نرفتن اسیر شده بود. یک دلش میخواست در آخرین روز حرفهایش را بشنود ، یک دلش طاقت

دیدن او نداشت و از خدایش بود زودتر از ایران برود تا او نفس راحتی بکشد . هنوز تا ساعت ۶ بعد از ظهر وقت داشت .



باید با دلش یک دله میشد و بعد قدم برمیداشت .

\*\*\*\*\*

ساعت از ۵ گذشته بود . میدانست آرشام بیرون از شرکت در انتظارش ایستاده . نمی خواست او از این دیدار چیزی بداند .

برایش پیام داده بود کارش تا ساعت ۷ طول میکشد . اما پیام آرشام سر ساعت ۵ ، خبر از بودن همیشگیش میداد .

– « تا هر وقت کارت طول بکشه منتظر میمونم »

در دلش آهی کشید . از طرفی کنجکاو شده بود به این دیدار تن دهد تا حرفهایش را بشنود . از طرف دیگر می دانست این دیداری عادی نیست و نباید کسی خبردار شود .

تنها یک کار به ذهنش میرسید . اینکه علنا به آرشام بگوید میخواهد تنها باشد . البته اگر امیدی به این جماعت زورگو

باشد که یکبار حرف گوش کنند .

کیفش را روی دوشش انداخت . خودش میدانست آرشام مرد این نیست او را در این ساعت روز تنها رها کند . وقتی بعد از

خداحافظی با خانوم شاهرودی از در شرکت بیرون زد فکری مانند جرقه به ذهنش رسید ،  
پیام داد .

« آرشام بیرون منتظرمه خودت کاری کن بره تا من به قرار برسم »

دقایقی منتظر پیام بود . طول راه پله را میرفت و برمیگشت . دلش آرام و قرار نداشت .  
صدای زنگ گوشی او را از فکر بیرون کشید . با دیدن نام آرشام ، آب دهانش را قورت داد . تمام  
تلاشش را خرج کرد تا عادی باشد .

- سلام .

- سلام بهار جان . هنوز کارت تموم نشده ؟

بهار خیلی جدی گفت :

- نه ... گفتم که تا ساعت ۷ کارم طول میکشه . چیزی شده ؟

- نه ... من باید تا جایی برم و برگردم . تا من برگردم خودت برنگردی خونه . تمام تلاشمو میکنم تا زودتر از ساعت

۷ اینجا باشم .

- ایرادی نداره خودتو اذیت نکن . هر وقت برسی من تا اون موقع صبر میکنم .

- پس فعلا خداحافظ .

گوشی را قطع کرد . از بدجنسی خودش ناراحت بود . به این فکر میکرد اگر کسی با خودش چنین رفتاری کند

تا چه حد عصبانی میشود . کاش آرشام نفهمد او را بازی داده است . از این بی اخلاقی ها متنفر بود که خودش

الان مرتکب شده بود .

با سرعت آن دو طبقه را پایین آمد . میترسید دیر شود یا تاکسی به موقع پیدا نکند .

به نگهبانی مجتمع که رسید . با نوک انگشت به در شیشه ایش ضربه زد . پیرمرد نگهبان بیرون آمد .

- سلام آقای مرادی میشه یه تاکسی سرویس خبر کنید ؟

- چشم خانوم ... فقط بگم برای کجا ؟

بهار آدرس را گفت و بعد از ۵ دقیقه پراید مشکی روبروی شرکت ایستاد . سوار شد و دوباره آدرس را به راننده گفت .

در ترافیک عصر تهران گیر افتاده بود. تمام تنش گُر گرفته بود . از اینکه این دیدار برایش این همه ترس و دلهره داشت

دستانش به لرز افتاده بود . در توانش نبود باز هم حرفهایی بشنود که بیشتر از گذشته تحقیر شود . یکبار طعم

گس حقارت را به تمام معنای چشیده بود .

لرزش دستانش زمانی که به محل قرار رسید به زانوهایش سرایت کرد. حس یک قربانی را داشت . او که یکبار تمام

احساسات ناب عاشقانه و رویاهای دخترانه اش را باخته بود و اعتبار خودش را قربانی عزت و آبروی کیان کرده بود .

دیگر از چه میترسید وقتی ، چیزی برای باختن و قربانی کردن نداشت .

آب دهانش را قورت داد و با گام های کوتاه و لرزان وارد کافه شد . با ورودش نگاهش را در محیط چرخاند .

صدای قهقهه و خنده ی چند پسر روی اعصابش خط میکشید . با دیدنش که با دست اشاره میکرد به سمت

میزش حرکت کرد .

نفس در سینه اش حبس شد . با بلند شدن آرمیتا و شنیدن سلام گرم و دیدن چشمان مهربانش نفسش را به آرامی

بیرون داد . با لبخند کم رنگی که به زور روی لبش نقش بسته بود ، سلامش را جواب گفت .

با اشاره ی دستش پیش خدمت کنار میز ایستاد .

- سفارشتون ؟

- من قهوه با کیک شکلاتی ... تو چی میخوری ؟

بهار نگاهش را به صورت مصمم و آرام آرمیتا داد و گفت :

- قهوه با شیر و شکر .

بعد از رفتن پیش خدمت آرمیتا دستان سرد و لرزانش را گرفت . دستان او از گرما و دستان خودش از سرما به عرق نشسته بود . با چشمانی که غم درونش بیداد میکرد نگاهی به آرمیتا کرد و گفت :

- روز آخر چه چیزی باعث شد این قرار شکل بگیرد . اگه از طرف من میترسی خیالت

راحت من .....

- نه بهار من از تو نمیترسم . برعکس تصور تو من تو رو خیلی دوست دارم . میدونم در مورد من چی فکر میکنی ...

همان طور که برادر خودم در موردم فکر میکنه ... خواستم تا قبل از رفتن حرفهایی که توی دلمه برات بگم . نمیخوام

آهی که میکشی پشت زندگیم باشه . باور کن منم در این بازی بازنده ام . یعنی واقعیتش و بخوای هر سه مون بازنده ایم

هر کدوم به نوعی ... اما خوش شانس ترین ما توئی که شانس یه زندگی خوب رو داری ... میدونم که لیاقت خیلی بالاتر از این زندگیه که من دارم تشکیل میدم ... برات خوشحالم که بعد از رفتن ما تو به آرامش میرسی .

با گذاشته شدن سفارش داده شد روی میز ، مکشی کرد و گفت :

- برخلاف تصور تو و آرشام من خونه خراب کن نیستم بهار ...

بهار در دلش پوزخندی زد و گفت :

- پس حتما مرغ سعادت بودی من خبر نداشتم!

- حق داری در مورد اینطور فکر کنی اما من بیشتر از اینکه یک دختر یا یک زن باشم  
یک خواهرم ... شایدم بیشتر از یک خواهر عاشق برادرم هستم . نمیدونم چه جوری احساسم رو  
بگم تا بتونی درکش کنی .

بهار سرش را به چپ و راست تکان داد و با ناراحتی گفت :

- اگه برای طلب بخشش ، منو اینجا کشوندی من همینکه ذات خائن کیان رو نشونم دادی  
بخشیدمت . دروغ نمیگم تا

روز عقدتون در دلم خدا خدا میکردم به یه وسیله ای این عقد و ازدواج بهم بخوره اما بعد  
از عقدتون دیگه هیچ حسی

نه به تو نه به کیان ندارم ... سفرتون بی خطر .

از روی صندلی برخاست . دستانش اسیر دست لرزان آرمیتا شد . آرمیتا با بغض نگاهی به  
چشمانش کرد وبا التماس

گفت :



- خواهش میکنم بمون... میخوام حرفای دلمو بهت بگم . تا نگم آروم نمیشم . این فرصت  
آخر رو ازم نگیر بهار .

بهار با دیدن اشکی که روی گونه اش چکید دلش به درد آمد دوباره بر سر جایش نشست .

آرمیتا یک برگ از دستمال کاغذی روی میز برداشت و اشکش را پاک کرد . به قهوه اش  
اشاره کرد و گفت :

- تا سرد نشده بخور تا حرفامو بزنی . احتیاج به تمرکز دارم .

هر دو در سکوت قهوه نوشیدند . بهار خیره به بخار روی فنجان گفت :

- یه حسی به من میگه علاقه ی خواهریت رو زیادی با غلظت گفتمی ... نمیدونم حسم  
درسته یا نه اما دوست دارم حالا که میخوای حرف بزنی چیزی رو در ابهام نذاری .

آرمیتا با بغضی که در گلویش چمبره زده بود و راه نفسش را بند آورده بود گفت :

- اینجام تا همه چیز رو برات بگم . پس حوصله کن .

آرمیتا دستمال را زیر بینی اش کشید و با ناراحتی به صورت رنگ پریده ی بهار نگاه کرد .  
به او حق میداد دیدن رقیبش

اینگونه او را به هم بریزد . آب دهانش را قورت داد و گفت :

- اینا رو باید بگم تا تو بدونی چی شد که ما برگشتیم ایران ... دو ماه قبل از عید بود که  
عمه حالش خراب شد . باید باطری

قلبش رو عوض میکرد . وقتی میخواست تو اتاق عمل بره از آرشام و بابام قول گرفت چه  
زنده برگرده چه مرده اونا به ایران برگردنو تو رو براش پیدا کنن . آرزوش شده بود تا تو رو از  
نزدیک ببینه .

آرشام خیلی به عمه وابسته بود . تا عمه از اتاق عمل بیرون بیاد مرد و زنده شد . وقتی  
عمه دوباره چشم باز کرد انگار

دنیا رو به ما دادن ... بهت گفته بودم عمه حکم مادرمونو داشت . انقدر مهربون و با محبت  
بود که همه رو شیفته ی

خودش میکرد . حتی علی هم اعتراف میکرد که تا به حال آدمی به مهربونی الهه ندیده .

آرشام از همون موقع به دنبال نشونی از تو بود ... پدرت و جعفر خان آدرسشون عوض شده بود و عمه هم نشونی بقیه ی

فامیل رو به یاد نداشت .

تا اینکه یه شب بابا بزرگ گفت ؛ منو جعفر یه زمین توی کردان کرج داشتیم که اون موقع به صورت یه باغ بوده . شاید

بریم اونجا بتونیم یه نشونی از جعفر و پسرش پیدا کنیم .

با این حرف بابابزرگ نور امید تو دلمون روشن شد . همه دوست داشتیم به نحوی در خوشحالی عمه سهیم باشیم .

من خیلی تو فیس بوک و شبکه های اجتماعی اسمتو سرچ میکردم اما با چندتا بهار آشنا شدم که با نشونیایی که میدادن تو نبودى . بعدها فهمیدم تو توی این شبکه های اجتماعی نیستى .

باهمون امید ، آرشام برای گرفتن بلیط اقدام کرد . بابابزرگ با شنیدن این خبر پاشو کرد تو یه کفش که میخواد برگرده ایران

و تو کشور خودش بمیره البته دور از جانش... خلاصه بابا هم بخاطر پدرش مجبور شد کار  
توی بیمارستان اونجا رو رها کنه

برای برگشت به ایران اقدام کنه . چون نمیتونست پدرشو در این سن و با این حال تنها  
بذاره .

این شد که ما همگی سه روز قبل از سال تحویل اومدیم ایران ... با آدرسی که بابابزرگ  
داد آرشام باغ رو پیدا کرد . اون

اتاق سرایداریش پر از گرد و خاک و داغون بود . دوتا کارگر گرفتیمو بعد از تمیز کردن اون  
جا ، درست همون روز

اول عید اومدیم اونجا .

از جایی که بابابزرگ طاقت نداشت قرار شد اول منو آرشام بیایم و خبر بگیریم .

وقتی اومدیم توی باغ صدای زیبایی پاهای آرشام رو سست کرد . به طوری که ایستاد و تا  
آخر به ترانه ای که میخواندی گوش داد . از تغییر حالتی که داشت ، فهمیدم یه اتفاقی درونش  
افتاده . مثل مسخ شده ها به سمت تو قدم برمیداشت .

آرشامی که به هیچ دختری توجه نمیکرد و در جمعی که دختر بود حاضر نمیشد رنگ به  
روش نمونده بود.

اما تو تمام حواست به پسری بود که روبروت نشستته بود . من که دختر بودم محو تماشای  
تو شدم وای بحال برادرم . وقتی چشم بستنی و با تمام احساسات آخر ترانه رو خوندی دل من هم  
لرزید .

دستای مشت شده ی برادرم هم نشون دهنده ی انقلابی بود که در درونش اتفاق افتاده  
بود .

در همون روز چشمان بیقرار برادرم رو دیدم که در پس دیدنت چه جوری دو دو میزنه  
همون موقع توی دلم قند آب شد . امیدوارم بودم تو بتونی قلب یخ زده ی برادر زجر کشیده مو  
گرم کنی و خونه ی دلش رو روشن کنی ... اما تو تمام هوش و حواست به کیان بود . تا حدی که  
منو هم نسبت به کیان کنجکاو کردی.

بر عکس تو ، کیان با دیدن من برق شیطنت تو چشماش دیده شد . مخصوصا که فهمید ما  
فامیل هستیم و از خارج اومدیم بیشتر اشتیاق نشون داد . اما تو بیشتر سعی میکردی خودتو از  
ما دور کنی . همین کار تو میدون رو برای کیان باز کرد و بیشتر به من نزدیک شد ، در عوض  
دوری کردن تو ، دید آرشام رو به تو بهتر کرد . آرشام از دختری دم دستی و آویزون

بیزاره که تو اینطور نبودی . شرم و حیایی که داشتی نگاه آرشام رو به دنبالت میکشوند .

برعکس تو که هیچ کنجکاوی در مورد ما و زندگیمون نداشتی ، کیان ولع شدیدی برای  
دونستن زندگی در اون ور دنیا داشت . من هم براش هر چی دوست داشت میگفتم . از  
دانشگاههای اونجا تا کلوپ ها شبانه و کنسرتا و محیط کاری و اجتماعیش اونم سیر نمیشد از  
اطلاعاتی که دریافت میکرد .

آرشام در اون سیزده روزی که تو اونجا بودی بعد از سالها ، دوباره بیخواب شده بود . مدام  
با خودش کلنجر میرفت

و کلافه بود .

فهمیدم دردش چیه . مخصوصا شباهت تو به عمه بیشتر از هر چیز روی آرشام و دیدش  
به تو تاثیر داشت .

تا اینکه توی حرفهای جعفر خان مافهمیدیم تو و کیان تا چند ماه دیگه جشن عقد و  
عروسیتون رو میگیرین .

بهار خسته از اینهمه تعریف از گذشته گفت :

- خیلی مونده؟ میترسم دیرم بشه.

آرمیتا لبخند بیروحي زد و گفت:

- نگران نباش خودم میرسونمت. فقط به پدرت اطلاع بده دیر میری.

- قبل از رسیدن به اینجا خبر دادم.

- پس گوش کن ... بعد از شنیدن این خبر آرشام دوباره داشت تو فاز افسردگی میرفت. سکوتی که کرده بود و نگاههای پر از غمش که از ناامیدیش بود دلم رو آتیش میزد. نمیتونستم دوباره برادرمو مثل گذشته داغون ببینم. درسته شدت علاقه ش با چند بار دیدار اونقدر زیاد نبود که دیوونه بشه اما ناامیدی براش مثل زهر بود مخصوصا که اون یه بار از روزگار صدمه دیده بود.

نمیخواستم دوباره شانس عاشق شدن و زندگی عاشقانه رو از دست بده ... آخه من ... آخه من باعث شدم بدترین درد زندگیشو تجربه کنه ... آرشامی که الان روبروت میبینی با تلاش علی و عمه به این روز در اومده اما من هنوز هم عذاب وجدان اون گذشته رهام نمیکنه.

حالا وظیفه ی من بود کاری کنم به دختری که بعداز سه سال تونسته راه به قلب غمزده و یخزده ش باز کنه برسه.

بهار گیج و سردرگم میان حرفش پرید و گفت :

- چه دردی این همه عذاب وجدان برات داشت ؟

آرمیتا با درماندگی گفت :

- اینو باید از زبون خود آرشام بشنوی . نمیتونم در این مورد اطلاعاتی بدم . من چیزی که به خودم و کارم مربوطه رو میگم . هر چند اون موضوع هم از خطای من بود اما باید از خودش بشنوی .

برای همین خودم رو به کیان نزدیک کردم . اونم منتظر یه اشاره از طرف من بود . شنیدی میگن :

« از تو فقط اشاره از من به سر دویدن . »

کیان با دوبار دیدن من یادش رفت چه قراری با تو گذاشته . حتی من که اسم تو رو میوردم اخماش تو هم میرفت ...



میگفت تو اونو درک نمیکنی و خیلی سنتی رفتار میکنی . میگفت خیلی وقته پشیمون شده اما روی گفتنش رو نداره میترسید تو فامیل به نامردی و سواستفاده گری از بی مادری تو محکوم بشه . از علاقه ی مادرش به تو میترسید که عاق والدین بشه .

بهار در دلش به خودش لعنت فرستاد چه احمقانه او را در خیانتش کمک کرده بود . آرمیتا بعد از نفس تازه کردن

ادامه داد.

-در آخر تصمیم گرفت از خودت کمک بخواد . به من گفت تو هم اونو زیاد دوست نداری و به اجبار خانواده تن به این

خواستن دادی و از خداتنه که کیان عقب بکشه .

راستش با شنیدن این حرف کلی ذوق کردم . تو ذهنم ، هم شما رو از این ازدواج زوری نجات میدادم هم میدونو برای ابراز علاقه ی آرشام باز میکردم . بخاط همین خودم هم کم کم به کیان دل بستم .

سکوت کرد و با چشمانی پر اشک به صورت خیس از اشک بهار خیره شد . حال او را درک میکرد . شنیدن این

حرفها از زبان رقیب دردناک بود اما باید گفتی ها را میگفت . باید کوله بار عذاب  
وجدانش را در همان کافه

سبک میکرد و توشه ی دیگری برای سفرش برمیداشت .

اشک چکیده را با نوک انگشت زدود و با صدایی که زیر فشار حرفی که میخواست بزند  
میلرزید گفت :

- من همه ی قلبمو تو ی این رابطه گذاشتم .اما بعدا فهمیدم ....نامردی کردم . بعد از  
اینکه رفتار کیان و خشمش در برابر تو رو دیدم و چشمای غمگین تو و اشکاتو دیدم فهمیدم همه  
ی حرفهایش دروغ بود .

در زمانی که با من بود خوب و عالی بود اما هر جا که تو بودی ....

بهار با تنی که مانند بید میلرزید هق هق کنان گفت :

- بسه دیگه .... بیشتر از این عذابم نده ... من که از تو توضیح نخواستم . چرا با حرفات  
شکنجه م میکنی ؟

آرمیتا هم اشکش جویبار شد و سرازیر شد .

- بخدا نمیخوام عذابت بدم . میخوام بدونی اون لیاقت تو رو نداشت . نجابت و متانت تو در برابر کیان مانند درّی نایاب بود که حیف بود گیر کسی مثل کیان بوالهوس بیوفته . اون تو و احساس تو رو به وعده ی اقامت خارج از کشور و رسیدن به خواسته های دیگه ش فروخت . منم میدونم در برابر چنین مردی زندگی خوبی ندارم اما برادرم از تمام دنیا برام بیشتر ارزش داره خوشبختی خودم اهمیتی نداره . همه با من مخالف بودن و هستن اما من راهمو انتخاب کردم .

عمه اول خیلی راهنماییم کرد اما وقتی دید من حرفم یکیه سکوت کرد .

وقتی عمه خبر داد تونسته برای اومدن به ایران اجازه ی دکترش رو بگیره منم زمان عقدو اون موقع گذاشتم تا عمه هم

جای مادرم کنارم باشه . فقط میخوام بدونی داشتن تو لیاقت میخواست . میخوام تمام حس های بدی که تو این مدت

از حرفای کیان داشتی از خودت دور کنی . منم میدونم کیان با منم نیمونه . چون کسی که یکبار خیانت کنه بار دوم هم اینکارو میکنه . من چیزی برای باختن ندارم . با اینکار برادرم رو از دست دادم .

اشکهایش به هق هق تبدیل شد . بهار هم خشمگین بود هم ناراحت ... حتی دلش برای او هم میسوخت . حتی اگر

گناهکار باشه او هم بازنده بود . اما دلش با او هرگز صاف نمیشد .

صدای پر بغض آرمیتا او را از خیره شدن به میز واداشت .

- اما همینکه حس کنم تو و برادرم در کنار هم خوشبختیت برام کافیه .

بهار برآشفته و از جایش برخاست . با چشمانی که از گریه و خشم سرخ شده بود با کنترل صدایش گفت :

- تو چه جوری به خودت اجازه میدی برای زندگی همه تصمیم بگیری و صلاح و مصلحت دیگرانو تشخیص بدی . تو ...

تو خودتو و زندگی منو به لجن کشیدی ادعا میکنی به نفع من بوده ... تو خیلی خودخواهی کردی که ....

آرمیتا انگشت اشاره اش را روی بینی گذاشت و گفت :

- هیس ... خواهش میکنم بهار آبرومو نبر .... من ...

زیر گریه زد . چه خوب که خلوت ترین جای کافه را انتخاب کرده بود . با التماس دست بهاری که کلافه سرش را میان دستانش پنهان کرده بود گرفت و گفت :

- بهت التماس میکنم بهار ... بخوای به پات میوفتم ..... خواهش میکنم برادرمو نا امید نکن . بخدا اون دلشکسته ست .

دل به دلش بده . بخدا انقدر مردونگی داره و مهربونه که از بودن در کنارش لذت ببری . قول میدم انقدر لحظات خوبی رو برات رقم میزنه که روزی صدبار خدا رو برای داشتنش شکر کنی .... بهار... آرشامو بعد از من تنها نذار .

خواهش میکنم ...هرکاری بگی برات میکنم فقط بهش فکر کن . دلشو نشکون .....

- نمیتونم آرمیتا ... من بازیچه ی دست تو نیستم هر کیو خواستی از زندگیم بیرون کنی و هر کیو خواستی وارد زندگیم کنی . تا الانم وقتمو هدر دادم و به حرفات گوش دادم .

- بهار خواهش میکنم ...

صدای عصبی و پر خشم مردانه ای هردو را ساکت و بهت زده کرد .

- خفه شو آرمیتا ... اگه یه کلمه دیگه بگی میکشمت !

چشمان سرخ از خشمش روی هر دو به حرکت در آمد . آرمیتا از روی صندلی بلند شد و با التماس گفت :

- منو ببخش ... اما تنها کاری بود که به فکرم رسید . میخواستم هم بهارو آروم کنم  
هم.....

- گفتم خفه شو تا خودم خفه ت نکردم . دیگه بین ما هیچ نسبتی وجود نداره . فکر کن برادرت برای همیشه مرده .

دستان پرقدرتش را زیر بازوی بهار انداخت و با خشونت بالا کشید و گفت :

- که کار داری تو شرکت؟! ... پاشو تا بابات با اون قلب مریضش سخته نکرده .

بهار با ترس به صورت آرمیتا نگاه کرد و همزمان با کشیده شدنش توسط آرشام کیفش را از روی دسته ی صندلی برداشت .

صدای نفس های سنگین و صدادارش نشان از خشم زیادش داشت . بهار همپایش دوید تا کنار ماشین از حرکت ایستاد .

از ترس و دلهره دستانش به لرز افتاده بود . برای اینکه خودش را آرام نشان دهد با غیظ رو به آرشام کرد و گفت :

- چه خبرته ؟... مگه دزد گرفتی این جور رفتار میکنی ؟ دستم شکست .

آرشام با چشمانی که در کاسه ای خون شناور بود، سرد و خشن نگاهش کرد . دستش را رها کرد . در ماشین را باز کرد و او را به آرامی به سمت داخل ماشین هدایت کرد . ضربان روی شقیقه هایش چنان واضح بود که بهار با دیدنش دلش

برای او و خودش سوخت .

این مرد خشمگین بی شباهت به ازدهای دوسر نبود . حتم داشت زنده از این ماشین بیرون نمی آید .

روی صندلی که قرار گرفت از ترس در خودش مچاله شد . ناخنهایش را به دندانهای تیزش سپرد . و پاهای لرزانش

سمفونی ترس را به نمایش گذاشتند .

با کوبیده شدن در ماشین ، ماشین تکان سختی خورد . بهار با حیرت به این همه خشم  
افسار گسیخته به صورت

کبود شده اش خیره شد . ماشین با تیک آف شدیدی به حرکت در آمد.

- حالا منو می پیچونی ؟ کی گفت بیای اینجا ؟

بهار از لحن دستوریش جرأت پیدا کرد و گفت :

- قرار نیست هر جا میرم از تو اجازه بگیرم .

آرشام با خشم نگاهی به او کرد و دوباره به روبرو خیره شد و گفت :

- سرکار علیه منم همچین راغب نیستم راننده شخصیت باشم . اما تا وقتی پدرت حالش  
خوب بشه باید منو تحمل کنی .



اونوقت که پدرت اومد منم از شغل رانندگی شما استعفا میدم .

- مگه من خواستم راننده باشی ؟

آرشام با مشت روی فرمان کوبید و سرش را به چپ و راست تکان داد . با دست چپ که به پنجره تکیه داده بود آرام

روی لبش میکوبید . بعد از کمی مکث زیر لب گفت :

- الحق که گربه کوره ای .

بهار ناراحت از صفتی که به او داده بود لب باز کرد پاسخی دهد تا دلش آرام گیرد که با دست آرشام دعوت به سکوت

شد .

- هر چی از زبون آرمیتا شنیدی تو همین ماشین فراموش میکنی . نمیدونم چی بهت گفته و چی شنیدی . اما آخرشو

شنیدم . اون یه غلطی کرده و نباید رو حرفاش حساس بشی . من تا وقتی هستم که متمر  
تمر باشم غیر از اون

بیکار نیستم دنبال تو راه بیوفتم .

با ترمز شدیدی که باعث شد به سمت شیشه ی جلو پرت شود، متوجه شد به در خانه  
رسیده اند . دلخور از رفتار سرد و

خشن او دست به دستگیره برد که صدای ناراحت و خش دار آرشام دلش را به آتش کشید

- هر وقت نخواستی منو ببینی به دروغ های بچگانه متوسل نشو . روح خودتو با این  
رفتارهای ضد اخلاقی آلوده نکن .

پدرت میدونه سرکار نبودی هر چی زنگ زده بود جواب نداده بودی برای همین دل  
نگرانت شده بود . با من که تماس

گرفت ، من گفتم با هم رفتیم برای بابابزرگ خرید کنیم . دروغ گفتم تا به تو بی اعتماد  
نشه . حالا برو .

سرش را روی فرمان گذاشت و دل بهار از این خشمی که مسببش او و آرمیتا بودند برایش سوخت . تا به حال او را این همه غمگین و عصبانی ندیده بود .

با خداحافظی که فقط خودش شنید از ماشین پیاده شد . کلید را داخل قفل چرخاند . به پشت سر نگاه کرد . نگاه غمگین آرشام از پشت سر او را مشایعت میکرد . دل بهار را به لرز انداخت آن نگاه پر درد و دلگیر از رفتار و گفتار بچگانه اش .

وارد حیاط شد و در را پشت سر بست . با دیدن بهناز و کیمیا که توی حیاط بودند سلام آرامی کرد و از کنارشان گذشت .

کیمیا با لحن خاصی که میخواست حرص او را در بیاورد گفت :

- بهار فردا تو هم میای فرودگاه برای بدرقه ی عروس و دوما ؟

بهار با کرختی برگشت و به کیمیا خیره شد . حس کرد دیگر از این نیش و کنایه ها آزرده نمیشود با آرامش تمام گفت :

- نه ... کارای واجبتری دارم ...

سر کیان از پنجره ی اتاقش بیرون آمد و گفت :

- احيانا كاراي واجبتون به صاحب ماشيني كه الان از دم در حركت كرد ربط نداره ؟

نگاه بهناز و كيما به او خيره شد . بدون آنكه حس بدى داشته باشد گفت :

- بايد برم شركت . نمى تونم براى كارايى كه برام مهم نيستن مرخصى بگيرم .

با گفتن اين حرف پله ها را با سرعت بالا رفت و نديد كيان چه خشمى وجودش را فرا گرفت، وقتى طعنه ي او را شنيد .

\*\*\*\*\*

با ناراحتى سرش را از قاب پنجره بيرون كشيد . با مشت به ديوار كنار پنجره كوبيد . درد درون استخوانهاى دستش

پيچيد . زير لب غريد :

- به درك كه نميايى... انگار براش نامه ي فدايت شوم نوشتم ... ميرم و از شر اون نگاه هاى مسخره ت راحت ميشم .

میروم و آرزوی دیدنم رو به گور میبری ...احمقِ خودخواه .... خودخواه .

کلمه ی آخر را با فریاد از گلو خارج کرد . در اتاقش با ضرب باز شد . کیوان با حیرت  
نگاهش کرد و گفت :

- چته روز آخری زدی به سیم آخر ... نه به اون یه ساعت پیش که مدام تو حیاط رژه  
میرفتی نه به الان . با کی دعوا داری؟

خودت یا کس دیگه ؟

کیان دستی میان موهایش کشید و گفت :

- به تو ربطی نداره ... برو به کارت برس .

- خیر سرمون داداش داریم . مثلا داری برای همیشه میریا .... اینهمه مهربونیتو کجای دلم  
بذارم وقتی نبودی ؟

خندید و وارد اتاق شد و گفت :

- میترسم در نبودت یاد این قیافه ی غرضه ت که بیوفتم بیشتر از نبودنت خوشحال بشم  
. بابا یه جایی هم برای دلتنگ

شدنم بذار.

کیان به عمق حرف های کیوان فکر کرد . در دلش زمزمه کرد

- حتما حرف دل بهار هم همینه . خودم با رفتارم زنجیردلش رو بریدم ...

با فکر اینکه بعد از رفتنش او دل به کس دیگری بسپارد قلبش تیر کشید . اخم هایش در  
هم شد . موهایش اسیر چنگ

دستانش شد .

کیوان دستش را گرفت و گفت :

- داداش چه کار کردی با خودتو و زندگیت ... هنوزم میتونی .....

- کیوان به جای حرف زدن فقط سکوت کن و تنهام بذار ... من الان حوصله خودمم ندارم .  
نمیخوام با خاطره ی بد از هم

جدا شیم .

- ای کاش جداشدنی در کار نبود داداش ... نمیدونم چیه اون غربت بیشتر از خانواده ت  
برات مهم بود که به این کار

راغب شدی .

انگار از خواب زمستانی بیدار شده بود . با هر حرفی که از برادرش میشنید بیشتر به عمق  
فاجعه ای که در حال اتفاق

افتادن بود پی میبرد .

اما غرور مردانه اش اجازه اعتراف به این پشیمانی را نمیداد . دلش میخواست این حرفها  
را از زبان کس دیگری بشنود .

شاید هم نه ... چون باشنیدنش حتما رفتنش را کنسل میکرد .

باید میرفت تا آن رشته های محکم اتصال را برای همیشه از قلبش جدا کند ... باید  
میرفت و ترقی میکرد و با دست پر

برمیگشت. باید برای آن کسی که ، برایش مهم نبود بفهماند برای او هم بودنش مهم نبوده

....

زبان عقل و قلبش باهم سکوت کردند . واقعا مهم نبود؟! پس چرا به این روز افتاده بود ؟

پس چرا یک جواب نیم خطیش حالش را دگرگون کرده بود . چرا میخواست بخاطر  
شنیدن اینکه دیگر برای او مهم نیست

دنیا را به هم بریزد .

چرا بی تفاوتی او آتش به جانش زده بود ؟ خیلی چراها در ذهنش جولان میداد . صدای  
زنگ گوشیش او را از عالم خود بیرون کشید . با چرخاندن نگاهش درون اتاق گوشی را روی میز  
کامپیوتر پیدا کرد . تازه متوجه شد اصلا متوجه بیرون رفتن کیوان

از اتاق نشده بود .



با دیدن نام آرمیتا نفس عمیقی کشید و صدایش را صاف کرد. تماس را برقرار کرد و با لبخندی گفت :

- سلام خانومی معلوم هست کجایی ؟

- نه اینکه سراغمو میگیری ! برای همینه نگران شدی !

- بلا من بخاطر اینکه روز آخریه با خانواده ت باشی خواستم مزاحمت نشم ... بیا و خوبی کن .

- باورم شد که به فکر منی.... چکار میکردی ؟

نگاهی به اطراف انداخت و لحظه ای فکر کرد باید چه جواب دهد ... بگوید به بهار و خودش فکر میکرد !.

- انقدر سخت بود سوالم ؟

- نه ... سرم شلوغه گیج شدم . داشتم وسایلم رو چک میکردم ببینم چیزی از قلم نیوفتاده باشه .

- آهان ... باشه پس من مزاحمت نمیشم .

- تو مراحمی خانومی ... راستی بنظرت تا چند وقت باید تو ترکیه بمونیم ؟

- تا وقتی که سفارت جواب درخواستمون رو بده .

- دیروز از یکی از دوستانم شنیدم پروسه ش طولانیه ... میگفت یکی از اقوامشون  
میخواسته بره دوسال طول کشیده .

- صدای خنده ی آرمیتا در گوشش پیچید .

- چیه نکنه میخوای جا بزنی؟! .

- نه فقط از علافی بیزارم .

- نگران نباش رسیدیم اونجا یه فکری میکنیم . فعلا کاری نداری؟

- نه ... مراقب خودت باش . حیف که امشب نمیتونی بیایی اینجا .

- در عوض از فردا دیگه یه لحظه هم از هم دور نیستیم ... پس تا فردا تو فرودگاه .بوس

.بوس

- باشه عزیزم .

بوسه ای که آرمیتا برایش فرستاد لبخند روی لبانش نشانده . این دختر پر از شیطنت و

انرژی بود .

به خود نوید داد با دوری از این خانه و خاطراتش بیشتر از قبل ، از وجودش و بودنش لذت

میبرد . آن خاطرات

لعنتی مانند ماری دور قلبش پیچیده بود . باید رها میشد ...رها .

مادرش در اتاق را باز کرد و گفت :

- کیان جان کاراتو ردیف کن که تا یه ساعت دیگه که داییت اینا شامشون رو خوردن

برای خداحافظی بریم بالا . میدونی که

حال داییت بده ممکنه نتونه تا فرودگاه بیاد .

- چشم حتما... شما هم نمیگفتین خودم به فکرش بودم ... راستی دایی بهروز هم تماس گرفت و گفت با خانواده نمیتونه

بیاد فقط خودشو و زندایی میان .

- خب حق دارن بچه هاشون همه باید برن به درس و دانشگاهشون برسن .

- میدونم خودش بهم گفت .

- من میرم تو هم دوباره وسایلت رو چک کن اگه چیزی کم و کسر بود تا مغازه ها بازهستن بریم بخریم .

کیان لبخندی به دلواپسی های مادرانه اش زد و در آغوشش کشید و پیشانی مادرش را بوسید و گفت :

- جایی که میرم کویر و برهوت نیست که ، فوقش چیزی کم بود میخرم . قربونت برم  
انقدر حرص نخور .

اشک بهناز که تا آنروز کنترلش کرده بود سرازیر شد و سرش را روی سینه ی پسرش  
فشرده وگفت :

- من یه مادرم همیشه نگران بچه هامم . نمیدونی تو دلم چه غوغاییه . تا به مقصدت  
نرسی صدبار میمیرم و زنده میشم .

فقط امیدوارم از این رفتن پشیمون نشی مادر .... دلم به این رفتن رضا نبود اما بخاطر  
اینکه تو به آرزوهات برسی

صدام در نیومد .

- قربون دلت برم مامانم .... قول میدم همینکه خودم جاگیر شدم و کارم ردیف شد برات  
دعوت نامه بدم بیای اونجا

همو ببینیم . وقتی اقامت داشته باشم رفت و آمد راحتی .

- بله رفت و آمد راحتی اما هزینه هاش هم سر به آسمون میزنه .

کیان خندید و مادرش را بوسید و گفت :

- خدا بزرگه مطمئنم خودش روزی رسونه . فقط مامان هر وقت زنگ زدم با وکالتی که به بابا دادم اون خونه ای که خریده بودمو بفروشین و پولشو برام بفرستین . میترسم الان با خودم ببرم تو ترکیه ازم بزنین . میگن اونجا دزد بازاره .

- کار خوبی کردی . اصلا نباید همه ی پلهای پشت سرت رو خراب کنی . این همه سال زحمت کشیدی و ذره ذره روی هم جمع کردی .

کیان آهی کشید و قلبش به فریاد آمد :

« من خیلی وقته همه ی پل ها رو پشت سرم خراب کردم»

بعد از صرف شام همگی به سمت طبقه بالا حرکت کردند . مادرش قبلا خبر داده بود که برای خداحافظی میروند .

با باز شدن در به رویشان بهنام با لبخند روبرویشان قرار گرفت . از در فاصله گرفت و سلام کنان همه وارد شدند .

بهرام با رنگ و رویی زرد با همه احوال پرسى کرد . با دیدن لبخند کیان دلش لرزید یاد گذشته های خودش افتاد .

در دل آرزو کرد عاقبت خواهر زاده اش در غربت شبیه او نشود .

کیان مانند فرزندان خودش برایش عزیز بود . به قول معروف روز زانوها و دوش خودش بزرگ شده بود . از بچگی

آرزو داشت داماد خودش باشد . اما .....

جز حسرتش چیزی دیگر بر دلش نماند . با تعارفات معمول همه روی مبل داخل پذیرایی نشستند . کیان به اطراف نگاه

کرد . خبری از بهار نبود . بعد از اینکه سینی چای توسط رؤیا بین همه چرخانده شد . آب دهانش را قورت داد و گفت :

- دایی جان بهار نیست ؟

بهرام لبخندی زد و گفت :

- شرمنده پسر امروز کارش زیاد بوده خیلی خسته بود . شام نخورده خوابش برد . ما هم  
صداش نکردیم .

اما الان بهنامو میفرستم بیدارش کنه .

- مزاحم خوابش نمیشم .

- تو مراحمی پسر . بهار نمیدونست شما میان بالا همون که از در اومد تو ، رفت تو اتاق  
و از خستگی بیهوش شد .

رو به بهنام کرد و گفت :

- باباجون برو خواهرتو بیدار کن . بگو بیاد بیرون .

بهنام چشمی گفت و به سمت اتاق خواهرش رفت . کیان با بی صبری منتظر باز شدن در  
اتاق بود . اما خبری نشد .

خودش را به پروئی زد و گفت :



- دایی جان اگه ایرادی نداره خودم برم ازش خداحافظی کنم تا بیشتر از این مزاحمش  
نشم . حتما خسته س .

بهرام لبخندی زد و گفت :

- شرمنده پسرم میخوای بری ، برو .

در دل بهرام چه میگذشت از دیدن این همه مهربانی و آقایی کیان و چقدر افسوس  
میخورد برای از دست دادن چنین

دامادی که هنوزم برای دخترش نگران بود و احترام قائل بود . او همین ظاهر کیان را دیده  
بود . حق داشت که دوستش

داشته باشد . پسری که همه ی خانواده او را به مهربانی و مودبی میشناختن آرزوی خیلی  
ها بود .

کیان با اجازه ای گفت از جا برخاست . قلبش چنان سر به طغیان برداشته بود که از رفتن  
پشیمان شده بود .

عقلش نهیب میزد برگردد اما پای دلش او را پشت در اتاق کشاند . دستش را بالا برد و ضربه ای به در زد.

صدای بلند بهنام در گوشش پیچید .

- الان میایم .

با زدن ضربه ی بعدی در را باز کرد و داخل شد . بهار در حال صاف کردن لباسهایش روی تنش بود مشخص بود تازه از روی تخت برخاسته بود .

به اندام ظریف و زیبایش خیره شد . حرکت دستش را روی لباسش دنبال کرد . وقتی دستش از حرکت ایستاد سرش به سمت بالا کشیده شد .

لبخند کمرنگی روی لبش نشست . آب دهانش را قورت داد و گفت :

- ببخشید مزاحم خوابت شدم .

بهار از این حضور نا بهنگام معذب شد . به روسریش دست کشید تا موهایش بیرون نریخته باشد . حس بدی از

حضورش در آن اتاق داشت . دیگر او را محرم خود نمیدانست روزی او برایش از هر کسی محرمتر و عزیزتر بود .

- خواهش میکنم . صبر میکردی خودم میامدم بیرون .

کیان رو به بهنام کرد و گفت :

- بهنام جان میتونی بری پیشه بقیه ما هم تا چنددقیقه ی دیگه میایم .

بهنام نگاه مشکوکی کرد و از اتاق بیرون رفت . بهار کنار پنجره رفت و در تاریکی شب به بوته ی گل سرخ خیره شد .

- قهری ؟ نمیدونم چه جوری بگم ... خب ... من هم اشتباه کردم در اون سالها تو رو

.....

دست بهار بالا رفت و گفت :

- اگه اومدی خداحافظی ...

به سمتش چرخید و با سردی تمام نگاهش کرد و گفت :

- منم میگم به سلامت . سفر خوبی در پی داشته باشی ... اما برای حرف دیگه اومده باشی  
من وقت گوش کردن ندارم .

کیان دلش از جا کنده شد . خشمی که در وجود بهار لانه کرده بود او را صدو هشتاد درجه  
تغییر داده بود . دیگه از آن

بهار مهربان و دلسوز خبری نبود . انگشت شصتش را روی لبش کشید . قدمی به سمتش  
برداشت و به چشمان لرزانش

خیره شد و گفت :

- اومدم بگم حالا که دارم برای همیشه میرم منو ببخش . من خیلی فکر کردم و دیدم با  
عقاید هم سازگار.....

بهار به سمت در اتاق گام برداشت و بی اعتنا به حرفش گفت :

- از طرف من از همسره هم عقیده و روشنفکرو ایده الت خداحافظی کن . سعادت  
خداحافظی با ایشونو ندارم .

از اتاق خارج شد . لبخندی ساختگی روی لبش نشانند . به سمت بهناز رفت . بوسه ای روی  
صورتش نشانند .

- سلام عمه ... شب بخیر . ببخشید انقدر خسته بودم ، نفهمیدم کی خوابم برد .

بهناز مانند گذشته مهربان نگاهش کرد وگفت :

- خب چرا خودتو اینهمه خسته میکنی دختر، مگه احتیاج به این کار داشتی ؟

- عمه گاهی کار کردن به آدم انگیزه ی زنده بودن میده .

همزمان کیان هم از اتاق بیرون آمد و حرف بهار مانند خاری در قلبش فرو رفت .  
میدانست تغییرات رفتاریش همه

بخاطر رفتار خودش بود اما هنوزم دلش بی اعتنایی او را نمیخواست . سرش را پایین  
انداخت و کنار داییش نشست .

بهار نگاهش روی کیمیا چرخید که با ناراحتی به کیان نگاه میکرد . میدانست چقدر به او وابسته بود . این دوری برای او

که خواهرش بود راحت نبود . بهناز هم حال خوشی نداشت .

مطمئن بود هیچ کدام از خانواده ی عمه اش از این رفتن خوشحال نیستن . حتی در نگاه کیان هم تردید را دیده بود .

دقایقی بعد کیان از جا برخاست و متعاقب او همه از جا برخاستند .

بعد از خداحافظی از همه روبروی بهار ایستاد و گفت :

- به امید دیدار .

هر کاری کرد نتوانست از کلمه ی خداحافظ در برابر بهار استفاده کند . تنها کلمه ای که به زبانش آمد و خواست قلبیش بود

همان امیدی بود که خودش با دست خودش از خودش گرفته بود .

- به امید دیدار.

نگاهش که روی بهار ثابت ماند بهار پوزخندی زد و گفت :

- خداحافظ ... بازنده .

از روبرویش کنار رفت و با خداحافظی از بقیه که کنار در ایستاده بودند به اتاقش برگشت .  
روی تخت دراز کشد و به سقف خیره ماند . تا حدی دلش آرام گرفته بود وقتی نگاه درمانده ی  
کیان را دیده بود .

بدون تصمیم قبلی گوشی را برداشت و صندوق پیام را باز کرد . میخواست برای همیشه  
پرونده ی این علاقه ی مسخره را در دلش ببندد و به فراموش خانه ی ذهنش بسپارد . اما باید  
قبلش خودش را آرام میکرد .

با باز شدن صفحه ی پیام شروع به تایپ کرد .

- هیچ وقت قمار نکن... چون نشون دادی بازنده ی بدی هستی . در حالی که فکر میکنی  
بردی ، نمیفهمی تمام داشته هایت را با هم باختی ای .

انگشتش را روی ارسال نرفته برداشت . زود بود برای ارسالش لبخندی از روی بدجنسی زد و گوشی را کنار تخت گذاشت.

نفس راحتی کشید .

برعکس تصورش حرفهای آرمیتا با اینکه در آن لحظه عذابش داده بود اما بعد از آن خواب ، آرامش عجیبی حس میکرد .

نمیدانست این از آثار حرف های او بود یا اینکه حس کرده بود کیان در این میان بازنده ی اصلی بود و دلش خنک شده بود . کیان کسی رو از دست داده بود که حتی بیشتر از خودش او را دوست میداشت . اما خودش کسی را از دست داد که فقط

به او حس ترحم داشت .

در کل کیان چیز بیشتری از دست داده بود . او فقط یک دلسوز از دست داده بود . که میتواندست نداشتش را به مرور با

دیگری پر کند . دوباره حرفهای درون کافه که روبریش نشست و با شقاوت به صورتش کوبید را به یاد آورد .



از خدا خواسته بود کاری کند آن حرفها فراموشش نشود . تا هر وقت کیان را دید آن  
حرفها سدی شود میان او و خودش .

چه مؤثر بود آن حرفها ... که آرزویش شده بود روزی خدا مجالش دهد تا به کیان پاسخ  
مناسبی دهد .

با افکار درهم پلکهایش سنگین شد . خواب مهمان چشمان خسته اش شد و دوباره به  
آغوش خواب باز گشت .

\*\*\*\*\*

برعکس تصورش بهرام و رؤیا برای بدرقه آمده بودند . اما هرچه منتظر مانده بود بهار از  
خانه خارج نشده بود . با عذر خواهی

بهرام بابت مشغله ی زیاد بهار فهمید دیگر بهارش بهار نیست و به پاییز بیشتر شباهت  
دارد.

در سالن انتظار فرودگاه امام با دیدن صورت جدی و گرفته ی آرمیتا که کنار پدرش ایستاده بود فکر بهار را پشت سر

گذاشت . به سمتش رفت و با گرفتن دستش لبخند روی لبش نقش بست .

- سلام خانومی خوبی؟

- سلام . ممنون تو خوبی؟

- تو خوب باشی منم خوبم ... چرا پکری؟

- چیزی نیست . دیشب خوب خوابیدی؟

کیان با ظاهر سازی خندید و گفت :

- راستش نه ... بعد از چند ماه وقتی کنارم نبودی خوابم نمی برد ... راستی آرشام کو؟  
نمی خواد برای خدا حافظی بیاد .

اشک در چشمان آرمیتا حلقه زد و گفت :

- قهره ... کیان هر کاری کردم دیشب حاضر نشد منو ببینه ... دلم خونه ... نمیدونه چقدر  
دوسش دارم .

کیان با ناراحتی سرش را روی سینه اش گذاشت و گفت :

- غصه نخور ... نمیدونم اون چرا با من انقدر مشکل داره . دور که بشی دلتنگ میشه و  
راحتتر تن به آشتی میده .

آرمیتا سرش را عقب کشید و گفت :

- امیدوارم فاصله باعث بشه دلش تنگ بشه و منو ببخشه .

کیان به چشمان اشکیش نگاه کرد . برای اولین بار معصومیت نگاه بهار را در آن چشمان  
خمار دید .

با شنیدن صدای آلارم گوشی از رسیدن پیامی باخبر شد . کمی از آرمیتا فاصله گرفت . با  
دیدن نام بهار تعجب کرد . توقع

فرستادن پیام خداحافظی را نداشت . لبخند روی لبش عمیقتر شد . پیام را باز کرد .

با خواندن پیام هر لحظه فکش بیشتر منقبض میشد . دستانش مشت شد . در دلش غوغایی بر پا شد . منظور بهار را درک کرده بود . چشم از روی صفحه ی گوشی بر نمی داشت .

با شنیدن صدای بلندگوی فرودگاه که آنها را برای انجام مراحل پرواز فرا میخواند به سمت آرمیتا رفت . آرمیتا سرش

به خداحافظی با پدرو پدربزرگش گرم بود . بعد از خداحافظی از همه ی خانواده به سمت گیت پرواز حرکت کردند .

بعد از دقایقی روی صندلی کنار هم نشستند . نفس عمیقی کشید . در خیالش تارهایی ساعاتی بیش نمانده بود .

برعکس تصورش دیگر آن شور و شوق اولیه را نداشت اما بی ذوق بی ذوق هم نبود .

سعی کرد تمام خاطراتش را با این پرواز برای همیشه به دست فراموشی بسپارد . توجهش به آرمیتا جلب شد . در حال پیام دادن بود . بی اراده سرش به سمت گوشی خم شد . کنجکاو شده بود در این لحظات آخر که باید گوشی هارا خاموش میکردند به چه کسی پیام میدهد . تنها نوشته ای که دید این بود .

- حالا نوبت خودته تا ....

با افتادن سایه اش روی گوشی آرمیتا سریع گوشی را کنار کشید روی کلمه ی سند دست کشید . گوشی را روانه ی

جیبش کرد . با دست پاچگی محسوسی لبخند زد و گفت :

- به آرشام پیام دادمو خداحافظی کردم .دیگه باید گوشی ها رو خاموش کنیم .

کیان به حالت صورت آرمیتا و لرزش صدایش بیشتر مشکوک شده بود اما به روی خود نیاورد و گفت :

- خوب کردی نباید بذاری بینتون فاصله بیفته . تو کار خودتو بکن تا اونم به راه بیاد.

در دلش تخم شک کاشته شد اما با خویشتن داری به روی خود نیاورد . فهمید در آن پیام چیزی بود که نباید او میفهمید .

همین موضوع او را به شدت حساس کرد . اما با گرفتن دستش توسط آرمیتا و دیدن نگاه مشتاقش تا حدی دلش آرام

شد و خود را به دست تقدیری سپرد که خود رقم زده بود .

\*\*\*\*\*

دو روز بود از رفتن کیان و آرمیتا گذشته بود . غم غریبانه ای خانه را در بر گرفته بود . از خانه ی طبقه ی پایین هیچ صدایی

بیرون نمی آمد . حتی کیوان هم شبها دیرتر از همیشه بر میگشت .

بهرام از گذشته غمگین تر و درونگراتر شده بود . تنها حرفی که میزد ، جواب سلام و خداحافظی اطرافیان را میداد .

مدام به صفحه ی تلویزیون چشم دوخته بود و بی حرکت گوشه اش نشسته بود .

با صدای زنگ گوشیش ، بی تفاوت گوشی را برداشت و جواب داد .

بعد از قطع تماس بهار را صدا زد و گفت :

- دخترم بیا .

بهار از اتاق بیرون آمد . از اینکه بعد از مدتها پدرش او را صدا زده بود و قصد حرف زدن داشت ذوق زده شده بود . با شوق

گفت :

- بله بابا .

پدرش از شادی او در عجب بود برایش سوء تفاهم شد و با اخم گفت :

- چیه از وقتی کیان رفته خوب سنگول شدی!! ... جاتو تنگ کرده بود ؟

بهار جا خورد . از این بی انصافی اشک در چشمانش حلقه زد و گفت :

- نه ... از این خوشحال بودم بعد از چند روز یادتون اومد دختری هم دارین که صداش

بزنین .

با ناراحتی روی برگرفت و به سمت اتاق برگشت. بهرام از ناراحتیش ، ناراحت شد . سریع

گفت :

- حالا برای من قهر نکن کارت داشتم .

بهار به سمتش برگشت و گفت :

- قهر نیستم دلخورم .

- از چی دلخوری ؟

- اینکه شما کیانو از من که دختر تو نم بیشتر دوست دارین . من نباشم تو خونه عین

خیالتون نیست اما کیان که رفت دیگه

با هیچ کدوم از اهل خونه حرف نمیزنین .

بهرام لبخندی پر از درد زد و گفت :



- بیا بشین کنار من ببینم...از کی تو حسود شدی من خبر ندارم .

بهار از لفظ حسود خجالت کشید . بی گلایه کنار پدرش نشست و گفت :

- من حسود نیستم اما رفتار شما این جور نشون میده .

بهرام روی موهایش دست کشید و گفت :

- برای اینکه منو هنوز نشناختی . من کیان رو مثل تو و بهنام دوست داشتم . برای همین  
آرزوم بود دامادم بشه . پسر به

اون خوبی و مهربونی... با کاری که تو کردی دلش شکست و از خانوادش هم گذشت و  
آواره ی غربت شد .

بهار در دلش کلی ناسزا بار کیان متظاهر کرد و سرش را پایین انداخت . سکوت بهتر از  
جروبحث بود . پدرش به اندازه ی

کافی ناراحتی روحی و جسمی داشت . نمیخواست با پیش کشیدن گذشته ای که دیگر بر  
نمیگشت قلب ناسورش را

از طیش بیاندازد .

بهرام نفس عمیقی کشید و گفت :

- تا یادم نرفته خواستم بگم الان پسرداییت زنگ زد و گفت ؛ قراره تا دوساعت دیگه با پدر بزرگت برن بهشت زهرا اگه منو

تو هم راغب باشییم با اونا بریم .

بهار در ذهنش حرف پدرش را حلاجی کرد ... آرشامی که از آن شب به بعد واقعا مانند یک راننده ی آژانس رفتار میکرد و بدون هیچ حرفی او را به خانه میرساند و میرفت قرار رفتن به بهشت زهرا گذاشته بود !

- نه بابا حالم خوب نیست حوصله ندارم .

بهرام با تعجب نگاهش کرد و گفت :

- واقعا دلت نمیخواد بری ؟ خودت میدونی من نمیتونم تا یه مدت رانندگی کنم . اگه دلت تنگ شده بیا بریم . منم میرم .

بهار با ناراحتی گفت :

- نه بابا ... دلم تنگ نمیشه ... نمیدونم شاید دختر بدیم ... اما دلم به نبودنش عادت داره .  
اوایل برام سخت بود اما بعد

برام مثل گذشته عادی شد .

به گریه افتاد و گفت :

- حس میکنم دارم سنگدل میشم . دیگه هیچ کس و هیچ چیز تو این دنیا برام ارزش نداره .

بهرام با افسوس به دخترش خیره شد . خودش میدانست بیشتر حال خرابش به خاطر رفتارهای او بوده و هست . دستی

با مهر روی سرش کشید و گفت :

- به نظرم تو سنگدل نشدی بیشتر دلخوری ... از همه نه... اما از منو مادرت دلگیری ...

درسته؟!

بهار اشکش چکید . چه خوب پدرش درد درونش را فهمیده بود ... پس چرا زمانی که به

کیان جواب رد داد غم چشمانش

را ندید و دردش را نفهمید؟ چرا گاهی چشم و دل اطرافیانمون به خواب غفلت می رود و

بعضی وقتا بینهایت هوشیار است .

سرش را پایین انداخت و به سمت اتاقش رفت . صدای پدرش نزدیک در اتاق متوقفش

کرد .

- هر وقت خواستی میتونی بیایی پیشم و درددل کنی .

بهار با درماندگی نگاهش کرد و گفت :

- خودم خوب میشم بابا ، نگران نباشین .

به اتاقش پناه برد و روی تخت دراز کشید . نگاهش روی گوشی لغزید . دیگر هیچ پیامی از کسی که گفته بود همیشه کنارش میماند و باید تحملش کند ، نرسیده بود . به این یقین رسیده بود همه تا به جایی همراهش هستند اما از به جایی همه از او دوری میکنند .

یا ایراد از او بود یا از اطرافیان .

به اطرافیانش که نگاه کرد دید ، به هر که این حرف را بزند میگوید مگر میشود همه بد باشند و تو خوب !!!؟

حتما ایرادی در خودش بود که کسی را نمیتوانست برای همیشه به سمت خودش بکشانند .  
وگرنه آرمیتا با سه ماه دیدار

جسته و گریخته ، توانسته بود قلب کیان را تسخیر کرده بود !...

بی خیال فکر کردن شدو زیر لب گفت :

- بهتر که کسی دورم نباشه... اینجور نه وابسته میشم نه از رفتنشون دلگیر میشم .

داشت به این عقیده میرسید ، گاهی باید تسلیم تقدیر و سرنوشت بود و برای نداشتن جذابیت ، خودش را به آب و آتش نزند . چون جذابیت ذاتیست و او از این مقوله بی نصیب است .

زمانی که پدرش با بهنام از حیاط میگذشت دید که آرشام وارد حیاط شد و با احوال  
پرسی گرمی زیر بازوی پدرش را گرفت و از در حیاط خارج شد .

پیش خود فکر کرد چه خوب شد که نرفت . لاقل در نبودش احتیاج نبود آرشام مدام  
اخمهایش را در هم بکشد . او از مردانی که اخم میکردند بیزار بود . برای همین عاشق کیان شد .  
کیان خیلی مهربان بود و تا قبل از آن کافه رفتن

هیچ گاه به او اخم نکرده بود .

دلش برای گذشته های خوب هم تنگ نمیشد . حس میکرد از هر چه حس خوب بود، تهی  
شده است . درون قلبش

سیاه چاله ای عمیق حس میکرد که هیچ امیدی به نور و روشنایی نداشت.

\*\*\*\*\*

صبح با اینکه زود بیدار شده بود اما اسیر بهنام شده بود . صبح تازه یادش افتاده بود چند  
سوال ریاضیش را نتوانسته بود

جواب دهد . بهار سریع برایش حل کرد و بدون خوردن صبحانه از خانه بیرون زد .

کیوان در حال باز کردن در حیاط بود . سلام آرامی کرد ، از کنارش گذشت . کیوان با دیدن ساعت رو به بهار کرد و گفت :

- دیرت نشده ؟

- چرا بهنام اسیرم کرده بود . ببخشید باید برم خداحافظ .

از در که عبور کرد صدای کیوان پایش را به زمین میخکوب کرد .

- صبر کن بهار خودم میرسونمت .

ایستاد و نفس زنان گفت :

- ممنون ... تاکسی میگیرم .

کیوان به سمتش رفت . سرش رو به پایین بود . بدون آنکه نگاهش کند با دلخوری گفت :

- درسته دیگه منو پسرعمه ی خودت نمیدونی لافل به اندازه ی راننده ی تاکسی برام ارزش قائل شو ... صبر کن الان ماشینو بیرون میارم .

بهار از دلخوری کیوان ناراحت شد . همان جا ایستاد تا کیوان ماشین را از حیاط بیرون آورد . با بسته شدن در... کیوان در جلو ماشین را باز کرد و تعارف کرد .

بهار نشست . احساس خجالت میکرد . ماهها فاصله ای که بینشان افتاده بود آن صمیمیت گذشته را از بین برده بود .

- احوال دختر دایی فراری از خانواده چطوره ؟ خوبی؟

بهار به خیابان خیره شد و به آرامی گفت :

- ممنون ... من فراری نبودم رفتارهایی که دیدم مجبورم کرد کناره بگیرم .

- آهان ... حالا چرا نگاهتو میدزدی ؟



نیم نگاهی به کیوان کرد و سکوت را بهتر دانست . کیوان با سکوت او ضبط را روشن کرد  
و بی هیچ حرفی او را به شرکت

رساند . زمانی که ایستاد قبل از پیاده شدن بهار به روبرو خیره شد . گفت :

- با رفتن کیوان کم کم اوضاع خانواده آرام میشه و مامان دلش باهات صاف میشه . تا اون  
زمان هر کاری داشتی روی من حساب کن . الان مامان از رفتن کیوان دلش خونه و تو رو مقصر  
میدونه .....

بهار با ناراحتی میان حرفش پرید .

- ای بابا چرا برادر تو هر کاری انجام میده گردن من میوفته . مگه من چه گناهی کردم که  
باید تاوان اشتباهات اونو بدم .

عمه بجای اینکه دنبال مقصر بگرده دنبال این باشه ببینه گل پسرش برای رفتن چه کار  
که .....

با دست دهانش را گرفت . کیوان با ناراحتی نگاهش کرد و گفت :

- کی میخوای زبون باز کنی و بگی .... خودت میدونی من از همه چیز خبر دارم . پس مخفی کاری تا به کی؟!

بهار دلخور نگاهش کرد و گفت :

- تو که میدونی چرا لب باز نمیکنی تا مادرت بدونه چه گل پسری تربیت کرده !

- برای اینکه در این موضوع من هیچ کاره ام . یک بار که خواستم از تو دفاع کنم متهم شدم .... حالا هم برو داره

دیرت میشه .

بهار با کنجکاوی نگاهش کرد و گفت :

- به چی متهم شدی؟!

کیوان به ماشین های در حال گذر نگاه کرد و گفت :

- بهار گذشته رو رها کن و به زندگیت بچسب . این روزا مثل یه طوفان میمونه که بالاخره فروکش میکنه . پس طاقت بیار

و به حرف هیچ کس محل نذار .

بهار با حرص گفت :

- متهم به چی شدی کیوان ؟

- بسه بهار ... من یه غلطی کردم برو پایین داره دیرم میشه .

- نمیرم تا نگی .

کیوان کلافه دست پشت گردنش کشید و گفت :

- مامان فکر کرد من از این اتفاق خوشحالم و دارم زیر پای کیانو خالی میکنم . تا ... بهار این حرفو نشنیده بگیر و برو .

- یعنی مادرت فکر کرده من و تو به کیان پشت کردیم؟! ... وای خدا ... کیان نامرد چیزی

نگفت؟

کیوان سرش را به چپ و راست تکان داد . تازه بهار میفهمید این کناره گیری کیوان تا وقتی کیان بود برای چه بود.

با ناراحتی گفت :

- ای کاش تو جرأت بیشتر از برادرت بود و هر چی فهمیدی رو میگفتی و بهشون ثابت میکردی هیچ حسی بین

ما نیست .

کیوان اخم هایش در هم رفت . دختر روبرویش چه میدانست در دل او چه میگذرد . در گیر خانواده ای شده بود که همه

پر از بغض و کینه شده بودند . اما هیچ کس در این میان از هوای دل او خبر نداشت که مدتها بود بارانی بود .

با تاسف از حرف بهار به آرامی گفت :

- من مثل کیان نیستم ... برای همین نمیتونم حرفی بزنم . حالا برو پایین که دیرمون شد .

بهار با دیدن ساعت سریع در را باز کرد و گفت :

- ممنون که بخاطر من راهتو دور کردی . من به عمه چیزی نمیگم تو هم نگو تا حرفی برامون در نیاد .

کیوان پوزخندی زد و با بوق کوتاهی که برایش زد حرکت کرد و میان ماشینهای در حال حرکت گم شد . ناراحت از تفکرات عمه ای که مدام او را متهم میکرد، آهی کشید و وارد شرکت شد . به منشی سلامی کرد و وارد اتاق کارش شد .

در حال جابجایی نقشه های جدید بود که گوشیش زنگ خورد . با دیدن نام آرشام اخم هایش در هم رفت . با سلام سردی

منتظر شد تا او حرفش را شروع کند . او هم بدون حاشیه رفتن شروع کرد .

- چرا دیروز با پدرت نیومدی ؟

دلش جنگیدن با این برج زهر مار را میخواست . محکم و بدون لرزش صدا گفت :

- دوست نداشتم پیام .

- از کی تا حالا ... تو این مدت که هر هفته با من میرفتی بهشت زهرا ...

- گفتم دوست نداشتم پیام . بابا رو که انقدر دیر برگردوندی که نیومده رفت تو اتاق خوابید . چی بهش گفتمی که انقدر ناراحت بود .

- میخواستی باشی تا بفهمی چی گفتیم . من اهل گزارش دادن نیستم .

- اما خوب بلدی گزارش بگیری .

با لحن پر از دلخوری گفت :

- اگه بلد بودم کارم به اینجا نمیکشید ... ساعت ۵ منتظر باش تا پیام دنبالت .

بدون خداحافظی تماس را قطع کرد . بهار دلخور از لحن ناراحتش پوفی کشید و سرگرم کارش شد . در دل دعا میکرد کاش پدرش زودتر به شرکت برمیگشت . تا این راننده ی بی جیره و مواجب و اخمو او را هر روز همراهی نکند .

ضربه ای به در خورد با بفرمایدش هیکل مرد جوانی در آستانه ی در ظاهر شد .

سرش را که بالا گرفت فهمید پسر مهندس نادریه او را از دور دیده بود و میشناخت .  
سرش را پایین انداخت و گفت :

- امرتون !؟

- پسر نادری هستم . کارمند جدید توئی ؟

بهار بدون توجه به او به شماره ی روی کتوشا نگاه میکرد . در همان حال گفت :

- بله . کاری داشتین ؟

- از کامپیوتر هم سر در میاری ؟

- بله ... مشکلی پیش اومده .

- آره سیستم بالا نمیاد . بیا به نگاه بنداز ببین میتونی درستش کنی .

- چشم تا چند دقیقه دیگه میام . کدوم اتاقه ؟

- اتاق پدرم .

با گفتن چشم در بسته شد . بهار با جدیت نقشه ها را در کتوهای مربوطه گذاشت .  
نگاهی به مانتویش کرد روی آن دست کشید و موهای بیرون آمده از مقنعه را داخل فرستاد و به  
سمت اتاق آقای نادری رفت .

ضربه ای به در زد . با شنیدن بفرمایین وارد اتاق شد . با دیدن پسر نادری به تنهایی در  
اتاق تعجب کرد . همان طور ایستاد .

- چرا نمیای نزدیک ... بیا ببین چرا صفحه ای که میخوام باز نمیشه .

بهار با تردید گفت :



- من اجازه ندارم بدون اجازه ی آقای نادری دست به سیستمشون بزنم . خودشون کجان

؟

پسر نگاهش را تیز کرد و گفت :

- فکر کردی کی هستی که باید برای تو توضیح بدم ... بیا این جا ببینم .

با قدمی به سمت بهار او را با چشمانش به سمت میز هدایت کرد . بهار با دیدن صفحه ای  
که روبرویش روشن بود به

سمت پسر عصبانی رئیسش نگاه کرد و گفت :

- خوبه خودتون میبینین این صفحه با کد باز میشه . باید رمز داشته باشین .

پسر او را با کمی هل دادن روی صندلی چرخان پشت میز انداخت و بالای سرش خیمه زد  
. با حرص گفت :

- انقدر خنگ نیستم ندونم چی میخواد منم رمزشو میخوام.

بهار با ترس نگاهی به صورت سرخ از عصبانیتش کرد . کمی خودش را عقب کشید و گفت

:

- اما ... اما من ... رمزشو ندارم .

- پیداش کن .

بهار چشمانش را از فریاد پر از خشم او بست و گفت :

- نمیتونم ... من اینکاره نیستم .

پسرک بیشتر خودش را به او نزدیک کرد واز کنارصندلی روی بدن او سایه انداخت و

گفت :

- تلاشتو بکن . میدونم که میتونی .

بهار به چشمانش خیره شد نفرتی که در چشمان پسر بود دلش را لرزاند با تعجب لب زد .

- از کجا میدونی ؟ من واقعا بلد نیستم... من بیشتر .....

پوزخندی پر از اطمینان روی لبان پسرک نشست و گفت :

- بهار فرهمند شاگرد عزیز دردونه ی استاد کریمی مگه میشه یه هکر نتونه یه رمز ساده  
رو پیدا کنه .

بهار خشکش زد پسرک از او چه میدانست ...با حیرت گفت :

- نه ... من ...من اونی که فکر میکنی نیستم . باور کن .

سر پسر نزدیکتر شد و گفت :

- اون پسر عمه تم خوب یادمه همیشه دم دانشگاه پلاس بود تا پرنسس شو کسی ندزده .

بهار احساس خطر کرد . به خودش حرکتی داد تا از روی صندلی بلند شود اما دستان  
پسرک دو طرف صندلی را گرفت و او را به سمت خود چرخاند . با نگاهی دقیق در چشمان بهار  
گفت :

- منو شناختی ... بهار فرهمند !؟

صدای گنگی در سرش شروع به نجوا کرد . اما او ... خودش بود . باورش نمیشد او همان باشد که با خرابکاری در سایت دانشگاه از دانشگاه اخراج شد . اما او که مهندسی برق خوانده بود . اسمش آن روزها در دانشگاه ورد زبان همه ی دانشجو ها بود . سیروان نادری ... او را از کجا می شناخت ؟ آنها که باهم هم رشته نبودند و با هم برخوردی نداشتند . خودش او را از راه دور به لطف خرابکاریش شناخته بود .

خنده ی عصبی سیروان روی اعصابش خنج میکشید . با اخم گفت :

- چی از جونم میخوای ؟

- یه رمز ... همین یه بار .

بهار خواست از جا بلند شود که دستان سیروان روی شانه اش نشست و با پوزخندی پر از شرارت گفت :

- اصلا جا نداره ... باید همکاری کنی . تا رمز و پیدا نکنی همینجا مهمون منی .

بهار نگاهش به سمت در رفت . آب دهانش را قورت داد و گفت :

- تو نمیتونی تو محیط کار این طور با من برخورد کنی .

صدای قهقهه ی بلندش گوشش را آزار میداد . با دست روی گوشش را گرفت . حس میکرد هر لحظه به مردن نزدیکتر میشود . امیدش به این بود که در ساعت کاری قرار دارند و او همه ی حرفهایش از روی تهدید است و بس .

- چرا نمیتونم به منشی گفتم کارمندا رو زودتر مرخص کنه . وقتی که ساعت کار گذشت در شرکتو قفل کنه و بره . امروز هم پدرم برنمیگرده شرکت .

بعد از مکشی نگاه پراز خشمش را روی صورت او چرخاند و آب دهانش را قورت داد و با لحن چندشی گفت :

- خب میبینی که همه چیز مهیا و آماده ست تا من به خواسته م برسم .

- چرا ؟ ... چرا اینکارو میکنی ؟

- اونش به تو ربطی نداره . اما اینکه تو اینجایی از خوش شناسیه منه . اگه دیشب بابا از دهنش در نمیرفت و تعریف تو

تو خونه نمیکرد من باید مدتها دنبال یکی مثل تو میگشتم .

- اما من کاری نمیکنم که به ضرر شرکت باشه .

- میکنی ... چون من میخوام .

بهار با تعجب به چشمان شرورش نگاه کرد و گفت :

- چرا میخوای به پدرت ضربه بزنی .

خندید و کمی از او فاصله گرفت . با شیطنت نگاهش کرد و گفت :

- فیلم پلیسی زیاد میبینی ؟

- انقدر کودن نیستم که ندونم داشتن اطلاعات محرمانه ی پدرت رو برای خدمت به اون

نمیخوای وگرنه از خودش رمز رو

میگرفتی . اما چراشو نمیدونم .

- نبایدم بدونی . پدر که پدری بلد نباشه همون بهتر که نباشه .

دوباره به او نزدیک شد و گفت :

- ببین الان یک ربع به پنجه . بهتر در این زمان کوتاه رمزو پیدا کنیو با من یک به دو  
نکنی ... وگرنه شرکت تعطیل بشه

تضمین نمیدم فقط با خواهش و دستور دادن باهات حرف بزنم ... چه بسا در تنهایی و  
سکوت اینجا ... خودت که میدونی

چی میخوام بگم ... شیطونه دیگه ... دست منم نیست ...

بهار با ترس آب دهانش را قورت داد . زبانش قفل شده بود . نمیدانست باید چه کار کند .  
هر کاری میکرد دودش در چشم

خودش میرفت .

با باز شدن رمز ، او میتواندست به تمام پروژه های مهم دست پیدا کند . این برای شرکت  
بدترین اتفاق میتواندست باشد .

تنها کسی هم که مجرم شناخته میشد او بود .

اگر انجام هم نمیداد باز او بود که از خشم و نفرت این مرد صدمه میخورد. اما نمیدانست  
این خشم و نفرتی که در چشمان

او غوغا میکرد از چه سرچشمه میگرفت .

صدای پر از خشمش را کنار گوشش شنید . به طوری که مجبور شد خودش را جمع کند .

- لعنتی بجم ... وگرنه من آدمی نیستم بتونم خوددار باشم .

لرز به جانش افتاده بود . از این حرف چندش آور دانه های عرق روی ستون فقراتش  
نشست . با درماندگی و لرز گفت :

- چرا من ؟ ... من که کاری به کار کسی نداشتم .

با این حرف ناگهان خنده ی بلندی در اتاق پیچید . صدلی را چرخاند و با نفرت تمام به  
صورت بهار خیره شد و دستش



را روی صورتش کشید و گفت :

- فنچ کوچولو یادت رفته با کمک تو بود که کار من لو رفت ... اگه تو به اون استاد تهی مغزت کمک نمیکردی .....

بهار با ترس میان حرفش پرید باید خودش را تبرئه میکرد . او طاقت تاوان پس دادن را نداشت . مطمئنا با کینه ای که در چشمان او میداد نابود میشد .

- من نمیدونم تو اون زمان چه هدفی از کارت داشتی اما من فقط به خواست استادم نشستم پشت سیستم تا بفهمم چه کسی باعث اون اختلاله . اما با خرابکاری که تو کرده بودی خود استاد متوجه کارای تو شد . من هنوز دانشجو بودم و هیچ

تجربه ای نداشتم . خود استاد فهمید ... حالت همیشه یا نه ؟

چشمان به خون نشسته ی سیروان از روی صورتش برداشته شد . چند قدم فاصله گرفت . به سمت پنجره ی اتاق رفت .

انگار با خودش حرف میزد .

- نابودم کردی نابودت میکنم .

صدای زنگ موبایلش امید را در دلش زنده کرد . میدانست آرشام است . برای همین وقت را تلف نکرد تا سیروان به او نزدیک شود دستش را روی عکس گوشی سبز رنگ کشید .

- آرشام کمکم کن .

گوشی از دستش پرت شد و روی زمین به هزار تکه تبدیل شد . خنده ی پر از شرارتش لرز به جانش انداخت .

- احمق خودت نخواستی از فرصت استفاده کنی . مطمئن باش تا اون مردکی که پشت تلفن بود خودشو به اینجا برسونه

من کارمو با تو تموم کردم .

بهار از ترس چانه اش به لرز افتاد و به سکسکه افتاد . با لکنتی که دچارش شده بود گفت

:

- ب...بخدا...دا...دا...داری ...

بازوانش که در دستان پر قدرت مردانه اش اسیر شد . ناخواسته جیغی از ته دل کشید .  
سیروان با خشم لبهایش

را به سمت گوشش برد و گفت :

- هر چی میخوای جیغ بکش . پولی که تو جیب منشی شرکت داره پشتک وارو میزنه در  
این اتاقو تا وقتی من بخوام بسته نگه میداره .

بهار نابودی خودش را باور نداشت . مگر آدمی به این خبیثی هم وجود داشت؟! او که با  
این پسر هیچ صمنی نداشت .

او چه میدانست درست کردن خرابکاری او در دانشگاه بعد از یکسال چنین عواقبی دارد!  
اتفاقی که ماهها بود اصلا

به یادش هم نبود .

او چگونه فهمیده بود کار او بوده و چرا حالا برای انتقام آمده بود؟. تنها راه نجاتش را  
سرگرم کردن او میدانست . حتما تا

آن زمان آرشام هم میرسید . دلش به بودن او خوش بود . کسی که با تمام بدیهایش ،  
مراقبش بود . از ته دل خدا را برای

بودنش شکر میکرد .

دست سیروان بازویش را کشید . از جا پرید . دستانش را بالا آورد و فاصله ای بین خودش  
و او ایجاد کرد و با ناامیدی و

نفس زنان گفت :

- باشه ... هر ... چی .. تو بخوای ... رمز و پیدا میکنم . فقط ... آروم باش .

سیروان دستش را کشید و او را روی مبل پرت کرد و گفت :

- اون کار برای بعد از اینکه خشم من بخوابه . وقتی پا رو دم یه شیر خشمگین میذاری  
باید تاوانشو پس بدی .

- نه ... تو رو خدا ... من غلط کردم ...

صدای ضربه ی محکمی که به در خورد باعث شد در باز شود ، جان دوباره ای در وجودش پیدا شد . اما صورت پر

خشم آرشام و نگاهش به روی سیروان خبر از یک درگیری شدید میداد . دوباره زانوانش بی رمق شد .

\*\*\*\*\*

وقتی وارد شرکت شد که منشی شرکت در حال بستن در ورودی بود . با زحمت او را به عقب پرت کرد تا داخل شود .

زن که خشم درونی او را دید از ترس در را رها کرد . با شنیدن فریاد بهار بی درنگ از سمت پله ها فرار کرد .

آرشام از ترس توجهی به او نکرد و با سرعت وارد شد . با شنیدن التماس بهار دلش آشوب شد گویی دشنه ای زهر آگین در

قلبش فرو رفت . با لگد به در کوبید . در با شدت باز شد و از شدت ضربه به دیوار برخورد کرد و دوباره برگشت .

چشمان به خون نشسته اش شاهد صحنه ای بود که او را تا دم مرگ میبرد و بر میگرداند .  
با دیدن اشک بهار دیوانه وار

به سمت سیروان حمله برد و فریاد زد :

- عوضی داشتی چه غلطی میکردی ؟ ... میکشمت بیشرف .....

در همان لحظه هر دو با هم گلاویز شدند . سیروان با هر ضربه ای که میخورد ضربتی هم  
وارد میکرد . دل بهار مانند گنجشکی که زیر باران مانده تند میزد . با دیدن رد خون روی صورت  
هر دو پاهایش از حس رفت . جیغ میکشید و

از هر دو میخواست دست از سرهم بردارند .

میترسید بلایی سر آرشام بیاید . چنان پرخشم با هم درگیر بودند که از حال عادی خارج  
شده بودند . شنیدن حرفهای

زشتی که سیروان در برابر آرشام به او نسبت میداد اصلا مهم نبود . مهم سلام ماندن آنها  
به خصوص آرشام بود که با منظره ای که میدید احتمالش خیلی کم بود که چنین چیزی برای آنها  
مهم باشد .



در یک لحظه سیروان، آرشام را به عقب هل داد . پایش به مبل گیر کرد و افتاد . سیروان رویش افتاد و با مشت به

صورتش میکوبید . با بالا آوردن دستانش مانع خوردن ضربه های بیشتر به صورتش میشد

زمانی حس کرد سیروان تکانی خورد و از رویش به کنار رفت . بهار را دید که از پشت یقه ی او را به عقب میکشد .

به سرعت از روی زمین بلند شد . لحظه ای که سیروان با دستش بهار را به عقب هل میداد آرشام به او رسید و ضربه ای

محکم مابین پاهایش کوبید .

سیروان از درد با دو زانو روی زمین افتاد و ناله اش به هوا رفت . آرشام با چشم به دنبال بهار میگشت که او را کنار میزد دید

در حال بلند شدن از روی زمین بود . وقتی صورتش به سمت او برگشت با دیدن صورت خونی او حالش دگرگون شد .

تمام صحنه های گذشته جلوی دیدگانش رژه رفت .

از ته دل نالید :

- نه ... خدایا ... نه ... من دیگه طاقت ندارم .

با شتاب خودش را به بهار رساند و او را که در حال تلو خوردن بود در یک حرکت روی دست بلند کرد و از شرکت

بیرون زد . در دلش خدا را صدا میکرد و بر بخت و اقبال خویش لعنت می فرستاد .

بهار با نگرانی به صورت او خیره شده بود . بهت زده به حرکت او زل زده بود . در همان حرکت اول از ترس اینکه سقوط

نکند دستانش دور گردنش حلقه شده بود . دیدن چشمان ترسیده و بهت زده ی آرشام حواس او را پرت کرده بود .

اصلا نمی توانست درک کند در چه حالتی قرار گرفته اند .



وقتی وارد خیابان شدند . قفل دهان آرشام باز شد . عاجزانه از بهار میخواست تحمل کند تا او را به بیمارستان برساند .

- همیشه بهارم طاقت بیار ... الان میبرمت بیمارستان . چیزی نشده ... هیچی نشده .

بهار فقط با حیرت به این همه حرکات پر شتاب خیره شده بود . بوی عطری که با هر گامی که برمیداشت زیر بینی اش

میزد راه تنفسیش را خنک کرده بود . زمانی که داخل ماشین قرار گرفت با نگاهی به اطراف فهمید ماشین درست روبروی شرکت و وسط خیابان قرار دارد . صدای اعتراض مردم را میشنید اما برای او حال عجیب آرشام مهم بود .

آرشام با دستانی لرزان ماشین را روشن کرد و با نگاهی که دل هر بیننده ای را بخاطر آن همه عجز و ناتوانیش به لرز میانداخت زمزمه کرد :

- الان میریم بیمارستان تو هیچیت نمیشه ... من نمیذارم دوباره ، خدا کسیو که دوست دارم ازم بگیره ...

بهار که تازه از شوک بیرون آمده بود . تکانی خورد و گفت :

- آروم باش آرشام من حالم خوبه ... باور کن خودت بیشتر از من آسیب دیدی ...

قطره اشکی از گوشه ی چشم آرشام چکید . بهار بدون آنکه پلک بزند به قطره های که به  
زلالی باران بود نگاه کرد . دلش

لرزید . مرد و این همه دلرحمی؟! شنیده بود وقتی مردی اشک میریزد بدان یا دلش  
شکسته یا کمرش ، آرشام

را چه شده بود ، که قطرات اشک برای فرو ریختن از هم سبقت میگرفتند و دل بهار را به  
بازی میگرفتند .

دست بهار برای اولین بار روی دستش که روی فرمان بود قرار گرفت . سردِ سرد بود .  
دستانی که همیشه مانند کوره بود

حالا مانند جسم بیروحي یخ زده بود . آرام صدایش کرد .

- آرشام خان ... منو ببین ... باور کن حالم خوبه ... از چی انقدر نگرانی؟

آرشام بعد از اندکی که از حرف او گذشت به صورتش نگاه کرد . بهار جمله اش را دوباره  
تکرار کرد . با دیدن لبخند

کمرنگی که بهار برای نشان دادن حال خوبش به او روی لب نشانده بود . بی اراده روی  
ترمز زد.

صدای بوقی که با اعتراض رانندگان پشت سرش همراه بود او را به حال خود آورد . کناری  
پارک کرد و به سمت بهار چرخید .

بدون آنکه حرفی بزند دقایقی به صورتش خیره ماند .

انگار در جستجوی سوالی بود که خودش نمیدانست آن سوال چیست .

بهار بازویش را گرفت و گفت :

- دیدی حال من خوبه ؟ ... دیگه نگران نباش . بریم بیمارستان تا صورت خودتو به دکتر  
نشون بدیم .

آرشام سرش را به صندلی تکیه داد و نفس عمیقی کشید . در دل خدا را شکر میکرد که  
اتفاقی که فکر میکرد نیوفتاده بود .

حس گرمای دست بهار روی بازویش نسیم خنکی را به روح و جانش بخشید .

این چه کشش و علاقه ای بود که او را تا سرحد مرگ برده بود . دقیقاً حس میکرد لحظاتی از گذشته را اصلاً به یاد نمیآورد .

حس سبکی و آرامش خاص وجودش را فرا گرفت وقتی درک کرد که حال همیشه بهارش خوب است .

دوباره به زخم گوشه ی ابرویش نگاه کرد . خونش بند آمده بود . رد خون خشک شده روی صورت سفید بهار بد جور دلش را به آشوب میکشید .

با صدایی که به زحمت شنیده میشد گفت :

- خیالم جمع باشه !؟

بهار با لبخند سرش را تکان داد وگفت :

- آره خیالت راحت . من خوبم ... البته .....

با خجالت سرش را تا آخرین حد پایین انداخت و آرام گفت :

- البته بخاطر وجود توئه که الان حالم خوبه. ممنونم ازت .

لبان آرشام بی اراده به لبخندی باز شد . چقدر این حرف برایش ارزش داشت . بهار و این همه لطف به او محال بود .

عادت کرده بود بعد از هر خوبی اخم و ناراحتی بهار را تحمل کند اما بهاری که اکنون کنارش نشسته بود با بهار روزهای

گذشته زمین تا آسمان تفاوت داشت .

ماندن در آن وضع به صلاح نبود . ماشین را روشن کرد و گفت :

- با اینکه حالت خوبه اما باید دکتر چکت کنه رنگت خیلی پریده . فکر کنم سرم لازم شدی .

بهار که از ترسی که به او وارد شده بود هنوزم تمام ماهیچه های بدنش میلرزید . با صدایی که لرزشش را نمیتوانست

پنهان کند آنچه که باید میگفت را به زبان جاری کرد .

- ممنون ارشام که به موقع اومدی ... اگه تو نبودی نمیدونم چه بلایی سرم میومد ... من  
لعنتی عرضه ی دفاع از خودمم

ندارم . اونوقت توقع دارم آزاد باشمو تو این اجتماع کار کنم . هزار بار خدا رو شکر کردم  
که به موقع تو رو رسوند .

ارشام با نگاهی که داغ شده بود گفت :

- باید وقتی آرام شدی برام تعریف کنی چی شده . کار من با این عوضی تموم نشده .  
کاری میکنم از به دنیا اومدنش

پشیمون بشه .

- نه ارشام اون آدم کینه ایه اصلا طرفش نرو .

آرشام با نگاهی به جای زخم صورتش که سنگینش را بهار با تمام وجود حس میکرد گفت

:

- منم تا زهرمو بهش نریزم ولش نمیکنم . کسی که به تو صدمه بزنه باید خودشو مرده فرض کنه .

بهار از اینکه او خیلی از اصطلاحات ایرانی را درست مانند کسانی که در ایران زندگی میکنند بیان میکرد حیرت کرد .

برای منحرف کردن ذهن خسته و داغون او گفت :

- تو چه خوب به تمام اصطلاحات ایرانی واردی !!! ... انگار نه انگار که ایران نبودی .

آرشام به منحرف کردن ناشیانه ی حرف توسط بهار خندید و گفت :

- چون در خانواده ی ما کسی جرات نداشت تو خونه غیر از فارسی به زبان دیگه ای حرف بزنه . هنوز پدربزرگتو

خوب نشناختی . لازمه یه مدت بیشتر بهش سر بزنی .

چشمکی به بهار زد که از درد صورتش جمع شد و بهار هم از درد او صورتش در هم کشیده شد .

- خیلی درد داری ؟

- وقتی تو خوبی، نه ... دردی نیست که قابل تحمل نباشه .

بهار سرش را پایین انداخت و به جان انگشتان دستش افتاد . چقدر شنیدن این حرفها برایش سخت و دشوار شده بود .

هنوزم زخمی که از گذشته خورده بود ، دلش را با شنیدن کلمات محبت آمیز به درد می آورد .

\*\*\*\*\*

همین که پا درون خانه گذاشت با دیدن چهره های نگران جا خورد . دست آرشام از پشت با فاصله ، او را رو به جلو



هدایت میکرد . نگاهش را بین خانواده و آرشام گرداند . او بیشتر آسیب دیده بود اما ،  
همه با استرس به او خیره شده بودند.

لب خشکیده اش را با زبان تر کرد و گفت :

- سلام ... طوری شده ؟

بهرام با ناراحتی کنارش ایستاد و گفت :

- چه بلایی سرتون اومده ؟

انگار نه انگار آرشام با صورت داغون پشت سر او ایستاده بود . نگاهی به پشت سر  
انداخت و گفت :

- آرشام خان بیشتر صدمه دیدن ... من که خوبم .

بهرام نگاهی به آرشام کرد . دستش را به حالت قدردانی روی شانه اش گذاشت و گفت :

- خیلی ممنون که مراقبتش بودی حقا که حق فامیلی رو خوب بجا آوردی . حالا بشین یه چایی بخور وقتی خستگی از

تنتون بیرون رفت کامل توضیح بدین ببینم چی شده .من که چیزی از حرفای پشت تلفنت نفهمیدم .

بعد از خوردن چای . بهار به اختصار بدون اینکه از سوءقصد سیروان حرفی بزند ماجرا را برای پدرش بازگو کرد .

بهرام به فکر فرو رفت . مدام دستش را به چانه اش میکشید و «ای داد بیدادی» زیر لب میگفت . رؤیا با نگرانی

به بهرام نگاه کرد و گفت :

- به نظرت نباید شکایت کنیم ؟

بهرام با نگاه کردن به صورت هر دوی آنها گفت :

- تا فردا صبر کنین ببینم چی میشه . اول باید با نادری حرف بزنم .

نفس عمیقی کشید . از جا برخاست و گفت :

- خود نادری همیشه میگفت این پسر ناخلفه و زندگی منو یه روز به باد میده . حالا چرا  
در این کار خواسته از بهار

استفاده کنه من در تعجبم .

بهار سرش را بالا گرفت . بدون آنکه به کسی غیر از پدرش نگاه کند گفت :

- خودش گفت تازه دیشب از پدرش شنیده من تو شرکتم ... بخاطر اینکه از من کینه داره  
خواسته اینکارو با من بکنه .

رؤیا چشمانش را ریز کرد و گفت :

- اون با تو چه صنمی داشته تا بخواد کینه کنه !؟

بهار سرش را پایین انداخت و گفت :

- سال گذشته استاد کریمی از من خواست ببینم کی در سایت دانشگاه اختلال ایجاد کرده . منم هر چی تلاش کردم نفهمیدم

اما با رهنمایی خود استاد فهمیدم شخصی که وارد سایت میشه و خرابکاری میکنه اسمش سیروان نادریه .

به استاد که گفتم ... اول استاد خودش سیستم رو چک کرد . بعد از اینکه مطمئن شد اسمشو به رئیس دانشگاه گفت .

بدبختی من اینه استاد برای اینکه منو تشویق کنه به همه گفت من این خرابکارو شناسایی کردم .

سیروان سر همون برنامه از دانشگاه اخراج شد . به قول خودش دنبالم میگشته تا انتقام بگیره .

بهرام نفس عمیقی کشید و گفت :

- آخه بعد از اخراجش از دانشگاه پدرش هم از خونه بیرونش کرد و پشتش و خالی کرد .  
با پرونده ای که دانشگاه براش درست کرده بود ماهها در حال رفت و آمد بود . حتما برای همین

.....

صدای زنگ گوشی پدرش همراه با شنیدن اسم مخاطب بهت همگان را به همراه داشت .  
تا بهرام گفت :

- سلام نادری جان .

در سکوت فرو رفت و هر لحظه رنگش رو به سرخی میرفت . در نهایت گفت :

- مرد حسابی اول از اصل قضیه با خبر شو بعد تهمت بزن .

دوباره سکوت و حرص خوردنهای بهرام ... بهار با ترس و دلهره به صورت پدرش خیره  
شده بود . ناگهان فریاد بهرام به

آسمان رفت .

- حرف دهندو بفهم ... دختر منو این حرفا .... مرتیکه موش تو خونه ی خودته دنبال اون  
بگرد تا اینکه انگشت اتهامتو.....

بعد از مکث کوتاهی گفت :

- شکایت ... با چه دلیل و مدرکی !!؟

دل بهار آشوب شد . با ترس به آرشامی نگاه کرد که با اخم های درهم رفته به دهان بهرام خیره شده بود .

دوباره فریاد بهرام و متعاقب آن پرت شدن لیوان چای به سمت دیوار .

- اگه به شکایت باشه این منم که باید شکایت کنم که پسر عوضیت رفته سراغ دختر من . نادری کاری نکن بخاطر

پسر ناخلفت دوستی این چند ساله رو زیر پام له کنم ....

گوشی هم به جایی که لیوان رفته بود پیوست . از جا برخاست و با خشم به بهار غرید و گفت :

- وقتی منه احمق میگفتم بشین تو خونه و تو ورد برداشتی میخوام کار کنم... حالا بیا و درستش کن .

در حالی که به شدت عرق کرده بود مشتش را به دیوار کوبید و غرش کنان فریاد زد :

- میخواد بره ازت شکایت کنه به عنوان اینکه میخواستی به اسناد محرمانه شرکت دست پیدا کنی و اونو به رقبای

شرکت بفروشی .

بهار از جا جست و گفت :

- بابا شما که میدونی دروغ میگه ... اینا کار سیروانه ... میخواد تلفی کنه .

بهرام روبروی بهار ایستاد و گفت :

- آخه احمق تو فکر نکردی کسی که تونسته سایت دانشگاه رو از کار بندازه برای رمزگشایی کامپیوتر پدرش

چه احتیاجی به تو داشته؟! ... اون حتی دوربین توی اتاق پدرشو هم دست کاری کرده .  
نادری میگفت توی

فیلم دیده بهار پشت میز بوده و سیروان به موقع رسیده و دعواتون شده .

زانوان بهار سست شد . چرا خودش فکرش به اینجا نرسیده بود !!! پس اگر آرشام نیامده بود حتما بلایی که به عنوان

تهدید به زبان رانده بود را اجرا میکرد ...

از ته دل خدا را شکر کرد که در آن لحظات سخت ناچیش را فرستاده بود .

آرشام سرفه ای مصلحتی کرد و گفت :

- به نظر من بهتره اول بریم کلانتری و از سیروان شکایت کنیم و برگه پزشک قانونی هم بگیریم . باید هر طور شده

کاری کنیم دستشون زیاد برای شکایت باز نباشه .



بهرام کلافه طول و عرض پذیرایی را قدم رو می رفت . با صدای در روّیا در را باز کرد . با دیدن کیوان همه در سکوت به او

خیره شدند .

کیوان با نگرانی پرسید :

- چه خبر شده ؟ ... صدای فریاد دایی رو شنیدم دلواپس شدم .

بهرام پوفی کرد و گفت :

- هنوز مونده نگران بشی کیوان جان ... وقتی مردی خر بشه و افسار زندگیشو به زنها بسپاره بهتر از این نمیشه .

بهار سر در گریبان به زمین خیره شد . هیچ حرفی برای دفاع نداشت . ترس و دلشوره از اینکه او را محکوم کنند و

به زندان بیوفتد دمار از روزگارش در آورده بود . دیگر رمقی در جانش نمانده بود .

برای اینکه به روال عادی زندگی برگردد به این کاری که هیچ ربطی به رشته ی تحصیلش  
نداشت تن داده بود اما چه فکر کرده بود و چه شده بود !!

در دل کیان را لعنت کرد ولی دلش نیامد نابلدی خودش را گردن او بیاندازد و لب گزید .

کیوان با حیرت رو به آرشام کرد و گفت :

- چی شده ؟ بهار که رنگ به رو نداره . تو که داغونی ... دایی هم که اینطور ... زلزله شده .

بهرام اجازه ی حرف زدن به آرشام را نداد و فریاد زد :

- از زلزله بدتر شده ... دو روز دیگه برای دیدن دخترم باید برم زندان ، پشت میله ها و در  
کنار یه عده دزد و قاتل ببینمش.

کیوان بهت زده به افراد روبرویش که رنگ به چهره نداشتند نگاه کرد و گفت :

- یعنی چی ؟ ... بهار چه کار کردی !؟

بغض بهار ترکید . هق هق گریه اش دل بهرام را سوزاند . دستش را گرفت و کنار خود  
نشاند و در آغوشش گرفت :

- دِ لامصب اشک نریز ... من که میدونم بی گناهی ... اینو چه جوری به اون نادری احمق  
حالی کنم که ، پسری رو که

تا دیروز سایه شو با تیر میزد الان براش شده پسر پیغمبر و حرفاش وحی مُنزل ... اگه یه  
شب بخوای تو زندون بمونی

من دق میکنم میفهمی؟! ... وقتی گفتم جامعه پر از گرگه ، چی بهم گفتی ... گفتی خودت  
مراقب رفتار و کردارتی

کاری میکنی کسی جرات نکنه بهت جسارتی کنه .... بیا حالا جمعش کن .

آرشام به آرامی برای کیوان موضوع را تعریف کرد . کیوان کمی فکر کرد و گفت :

- دایی من یکی از دوستانم وکیله ... البته نه از اون معرفی . چون مثل خودم ۲۶ سالشه و  
اول کارشه اما شاید از طریق

اساتید و آشناهاش بتونه بهمون کمک کنه . الان زنگ میزنم بیاد .

با دیدن رنگ بهار که از سفیدی زیاد شبیه میّت شده بود ، نگران گفتم:

- زندایی اول یه آب قند به بهار بدین . اگه اینجور پیش بره تا چند روز باید تو بیمارستانا  
قدم رو بریم .

فضای خانه را نگرانی و اضطراب پر کرده بود . آرشام با ناراحتی خود را مسبب این  
جریانات میدانست .

او بود که بهرام را راضی کرده بود و به بهار پیشنهاد کار داده بود . چه میدانست مردانی به  
پستی و رذالت سیروان

وجود دارند که عقده های خود را با خراب کردن و بردن آبروی دختر آرام و سربزبری  
چون بهار ، خالی میکنند .

در دل هر کدام از حاضرین در خانه بلوایی برپا بود . هیچ کس از دل بهار خبر نداشت ...  
ترس زندان رفتن او را به مرز

چون کشانده بود . مانده بود ، اگر یک شب در حبس بماند فردا در این خانواده و جامعه ،  
چگونه سر بالا کند .

چگونه بود هر چه خودش آرام و بی جنجال بود این همه مشکلات دربرابرش قد علم میکردند . دردی شدید در ناحیه ی گیجگاهش آزارش میداد .

با دست سرش را فشار میداد تا از درد کاسته شود . ترس و وحشتی که مهمان دلش شده بود مانند موریانه تمام توانش را میخورد و او را به سقوط نزدیک و نزدیکتر میکرد .

در حالی که، به لیوان آب قندی که با دست رؤیا روبریش گرفته شده بود نگاه میکرد ، سرش سبک شد و احساس

بی وزنی زیاد درست مانند یک پر را تجربه کرد .

تا دستش را برای گرفتن لیوان بالا برد بی اراده به سمت عقب کشیده شد و از هوش رفت . صدای پر از نگرانی رؤیا

دیگران را متوجه ی او کرد .

- وای خدا ... بهار چی شدی !!؟

\*\*\*\*\*

همان شب دوست کیوان با معرفی استادش و تماسهایی که در همان ساعات گرفته شد، تا حدودی خیال خانواده راحت کرد که نادری دلیل کافی برای این اتهام ندارد.

روز بعد، بهرام به همراهی کیوان و آرشام به شرکت رفت. اما هر چه با نادری حرف زده بودند افاقه نکرد و مرغ آقای

نادری یک پا داشت.

روزی که از دادسرا برای بهار نامه آمد. قلب بهار تیر کشید.

در بهت و ناباوری به احضاریه نگاه میکرد. اتهام وارده مانند پتکی روی سرش کوبیده شد. سرقت پرونده های محرمانه.

باور کردنی نبود. چگونه به صرف سخنان یک نفر چنین اتهامی به او زده شده بود.

شانسی که آورده بود آرشام هم از طریق کلانتری از سیروان شکایت کرده بود. کلا همه چیز در هم و برهم شده بود.

آرشام برای سیروان خط و نشان کشیده بود اگر واقعیت را نگوید او را به خاک سیاه  
مینشانند .

سیروان هم تهدید کرده بود آبروی بهار را میبرد و تا بهار را به زندان بیاندازد ، آرام  
نمیگیرد . در این میان مردان خانواده

به تلاش افتاده بودند تا از هر راهی که میتوانند برای بسته شدن زودتر پرونده اقدام کنند

وکیلی که توسط دوست کیوان گرفته شد پیام داده بود باید با بهار و آرشام خصوصی  
صحبت کند . بعد از شنیدن حرف هردو

لبخندی از رضایت روی لبانش نقش بست و گفت :

- خدا رو شکر انقدر این پسر در فکر انتقام بوده که برای این اتهام از قبل نقشه نکشیده  
و خیلی زود اقدام کرده همین باعث شده ادله ای که باید قاضی را متقاعد کند در دست نداره .  
فقط ممکنه منشی شرکت با شهادتش کمی کار رو سخت

کنه ... امیدوارم اونم آدم ناشی و ترسویی باشه و زود خودشو لو بده . نگران نباشین ...  
تمام سعیم رو میکنم تا در اولین دادگاه حکم به نفع شما باشه .

با امیدی که آقای فهیمی داد تا حدی دل بهار آرام شد .

اما ترسی که با گذاشتن وثیقه و بیرون ماندنش کمرنگ شده بود دست از سرش بر  
نمیداشت . ترس از اینکه اگه دادگاه رأی

به گناهکاریش دهد او را دیوانه کرده بود . مدام توی اتاق مینشست و به گوشه اش زل  
میزد . شب و روزش یکی

شده بود .

حضور مداوم آرشام و کیوان در خانه ی آنها بهناز و کیمیا را کنجکاو کرده بود . اما تمام  
افرادی که از ماجرا باخبر

بودند با جدیت سر در مخفی کردن آن اتفاق داشتند . حتی بهنام را به بهانه ی امتحاناتش  
از خانه دور کردند .



روز دادگاه فرا رسید . اهالی خانه از دلشوره و استرس تا خود صبح بیدار بودند . در سکوت آزار دهنده ای به ساعت

خیره شده بودند تا آن ثانیه ها و دقیق کش آمده زودتر سپری شود .

شب طولانی و زجر آور تمام شدنی نبود . آرشام هم در خانه ی آنها مانده بود . تنها بهار متوجه خشم نشسته در نگاه کیوان شده بود . آن هم زمانی که کیوان برای خواب به خانه ی خودشان میرفت و با ناراحتی از بهار پرسیده بود:

- این پسر داییت خونه و زندگی نداره !!

بهار با ناراحتی و بی حوصلگی تمام ، صورتش را برگردانده بود . کیوان عصبی و خسته از تلاشهای آن چند روز به اتاقش

رفت . جواب مادرش را نداده بود وقتی پرسیده بود :

- خونه ی داییت چه خبره همه اونجا جمع شدین ؟ چرا جدیدا بهار و بهرام اخلاقشون یه جورى شده . اصلا تو عالم دیگه ای

سیر میکنن .

کیوان با دو انگشت شصت و سبابه چشمانش را ماساژ داده بود و گفته بود :

- من خبر خاصی ندارم .

کیمیا از فرصت استفاده کرده بود و با طعنه پرسید :

- چی شده از وقتی کیان رفته ، تو و آرشام از خونه ی دایی دل نمیکنین ؟

کیوان اخمی نثارش کرد و با خشم گفت :

- سرت تو کار خودت باشه کیمیا ... من میرم بخوابم .

شب پر از انتظار و کشدار هم با اولین اشعه ی نور خورشید به پایان رسید . بهار به همراه

سه مردی که حامیش شده بودند

وارد سالن دادگاه شدند .

کیوان مدام به ساعت نگاه میکرد و منتظر آقای فهیمی بود . با دیدنش به سمتش رفت .  
آرشام تلاش کیوان را زیر ذره بین

نگاهش قرار داده بود . زمان ، زمانه حسادت و کج اندیشی نبود .

بهار برای هر دوی آنها مهم بود و از هر چیز مهمتر این بود که بهار چنان در عالم خود  
غرق بود که هیچ کس و هیچ چیز

را نمیدید و درک نمیکرد . انگار در عالم هیروت سیر میکرد .

\*\*\*\*\*

با تمام شدن زمان دادگاهش ، بهمراه پدر و دیگر همراهانش از اتاقی که دقایقی پیش ،  
مانند قفس او را در خود حبس

کرده بود بیرون آمد .

لبخند روی لبان هر چهار نفر نشست بود. اما بهار هنوز گیج بود و درک نمیکرد آنها که هیچ مدرکی نداشتند چگونه برای

او پرونده تشکیل داده بودند!

وقتی سیروان روبروی قاضی گفته بود او را در حال سرک کشیدن در کامپیوتر پدرش دیده و مچ او را گرفته و خواسته

از اتاق بیرونش کند... در آخر کارشان به زد و خورد کشیده ...

وکیل چیزهایی از دادگاه خواسته بود که میدانست برد با اوست .

اینکه ساعتی که روی فیلم دوربین مداربسته حک شده دوباره چک شود تا قطع شدن قسمت اول فیلم منتفی بشود ...

دوم انگشت نگاری از کیبرد کامپیوتر را ، خواسته بود ... این مورد اخم های سیروان را در هم فرو برده بود .

برای اولین بار دل بهار قرص شده بود، چون ایمان داشت اصلا به کیبرد و کامپیوتر دست نزده بود .

دیگر سوالی بود که از شاهد پرسیده بود ؛ چرا زمانی که رئیس شرکت توی اتاقش نبوده اجازه ی ورود به اتاق را به بهار

داده بود و جلوی او را نگرفته بود !؟

یا چرا زمانی که سیروان مچ بهار را زمان ارتکاب به جرم گرفته او به پلیس زنگ نزده؟ ... یا اینکه چرا در آن زمان از شرکت بیرون رفته ؟...

این موضوع با دیدن فیلم دوربینهای مدار بسته مشخص شده بود ... درست زمانی که سیروان با بهار درگیر بود او با خیالی آسوده از شرکت بیرون میرفت ....

این چراها و سوالات باعث شد منشی به لکنت بیوفتد . قاضی با اخم به پرونده نگاه کرده بود . در آخر بررسی

بیشتر پرونده را خواسته بود و گفته بود؛ متعاقبا حکم اعلام میشود .

وقتی نادری و پسرش پشت سر آنها از اتاق خارج شدند . کیوان و آرشام به سمت سیروان  
حمله بردند . که به واسطه ی

پادر میانی بهرام و آقای فهیمی آن دو کنار کشیدند . آرشام با چشمان به خون نشسته  
انگشت سبابه اش را به شکل هشدار

برایش تکان داد و گفت :

- از این جا به بعد با من طرفی ... کاری میکنم از به دنیا اومدن پشیون بشی ، بیشرف .

رو به نادری کرد و گفت :

- تو هم برو کلاهو بالاتر بنده از بچه ای که پس انداختی . کاری میکنم با پای خودت  
جلوی بهار زانو بزنی و طلب

بخشش کنی . آبروی شرکتت رو میبرم .

رنگ از رخ نادری پرید . باورش نمیشد با دست خودش به ورطه ی نابودی سقوط کرده

باشد .

وقتی به سیروان نگاه کرد با دیدن لبخند شیطانیش بیشتر بر قلبش خورد . در دل به خود ناسزا گفت .

نباید با طناب پوسیده ی پسرش در آن چاه سقوط میکرد . سیروان برخلاف انتظار دیگران که باید ناراحت

میبود . روبروی بهار ایستاد و گفت :

- یک یک مساوی . تو کاری کردی پای من به دادگاه باز بشه . منم همین کارو کردم . فقط یک تشکر بهت بدهکارم ...

خندید و به پدرش نگاه کرد و گفت :

- کمکم کردی آبروی پدرمو بریزم ... بدون اینکه خودت بدونی بزرگترین لطفو در حق من کردی که وکیل خوبی گرفتی .

از فردا کسی تف تو صورت نادری بزرگ هم نمیندازه ... کسی که به رفیق شفیقش پشت پا زد و آبروشو برد ....

به چشمان سرخ پدرش که در حال انفجار بود نگاه کرد و رو به بهار ادامه داد :

- دیگه اعتباری پیش کارمنداش نداره . از فردا کم کم کارمنداشو از دست میده ...

نادری با خشم سیلی محکمی به صورت پسرش زد و گفت :

- پسره ی نا خلف تو چی کار کردی !!

سیروان در حالی که صورت سرخ از سیلش را با کف دست ماساژمیداد گفت :

- هیچی ... همه ی کارهارو خودت کردی . کسی که ادعاش آسمون رو پاره میکرد که با

هوشه و زیرکه... با کوچکترین

مدرکی که وکیل، ندیده میدونست درست نیست ، خودشو آبروشو به حراج گذاشت ...

نگاهی به بهرام که از زور ناراحتی دستش به سمت قلبش رفته بود کرد و با نیشخند گفت

:



- امیدوارم مهندس فرهمند هم مثل خودت تو دوستی لنگ بزنه و ادعای شرف کنه ...  
اونوقته که من باید تو زندان به دیدنت پیام باباجون ... همونطور که تو برای من اومدی و تحقیرم  
کردی.

بدون نگاه کردن به کسی راهش را گرفت و رفت . همه در بهت و ناباوری بهم خیره شده  
بودند . چه فکر میکردند چه شد !

نادری سرش پایین بود . قدرت حرف زدن نداشت .

سیروان دوباره برگشت و به آرشامی که خیره به بهار بود گفت :

- و شما آقای ... عاشق سینه چاک ... اگه تونستی منو پیدا کنی هر بلایی خواستی سرم  
بیار . فعلا بای .

کلمه ی بای را چنان کشید که آرشام به طرفش هجوم برد . که دستان بی رمق بهار روی  
بازویش نشست و با

چنگ گرفتن کتش ، او را از رفتن منصرف کرد .

نگاهش روی چشمان خیس بهار خیره ماند . آهسته لب زد .

- گریه نکن همه چی تموم شد .

کیوان با دیدن آن صحنه عصبی شد دستانش را مشت کرده بود و سعی در کنترل خودش داشت . رنگ نگاه آرشام را دوست

نداشت . با تک سرفه اش آرشام نگاهش را به او سپرد .

- به نظرم بهتره زودتر برگردیم ... آقای فهیمی خودشون بقیه ی کارها رو انجام میدن .

بهرام تنه ای به نادری زد و به سمت فهیمی رفت . تشکر کرد و بعد از خداحافظی دست بهار را گرفت و آن سالن طویل

را تکیه بر دخترش طی کرد . آرشام و کیوان هم پشت سرشان بدون هیچ حرف و نگاهی گام برمیداشتند .

ماشین آرشام کنار در خانه توقف کرد . آرشام بعد از پیاده شدن رو به بهرام کرد و گفت :

- بهرام خان میدونین در این مدت چه فشاری روی بهار بوده ...اگه اجازه بدین ببرمش  
پیش پدربزرگاش تا کمی تجدید

قوا کنه . در اون باغ روحیه ش عوض میشه .

بهرام از نگاه خسته ی دخترش به او دردش را فهمید .

- باشه آرشام جان ... ممنون که تو این چند روز این همه زحمت کشیدی . بیا کمی  
استراحت کن بعد حرکت کنین .

بهار رو به آرشام کرد و گفت :

- بابا راست میگه بیا ناهار بخوریم منم بهنامو ببینم بعد . در این چند روز که رؤیا بخاطر  
امتحاناتش اونو خونه ی

بابا میرزا فرستاده دلم براش تنگ شده .

آرشام لبخندی زد و گفت :

- چشم . شما امر کن ....

به اطراف نگاه کرد بهرام وارد حیاط شده بود . صدایش را پایین آورد و گفت :

- کیه که نیاد .

بهار شرمزده از شیطنت نهفته در کلامش آب دهانش را قورت داد و سریع وارد حیاط شد . اما صدای کیوان پای آرشام را روی زمین میخکوب کرد .

- اگه با رفتارت کاری کنی بهار یه صدمه ی دیگه بخوره با من طرفی .

آرشام از گوشه ی چشم نگاهش کرد و گفت :

- منتظر اون روز باش، که تو بخوای از بهار در برابر من دفاع کنی ... این حرفو باید به داداشت میزدی نه من .

بدون حرف دیگری وارد حیاط شد و کیوان با خشم به جای وارد شدن به حیاط به سمت ماشینش رفت .

\*\*\*\*\*

هر چه به سمت کردان میرفتند هوا سردتر میشد . بهار به زمین های خیس از باران نگاه کرد . صدای پیایی برف پاک کنها

و تاریکی هوا ، که بخاطر ابرهای تیره و بارانی بود، فضا را غمگین و سنگین کرده بود .

آرشام در حالی که به ترافیک و حجمه ی زیاد ماشین روبرویش نگاه میکرد گفت :

- الان که دیگه از چیزی ناراحتی نداری ، چرا تو خودتی ؟

بهار نفس عمیقی کشید و گفت :

- هوا بدجور دلگیر و سنگینه ... دلم به گریه ی حسابی زیر بارون میخواد تا تمام غصه

هام با بارون قاطی بشه و روی

زمین بریزه .

- چرا انقدر غمگینی ... خدا رو شکر که همه چیز به خوبی تموم شد .

- خدا نکنه بخت آدم سیاه باشه ... الان دارم به بلایی که قراره تا چند روز یا چند ماه دیگه سرم بیاد فکر میکنم .

آرشام با تعجب به صورت رنگ پریده ی او نگاه کرد و گفت :

- یعنی چی؟! ... مگه قراره بازم اتفاق خاصی بیوفته !!

- فعلا که افتادم رو دوره ی بدشانسی ... دلهره تو جونم افتاده که اتفاق بعدی چی میتونه باشه؟! ... یا ، دیگه چه بلایی

قراره سرم بیاد؟

هزاران فکر بیخود و باخود مثل موربانه به مغزم یورش آورده ...

- بهار این فکرا رو بریز دور ... این همه ناامیدی برای چیه؟

بهار بدون در نظر گرفتن احساس او به آرامی گفت :

- میدونم این سال تا آخرش برای من نحسی میاره ... اون از سال نویی که داشتم ... اون از  
کیان که بعد از سالها

مثل یه جنس بنجل به کناری پرتم کرد ... اون از طرد شدنم از فامیل که هنوزم دختر  
عموم نمیتونه با من در

ارتباط باشه ... اون از ازدواج کیان ... اون از بیماری پدرم و از دست دادن مادری که سالها  
ندیده بودمش...

اینم از سرکار رفتنم ... میبینی که جز بدبختی توی این مدت چیزی نصیبم نشده ...

موندم چرا انقدر پوستم کلفت بود و زنده موندم .

آرشام از اینکه هنوزم درد بهار، رفتن کیان بود قلبش تیر کشید . تمام وجودش سرد شد  
و یخ زد . اما برای اینکه

حرفهای پردرد او را فراموش کند . بی اراده دستش را گرفت و روی دنده گذاشت .

- تو در برابر خیلی ها هنوزم خوش شانسی ...

بهار در حالی که میخواست دستش را از زیر دست او بیرون بکشد گفت :

- من ... من خوش شانسم ... پس وای به بد شانس هایی که از نظر تو از من بدترند .

آرشام دستش را محکم گرفت . نمیخواست او را این همه درمانده ببیند . نمیخواست فکر کند از همه عالم بدبخت تر است .

لبش را تر کرد و گفت :

- پس یه بار هم تو گوش کن ... میخوام این دفعه من حرف بزنم ... اونوقت خودتو و با روزگاری که من تجربه کردم

مقایسه کن .

بهار با چشمان پر از حیرت به او خیره شد و منتظر ادامه ی سخنش بود .

- تازه وارد دانشگاه شده بودم که توجهم به دختری با قامت متوسط و زیبا جلب شد .  
دختری که کمرو و خجالتی بود .



زیاد با کسی نمیجوشید . نه اینکه مغرور باشه ... نه ... از کمرویش بود . کم کم به سمتش  
رفتم . وقتی سر حرف

رو باز کردم فهمیدم از لبنان اومده . یک دختر دو رگه لبنانی ، فرانسوی بود .

نمیگم زیباییش افسانه ای بود که به چشم عاشق معشوقش زیباترین و جذاب ترین زن  
روی زمینه ...اما جذاب بود .

نگاهش روی حرکت برف پاک کنها قفل شد . انگار به گذشته سفر کرده بود . آهی کشید و  
گفت :

- دو سال تموم با هم همکلاس بودیم . به اولین نفری که گفتم عمه بود ... خوشحال شد  
که تونستم یه همراه برای خودم پیدا کنم . مخصوصا وقتی خودش ناریه رو دید بیشتر از قبل منو  
به جدی شدن روابطمون تشویق کرد .

منم با ناریه حرف زدم ... گفتم که توی اون دوسال بهش علاقه پیدا کردم ....

روزهای خوبی رو در کنار هم داشتیم هر دو همسن بودیم و حال هومون مثل هم بود و  
شیطون بودیم . رفتار بارز

ناریه مهربونیش بود . کم حرف بود اما هر وقت حرفی میزد سنجیده میزد .

تا اینکه آرمیتا وارد همون دانشگاه شد ... اون به جای اینکه با ما باشه با دوستای  
خارجیش اکیپ درست کرد .

ما رو فناتیک و عقب افتاده حساب میکرد . چون ناریه رفتار مأخوذ به حیایی داشت و از  
دوستی با پسران و رفتارهای

آزاد مأبانه اجتناب میکرد . رفتارش با من هم سنجیده و با حفظ خط قرمزها بود . گاهی  
آرمیتا اونو مسخره میکرد

و اونو امل میدونست . اما ناریه فقط میخندید و چیزی بهش نمیگفت .

همین رفتار باعث شد آرمیتا نسبت به ناریه حساس بشه .

وقتی فهمید من میخوام به عنوان شریک زندگیم به ناریه فکر کنم حساس تر شد و مدام  
از ناریه پیش من بدگویی

میکرد. در عوض از یکی ، از دوستاش که خیلی شبیه خودش بود تعریف میکرد . انقدر با رفتارش آزارم داد تا

یه بار عصبی شدم و سرش فریاد زدم که من فقط ناربه رو دوست دارم و به هیچ دختر دیگه ای فکر نمیکنم .

آرشام صدایش به لرز افتاد . بهار به چهره ی سرخش خیره شد . پس ماجرای که آرمیتا از گفتنش ابا داشت

از زبان او روایت میشد .

کنجکاو شد و منتظر ادامه ی ماجرا بود . آرشام کنار اتوبان کرج نگه داشت . بهار اعتراض کرد .

- این جا نباید توقف کنی .

- میدونم بهار ... اما گفتن بعضی حرفها از آدم خیلی نیرو میگیره . نمیتونم هم رانندگی کنم هم حرف بزنم .

- اگه ناراحتت میکنه خب نگو .

آرشام به سمتش چرخید و گفت :

- باید بگم ... مدتهاست میخوام از گذشته م برات تعریف کنم تا حرفی ناگفته نمونه ....

بهار میان حرفش پرید و گفت :

- من کنجکاو نیستم و برام .....

- میدونم میخوای بگی چون من برات مهم نیستم گذشته ی من هم برات مهم نیست ...

نفسش را به سختی بیرون داد و گفت :

- اما بعنوان یه دختر عمه به درد دل پسر داییت گوش کن . که اگه خدا خواست و .....

بهار دوباره میان حرفش پرید و گفت :

- هیچ اتفاقی قرار نیست بیوفته .

کلافه چنگی به موهایش کشید و گفت :

- باشه ... اینجور بهتره ... چون الان راحت تر با حرفام کنار میای اما اگه حسی بینمون باشه اونوقت این حرفا شنیدنش

برات سخت میشه . همون طور که برای من گفتنش الان خیلی سخت شده .

بهار دستش را عقب کشید و سکوت کرد . به صدای بارانی که روی سقف ماشین ضرب گرفته بود ، گوش میداد .

آرشام دست رها شده ی بهار را نگاه کرد و با غم فراوانی گفت :

- دستاش از تو درشتتر بود . همیشه میگفت ؛ چرا دستای من تو دستای تو گم نمیشه ...

نگاه از دستان ظریف بهار گرفت و ادامه داد .

- هر چه بیشتر با هم رفت و آمد میکردیم رفتارمون با هم سازگارتر ... اعتراف میکنم کم کم وجود آرمیتا برام

کمرنگ شده بود .

اونم با دوستاش بیشتر جور شده بود و کمتر دور و بر من پیداش میشد ... هر وقت هم که  
در جمع خانواده بودیم با

حرفهای ناریه رو ناراحت میکرد اما ناریه بر خلاف تصور ما به آرمیتا بیشتر توجه میکرد .

شش ماه گذشت و آرمیتا هم مجذوبش شد و با هم دوست شدند . در این شش ماه رفتار  
آرمیتا تا حدی مشکوک

شده بود . گاهی حس میکردم وقتی با دوستاش بیرون میره و برمیگرده رفتارش عوض  
میشه .

ناریه و عمه هم بهش مشکوک شدن ...

با ناراحتی چشمانش را بست و به صندلی تکیه داد . آهی کشید و گفت :

- با کمک و همراهی ناریه فهمیدیم آرمیتا تو گروهی که عضو شده همه معتاد به مواد مخدرن . برای همه ی ما مثل یه

شوک بود .

مدتی درس و زندگیمونو رها کردیمو به دنبال آرمیتا رفتیم .

با هزار بدبختی و کمک عمه ، تونستیم ترکش بدیم ... چون اول راه بود خودش هم همراهی کرد و خیلی زود پاک شد .

پاک از هر نوع مواد مخدرو روانگردانی ...اما.....

شانه هایش به طور نامحسوسی لرزید . بهار با ناراحتی به سمتش چرخید . با دیدن آرشام که سرش را روی فرمان

گذاشته بود دلش به درد آمد . آن قدر سنگدل نبود که در چنین مواردی بی تفاوت باشد .

از دیدن زجری که او میکشید . اشک در چشمانش حلقه بست . دستش که جدیداً گاهی هرز میرفت ، روی بازوی آرشام

نشست و با تکان خفیفی گفت :

- چرا وقتی این همه عذابتون می‌ده داری تعریفش میکنی ... باور کن درکت میکنم، لازم نیست این همه خودتو عذاب

بدی .من .....

آرشام سرش را به آرامی از روی فرمان بلند کرد و گفت :

- نه بهار نمیتونی درک کنی ... هرگز نمیتونی درک کنی ...

چشمان به خون نشسته و خیس از اشکش ، حال بهار را دگرگون کرد . بغض بهار بیشتر شد و گفت :

- با خودت اینکارو نکن ؟

آرشام اشک جاری شده روی گونه اش را با نوک انگشت گرفت و بوسید . با بغض گفت :



- گریه نکن گل همیشه بهارم ... میخوام بدونی از تو بدبخت تر و بد شانس تر هم هست ...  
میخوام قدر زندگیتو بدونی

میخوام دیگه این غمو تو نگاهت نبینم ... میخوام بدونی درکت میکنم ... بدونی که تنهاتو  
نیستی که تو این راه زجر

کشیدی ... ای کاش .....

نفسش را به آرامی بیرون داد و بغضش را قورت داد . تعریف کردن از گذشته بر خلاف  
تصورش سخت تر از آن چیزی

بود که فکر میکرد . از یاد آوری آن روزها کمتر زجر میکشد ، اگر یقین داشت این حرفها  
در آینده ، تأثیر منفی روی

بهار در مورد او نمیگذاشت .

بهار با دیدن حالش به سمت روبرو چرخید و گفت :

- یعنی تو هم خیانت دیدی ؟

سر آرشام به سمتش چرخید . با حیرت نگاهش کرد فکر نمیکرد چنین برداشتی از حرفهایش بکند .

- نه ... کجای حرفای من بوی خیانت میداد ؟

بهار در سکوت خیره شد به صورتش ... آرشام آب دهانش را قورت داد و ادامه داد .

- مدتی گذشت ، آرمیتا دوباره حال و روزش خراب شده بود اما اینبار بیشتر ترس و دلهره داشت ... نگاه های نگرانش

و ترس لونه کرده در وجودش از او آدمی ساخته بود که هیچ ثبات شخصیتی نداشت .

مدام با همه درگیر بود و دعوا میکرد . هر کاری میکردم حرف دلش را به من نمیزد . تا اینکه حس کردم ناریه باهانش

زیاد بیرون میره و همیشه در حال پچ پچ هستن . از ناریه پرسیدم چی شده ؟...لبخند پر دودی زد و گفت ؛ بذار کارا

رو ردیف کنم تا حال آرمیتا بهتر بشه بعد بهت میگم ... خواهرت ازم قول گرفته بهت نگم  
اگه بفهمه حرفشو پیش

تو گفتم اعتمادش سلب میشه و به ضرر همه تموم میشه .

هر چه اصرار کردم چیزی نگفت و منم بیخیال رفتارهای دخترونه ی اونا شدم . میدونستم  
ناریه بخاطر بزرگتر بودن

و عاقلتر بودنش اشتباهی نمیکنه ، دقیقا در رفتارش مشخص بود داره به آرمیتا کمک  
میکنه .

یک ماه گذشت یه روز که کلاسم تموم شد دیدم ناریه توی دانشگاه نمونده ... آخه اون روز  
کلاسامون با هم فرق

داشت .

به هوای اینکه با آرمیتا بیرون رفته ، بیخیال شدمو و رفتم خونه ... اما تو خونه هم نبودن  
... باشماره ی هر کدوم تماس میگرفتم خاموش بود .

نگران شدم . به چندان از دوستای آرمیتا زنگ زدم . جز یه نفر هیچ کس خبری ازش  
نداشت . اون شخص هم گفته بود دیده

با یه دختر دیگه سوار ماشین ادموند شده .

آه از نهادم برخاست ... آخه منه لعنتی جای اونا رو از کجا پیدا میکردم . دوباره برگشتم  
دانشگاه و از دوستاش پرس و جو

کردم . اما هیچ کدوم حاضر نبودن جاشو بگن یا اصلا چیزی نمیدونستن .

تا عصر جستجوی من هیچ ثمری نداشت تا اینکه وقتی خسته رسیدم رفتم خونه تا  
خودشون برگردن . تازه وارد خونه شده بودم که صدای گوشیم ، منو به سمتش پرت کرد . از یه  
شماره ی ناشناس بهم زنگ زده بودن .

دلهره تمام وجودمو گرفته بود . چون همیشه ناریه قبل از اینکه جایی بره به من اطلاع  
میداد ... حتی اگه جاشو نمیگفت میگفت داره میره بیرون و تا فلان ساعت برمیگرده ...

با ترس ، تماس را برقرار کردم .....

صدایش به لرز افتاد و شانه هایش هم متعاقب آن به لرز افتاد . دل بهار از دیدن حال و روزش ریش شد . با نگرانی

سرش را به سمت صورتش خم کرد و گفت :

- حالت بده ؟!

هنوز جوابی نشنیده بود که کسی ، ضربه ای به شیشه ی سمت راننده زد . هر دو یک متر از جا پریدند . با دیدن پلیس

راهنمایی و رانندگی، شیشه را پایین داد و با صدایی گرفته گفت :

- بله جناب ؟!

- اینجا برای چی توقف کردی ؟... نمیدونی نباید در حاشیه اتوبان و آزادراه توقف کرد ؟

دستی میان موهایش کشید. نفسش را با صدا بیرون داد و گفت :

- ببخشید ... حالم بد بود کنار زدم تا بهتر بشم .

پلیس با دیدن بهار اخمی کرد و گفت :

- زودتر حرکت کنین .

دیدن حال و روز آندو جای شک باقی نمیگذاشت .

- چشم الان حرکت میکنم .

ماشین را به حرکت در آورد و با آرامش رانندگی کرد . در این مدت بار ترافیک هم کم شده بود . بعد از نیم ساعت پشت در باغ رسیدند همینکه ماشین را خاموش کرد و به سمت در چرخید دست بهار روی بازویش نشست و به آرامی گفت :

- اگه اذیت نمیشی بقیه شو تعریف میکنی ؟

- برات مهمه ؟

بهار چشمانش را از روی یقه ی لباسش به سمت چشمان غمزده ی او بالا برد و گفت :

- آره ... میخوام ببینم چی باعث این همه ناراحتیت شده .

برقی در چشمان آرشام پدیدار گشت . به سمتش چرخید و بدون اینکه زل بزند نگاهش روی صورت او چرخید و گفت :

- نمیخوام ناراحتت کنم ... نمیدونم چی شد بعد از سه سال لب باز کردم و از اون دوران گفتم .دلم میخواست قدر

داشته ها تو بدونیو اینقدر ناامید نباشی .

- پس حرفتو به آخر برسون ... میخوام بدونم منی که در برابر تو خوش شانسم بخاطر چی این حرفو زدی !

آرشام نگاه خسته اش را به در باغ دوخت و گفت :

- اون تماس شوم زندگیمو زیرو رو کرد...بهم خبر دادن بیا جنازه ی عشقتو از دم دانشگاه بردار ... نفسم بند اومد ..

حلاجی این حرف خیلی سخت بود یعنی چی ؟... جنازه !!

بهار با ترس گفت :

- جنازه !؟

آرشام روی چشمانش دست کشید و به آرامی گفت :

- آره ... درست یادمه همینو گفت ... با هزار بدبختی به عمه خبر دادم و همزمان هر دو به سمت دانشگاه رفتیم .

وقتی رسیدیم . دوتا پلیس بالای سرچیزی ایستاده بودند . با پاهایی که به زور وزنمو تحمل میکرد خودمو به اونا

رسوندم . با دیدن جسم مچاله شده و خونین ناریه زانو زدم . خون تو رگهام یخ بست .

اون جسم مچاله شده هیچ شباهتی به ناریه نداشت توی صورتش جای سالمی باقی نمونده بود . مشخص بود نامردا

با سنگدلی تموم کتکش زده بودن . نگاهم به دنبال آرمیتا میگشت . اما خبری از اون نبود .



با صدای پلیس به خودم اومدم ..

- شما این دختر رو میشناسی ؟

با تکون دادن سر جواب مثبت دادم . زبونم قفل شده بود . نفهمیدم کی آمبولانس اومد و  
عمه منو به بیمارستان

رسوند . در اونجا بعد از چند ساعت انتظار شنیدم که ناریه هنوز زنده ست اما به شدت  
مورد آزار و اذیت قرار

گرفته حتی جای تزریق روی دستش دیده شده بود .

پلیس اول به من مظنون بود . بعد از کلی پرسش و پاسخ ولم کردند . اما من داشتم دیوونه  
میشدم . میخواستم بدونم

کی و برای چی اون بلا رو به سر ناریه آورده ؟ ... ناریه ای که برعکس خیلی از دخترا  
پوشش داشت و اهل لوندی نبود

چرا باید مورد هجوم افرادی قرار بگیره که همه جور آدمی در اطرافشون بود .

سه روز سخت رو تو بیمارستان و پشت در اتاقش گذروندم . بعد از سه روز آرمیتا با  
چشمای ورم کرده از گریه و

رنگ پریده مثل ارواح ، پیداش شد و سراغ ناریه رو گرفت .

بعد از توضیحاتش تازه فهمیدیم ناریه قربانی حماقتهای اون شده ... ناریه خواسته بود به  
اون کمک کنه اما خودش

نابود شده بود .

گروهی که آرمیتا جزوشون بود مدام تهدیدش میکردن که اگه دوباره با گروه همکاری  
نکنه میکشنش . اونا بین دانشجوها مواد توزیع میکردن ... اول اون شخص رو معتاد میکردن تا  
محتاجشون بشه بعد در ازای فروش مواد بین دانشجوها ،

بهشون مواد میدادن .

وقتی آرمیتا از گروه میاد بیرون اونا از ترس لو رفتنشون اونو مدام تهدید میکردن . تا اینکه اون روز به خواسته ی ادموند میخواستند برای آخرین گفتگو بره پیششون که از ترسی که داشته به ناریه میگه اونو همراهی کنه .

ناریه باهاش میره و چون بزرگتر از آرمیتا بود بدون ترس بهشون میگه اگه دست از سر آرمیتا بردارن اونا رو به

پلیس لو میده .

ادموند لعنتی با دیدن زیبایی ناریه عوضی میشه و بعد از اینکه به زور بهش مواد تزریق میکنن ....

راه نفس آرشام بند آمده بود . بعد از کشیدن چند نفس عمیق صورتش را با دستانش پوشاند . بهار حدس میزد ادامه ی

حرفش چه بود که طاقت به زبان آوردنش را نداشت .

- خیلی متاسفم ... من نمیدونستم .

آرشام دستان بهار را گرفت . دست سردش تا ته قلب بهار را لرزاند . چه بر سر او آمده بود  
که مانند میت شده بود ؟

- نامردا چند نفری بهش تعرض کرده بودن . اون گل پاكو پريش كردن .....

به نفس نفس افتاده بود و بهار نگرانش شده بود . دست ديگر بهار روي دستش كه قرار  
گرفت انگار قوت قلبی

برایش شد . نفس تازه كرد و با لبانی خشك ادامه داد :

- خلاصه شو ميگم چون در توانم نيست همه ی اون لحظات رو برات مو به مو بگم .

كم كم ناريه حواسش سر جاش اومد . وقتي به خونه برمي گرده از غفلت پدر و مادرش  
استفاده كرد و خودش رو از بالای آيار تمانشون به پايين پرت كرد ...

يه روز به مادرش گفته بود نميتونه به اين زندگي ذلت بار تن بده ... هر چه من در اون

روزها

براش از آینده ی مشترك گفته بودم و درمانش برام مهمتر از اون اتفاق بود، اون نتونسته

بود اين اتفاق رو تحمل

کنه . مادرش میگفت ؛ مدام در خواب کابوس میدیده ... به طوری که با قویترین آرامبخش  
ها آرومش میکردن .

بعد از اون که پلیس کل جریان رو فهمید اون گروه دستگیر شد . اما نه من دیگه آرشام  
سابق شدم نه آرمیتا .

افسردگی شدی که گریبانمو گرفت منو شش ماه توی بیمارستان اعصاب و روان بستری  
کرد . مدام با خودمو ناریه

حرف میزدنم و بهش امید میدادم که خوب میشه .

عمه میگفت تا مرز جنون رفتم و برگشتم . همه ی اون دوران سخت رو عمه و پدرم بودن  
که مراقبم بودن ...

آرمیتا که خودشو مقصر میدونست، از شرم ، خودشو جلوی من آفتابی نمیکرد .

بعد از دو سال که حالم بهتر شد . سال آخر درسمو خوندمو کم کم با گذشته کنار اومدم و  
به زندگی امیدوار شدم .

اما روی دیدن خانواده ی ناریه رو نداشتم . هر چند که اونا ما رو مقصر نمیدونستن اما من  
که میدونستم اگه

بخاطر آشنایی با من نبود اون اتفاق برای ناریه نمی افتاد . برای همین آرمیتا تا قبل از  
اینکه به ایران بیایم

اصلا شاد نبود . عذاب وجدانه کارش یک طرف، دیدن خرابی حال من هم از یک طرف اونو  
خیلی اذیت میکرد .

الان که فکر میکنم میبینم حاضر بودم ناریه بهم پشت کنه و بره اما زنده میموند و به  
زندگیش ادامه میداد .

حالا تو بگو ... هنوزم خیلی احساس بدبختی میکنی ؟

اشک بهار و سری که به چپ و راست تکان میداد تنها پاسخش بود . آرشام نمیدانست با  
تعریف این ماجرا چه تحولی

در وجود بهار ایجاد کرده بود .

بهار جمله جمله کلامش را در ذهنش حک کرده بود و بعد از هر جمله به جای نقطه ، خدا  
را شکر ، میگذاشت که زندگی

او روند عادی داشت . از اینکه جنازه کسی در این میان روی زمین نیوفتاده بود . از اینکه  
خودش بلایی به آن وحشتناکی

به سرش نیامده بود . اما یک چیز مثل موریانه مغز ش را میخورد به ناچار به زبان آورد .

- در این وسط آرمیتا کجا رفته بود . اون سالم مونده بود؟

آرشام سرش را پایین انداخت و گفت :

- آره ... اونا بعد از اینکه به ناریه مواد میزنن آرمیتا رو تهدید میکنن و از اون خونه بیرون  
میکنن . اما آرمیتا از پشت

پنجره ای که پرده ی توری داشته تا حدی کاراشونو میبینه که یکی از اون عوضیا متوجه  
حضورش میشه تا میان

بگیرنش در میره و میره تو مترو ...

خودش میگفت اون دو سه روز رو از ترس و دلهره کنج مترو و دستشویی دانشگاه گذرونده بود. اون بیشرفا یه جورایی میخواستن از اونم زهره چشم بگیرن تا لب باز نکنه .

بهار سرش را به معنی اینکه متوجه شده تکان داد و هر دو در سکوت لحظاتی به در باغ خیره شدند. در دل هر دو غوغایی

بر پا بود .

\*\*\*\*\*

صدای غرغر بهناز مدام از پایین شنیده میشد . بهرام کلافه رو به رؤیا کرد و گفت :

- دوباره چه خبر شده که آبجی اینطور به هم ریخته ؟

رؤیا شانه هایش را بالا انداخت و گفت :

- چه میدونم والا... از وقتی شما همگی باهم از خونه زدین بیرون داره یه سره غر میزنه .

از اینکه کیوان تو این چند



روز میومده اینجا ناراحته ... میترسه به بهار نزدیک بشه .

بهرام سرش را تکان داد و گفت :

- مگه بهار ترس داره ؟

رؤیا با حیرت نگاهش کرد و گفت :

- نداره !؟

با دلخوری به صورت رؤیا نگاه کرد و گفت :

- چه ترسی !!... رؤیا تو هم شروع نکن که حوصله ندارم .

- خودت پرسیدی که من گفتم ... وگرنه از صبح غرغرای خواهرت تو گوشمه ، چیزی

گفتم !؟

- خودم میرم باهش حرف میزنم .

- با گندی که بهار سری قبلازده خب دلش میترسه ، این پسرش هم علاقه پیدا کنه و بهار دوباه سر کارش بذاره .

الان دور شدن کیان رو همه از چشم بهار میبینن ... خب اونا هم حق دارن نگران باشن

.....

- بسه رؤیا ... هی حق دارن حق دارن ، برای من راه انداختی ... زبون به دهن بگیر زن .

رؤیا عصبی روبرویش نشست و با حرصی که در صدایش بود گفت :

- سالهاست دارم کنارت زندگی میکنم ... اون از اوایل زندگیمن که منو فقط پرستار دخترت میدونستی و سر کوچکتین

اتفاقی پدرمو در میوردی ... بعدش که بهنام اومد تاحدی منم دیده شدم ... فهمیدی زنتم ... بعدش که بهار بزرگ شد

هر چی بزرگتر شد با اونم سرد شدی و تو خونه جز اخم و تخم آقا چیزی نمیدیدیم ...  
نمیدونم حالا چی شده که این

دختر برات مهم شده ... نکنه حالا که الهه .....

- خفه شو رؤیا ... گفتم دهنتمو ببند .

با حرص از روی مبل برخاست و به اتاق خواب رفت . خودش دردش را میدانست ... شباهت  
بیش از حد بهار به الهه

و دردی که از گذشته روی دلش بود ، موجب آن همه سردی میشد . یک نوع عکس العمل  
دافعه ، که غیر ارادی بود .

- از چی فرار میکنی ... فقط میخوام بدونم چی شد یهو بهار عزیز شد .

صدای رؤیا از پشت در شنیده میشد . فریاد زد :

- اون همیشه عزیز بوده و هست ... خودتم میدونی چرا وقتی بزرگ شد کمتر سراغش  
میرفتم ... پس دهنتمو ببند و

نذار با حرفای گذشته اوقات هردومون به گند کشیده بشه .

با مشت روی میز کنار تخت کوبید . دردش غوغایی برپا بود . خودش را مقصر میدانست  
که اینگونه در مورد بهار

حرف میشنید . اگر آن همه که او به کیان و خواهرش اهمیت میداد به دخترش توجه  
نشان داده بود، کسی جرأت نداشت

اینگونه پشتِ سرِ گلِ باغِ زندگیش حرف بزند .

لباسش را تعویض کرد و از اتاق بیرون زد . رؤیا با دیدنش گفت :

- کجا میری ؟ دو کلمه حرف زدیم به تریج قبات برخورد ؟

بهرام با اخم نگاهش کرد و گفت :

- رؤیا شیطونو لعنت کن تا بهرام قبل رو دوباره به این خونه برنگردونی ... میدونی اون  
روم بالا بیاد خودمو هم

نمیشناسم چه برسه توی غرغرو رو .

رؤیا آهی کشید و به آشپزخانه رفت . بهرام به سمت طبقه ی پایین رفت . پشت در قرار نگرفته در باز شد و کیوان با

چهره ی درهم و اخم های درهم گره خورده در را باز کرد .

با دیدن او جا خورد . کیوان ، کفشش را روی زمین انداخت و با صدای آرومی سلام کرد و گفت :

- ببخشید دایی وقت خوبی رو برای سر زدن انتخاب نکردین .

- با مادرت دعوات شده ؟

کیوان آهی کشید و گفت :

- نه ... شما که خواهرتو میشناسی ... حرف نزده خودش میبیره و میدوزه .

بهرام دست روی شانه ی کیوان گذاشت و با مهربانی که از علاقه اش به فرزندان خواهرش نشأت میگرفت ، گفت :

- برو دایی جون هوایی بخور و برگرد .

کیوان سری تکان داد و رفت . بهرام یاالله گویان وارد شد . بهناز روی مبل نشسته بود و موهایش را به چنگ کشیده بود .

دلش به درد آمد . خواهری که سالها همدرد و مونسش بود را اینگونه درمانده و عصبی ببیند . بعد از مادرش و الهه تنها

زنی که حاضر بود برایش جان بدهد خواهرش بود . خواهری که از فرزندان خودش میزد و از دختر بی مادر او نگه داری

میکرد . این زن برایش مانند بت ، پرستیدنی بود .

کنارش نشست . دستش را روی دست خواهرش گذاشت . با لحن آرومی گفت :

- بهرام غمتو نبینه آبجی ... چی شده ؟

بهناز آرام سرش را بالا آورد . چشمان پر اشکش را به صورت برادرش دوخت و گفت :

- داداش چرا وقتی بچه ها بزرگ میشن مادر و پدرشونو فراموش میکنن ؟ ... چرا فقط خودشونو میبینن ؟

- عزیزم ، چون اونا زندگی رو از یه دریچه ی دیگه میبینن. مگه اون دیدگاهی که ما تو جوونی داشتیم با الانمون یکیه ؟

نه بخدا ..اگه دیدگاه الان رو تو جوونی داشتیم شاید زندگیمون خیلی بهتر از الان بود ... خود من اگه اون دوران به حرف آقا چون گوش داده بودم و سودای رفتن به خارج رو از سرم بیرون میکردم و روی دنده ی لج نمیوفتادم زندگی صد درجه

از الان بهتر بود . پس حق بده مثل ما فکر نکنن .

بهناز اشکش چکید و گفت :

- چی کار کنم که پسر ام از دخترت دل بکنن . باور کن هر شب دارم از شوهرم بابت اون « نه » گفتن بهار زخم زبون میشنوم .

رفتن کیان رو از چشم بهار میبینه و مدام میگه برادرزاده ای که زندگی تو پاش گذاشتی پسر مو دربدر غربت کرد .

دارم زیر بار زخم زبونش کمرم خم میشه ... بهار خوب دست مزد اون همه سال محبتمو داد . باور کن دلم برای بغل

کردنش ضعف میره اما زخمی که به دل و زندگیم زد نمیداره دوباره مثل گذشته باهاش رفتار کنم .

بهرام سرش را تکان داد و گفت :

- آجی انقدری که شما بزرگش کردین نبودا ... دیدی که پسرت در عرض یه ماه ازدواج کرد و رفت پی زندگیش .

بهناز با خشم نگاهش کرد و گفت :

- چون با بهار لج کرد . میخواست نشون بده بدون اونم میتونه زندگی کنه ... فکر میکنی نمیدونم چرا رفت ؟

چون هر وقت بهارو میدید عصبی میشد . نتونست فراموشش کنه .



- حالا اون که رفته پی زندگیش.. ناراحتیه الانت چیه؟

انگار داغ دل بهناز تازه شد. با بغض و اشک گفت:

- دردم اینه کیوانم داره به بهار فکر میکنه. نمیخوام این یکی پسر هم در بدر بشه.

براش دختر انتخاب کردم و بهش

نشون دادم میگه من تا خودم کسیو دوست نداشته باشم نمیگیرمش ... میبینی داداش ...

این همه زحمت بکش

بچه بزرگ کن بعد این طور دستمزد بگیر... پدرش دوست داره با دختر همکارش ازدواج

کنه اما کیوان یاغی شده.

قبول نمیکنه. میدونم دردش چیه؟... تا وقتی بهار توی این خونه س پسرای من چشم و

دلشون دنبالشه ... چون از

بچگی تا خواستن بفهمن چی به چیه بهار جلوی چشمشون بوده، دختر دیگه ای به

چشمشون نمیداد. اگه آرمیتا

نبود کیان هم مثل کیوان میشد.

بهرام از شنیدن حرف های خواهرش آزرده شد . تا حدی به خواهرش حق میداد . خودش  
سالها شاهد عشق و عاشقی

آن دو بود و خوشحال بود کیان و بهار بهم برسند اما اینکه با چنین حرفهایی بهار را پایین  
میکشید ناراحتش میکرد .

درست مثل شب خواستگاری که حرفهای دیگران و نیشهای که به تنش فرو شد او را به  
جنون کشاند و همان نیشها را

به تن تک دخترش فرو کرد و به آن رفتار وحشیانه دست زد.

با ناراحتی بلند شد و گفت :

- اگه ناراحتی تو بودن بهار تو این خونه ست . فعلا بهار و میفرستم خونه ی آفاجون بمونه  
تا این خونه رو بفروشم .

تا وقتی مشتری پیدا شه نمیدارم بهار بیاد . خیالت راحت .

بهناز با ناراحتی و بهت گفت :

- داداش ... من ... منظورم این نبود .

- چرا همین بود . اینکه چشم دیدن بهار رو ندارین رو خیلی وقته میدونم ... اینکه تو فامیل کاری کردین که طرد شده

هم میدونم . اما دیگه نمیذارم خوار بشه ... همونطور که تو بخاطر بچه های خودت ، بهارمنو له کردی منم بخاطر دخترم

هر کاری حاضرم بکنم .

به سمت در رفت . مکثی کردو به سمت خواهرش چرخید و گفت :

- فقط برای خودم متاسفم که بخاطر دل تو و کیان اونجور دخترمو آزار دادم ... تازه داره چشمم به حقیقت باز میشه .

اینکه همه تا جایی که منفعتشون ایجاب میکنه بهت لطف میکنن . تو هم تا وقتی بهار رو به عنوان عروست میدیدی

برات عزیز بود .

به سمت حیاط رفت و از خانه خارج شد . افکارش بهم ریخته بود . عجیب حس پشیمانی  
میکرد . در دلش غوغایی

وصف نشدنی بر پا بود . صدای گوشی حواس پرت شده اش را به زمان حال برگرداند .  
نمیخواست جواب دهد اما با دیدن

نام بهار با اشتیاق جواب داد . هیچ وقت مانند الان مشتاق شنیدن صدایش نبود .

- جانم دختر بابا .

- سلام بابا ... خوبین ؟

از مکثی که در صدای دخترش دید ، فهمید تعجب کرده با او اینگونه با محبت حرف زده ...  
باید خیلی چیزها را تغییر میداد .

- آره دخترم . چیزی شده ؟

- نه ... میخواستم ... حالتونو ببرسم ، خوبین ؟

در دلش ناله کرد نه ، خوب نیستم اما ناراحتیش را قورت داد و گفت :

- تا وقتی تو خوب باشی من هم خوبم .

- بابا کی میای دنبالم ؟

مکشی کرد و گفت :

- بابا جون یه مدت بمون خونه ی آقا جون هم حالو روزت بهتر بشه هم من به کارام برسم .

- چه کاری بابا ... یعنی من باشم نمیتونی.....

ناراحتی صدای دخترش را فهمید و میان حرفش پرید :

- اونطور که فکر میکنی نیست . بعدا برات توضیح میدم . کاری نداری ؟

- نه . به بهنام و رؤیا جون سلام برسون .

بعد از خداحافظی به سمت انتهای کوچه قدم برداشت . حالا میفهمید چرا الهه در آن حال  
بهار را به او سپرده بود و

گفته بود «بهار تنهاست» . قلبش از یاد آوری آن صحنه فشرده شد . نفس عمیقی کشید و  
وارد اولین بنگاه مسکن شد .

\*\*\*\*\*

سه روز از آمدنش به خونه باغ آقا جون گذشته بود . حس میکرد در این سه روز آرشام  
یک جورایی از او دوری میکند .

غمی در چشمانش دیده میشد که دلش را به درد آورده بود . تا حدی مشکلات خودش را  
از یاد برده بود . ذهنش

به سرنوشت ناریه و ناراحتی آرشام و حرفهای روز آخر آرمیتا ، مشغول بود .

از اینکه میدیدهمه ی آدم های اطرافش به نوعی در زندگی خود گرفتاریهایی داشتند و دارند ، جای گله و شکایتی

برایش باقی نمیگذاشت .

مسلمها هر کس در این دنیا باید سختی هایی میکشید تا آبدیده شود، این حرفِ عزیزجون ، الان برایش معنا پیدا میکرد .

با رفتن کیان زندگی نه از حرکت ایستاده بود نه تمام شده بود . پس باید یاد او را از ذهنش دور میکرد و به آینده

فکر میکرد . دیگر از آرمیتا ناراحت نبود ... نمیدانست چرا !! اما فکر میکرد شاید او هم جای او بود برای برادرش

چنین کاری میکرد . هیچ وقت غمی که در صدای آرمیتا بود را فراموش نمیکرد ، که گفته بود ؛ «میدونم کیان به من

هم وفادار نمیونه. »

آهی کشید و به باغ بدون برگ و بار خیره شد . درخت خرمالوی بزرگ روبروی ایوان پر بار بود . دلش برای

خرمالوهایی که رنگش از نارنجی پررنگ به قرمزی میزد ضعف میرفت . امروز که هوا صاف بود و ابری نبود هوای

میوه چیدن به سرش زده بود .

پرده ی پنجره را رها کرد و لباس گرم پوشید . از اتاق بیرون آمد . به دنبال عزیز چشم چرخاند صدایش را از آشپزخانه

شنید .

وارد آشپزخانه شد . دیگ سنگی روی اجاق نشان از آبگوشت در حال پخت داشت . ذوقی در دلش نشست .

در دیگ را با دستگیره برداشت و با دیدن رنگ قرمز و قل زدندهای محتوای دیگ لبخند زد . یاد آن آبگوشتی که در



تابستان با حضور آرشام خوردند افتاد . در دیگ را گذاشت رو به عزیز که داخل کابینتش  
را تمیز میکرد گفت :

- ممنون عزیز جون خیلی وقت بود آبگوشت نخورده بودم .

عزیز با محبت نگاهش کرد و گفت :

- قربونت عزیزم ... میدونم دوست داری که وقتی میای اینجا برات میپزم اون رؤیا که جز  
غذاهای یه ساعته ، بلد نیست

غذای دیگه ای بپزه .

لبهای بهار به لبخندی باز شد و از غر زدنهای عزیز سری تکان داد و گفت :

- خداییش عزیز جون غذاهاش خوبه دیگه ... فقط ، چون خودشو بهنام آبگوشت دوست  
ندارن ، درست نمیکنه .

عزیز با اخم گفت :

- تو و بهرام آدم نیستین؟... نباید به خاطر شما درست کنه؟! هر وقت این غذا رو درست میکنم یاد تو و بهرام که میوفتم

تو گلوم گیر میکنه .

بهار دستانش را دور کمر عزیز حلقه کرد و روی گونه اش بوسه ای کاشت و گفت :

- ممنون عزیز که انقدر خوبی ... رؤیا جون میدونه شما هوای مارو داری اون دیگه چیزای دیگه درست میکنه .

حالا میشه برم خرمالو بچینم؟

- برو فقط مواظب باش بلایی سرخودت نیاری که حوصله جواب پس دادن به آقاجونت و بهرامو ندارم .

- آقاجون کی میاد؟

- منتظره تا آمپول جمشیدخان رو بززن و بیان اینجا ... امروز روز آمپولش بوده . فکر کنم تا نیم ساعت دیگه پیداشون بشه .

- پس من برم تا اونا میان کارمو تموم شه .

بهار به سمت در آشپزخانه رفت . در آستانه ی در قرار گرفته بود که عزیز گفت :

- بهار جان یه خورده بیشتر بچین تا برای همه بشورم و بذارم تو ظرف .

- چشم عزیزجون .

سبدی برداشت و با شتاب به سمت درخت خرمالو رفت . میوه های دم دستیش از قبل  
چیده شده بود . نردبان فلزی

دو طرفه ای را از گوشه ی دیوار برداشت و به درخت نزدیک کرد . با زحمت از لابه لای  
شاخه های درخت خودش

را بالا کشید و با دیدن هر خرمالوی رسیده به آرامی دست پیش میبرد و آن را میچید .

عاشق میوه چیدن بود . این درخت بزرگ برای تمام خانواده محصول میداد . آقاجون هر  
سال برای همه ی فرزنداناش

سهم خرمالویشان را به خانه هایشان میفرستاد . قرار بود تا آخر هفته میثاق و کیوان برای  
بردن سهم خرمالویشان

سری به باغ بزنند .

به داخل سبد نگاه کرد . در حدود شش تا خرمالو چیده بود . چشمش به خرمالوی درشتی  
که در شاخه ی بالایی بود

افتاد . دستش را دراز کرد اما نمیرسید . روی نوک انگشت ایستاد سنگینی وزنش را روی  
شاخه ی درخت انداخت .

صدایی از پایین درخت اخمش را در هم کرد .

- بهار مواظب باش ... میوفتی .

- مواظبم .

- بیا پایین بخاطر اون یه دونه خودتو ناقص میکنیا .

سرش را از لابه لای شاخه رو به پایین گرفت . او در این موقع روز آنجا چه میکرد !؟  
همیشه تا غروب سرکار بود و شب برای بردن جمشید خان به باغ آنها می آمد .

- مگه سرکار نبودى ؟

لبخندی روی لب آرشام نقش بست و گفت :

- شیطون حرفو عوض نکن بیا پایین خودم برات میچینم .

بهار مانند بچه ها هنوز چشمش به آن خرمالو بود .

- بذار این یه دونه رو بچینم میام پایین .

برای رسیدن به آن شاخه ، با وجود آرشام ترسش ریخت و پا روی شاخه ی بالایی گذاشت  
و بالا رفت . به زحمت انگشتش

را به خرمالوی نشان کرده رساند و آن را چید . زمانی که پایش را به سمت عقب  
میگذاشت ، حس کرد کسی پشت سرش ایستاده .

آرام به عقب چرخید و آرشام را با اخم های درهم دید .

- ... چرا اومدی بالا . داشتم میومدم .

- واقعا که ... گاهی هوای بچگی میزنه به سرتا !... نمیگی بلایی سرت بیاد جواب بابتو چه

جوری بدم .

دستش را به سمت بهار دراز کرد و گفت :

- اصلا میدونی روی چه شاخه ی نازکی ایستادی؟! دستمو بگیر .

بهار دیگر مانند گذشته با او غریبگی نمیکرد . دستش را به دست او داد و آرام با کمک او

از درخت پایین رفت .

با ذوق به درون سبد نگاه کرد و گفت :

- دقیقا به تعداد نفرات چیدم . خیلیاش رسیده . ترسیدم بچینم زود خراب شن .

- ای بلا تو دوباره رفتی سراغ درختا .

با دیدن آقاجون و جمشید خان به طرف آندو رفت . به نوبت در آغوش هرکدام فرو رفت و بعد از بوسه ای کنار کشید .

- چه کار کنم آقا جون مثل ستاره چشمک میزنن .

با هم وارد ساختمان شدند . بهار از اینکه آرشام بعد از سه روز خودش را مهمان آن باغ کرده بود سرحال آمده بود .

نه آنکه حس خاصی داشته باشد... اما از اینکه از آن روز به بعد او را درگیر و ناراحت میدید دلش گرفته بود .

از ذات مهربانش بود ، که طاقت دیدن ناراحتی کسی را نداشت . از آنروز که خاطرات او را شنیده بود برایش

خاص شده بود . حس میکرد تا حدی همدرد هستند ، اما شدت درد هرکدام بیشتر یا کمتر از دیگریست .

آرشام کنارش ایستاد و با شیطنت نگاهی به خرمالوها کرد و به خرمالوی بزرگتر اشاره کرد

و گفت :

- اینو برای من چیدی ؟

بهار نگاهش کرد و گفت :

- فکر کن یک درصد برای تو این همه سختی بکشمو اینو بچینم .

آرشام خندید و گفت :

- نگو برای این یه دونه خودتو به خطر انداختی !!

بهار لبخندی زد و گفت :

- اتفاقا برای همین رفتم ... در نتیجه .....

به میان حرفش آمد و گفت :



- اینو من برمیدارم تا ببینم مزه ش چه فرقی با بقیه داره که تو با زحمت رفتی و چیدیش

همزمان باحرفی که میزد با زرنگی تمام خرمالوی درشت را از داخل سبد برداشت . آه از نهاد بهار بلند شد .

در سکوت نگاهش کرد و فقط لب زد :

- خیلی پررویی .

خنده ی آرشام بلندتر شد و با شرارت تمام نگاهش کرد و گفت :

- میدونم .

از رفتارش لبخند روی لب بهار آمد . از اینکه بعد از سه روز او را خندان میدید راضی بود . حتی اگر به از دست دادن

خرمالوی دلخواهش ختم میشد .

سبد را به داخل برد و بعد از شستن خرمالوها آنها را در ظرف مخصوص میوه کنار سیبهایی که روز گذشته چیده بود

گذاشت و به پذیرایی برگشت .

با تعجب آشغال میوه را در دست آرشام دید . هین بلندی کشید و گفت :

- کوچولو نشسته خوردی !؟

آرشام نزدیکش ایستاد و آرام گفت :

- میخواستم ببینم دستت چه مزه ای میده ... عالی بود . درضمن ارزش چیدنشو داشت خوشمزه بود .

بهار خندید و گفت :

- دیوونه ای ، دیوونه !

آرشام به آشپزخانه رفت و بهار کنار پدر بزرگ هایش نشست . اما تمام ذهنش درگیر حرف او شد . به دستش

نگاهی کرد و در دلش گفت :

- واقعا که دیوونه ای .

قبل از آمدن آرشام خرمالویی برداشت . با دیدن خرمالو ، چشمان شیطان و حرف او مدام در نظرش می آمد . لبخندی زد و گاز اول را به خرمالو زد .

آرشام با دیدن لبخندش کنارش نشست و گفت :

- به چی میخندی ؟

بهار با شرم به سمتش برگشت و گفت :

- حتما باید توضیح بدم !!

- نکنه خرمالوی تو خوشمزه نیست ؟ بذار ببینم .

تا بهار خواست حرکتی انجام دهد کل خرمالو در دهان آرشام بود . گلش در دست او باقی مانده بود . مات و مبهوت

به منظره ی روبرویش نگاه میکرد .

پسره ی پررو چشمانش را بسته بود و با لبخندی میگفت :

- هوم ... هوم...

همزمان چشمانش را با دهانش باز کرد و گفت :

- اینم خیلی عالی بود ... خرمالو با طعم همیشه بهار .

پدربزرگهایش هر دو با حرف آرشام زدند زیر خنده ... بهار با حیرت به جمع نگاه کرد .  
هنوز مغز هنگ شده اش باور نمیکرد

خرمالوی گاز زده اش در شکم او باشد .

آقاجون گفت :

- چیه دخترم چرا ماتت برده یه خرمالو که بیشتر نبود . یکی دیگه بردار .

رو به آرشام کرد و گفت :

- پسرم با هر چی شوخی میکنی با خرمالو خوردن بهارم شوخی نکن . دخترم عاشق  
خرمالوئه.

آرشام لبخند زد . وقتی بهار به لبخندش نگاه کرد بیصدا لب زد « کاش منم خرمالو بودم

«.

اول لبخندی روی لبش نقش بست اما بعد از چند لحظه ، با فهمیدن منظور حرفش و تصور  
گفته ی او ، از شرم صورتش

سرخ شد . برای خرابتر نشدن اوضاع به آشپزخانه رفت و از خوردن خرمالو صرف نظر کرد

آرشام در تمام زمانی که آنجا بودند به او و عزیز در کارها کمک میکرد . برای بهار، دیدن

مردی که پابه پای زنان خانه

در آشپزخانه باشد ، جای تعجب داشت . هر چند که قبلا هم اینکار را از او دیده بود .

در نظر او فقط مردان را ، میشد پای تلوزیون و در حال تعمیر شیر آب و لوازم خانه تصور کرد .

آن روز با تمام لبخند های ریز و زیر پوستی آن دو پیرمرد و شیطنتهای یواشکی آرشام به خوبی گذشت .

حس میکرد بعد از سه روز این بودن در کنار هم غنیمت بود . روحیه ی باخته اش را ، از شنیدن حرف پدرش که گفته بود

آنجا بماند را ، با این خنده ها و شوخی ها به دست آورده بود .

ماندن در آن جا بد که نبود هیچ ، عالی هم بود . جمشید خان پیرمرد دل زنده ای بود . عاشق شعر و شاعری بود . با همین

نیمچه ذوقی که داشت بهار را به ذوق و شوق می آورد و بعد از ماهها حال و هوای خواندن را در سرش انداخته بود .

در نبود آرشام کنار هر دو برادر مینشست و برایشان آهنگهای درخواستی میخواند .

آشتی او بعد از مدتها با خواندن ترانه های دلنشین قدیمی و نواختن گیتاری که همیشه در خانه ی آقاجون یکی بعنوان

یدکی داشت ، او را از آن رکود و رخوت ، تا حدودی بیرون آورد .

بعد از مدتها آقاجون و عزیز لبخند ها و خنده های از ته دل بهار را میدیدند . اما تمام این سرخوشی ها تا زمانی بود که با آن دوبرادر و عزیز جوش تنها بود . با حضور آرشام مانند گذشته سر سنگین و با وقار مینشست و با دقتی بیشتر از گذشته

به رفتار آرشام و آن دو برادر نگاه میکرد . وقتی پدر آرشام یا همان دایی آرمان خودش می آمد جمع رسمی تر میشد و نشان از پایان مهمانی و دورهمیشان بود .

دایی آرمان به خاطر شغلش و از دست دادن خواهرش همیشه خسته و بی حوصله بود . فقط روزهایی که تعطیل بود کمی مهربانتر و با حوصله تر میشد .

این فامیل جدید برای بهار مانند نوشدارو بودند . نوشدارویی که علاج دردهای روی هم انباشته ی او بود . در این جمع

دلش ، فقط هوای دیدار با پدرش و بهنام را بهانه میکرد و آزارش میداد . دلتنگیش برای تک برادر مهربانش گاهی او را از رفتار پدرش دلخور میکرد . دلخوری که نمیدانست علتش چه بود و در آینده چه آرامشی را برایش به ارمغان می آورد .

\*\*\*\*\*

یک هفته از گذاشتن خانه برای اجاره گذشته بود . اما هیچ خبری نمیشد . بهرام با ناراحتی رو به رؤیا گفت :

- رؤیا آماده شو باهم بریم یه سر به این بنگاه سرکوچه بزنیم ... ببینیم خونه ای برای اجاره نداره .

رؤیا نوچی کرد و با دلخوری گفت :

- بهرام از خر شیطون بیا پایین ... خواهرت ناراحت بوده یه حرفی زده . تو چرا پی یه ناراحتی رو گرفتی . داری دربه درمون

میکنی .

بهرام کلافه لباسش را تعویض کرد . در حالی که دکمه های پیراهنش را میبست گفت :



- یه ناراحتی نبود ... یه مشکل بود که باید حل میشد . نمیتونم بذارم با دخترم اینطور رفتار کنن .

رؤیا عصبی گفت :

- تا حالا متوجه نبودی ؟ ... تازه فهمیدی با بهار چه طور رفتار میکنن ! باید حتما از دهن خودتون میشنید ، که

بهت بربخوره ؟ چقدر گفتم نذار بهار با خانواده ی عمه ش راحت باشه ... گفتم حسودیت همیشه ... خواهر زاده م

اومد خواستگاریش ، گفتم ؛ تا وقتی خواهر زاده م هست جنازه ی دخترمو رو دوش کسی نمیذارم .

قبول کن این همون خواهره و بیخیال جابه جایی شو .

بهرام با دلخوری نگاهش کرد و گفت :

- همیشه به بار بدون جروبحث حرف گوش کنی و انقدر از من حرف نکشی ... آگه بگم  
اشتباه کردم خیالت راحت میشه .

بس کن تو رو خدا ... زودتر بلند شو ... وگرنه خودم میرم یه خونه پیدا میکنم و بدون  
نظرت قولنامه میکنم .

رؤیا با دلخوری اخمی کرد و به سمت اتاق رفت .

بهرام کفشش را پوشید و با صدای بلندی از کنار در ورودی گفت :

- خانوم من میرم تو حیاط تا تو آماده بشی .

بهرام آهسته پله ها را پایین رفت . وارد حیاط شد . کنار حوض کوچک حیاط ایستاد . به  
بوته ی گل رز بزرگی که کنار دیوار

بود نگاه کرد . آهی از بن جگر کشید . چی فکر میکرد ، چی شد . چقدر دوست داشت  
همیشه این خانواده را دورهم

و کنارهم ببیند . اما شیرازه ی زندگی از دستش در رفته بود . بعد از آن روز، دلخوری بهناز  
را در نگاه و لحن کلامش میدید . اما راهی جز رفتن نداشت .

در حیاط باز شد و کیوان و کیمیا با هم وارد حیاط شدند . کیوان با دیدن بهرام لبخندی زد و همراه کیمیا سلامی دادند و جوابی گرفتند . کیوان در حالی که دست دایی خود را در دست میفشرد گفت :

- به سلامتی کجا ؟ اونم اینوقت شب !

بهرام در حالی که به راه پله چشم دوخته بود ، گفت :

- منتظر رؤیام .

- اگه جایی میرید برسونمتون .

رؤیا در حالی که چادر روی سرش میکشید از پله ها پایین آمد و گفت :

- ممنون کیوان جان ... داریم میریم خونه پیدا کنیم . تا سر همین کوچه میریم . شما برو خونه استراحت کن .

نگاه پراز حیرت کیمیا و کیوان به دقیقه نکشید که کیمیا رو به بهرام گفت :

- دایی جدی جدی میخواین از این خونه برید!؟

بهرام سرش را پایین انداخت . با لحن گرفته ای گفت :

- آره دایی جون باید بریم ... اینجوری ناراحتی ها کم کم برطرف میشه .

رگ روی شقیقه ی کیوان ضربان گرفت . با ناراحتی که در صدایش موج میزد گفت :

- دایی این کاره شما ، بیشتر بین خانواده فاصله میندازه . یه مدت بگذره هم شما هم مامان آروم میشین ... خواهش میکنم این کار رو نکنین .

بهرام سرش را به حالت افسوس تکان داد و گفت :

- نه عزیزم این ناراحتی حکایتها پشتش هست که نمیخوام طولانی بشه ... این طوری برای بهار هم بهتره .

بدون اینکه اجازه ی حرف دیگری به او بدهد ، در برابر دیدگان متحیر کیمیا و کیوان رو به رویا کرد و گفت :

- بریم خانوم .

هر دو از در حیاط بیرون رفتند . بهرام با دیدن غم درون چشمان کیوان به حرف خواهرش ایمان آورد و در این کار مصمم

شد . میدانست این موضوع ادامه دار خواهد بود . پس همان بهتر که دور باشند . به قول قدیمی ها دوری و دوستی.

بعد از صحبت با مرد بنگاه دار دو تا آپارتمان را در همان حوالی در نظر گرفتند . زمانی که برای دیدن یکی از آپارتمانها رفتند، رؤیا برای اینکه حرفی زده باشد نگاهی به ساختمان تازه ساز کرد و گفت :

- به نظر من اگه قراره از اون خونه بریم لااقل یه محله دیگه بریم . اینجا با خونه ی خودمون که دو تا کوچه فاصله داره .

بهرام به حرف رؤیا کمی فکر کرد و گفت :

- درسته . پس بذار فردا برم یه قسمت دیگه ... اگه خونه ی مناسب دیدم میام دنبالت و با هم میریم میبینیم.

رؤیا از اینکه این حرفش مورد تایید قرار گرفت ، لبخندی زد . بهرام با دیدن لبخند رؤیا  
دلش تکانی خورد .

اصلا به یاد نمی آورد چه زمانی لبخند او را دیده بود . خیلی برای این زن کم گذاشته بود .

هر چند علاقه ی شدیدی ، هیچ وقت در دلش نسبت به او نداشت ، اما هر چه بود هم  
بالینش بود و مادر پسرش .

باید کمی هم برای او نرمش به خرج میداد . بالاخره بعد از حدود نوزده سال زندگی حق  
این زن بود تا کمی روی

آرامش را ببیند .

رو به رؤیا کرد و گفت :

- خانوم موافقی یه امشبو با هم بریم رستوران ؟

رؤیا با بهت به بهرام نگاه کرد . شوکه شده بود . بهرام و چنین پیشنهادی !!... انگار بهرام  
واقعا عوض شده بود .

با لبخند گفت :

- بدم که نمیاد اما بهنام .....

- بهش زنگ بزن بگو دیر میایم خونه . براش شام میگیریم و میبریم .

رؤیا با فکر به بهنام کمی دو دل شد . کمی من من کرد و گفت :

- دلم نمیاد وقتی منو تو داریم شام میخوریم بچه م گشنه باشه . اگه میشه غذا بگیر  
ببریم خونه دور هم بخوریم .

بهرام به چشمانی که به تازگی چینهای ریزی در کنارش مهمان شده بود ، نگاه کرد و گفت

:

- باشه . هر طور تو بخوای .

ذوق نهفته در عمق آن چشمان ، دل بهرام را به درد آورد . با زندگیش در آن چند سال  
چه کرده بود ؟ چرا تاوان اشتباه

خود را از دیگران پس گرفته بود ؟! هم خودش سوخته بود ، هم دیگران را سوزانده بود .

تازه درک میکرد این عمر دوباره و فرصت دیگر برای چه ، به او داده شده بود . باید جبران  
میکرد، تمام آن سالهایی که، کم کاری کرده بود .

لبخندی زد و گفت :

- بریم بهنام رو برداریم و با هم بریم بیرون ، دلم کشیده امشب فارغ از گذشته و  
مشکلات باشیم .

لبخند رؤیا عمیق تر شد . باورش هم سخت بود این همه انعطاف به یکباره رخ دهد . اما  
همین هم برای او غنیمت بود .

همینکه بعد از سالها او را دیده بود و لبخندش را دیده بود برایش دنیا دنیا ارزش داشت .



ایکاش کمی زودتر این اتفاق در زندگیشان رخ میداد . خیلی از سالها را در کنارش زندگی کرده بود که فقط روزگارش بگذرد ، که فقط زندگی کرده باشد ... دیر بود ولی هرچه بود ، خیلی خوب بود ...

آخر شب برگشتند . کیوان را درون حیاط در آن هوای سرد پاییزی، لبه ی حوض نشسته و سردر گریبان فرو

برده ، دیدند . به باغچه خیره شده بود و متوجه حضور آنها نبود . دستی روی شانه ی کیوان گذاشت .

کیوان از جا پرید وبا ترس به بهرام نگاه کرد . بهرام خندید و گفت :

- چی شده دایی تو سرما نشستی ؟ هوا سوز داره مریض میشی .

کیوان با ناراحتی به بهرام خیره شد و گفت :

- دایی بخاطر من و حرف مامان دارین از اینجا میرین ؟

بهرام دست از روی شانه ی او برداشت و به رؤیا و بهنام اشاره کرد بروند . همینکه آنها  
وارد راه پله شدند کنار کیوان

روی لبه حوض نشست و دستش را روی دستان سرد کیوان گذاشت و گفت :

- دایی جون راهمون باید جدا بشه تا آرامش به خانواده برگرده . با اینکه شما برام عزیزین  
اما بهار هم پاره ی تنمه ...

قبول کن سخته که بشنوم اون همه حرف داره پشت سرش درست میشه ... خودت  
قضاوت کن ، این بهار هیچ شباهتی

به بهار یک ساله پیش داره ؟... اصلا کدوممون شبیه قبل هستیم ؟!... یه جورایی همه  
عوض شدیم . مدتهاست دیگه

صدای خنده از هیچ کدوممون شنیده نمیشه . انگار غم، توی خونه هامون لونه کرده . یه  
تحول لازمه ....

- دایی با رفتن شما این خونه سوت و کورت تر میشه .

بهرام نفسش را با آهی بیرون داد و گفت :

- کم کم عادی میشه . نمیخوام تو هم بخاطر ما مجبور بشی تن به ازدواج اجباری بدی .  
تو هم مثل بهار برام عزیزی...

مادرت گفت داره مجبورت میکنه که زن بگیری ... میدونم وقتی با زنی بخوای زندگی کنی  
که از سر اجبار باشه چه زندگی

جهنمی رو باید تحمل کنی .

کیوان با زحمت آب دهانش را قورت داد و با من گفت :

- دایی ... اگه ... من قول بدم ...

سرش را پایین انداخت با انگشتانش بازی کرد و نفسش را در سینه حبس کرد و به بهرامی  
که چشم انتظار پایان حرفش بود ، گفت :

- اگه قول بدم بهار و خوشبخت میکنم .....

بهرام دستش را بالا برد و گفت :

- نه دایی ... هیچ وقت به فکرتم نزنه ... که نه من نه مادرت نه بهار راضی به این وصلت  
نمیشیم . برای همین داریم میریم

که حرفی ، حدیثی در این مورد نه زده بشه نه شنیده بشه . اینم پیش خودمون میمونه  
همینجا دفنش میکنیم .

کیوان با بغضی که در گلویش پیچیده شده بود و چشمانی که از حلقه زدن اشک براق  
شده بود به بهرام نگاه کرد وبا

صدای خش داری گفت :

- گناه من چیه دایی ؟ گناه من چیه کیان بزرگتر بود و من دیده نشدم ... گناه من چیه که  
سالها صدای دلم رو خفه کردم

بخاطر برادر بزرگترم ... من شما رو بیشتر از یه دایی دوست دارم قبول دارم ... به من  
فرصت بدین تا خودمو به بهار و

خانواده م ثابت کنم .

بهرام آهی کشید و دستش را روی شانه ی کیوان گذاشت و گفت :

- همیشه کیوان ... اصرار نکن . اگه دوستش داری بیخیالش شو ... اینجوری انگشت نمای  
فامیلش میکنی ... پشتش

هزار حرف در میاد ... مگه ندیدی کیان شب خواستگاری با کنایه گفت ؛ شاید بهار کس  
دیگه ای رو دوست داره ... این یعنی

بهار با هر دوی شما بازی کرده ... نمیتونم اسم دخترمو به گند بکشم ... چون ایمان دارم  
بهار به تو احساسی نداره ، اگه

این حرفا پشت سرش در بیاد نابود میشه . مادرت از همه بدتر باهش تا میکنه ... پس  
علاقه تو همونجایی که تا الان

دفن کرده بودی ، دفن کن و نذار باعث آزار بهارو خودت بشه . به فکر یکی دیگه باش ...  
بهار برای تو زن بشو نیست .

بهاری که کیان رو رد کرد نمیتونه در کنار تو باشه . سایه ی گذشته تو زندگیش باقیه ...  
نمیدونم چرا کیان رو رد کرد اما

از اون شب دیگه بهار قبل نشد .

از کنار کیوان برخواست و دستان سرد شده اش را روی هم ماساژ داد و گفت :

- پاشو دایی این هوا مریضت میکنه . ازم به دل نگیر ... تو هنوزم برام عزیزی اما بهار پاره  
ی تنمه ... میفهمی که ؟

کیوان سرش را با علامت فهمیدن رو به پایین تکان داد و از جا برخاست . سرش را پایین  
انداخت و با شب بخیر

آرامی که گفت از کنار بهرام گذشت . شانه های افتاده اش نشان از درون پاشیده از همش  
میداد .

بهرام خودش چنین دردی را کشیده بود و درک میکرد او چه حالی دارد اما با سرنوشت  
نمیشد جنگید . نمیشد با نادیده

گرفتن شرایط ، صرفا بخاطر یک علاقه ، یک زندگی را بنا کرد که از بیخ و بن مشکل دار  
است .نمیشد زندگی دخترش را روی طوفان بنا کند ...

\*\*\*\*\*

روز پنجشنبه بود . عزیزجون از صبح سرحال بود . به امید آمدن نوه هایش غذایی که  
کیوان و میثاق دوست

داشتند را بارگذاشته بود .

بوی عطر قورمه سبزی فضای خانه را پر کرده بود . هوای سرد بیرون و گرمای داخل خانه  
بهار را کرخت کرده بود .

از صبح با کمک آقاجون تمام خرمالوها را چیده بودند . آقاجون خرمالوهای نرسیده را زیر  
جعبه گذاشته بود و رسیده ها را

روی آنها چیده بود .

با بلند شدن صدای آیفون بهار با ذوق آیفون را جواب داد . صدای شاد میثاق را شناخت و  
در را باز کرد . بعد از مدت‌ها

قرار بود امروز بغیر از میثاق و کیوان ، مینا هم مهمان باغ باشد . یک دورهمی با جوانان خانواده ، حس خوبی را به

بهار تزریق میکرد .

در ورودی را باز کرد و با هیجان به استقبال بچه ها رفت . میثاق در حال باز کردن در باغ بود تا ماشین را داخل بیاورد .

اما مینا زودتر از ماشیت پیاده شده بود و در حال آمدن به سمت ساختمان بود . بادیدن بهار ذوقی زد و به آغوش بهار

پرید . بهار دستانش را سفت دور مینا حلقه کرد و او را به خود فشرد .

دلش برای این بودنها خیلی تنگ شده بود . بعد از کلی جیغ و داد از هم جدا شدند .

- وای بهار خیلی دلم برات تنگیده بودا .

بهار در حالی که اشک ذوقش را از گوشه ی چشم میگرفت به صورتش نگاه کرد و گفت :



- از بس که بی وفایی مینا ... تو هم با بزرگترا هم پیمان شدی برای نابودی بهار بیچاره .

مینا دوباره او را سفت در آغوش کشید و گفت :

- بخدا تو تحریم بودم ... بهار... گوشیمو ازم گرفته بودن ،نمیتونستم باهات تماس بگیرم

...دلم برات خیلی تنگ

شده بود اما ....

بهار با تعجب گفت :

- یعنی بخاطر اینکه به من زنگ نزدی گوشیتو از دست دادی .

- خانوم ،گوشیش مصادره شده .

بهار با تعجب به میثاقی که با اخم به خواهرش نگاه میکرد ، نگاه کرد و پرسید :

- برای چی ؟

میثاق با حرصی که از غیرتش ناشی میشد گفت :

- برای اینکه بعضیا جنبه ی آزادی رو ندارن ... گند میزنن به خودشونو خانوادشون .

مینا با بغض رو به برادردوقلویش کرد و گفت:

- میثاق !؟

میثاق با اخم نگاهش کرد و گفت :

- میثاق و درد ... مگه دروغ میگم ... همچین با آه و اشک میگی گوشیمو گرفتن انگار

بیگناه بودی و بقیه کرم داشتن

تو رو اذیت کنن .

صدای عزیز از روی ایوان بچه ها را به سمتش کشاند .

- بچه هوا سرده زودتر بیاین تو ... احوالپرستون باشه برای تو خونه .

مینا دست بهار را گرفت . برای میثاق زبان درازی کرد و به سمت ایوان دوید . بهار با دیدن آندو کلی سرحال شده بود

اما برای مینا نگران شده بود . دلش میخواست هر چه زودتر با هم تنها باشند تا از ماجرا سر در بیاورد.

همه روی مبلی که جلوی تلویزیون بود نشستند . نگاهش مدام روی صورت پر از اخم میثاق و مینا در حال گردش بود . مینا آهی گفت و از کنار میثاق بلند شد . با خشم به آشپز خانه رفت . بهار با دلخوری گفت :

- میثاق درست نیست با خواهرت اینطور برخورد کنی ... هر چی باشه شما دوقلو هستین باید پشت هم باشین . اگه اشتباه هم کرده باید با خوبی بهش تذکر بدی نه اینکه مثل یه مجرم باهاش برخورد کنی .

میثاق طغیان کرد با صدایی که سعی میکرد آرام باشد ، گفت :

- د ... بهار نمیدونی چه کار کرده که ... آبرو برامون نذاشته ... نگاه به موش مرده بازیش نکن . همه ی ما رو درسته

قورت میده .

مینا از آشپزخانه بیرون آمد و گفت :

- میثاق میشه دهن تو ببندی ... فضول خان اگه تو به مامان نمیگفتی این همه تو خونه شر به پا نمیشد .

بهار با تعجب به دعوای خواهری و برادری آنها نگاه میکرد . عزیز از آشپزخانه سرش را بیرون آورد و گفت :

- هیس ... چه خبر تونه بچه ها ... الان آقا جونتون با جمشید خان میان اینجا آبرومون میره

رو به مینا کرد و گفت :

- تو هم خجالت بکش با برادرت نباید اینطور حرف بزنی ... اون صلاح تو رو میخواد .

مینا اشک ریزان به اتاق کنار آشپزخانه پناه برد و در حین رفتن فریاد زد :

- راست میگه بره گندای خودشو پاک کنه ... من که کاری نکردم .

میثاق با خشم به سمت اتاق هجوم برد . بهار بازویش را کشید و گفت :

- کجا؟! ... یه خرده انعطاف به خرج بدی ، بد نیستا! ... غیرت داری درست ، اما قرار نیست که به صلابه ش بکشی .

بذار من برم آرومش کنم . حالا بعد از چند وقت همو دیدیم درست نیست اینطور باشین .

با آرام گرفتن میثاق به سمت اتاق رفت . در را باز کرد و داخل اتاق شد. گوشه ی اتاق به کمد قهوه ای قدیمی عزیز تکیه

داده بود و سرش را روی زانو گذاشته بود و گریه میکرد .

دلش گرفت . بعد از مدتها، دیدارشان پر از اشک و آه شده بود . کنار مینا نشست و دست روی موهای کوتاه و لختش

کشید . با ناراحتی گفت :

- مینا بعد از چند ماه باید دیدارمون اینجوری شروع بشه؟! ... میدونی اگه بری تا چند وقت دیگه ، من نمیتونم

تو رو ببینم .

مینا سرش را بلند کرد و خودش را در آغوش او را رها کرد و گفت :

- میبینی با من چه جوری رفتار میکنه؟! ... انگار چه غلطی کردم که اینطور در موردم حرف میزنه ... مامان که چشم از روم

برنمیداره ... گوشیمو ضبط کردن ... با تلفن خونه هم حق ندارم جایی تماس بگیرم . با فامیل هم تا اطلاع ثانوی

رفت و آمدمون قدغنه ...

- چرا آخه؟! ... مگه چه کار کردی تو ، دختر خوب .

مینا با چشمان پر اشک به بهار خیره شد و با بغض گفت :

- هیچی ... گناه کردم و عاشق شدم . از وقتی فهمیدن انگار گناه کبیره کردم از همه طرف مواظب منن .

با مشت به سینه اش کوبید و گفت :

- این کوفتی که چیزی حالیش نیست ... دارم میسوزم از دو طرف .

صدای هق هقش در سینه ی بهار خفه شد . بهار با اشک به نوازش موهای او پرداخت . با غم سنگینی که در صدایش

نهفته بود زیر گوشش زمزمه کرد .

- عشق در خانواده ی ما نفرین شده ست مینا ... انگار هر چه که میگذره شکست خورده ها هم بیشتر میشن ... حالا

دختره خوشگلِ عمو بهروزم عاشق کی شده و چرا از دو طرف میسوزه ؟

مینا همانطور که سرش روی سینه ی او بود با گریه گفت :

- خوش بحالت بهار با این که پیش کیان و کیوان بودی دلتو نباختی ... من لعنتی کسیو  
میخوام که ... اصلا من به

چشمش نیام .

بهار با نگرانی سر مینا را بالا کشید و گفت :

- کیو میخوای مینا؟! ... به اون طرف هم گفتی؟

مینا دوباره اشک ریزان صورتش را در آغوش او پنهان کرد و گفت :

- بهار من خیلی بدبختم ... کیان تو رو میخواست و تو قبولش نکردی ... من ... کیوانو  
میخوامو اون منو نمیخواد . چندتا پیام

عاشقانه براش فرستادم . جوابمو نداد . در آخر برام نوشت ، من یکی دیگه رو دوست دارم  
از فکر من بیا بیرون .



بدبختی همون روز میثاق گوشیمو با شوخی از دستم قاپید و پیام کیوانو دید . وقتی پیامای منو دید دیوونه شد .

آشوبی به پا شد بیا و ببین . میبینی چه بد شانسم .

بهار از شنیدن این حرف تنش یخ زد . سرما در تمام رگهای بدنش به جریان افتاده بود ... این چه رابطه ی مزخرفی بود

که آنها را مانند گردابی به دور خودش میچرخاند و در آخر با سر به زمین میکوبید .

دلش برای مینا ی بیست ساله سوخت اما حرف بعدیش او را بیشتر سوزاند .

- مامان میگه منم مثل تو شدم ... میخوام یه مدت با پسرای فامیل تیک بزنم و بعد برم سراغ یکی دیگه .

بهار خشکش زد . زبانش قفل شده بود. قلبش از حرکت در حال ایستادن بود . مینا سر بالا کشید و در حالیکه فین فین

میکرد گفت:

- ناراحت نشو بهار ... اما من همیشه از تو دفاع کردم . همیشه گفتم که کیان دم دمی  
مزاج بود که بعد از قبول نکردنه

تو رفت سراغ یکی دیگه ... اگه عاشقت بود باید انقدر اصرار میکرد تا تو رو راضی کنه...  
مگه نه ؟

بهار دیگه حال خودش را نمیدانست . آمده بود او را آرام کند خودش به طوفان برخورد  
کرده بود . دلش آشوب بود .

نام کیان مانند طوق لعنت شده بود و راه نفسش را بند می آورد . تلاش کرد تا بغضش  
نشکند . از جا برخاست

مینا هم با شتاب بلند شد و دستش را همراه با گوشه ی شالش گرفت و گفت :

- بهار جون غلط کردم اشتباهی از دهنم پرید ... ناراحت بودم نفهمیدم چی گفتم ... آرام  
باش بهار .. خواهش میکنم بهار ..

جایشان عوض شده بود. حالا مینا سعی در آرام کردن بهار داشت . بهار با ناراحتی دستش را از دست او بیرون کشید .

به سرعت از اتاق خارج شد و به صدای بهار گفتن و جنگ و دعوایی که پشت سرش به راه افتاد توجه نکرد .

خودش را دوان دوان به انتهای باغ رساند . کنار جوی آب باریکی که از آنجا رد میشد ، زانو زد و نشست .

بهت زده به آب خیره شد . دلش میخواست غم و غصه اش را زار بزند ، فریاد بزند .

اما دیگر حسی نداشت . نمیدانست تا کی سایه ی نحس کیان را باید تحمل کند .

درد داشت ، سکوت کردن و خفه شدن زیر حجم این همه تهمت ... خسته بود از اینهمه ناملایمات زندگی که پشت

هم بر سرش هوار میشد . مگر او ، از زندگی چه خواسته بود که تاوانش اینگونه سنگین بود .

دستش را درون جوی آب فرو برد . از سرمای آب بند بند انگشتانش تیر کشید . صدای  
خش خش برگهای خشک شده را

میشنید اما توانی برای برگشتن نداشت . به خیالش یا مینا بود یا میثاق . از آرام بودن  
قدمها حتم داشت میناست .

- مینا من از حرف تو ناراحت نشدم ... از بختِ خودم دلگیرم ... خسته شدم از بس تو این  
مدت حرف شنیدم و سکوت

کردم و درد کشیدم .

صدای پا نزدیکش متوقف شد . کنارش که نشست بوی شخصی که جدیداً از هر آشنایی ،  
آشناتر بود به مشامش خورد .

همزمان با برگرداندن سرش ، صدایش را شنید .

- چرا سکوت میکنی و این همه دردرو توی جون خودت میریزی ؟ فکر میکنی کسی که  
بخاطرش سکوت کردی ارزشش رو داشت ؟ حرف بزنو از این همه بغض خلاص شو .

بهار با دیدن چشمان ناراحت و غمگینش بدون اینکه نگاهش را بگیرد لب زد :

- ارزشش رو نداشت ... اما سکوت من بخاطر حماقت خودمه ... نمیخوام همه بفهمن اون بوده که منو نخواسته ...

نمیخوام فردا، حرفهای جدید ورد زبوناشون بشه ... بگن بهار چی کم داشت که کیان ولش کرد . نمیخوام بدونن

منو در عوض اقامت گرفتن ولم کرد ... درد داره برای چنین چیز بی ارزشی رها شی آرشام ... درد داره تا این حد ارزشت

رو پایین بیاره ... جایی که میتونست از راههای دیگه هم بره رو با سوزوندن من رفت ... دلم میسوزه برای حرفای سنگینی

که اون روز شنیدم و تا ته جیگرم سوخت و او به حماقت من خندید .

دست آرشام روی گونه های خیسش به حرکت در آمد و گونه هایش را از اشک پاک کرد . گرمای دستش وجود بهار را

لرزاند . اما عقب نکشید . دلش برای این همدلی ها تنگ شده بود . او هنوز هم دختری بود با احساسات لطیف

منحصر به خودش . نوازشش آرامبخش بود .

- باید بدونی اون ارزش گوهری مثل تو رو ندونست ... باید به خودت ایمان داشته باشی و  
برای اینکه به اونم ثابت کنی

چه چیز یواز دست داده ، از بهار قبلی هم شادتر به زندگیت ادامه بدی ... بهار سعی کن  
خوشبخت بشی تا با دیدن

خوشبختی تو بیشتر بسوزه ... قول میدم ... قول مردونه میدم ... یه روز میرسه به پات  
میوفته ... تو دختری نیستی

بشه راحت ازت گذشت ... یه حس خوب به طرف مقابلت تزریق میکنی که عین مخدر  
میمونه ... میدونم الان با ندیدنت

چه حالی داره ... اگه هنوز برنگشته از غرورشه و از خواسته هایی که هنوز بهشون نرسیده  
... وقتی بفهمه تو رو در ازای

چه چیزی باخته با سر برمیگرده ...

بهار با بغض گفت :

- ازش متنفرم ... به اسمش هم حساس شدم وقتی میشنوم چندشم میشه . با طرد کردنم  
تمام غرورمو زیر پاش له کرد .

برای دل خودش قلب منو هزار تیکه کرد و زیر پاش انداخت . دلم نمیخواد دیگه برگرده ...  
دلم میخواد تا لحظه ی

مرگم دیگه نبینمش ... اون برام یه حماقت بود . دلم برای خودم میسوزه که چه جور خام  
حرفاش شدم .

اون پسر عمه م بود ... باورم نمیشد منو تو خونواده اینطور انگشت نما کنه و بره ...

صدای آقا جون از دور به گوش میرسید .

- بهار ... آقاجون کجایی ؟ بیا وقته ناهاره .

بهار از جا برخاست . لباسش را تکان داد و گفت :

- تو از کجا فهمیدی من اینجام .

- وقتی من پشت سر بابا بزرگم و عمو وارد شدم دیدمت که داری به سمت انتهای باغ  
میدوی . فهمیدم ناراحتی که اینطور

داری بی حواس میدویی .

بهار گیج نگاهش کرد و گفت :

- از کجا فهمیدی من بیحواسم !؟

آرشام لبخندی زد و دستش را بالا آورد و به سمت سر بهار برد و موهایش را در دست  
گرفت . آنها را بویید .

- چون وقتی نامحرم توی خونه باشه ، تو بدون حجاب نیستی ... از ماشین عموت فهمیدم  
میثاق اینجاست . آخه آقاجونت

گفته بود قراره بیان .



بهار با شرم سرش را پایین انداخت و در دل گفت :

- وای بهار باز گند زدی .

آرشام خندید و گفت :

- نه اتفاقا خیلی وقت بود دلم برای دیدن موهات تنگ شده بود .

بهار دست روی دهانش کوبید و گفت :

- وای خدا شنیدی .

آرشام بازویش را کشید . با خنده و شیطنت گفت :

- بیا بریم تا اسلام به خطر نیوفتاده و ناهار سرد نشده .

بهار سرش را تکان داد و با لبخندی همراهش شد . از خودش ناامید شد . تنها خوبی این

دیدار این بود که با درددل

کردن و گفتن حرفهایی که روی دلش مانده بود احساس سبکی میکرد. حرف های آرشام با اینکه ساده بود اما خیلی

تاثیر گذار بود. وقتی کسی تو را تایید میکند اعتماد به نفست را بالا میبرد، در کنارش آرامی و بهترین ساعات دنیا را میگذرانی. این بهترین ساعات میتونه چند ثانیه باشد با چند دقیقه، همینکه برای دقایقی نفست را با لذت بیرون

بدی خودش دنیایی ارزش دارد.

باید از او میپرسید رشته ی تحصیلیش چه بود! که مانند یک روانشناس با حرفایش به راحتی او را آرام میکند.

با وارد شدنش به داخل ساختمان مینا گریه کنان به سمتش آمد. او را سریع کنار زد و وارد اتاق شد.

شالش را روی سرش کشید. مینا در آستانه ی در ایستاده بود. چشمانش اشکی بود و لبانش خندان.

بهار لبخندی زد ، مینا به سمتش رفت و خودش را در آغوشش انداخت و گفت :

- ببخشید بهار... نمیخواستم ناراحتت کنم ... زبونم از اختیارم خارج شد .

بهار آهی از ته دل کشید و او را از آغوشش دور کرد و به صورت خیسش دست کشید و با

مهربانی گفت :

- عیبی نداره گل دختر ... تموم کسایی که پشت سرم حرف میزنن روزی میفهمن چه

قضاوت ناعادلانه ای کردن .

نگاهش روی جای دستی که روی گونه ی چپش بود خشک شد . با بهت گفت :

- کی زده تو صورتت !؟

مینا دستش را روی گونه اش گذاشت . با صدای آرامش گفت :

- حقم بود ... نباید تو ناراحتی خودم دل تو رو میشکستم . باید اینو میخوردم تا بفهمم

هر حرفی رو کجا بزنم .

- کار میثاقه ؟

با حرص به سمت در رفت که مینا دستش را کشید و گفت :

- گفتم که حقم بود ... اونم ناراحت تو شد ... تازه جلوی پسردایی خوش تیپیت نمیخوام  
داداشمو دعوا کنی .

لبهایش را آویزان کرد . بهار لبخندی روی لبش نقش بست . این دو خواهر و برادر دو قلو  
در هر حالی با تمام ناراحتیشان

باز هم هوای هم را داشتند .

با هم از اتاق خارج شدند . میثاق روبرویش ایستاد و گفت :

- خوبی بهار ؟

بهار ، مهربان نگاهش کرد و گفت :

- اگه تو داداش مهربونی باشی ... آره ، من خوبم ... راستی امروز قرار بود کیوان هم بیاد  
پس چرا هنوز نیومده ؟

میثاق با شنیدن نام کیوان اخم هایش در هم شد و گفت :

- تلفن زد و گفت ؛ نمیتونه بیاد ... قرار شد من برای عمو بهرام و عمه اینا خرمالو ببرم ...  
تو نمیخوای برگردی تهران ؟

بهار به سمت آشپزخانه رفت و با یک « نه » بحث را پایان داد.

بعد از صرف ناهار ، بهار و مینا ظرفها را شستند و بعد از خشک کردن ظرفهای شسته  
شده با سینی چای به پذیرایی

برگشتند . بهار با نگاهی به دنبال دو پیرمرد دوست داشتنیش میگشت .

آرشام کنارش ایستاد . سینی را از دستش بیرون کشید . همان طور که به سینی نگاه  
میکرد گفت :

- خسته نباشی ... اگه دنبال اون دوتا برادرمیگردی ، با هم رفتند تو اتاق ، چرت نیمروزی  
بزنن . برو بشین خسته شدی .

مینا پقی زد زیر خنده و رو به میثاق گفت :

- یاد بگیر میثاق ... آرشام خان فهمید بهار خسته شده اما اگر من جلوی تو از خستگی  
سَقَط شم تو یه بار از این کارا نمیکنی .

میثاق در حالی که از داخل سینی چای که روی میز قرار گرفته بود، لیوان چای را بر  
میداشت گفت :

- داداش با این کارات ما رو بیچاره نکن ... همه که مثل خودت مستقل بار نیومدن ... از این  
به بعد این وروجک منو

ول نمیکنه .

آرشام خندید و گفت :

- خب تو هم کمی به فکر خواهرت باش ... باید از الان یاد بگیری تو کار خونه کمک کنی .

میثاق ابروهایش را به حالت تعجب بالا داد و گفت :

- عمراً... اینا وظیفه ی زن خونه ست .

آرشام با تعجب نگاهش کرد و گفت :

- واقعا وقتی تو خونه هستی کاری انجام نمیدی؟.... حوصله ت از بیکاری سر نمیره !؟

میثاق خندید و گفت :

- نه ... چرا حوصلم سربره انقدر سرگرمی هست که نفهمم کی وقت خواب شده .

میثا با اخم گفت :

- بله بایدم سرت گرم باشه ... تلگرامو و اینستاگرامو . قبلا هم لاین و فیس بوک که بود

در کنارش سوزی ، زی زی ،

می می ..... هزار جور اسمهای اجق و جق دیگه هم هست که با حرفاشون و عکساشون ، آقا

رو سرگرم کنن .

بهار و آرشام از لحن با مزه ی مینا خندیدند . عزیز از اتاق کنار آشپزخانه بیرون آمد و دستش را روی بینی گذاشت .

- هیس ... انگار خوابیدنا .

بهار برگشت و با دیدن عزیز گفت :

- از صدای خرو پفشون معلومه که دارن هفت پادشاه رو خواب میبینن ... شما نمیایی پیش ما ؟

- نه دخترم خسته شدم ... پاهام گزگز میکنه یکم دراز بکشم شاید آروم بگیره .

با رفتن عزیز داخل اتاق، میثاق گفت :

- آرشام خان اگه کاری ندارین بریم بیرون و آتیش درست کنیم و یه چای هیزمی هم بخوریم .

آرشام با اینکه فاصله ی سنی زیادی با او داشت اما از اخلاق و مرامش خوشش آمد و با نگاه کردن به بهار گفت :



- آگه دختر عموت راضیه بریم .

بهار و مینا هم این دورهمی را غنیمت شمردند و با خوشحالی از روی مبل برخاستند . بهار  
به سمت آشپزخانه رفت و بعد

از گشتن توی کابینتها، کتری مخصوص هیزم را پیدا کرد . کتری روحی که دورش ردی از  
سیاهی های قبل باقی مانده بود .

آرشام در گوش میثاق پچ پچی کرد و با دیدن بهار لبخند زنان کتری و لیوانها را از دستش  
گرفت و گفت :

- تو باقی وسایل رو با زیر انداز بیار .

مینا هم همراه بهار چای خشک و قند و زیر انداز را برداشت و به جمع دونفره ی پسرانه ی  
آنها پیوستند .

میثاق در حال جمع آوری چوبهای خشک بود . مینا زیر گوش بهار به آرشام اشاره کرد که  
در حال درست کردن جای اجاق

هیزمی بود و گفت :

- این پسردابیت خیلی باحاله ها ... چه جوری از دست دختر فرنگیا سالم در رفته !! ...  
نامزدی ، چیزی نداره ؟

بهار نگاهی به چشمان شیطان مینا کرد و گفت :

- نه . تو خط این یکی نرو که میثاق زنده ت نمیداره ؟

- چرا ؟

- وقتی بخاطر کیوان اینجوری رفتار کرده برای این یکی حتما قیامت میکنه ...

- خب تو پارتی من شو .

بهار با دقت به صورت مینا نگاه کرد و گفت :

- جدی میگی یا شوخیه !!؟

- چیه نکنه خودت بهش .....

بهار با اخم گفت :

- نخیر ... من با هیچکس هیچ رابطه ی عاطفی ندارم . اگه میخواستی جواب سواتنو  
بگیری خودم گفتم اگه واقعا میخواییش

خودت اقدام کن ... من واسطه نمیشم که فردا ، مادرت هزار حرف دیگه پشت سرم بزنه .

مینا از خشم بهار ، فهمید ناراحت شده ، دست روی دستش گذاشت و گفت :

- هیس ... چته بهار ... یه شوخی دخترونه بود ... چرا انقدر بی جنبه شدی ؟ ... همچنین  
تحفه نیست این آقا زادتون .

انقدر خودشو میگیره با یه من عسلم نمیشه خوردش ... ارزونی فامیلش و زن آینده ش .

با خنده ی آخری که سر داد حال بهار نرمال شد و آرام گرفت . روی همه ی حرفها

حساس شده بود . مدام در سرش

کلمات و جملاتی که میشنید رژه میرفت . دنبال منظور و مقصود گوینده میگشت . هر چند  
حرف دو پهلوی مینا هر

کس دیگری هم بود ، به فکر و میداشت .

زیرانداز را با فاصله ی زیادی از ساختمان پهن کرده بودند که حال و هوای پیک نیک  
داشته باشد . آتش بپا شد و کتری

روی آجرهایی که دور آتش گذاشته شده بود قرار گرفت . میثاق به سمت ساختمان رفت  
و بعد از ساعاتی با گیتار بهار برگشت .

بهار با اخم به میثاق نگاه کرد و گفت :

- چرا اینو آوردی ؟... تو این هوای سرد انگشتم حس نداره .

میثاق خودش را روی زیرانداز رها کرد و ابرویش را بالا داد و گفت :

- هر وقت چای خوردی و گرم شدی برامون بزن و بخون ... دلمون تنگ صداته، دخترعمو ... میدونی از عید تا به حال دیگه نخوندی؟! ... ناز کنی من میدونم و تو .

فکر بهار به عید پر کشید و یاد حرف آرمینا افتاد ... اینکه برادرش با صدای او تحت تاثیر قرار گرفته بود . نچی کرد و از

جایش برخاست و گفت :

- من میخوام برم بخوابم ... حال خوندن هم ندارم .

میان غرغر و اخم مینا و میثاق به سمت ساختمان رفت . آرشام به دنبالش روان شد و صدایش کرد .

پاسخی نداد و به راهش ادامه داد . نزدیک ایوان که شد ، آرشام روبرویش ایستاد و با دست مانع حرکتش شد .

نگاهش پر از شراره هاش خشم بود . توقع چنین خشمی را نداشت . با تکان دادن سر پرسید «چیه ؟»

- این کارا یعنی چی؟ فقط من برات نامحرمم؟ هنوز انقدر منو جزو فامیلت قبول نداری که.....

- حرف، حرف فامیل بودن و نبودن نیست... نمیتونم بخونم. آمادگیشو ندارم.

آرشام با حرص چنگی به موهایش کشید. سرش را به چپ و راست حرکت داد. پوفی کرد و گفت:

- میدونم برای پدربزرگات هرروز وقتی من نیستم میخونی. میدونم مشکلت منم. فقط بگو چرا؟

بهار نمیدانست چه جوابی دهد. اما حس خوبی نداشت در حضور او بخواند. بیشتر از اینکه میدانست حس او به صدایش

با بقیه فرق دارد، او را معذب میکرد. سرش را تکان داد و گفت:

- من مشکلی با تو ندارم، اما راحت نیستم... همین.

از کنارش گذشت و وارد ساختمان شد. برای اینکه دیگر با او روبرو نشود به اتاقی که عزیز رفته بود، وارد شد.

بالش و پتویی از روی رختخوابهای کم‌دیواری برداشت و کنار عزیز دراز کشید . نوعی هراس ، در برابر واکنش فامیل، در جانش رخنه کرده بود . از اینکه هر حرکت و رفتارش مورد قضاوت قرار گیرد یا اینکه ذره بین به دست ، اعمال او را زیر نظر بگیرند، آزارش میداد .

خودش که همیشه سرش در کار خودش بود ، نمیدانست چرا دیگران انقدر سر در کار او داشتند . حرفهای مینا برایش

یک نوع زیر زبان کشی بود . هر چند به او خرده نمی گرفت . اما دلش میگرفت وقتی اینگونه حرفش سر زبانها بود .

آش نخورده و دهان سوخته شده بود .

آهی کشید و فکرهای در همش را کنار گذاشت . هندزفریش را در گوش گذاشت تا با گوش دادن آهنگ دلخواهش

آرامش از دست رفته اش را باز یابد .

\*\*\*\*\*

نگاهش به درختان بی برگ و بار باغ ، خشک شده بود . جامش را در دست چرخاند و از کنار شومینه برخاست .

به پنجره ی قدی نزدیک شد . دانه های ریز برف شروع به باریدن کرده بود . زمین به رنگ خاکستری در آمده بود .

چشم به خون نشسته اش را روی هم فشرد . نفسش را همراه با آهی بیرون فرستاد . صدایش را میشنید و مانند پتک در سرش کوبیده میشد .

قلبش مانند پرده ای اسیر خودش را به میله های زندانش میکوبید . نزدیکش بود اما فاصله ای به اندازه ی یک کوه

بینشان بود . دردی که در قلبش میپیچید نشان از بیقراری آن چند روزش بود .





چند روزی بود ، بهار از او فاصله می‌گرفت . قه‌ری که خودش آغاز‌گرش بود . از اینکه در برابرش این همه درمانده بود ، از خودش عصبانی و خشمگین بود . او مردی نبود این همه ناز بکشد و خریدار نداشته باشد .

صدای خنده ی پدربزرگش خنج میکشید بر روح و روانش . حسی میگفت دوری بهار از او به کیان ربط دارد .

از شب گذشته که ایمیل آرمیتا را خوانده بود روح و روانش به هم ریخته بود .

اینکه کیان چند روز گذشته با بهار تماس گرفته و او تماس را قطع کرده ، تا اینجای کار خوب بود. اما اینکه کیان تهدید کرده بود اگر کارش زود درست نشود به ایران بر میگردد ، برای او زنگ خطر بود .

به احساساتی بودن دختران شک نداشت . اینکه بعد از این همه تلاش دوباره به سر خانه ی اولش باز گردد او را دیوانه

میکرد . بهار بیشتر با پدر بزرگش خوش میگذراند . میدانست در این کم توجهی، کمی تا قسمتی آرمان هم مقصر است .

پدری که بهار را به چشم دختر بهرام میدید و از وقتی توجه او را به بهار دیده بود با بهار  
سرد برخورد میکرد ، بهار را

بیشتر از او و پدرش دور میکرد . دوری که رضایت پدرش را در بر داشت و سوختن او را .

از وقتی الهه مرد ، خیلی چیزها درون پدرش تغییر کرد . باور اینکه پدرش، بهار و بهرام را  
مسبب مرگ خواهرش بداند

و از او بخواهد از بهار فاصله بگیرد سخت بود .

واقعا سرنوشت این دختر چرا این همه در هم پیچیده و مزخرف بود .

از پدر تحصیل کرده و اجتماعیش اصلا توقع چنین برخوردی را با بهار نداشت . بهاری که  
بالهایش را ، نگاه و حرف فامیل

شکسته بود ، دیگر تحمل این کم محلی ها را نداشت . خیلی زود پرو بالش را جمع کرده  
بود تا به پدرش بر خورد نکند .

مار گزیده بود و حسش از رفتار دیگران قوی بود . خیلی زود رنگ نگاه ها و لحن حرفها رو  
درک میکرد.

دعوی سخت شب گذشته با پدرش او را خانه نشین کرده بود . بهار بدون آنکه بداند او در خانه است برای

خودش جولان میداد .

با شنیدن صدای گیتارش جرعه ای از جام سکر آورش نوشید و خود را روی مبل کنار شومینه رها کرد . دلش برای شنیدن صدایش پر می زد . جام را دوباره پر کرد و به پشتی مبل تکیه داد . چشمانش به شراره های سرخ و نارنجی شومینه بود .

صدای بهار مانند صوت ملکوتی در گوشش پیچید .

جرعه ای نوشید و جام را روی میز گذاشت . سرش را به عقب برد و چشمانش را بست .  
میخواست با تمام حواسش

صدایش را بخاطر بسپارد .

آهنگ الهه ی نازی که با سوز صدایش در آمیخته بود بی اراده اشک را از گوشه ی چشمش روان کرد . چشم باز کرد و به عکس الهه که بالای شومینه بود خیره شد . زمزمه کرد :

- عمه این چه آتیشی بود به جونم انداختی !! ... ایکاش هیچ وقت یاد دختری نمی افتادی  
... ایکاش دختری این همه

خوب و دلنشین نبود ... ایکاش این همه مظلوم نبود تا میتونستم محکم تر باهاش رفتار  
کنم ... عمه خودت کمک

کن یا فراموشش کنم یا دل سنگِ دختری نرم بشه .

لبش را گزید . صدایش همراه با صدای گیتار خاموش شد . جام را برداشت رو به شعله  
های آتش گرفت .

- به سلامتی دختر عمه ی بی معرفت خودم .

جام را یک ضرب بالا برد و یک نفس نوشید . مری و معده اش سوخت و حرارتش در  
صورتش به نمایش گذاشته شد .

با رها کردن جام روی میز صدای ناهنجاری برخاست . با صدای افتادن جام ، خنده ای  
ناخواسته روی لبانش شکل گرفت .

در باز شد . صدای قدمهایی که نزدیک میشد روح از تنش به در میبرد . این چه عذابی بود  
که نصیبش شده بود .

سیب سرخ حوا نزدیکش بود و او اجازه ی نزدیک شدن به او را نداشت .

- سلام...من فکر میکردم رفتی سرکار!

سرش را بالا گرفت و با چشمان به خون نشسته و خمار ، نگاهش را روی اندام دختر  
روبرویش به حرکت انداخت .

بافت زرشکی و شلوار جین سفیدش با پوست سفیدش هارمونی خاصی را به نمایش  
گذاشته بود .

پوزخندی زد و با لحنی که کشار بود گفت :

- چیه...اگه میدونستی تو خونه هستم...برای اون پیرمرد هم نمیخوندی؟!... ناراحتی که  
دوباره صداتو شنیدم .

بهار با شرم ، چشم از چشمانی که در آن واحد ، هم مشتاق بود ، هم پر از خشم گرفت و  
به میز و محتویات روی آن داد.

- از چیزی ناراحتی؟

آرشام از روی مبل بلند شد .

- بابا بزرگ چه کار میکنه؟

- داروش رو خورد ، گفت میخواه بخوابه .

آرشام از اینکه بهار نگاهش را میدزدید خنده ای کرد و گفت :

- تو که چشم دیدن منو نداری چرا اومدی تو این اتاق؟

بهار با ترس به صورتش نگاه کرد . آب دهانش را قورت داد و با من من کردن گفت :

- صدایی ... صدایی که شنیدم ... منو کشوند به این اتاق .

آرشام با صدای بلند خندید . خم شدو با دست جام را روی میز قل داد و گفت :

- صدای این بود ... چیزی که میخواستم برای لحظاتی یادت رو از ذهنم ، باهاس پاک کنم  
... اما نداشت ...نشد....

لعنتی بیشتر از قبل تو رو جلوی چشمم آورد ... میبینی ... اونم مثل تو ... با من لج کرده  
... ههه ... اونم میدونه

چقدر بیقرارم اما میخواد عذابم بده ، بیشتر بیتابم میکنه ..... درست مثل خودت .

بهار از لحن او ترسید . میدانست خیلی ها در حال مستی اختیار اعمال و رفتارشان دست  
خودشان نیست .

حس کرد روبروی انبار باروت ایستاده . با زحمت زبانش را تکان داد وگفت :

- مشخصه حالت خوب نیست ... مزاحم نمیشم . میرم تا استراحت کنی ... شاید آرام بشی

دو قدم برداشته بود که بازویش در دست پر قدرت آرشام اسیر شد و با شدت به عقب  
کشیده شد . به طوری که با ضرب

به سینه اش برخورد کرد .

بهار با چشمانی تا انتها باز از ترس ، به چشمان شعله ور آرشام نگاه کرد . دست دیگر او روی صورتش نشست و گفت :

- از من میترسی !؟

بهار سکوت کرد و فقط به آن خاکستری های لرزان خیره شد . در آتش آن نگاه در حال ذوب شدن بود . صدای آرام و کشدار

آرشام که در گوشش نشست ، موی تنش سیخ شد .

- داری با دوری کردنات دیوونه م میکنی ... چه کار کنم که باورم کنی ؟ ... چه کار کنم اون لعنتی رو فراموش کنی و کمی ...

فقط کمی به من و این حال من فکر کنی !؟ چرا دردمو از نگام نمیخونی ؟ تا کی میخوای عزا دار اون بی وجود باشی ؟

با لرزی که در تن بهار پیچیدمتوجه ترس بهار شد .



بهار را به آغوش کشید و سرش را روی سینه ی پر طپشش گذاشت . نالید :

- د... بی معرفت این قلب بخاطر تو داره دیوونه وار میکوبه ... بفهم حالمو ... من که توقعی  
ازت ندارم ... میدونم سخته

فراموش کردن گذشته اما برای نجات از این سختی به من فرصت بده تا خودمو بهت ثابت  
کنم تا تو هم راحتتر با این دردت

کنار بیای... سوز صدات ، داد میزنه چه غمی تو دلته ... دارم ذره ذره بخاطر خواستنت آب  
میشم و نمیبینی ... چرا !؟

اگه کمم برات بگو ... اگه ایده آل نیستم برات بگو ... اگه فرصت میخوای بگو .... فقط یه  
حرفی بزن ، تابدونم چه کار کنم .

بهار با هر جمله ای که میشنید زلزله ای به جانش می افتاد . حرفهای کیان روز آخر  
ذهنش را مسموم کرده بود .

میترسید دوباره دل ببازد و طرد شود . به گفته ی کیان علاقه اش بیشتر عادت بود تا  
عشق ... میترسید آرشام هم بخاطر

علاقه ای که به الهه داشته، او را دوست داشته باشد . میترسید وقتی برای اوهم عادت شد  
به راحتی ترکش کند .

آنوقت از او چه باقی میماند ...

مگر میشود دختر باشی و توجه ببینی و دلت نلرزد!...مگر میشود برق چشمان مشتاقی را

دید

و بی تفاوت گذشت!... مگر میشود از همه نارو بخوری تنها او یاورت باشد و زیر پوستت به  
مورمور نیوفتد!.

سرش را پایین انداخت . باید چه میگفت وقتی خودش در حال زانو زدن بود!

سرش با دستان آرشام از سینه جدا شد و بالا گرفته شد . اشکی که در پس نگاه پر  
حرارتش بود چکید و زیرپای دل

بهار را خالی کرد .

- بی معرفت نگاتو ازم نگیر . زبونت رو قفل زدی تا منو حیرون خودت کنی؟! ... باشه هر  
چی دوست داری همون.....

بهار از لحن پر از التماسش اشکش سرازیر شد . لب باز کرد . بدون انکه بخواهد تمام  
ناگفته هایش را گفت :

- نه آرشام... تو خیلی خوبی ... تو ایده آل هر دختری ... هیچ ایرادی نداری ، که منه سرتا  
پا ایراد بتونم ازت بگیرم .

آرشام دست روی لبهایش گذاشت . سرش را به صورت رنگپریده ی او نزدیک کرد . گفت :

- کی گفته تو سرتاپا ایرادی ؟ ... هر کی گفته یا از حرص دلش بوده یا برای موجه کردن  
حماقت خودش این مزخرفو گفته .

بهار چشمانش را روی هم فشرد تا قطره اشکی که دیدش را تار کرده بود از سر راه  
برداشته شود .

- تو آرزوی هر دختری ... اما من میدونم دل سپردن و دل کندن مثل جون دادنه و چقدر  
سخته . یه بار این بلا سرم اومده

نمیتونم دیگه تجربه ش کنم...میفهمی حالمو؟ ... من دختریم که همه طردم کردند . هیچ  
کس نفهمید چی کشیدم

تا اون روزا گذشت . اما توان شکست دوباره رو ندارم .

لبخندی روی لبان آرشام نقش بست . نسیم خنکی بر روح و روانش وزید . روی سر بهار  
بوسه ای زد و گفت :

- کی گفته همه مثل کیان نامرد میشن؟ ... کی گفته قراره اون اتفاق ها تکرار بشه؟ ... اگه  
دلتو از اون نامرد بریدی ...

بدست من بده ... کاری میکنم جبران این روزای پردردت بشه ... کافیه فقط تو بخوای .

بهار از این همه شور و شوقی که در صدایش بود احساس گرما کرد . مانند کور سوی  
امیدی شد بر تاریکی قلبش و شبهای

سرد تنهاییش .

- تو از چی من خوشت میاد؟! ... باور کن من شبیه عمه ت نیستم ... من یه دختره بی عرضه و دست و پا چلفتی هستم که از رفتارم ، اطرافیانم زود خسته میشن ... چنین دختری به چه درد تو میخوره ؟

آرشام خندید . بهار را از خود جدا کرد . غرق تماشای او شد . با چشمانی که میخندید به چشمانش خیره شد .

- تو نبایدم شبیه عمه باشی ... اون الهه بود تو همیشه بهار منی ... تو ظرافت و لطافتی توی رفتار و کردارته که ادمو مسخ

میکنه ... یه جور مخدری که با خودش آرامش و نشاط میاره ... نگاه پر از نجابت دنیا دنیا ارزش داره در برابر لوندی های

دخترانه ای که نصیب هر رهگذری میشه ... موهای ابریشمت دریا دریا موج اشتیاق در دلم سرازیر میکنه .

صدات مثل امواج نامرئی بند بند وجودم رو میلرزونه ، طوری که میخوام تو این امواج غرق بشم . نمیدونم چی باید

بگم که بتونم حسمو بهت نشون بدم . اما نه زیباییت نه دختر الهه بودنت ، منو سمت تو نکشوند .

میخوام باور کنی از روز اولی که دیدم یه نیروی عجیبی از سمت تو منو به سمت  
میکشوند و هنوزم نمیدونم اون

چه نیرویه که منو دیوونه ی تو کرده ...

بهار لبریز بود از تمام آنچه در این ماهها و روزها کم داشت . دلش بیقراری را آغاز کرد .  
آتشی که در دلش روشن شده بود

ترسش را بلعیده بود . حس هایی در وجودش در حال نمود پیدا کردن بود ، که برای  
خودش هم باعث تعجب شده بود .

این حس های عجیب به یکباره از کجا پیدا شده بود !؟

از او فاصله گرفت . ماندن در آنجا با حالی که هر دو داشتند به صلاح هیچ کدام نبود . او  
مست «می» بود و او مست

حرفها و نگاههایی که دلش را لرزانده بود .

سرش را پایین انداخت و گفت :

- بهم فرصت بده ... نا با خودم کنار پیام ... از نگاه دایی میخونم این رفت و آمدهای زیاد  
منو دوست نداره ... دلم یه

پس زده شدن دیگه رو نمیخواد ... خودت میدونی اهل اینکه دوست دخترت باشم هم  
نیستم .

آرشام به میان حرفش پرید .

- بهار ... اینهمه حرف زدم یعنی تو ... نوع خواستنم رو نفهمیدی؟ ... باورم نمیشه این همه  
گیج باشی ...

منم زمان میخوام .

الهه تازه فوت شده باید صبر کنم تا داغ دل بابا و بابابزرگ سرد بشه ... برای همین ازت  
فرصت خواستم .

نگران داییت نباش ... اونم داغ دلش سرد بشه بهتر با واقعیت کنار میاد . تو منو ...  
امیدوارکن .... باقیش با من ...

- میترسم ... اگه خسته بشی ازم! ... اگه دیدی اونی نیستم که میخوای!.. اگه بری  
کشوری که قبلا بودی و برنگردی!...

اگه رفتن برات اولویت زندگیت بشه .....

آرشام داغ از بودن بهار مستانه خندید و گفت :

- شیطون کوچولو ... تا حالا که فرار میکردی ... چی شد حالا؟! این حرفها رو از کجا تو  
ذهنت میسازی؟

- اینا ترساییه که روز و شبمو ساخته . میبینی که ...بابام هم منو از خونه ش تبعید کرده .  
دو هفته س نیومده سراغم .

تو هم خسته میشی ازم میدونم .

آرشام دوباره به اون نزدیک شد و گفت :



- یه خبر بهت میدم ، باید قول بدی تا پدرت خودش حرفی نزده چیزی نگي ... قول

میدی؟

بهار نگران به صورتش نگاه کرد و گفت :

- اتفاقی برای بابام افتاده ؟

- نه ... داره یه کاری انجام میده که میخواد بعدا بهت خبر بده .

بهار تخس نگاهش کرد و گفت :

- تو از کجا میدونی ؟

- میدونم دیگه ... چون خودم یکی از کسانی بودم که بابات ازم کمک خواست . قول میدی

یا نه ؟

بهار کنجکاو شد . گوشه ی چشمش را جمع کرد و گفت :

- قول میدم ... اما چه جوری ، بابای من از تو کمک خواسته ؟

- مگه این کمک خواستن مشکلی داره؟! منو دست کم گرفتی؟

- نه ... اما ...

- اما نداره ... از برنامه ی دادگهت منو پدرت عجیب رفیق شدیم .

- اونوقت چرا؟

ارشام خندید . از او فاصله گرفت ... به سمت پنجره رفت و گفت :

- بجای کنجاوی تو موردی که بهت چیزی نمیگم... نمیخوای بدونی ماجرا چیه؟

بهار از خجالت سرش را پایین انداخت و گفت :

- گوش میدم .

- بابات داره دنبال خونه میگرده ... میخواد جابجا شه . میگه بهار تو اون خونه اذیت میشه

...

- راست میگی!؟

حیرت کمترین چیزی بود که بهار از خودش نشان داد . باورش سخت بود پدرش بخاطر او  
از آن خانه و

خواهرش جدا شود .

آرشام دوباره خندید و گفت :

- شبیه علامت سوال شدیا ... حالا فهمیدی بابات ازت خسته نشده ... اینو گفتم تا در  
مورد خودت و پدرت فکر بیخود نکنی.

با تمام این حرفها جواب من چی شد ؟

بهار شیطنتش گل کرده بود . انقدر حرفهای خوب و دلنشین شنیده بود که حسابی  
شارژشده بود . چشمش را به برفهایی

که با سرعت روی زمین مینشست داد و گفت :

- از کجا بدونم حرفهایی که تو مستی میزنی فردا یادت نمیره ؟

آرشام کنارش ایستاد . به برفها خیره شد و گفت :

- اول این که من با دو گیلان، مست نمیشم . دوم اگه بودم ، شنیدی میگن مستی و راستی ؟ سوم حاضرم برای اینکه

نشون بدم یادم نرفته چی گفتم هر روز پیام و عملا بهت ثابت کنم .

بعد از پایان حرفش سریع خم شد و گونه ی بهار را بوسید و کنار کشید . نگاه بهار به سمتش چرخید و با شرمی که صورتش را گلگون کرده بود گفت :

- من باید برم خیلی دیر شده ... فکر نمیکردم موندم تو این اتاق انقدر طولانی بشه . فعلا خداحافظ .

آرشام کنارش و شانه به شانه اش حرکت کرد لبخندی عمیق روی لبانش نقش بسته بود .  
وقتی در اتاق را باز کرد ، روبرویش ایستاد و گفت :

- جواب من چی شد ؟ فرصت میدی بهم ؟

بهار بدون آنگه به صورتش نگاه کند گفت :

- امیدوارم تجربه ی تلخی نشی برام .

پا تند کرد و به سمت در ورودی رفت . در را باز کرد و به آسمان سفید نگاه کرد . حضور  
آرشام را در کنارش حس نمیکرد .

با حس کرختی از ساختمان خارج شد . انگار خیلی زود جواب داده بود . حس بدی داشت  
. ایکاش ها دوباره به

ذهنش هجوم آوردند . دستانش از سرما روی بازوانش قرار گرفت . دانه های سپید برف  
روی تن و صورتش مینشست .

چرخش دانه های ریز برف چشمش را به مهمانی سپیده های دنیا دعوت کرد .

هجوم گرمای خاصی همراه با ، بوی الکل اطرافش را احاطه کرد . پالتویی که فراموش کرده بود، روی شانه اش

قرار گرفت و صدایی گوشش را نوازش داد .

- خانوم خوشگله... نکنه ، میخوای با حواس پرتیت ، منو بیچاره و خودتو مریض کنی؟

بهار با لبخندی سرش را پایین انداخت و نفس راحتی کشید . در دل خدا رو شکر کرد ، حرفهای دلش را ..او نشنیده بود .دلش گرم حضورش شد.انگار بار سنگینی از روی دوشش برداشته شده بود .

حس میکرد پاهایش توانی دیگر پیدا کرده و دلش گرم و امیدش بیشتر شده بود . نگاهش به راه پیش رویش خیره ماند.

صدای خرچ خرچ برفهای نشسته روی زمین زیر پایشان، تنها صدایی بود که گاهی با صدای قارقار کلاغی مخلوط میشد .

این صدای کلاغ برایش حزن آور و نشانه ی خبر بد نبود . خبر از آینده ای بود که ، میتوانست اگر خدا بخواهد

... خوب هم باشد . کسی که از فردا خبر نداشت . پس بهتر بود کمی ... فقط کمی خوش  
بین باشد ... همین .

\*\*\*\*\*

شب یلدا شده بود . تمام خانواده در خانه ی آقاچون دعوت بودند . چقدر عزیز زحمت  
کشیده بود تا رضایت زن بهروز را  
برای آمدن به مهمانی جلب کند .

در دل بهار چراغانی بود . یک ماه گذشته بود و قرار بود بعد از مهمانی با پدرش به خانه  
برگردد . با دو بار سر زدن

پدرش از جریان نقل مکان کردنشان ، با خبر شده بود . مهربانی و محبتی که در رفتار  
پدرش میدید ، برایش تازگی

داشت .

نه اینکه قبلا هیچ وقت اینگونه نبوده ... بوده ، اما نوع محبتش به طور عجیبی بهار را تحت تأثیر قرار میداد .

حس میکرد انقلاب بزرگی در رفتار و اخلاق پدرش رخ داده بود . که رؤیا هم تحت این شرایط اخمهایش بازتر شده

بود و تا حدی غر زدنهایش کمتر به چشم می آمد .

دیدن بهنام برایش از هرچیزی شیرین تر و دلچسب تر بود . دلتنگی شدید، برای بغل کردن این برادر نوجوان و دلسوز، دستهایش را از هم باز کرد .

بهنام را محکم به خودش فشرد . بهنام صدایش دو رگه شده بود . کمی خودش را عقب کشید و با لبخند گفت :

- آجی ... من دیگه بزرگ شدم چرا مثل بچه ها منو بغل میکنی .

بهار با دقت به تارهای نازک سیاهی که مانند سبیل پشت لب برادرش سبز شده بود نگاه کرد . دماغش بزرگتر از



قبل به چشم می آمد . حس میکرد از آن ظرافت گذشته خارج شده ، لبخند روی لبش  
پررنگتر شد . در حالی که با ذوق

تماشایش میکرد گفت :

- آجی به قربونت ... تو کی بزرگ شدی من نفهمیدم !! ... فدای قد و بالات برم داداشی ...

بوسه ای روی گونه ی بهنام زد و گفت :

- فقط یک ماه ندیدمت اما انگار یه ساله ندیدمت .

بهنام خندید و گفت :

- آخه آجی جون اون وقتی هم که بودی ... انقدر تو لک بودی که منو نمیدیدی .

دستی به تارهای پشت لبش زد و گفت :

- اینا دوماهه در اومده ها ... اما تازه دیدیشون .

بهار دست روی شانه ی برادرش انداخت و گفت :

- راست میگی عزیزم ... گرفتاریام زیاد بود، این چند وقت ... از این به بعد آبجیت مثل گذشته کنارته ... قربونت برم .

با دو انگشت لپ بهنام را کشید . بهنام با تعجب نگاهش کرد و گفت :

- خبریه ؟

- نه ... مگه باید خبری باشه ؟

بهنام مشکوک نگاهش کرد و گفت :

- آخه خیلی وقته این طور سر حال ندیدمت . شایدم ندیدن ما روی روحیه ت اثر مثبت گذاشته ... عزیزه دل برادر .

در همین حین نگاه تیز آرشام را شکار کرد . حس خاصی از نگاه او ، زیر پوستش به جریان افتاد . سرش را پایین

انداخت . آب دهانش را قورت داد و گفت :

- عزیزم ... بعد از یه ماه دوری... دیدن داداشم باعث این خوشحالییم شده .

بهنام را همراه خود به سمت مبلی کشاند و کنارهم نشستند . هنوز خبری از خانواده ی عمه و عمویش نبود .

چشمان آرشام ستاره باران بود . برای اینکه فکرش زیاد به سمت او کشیده نشود سعی میکرد کمتر به او و پدر بزرگش

نگاه کند .

در این دو هفته روز به روز بیشتر از قبل نسبت به آرشام ، خجالت میکشید . سعی میکرد کمتر نگاهش را روی صورتش بچرخاند .

حتی حجابش هم سفت تر و دقیق تر شده بود . تا زمان خواب یک لحظه بدون روسری نمیماند .

دست خودش نبود . شرم دخترانه اش اجازه ی آزاد بودن را به او نمیداد . سمت دیگر بهنام را با وجودش پر کرد .

دستش را روی شانه ی بهنام انداخت و با نگاه خاصی به بهار گفت :

- بهنام خان با اومدنتون کاری کردی که دختر عمه ی ما دیگه تحویلمون نمیگیره ...  
نمیگین منی که خواهر ندارم

حسودیم میشه ؟

بهنام خندید و گفت :

- بایدم حسودیت بشه ... تازه اگه خواهرت هم بود هیچ خواهری مثل آبجی من نمیشه .

آرشام بلند خندید و رو به بهار گفت :

- اگه منم یه برادری مثل این داشتم تا الان کارم رو زمین نمیومند .

- چطور ؟

به چشمان پر از سوال بهنام نگاه کرد و گفت :

- اگه مثل تو از من جلوی دیگران تعریف میکرد احتیاج نبود خودم رو به آب و آتیش بزنم  
تا به چشم بعضیا پیام .

بهنام خندید و گفت :

- شما انقدر خوبی که احتیاج نیست کسی از تون تعریف کنه ... اصلا خودم داداشتم میشم  
به شرطی که هر جا خواستی

بری هوای منم داشته باشی ... فقط طرف خواهر کوچیک داشته باشه .....

بهار با اخم نگاهش کرد و تشر زد :

- ا... بهنام خجالت بکش ... آرشام از تو بزرگتره ... تو هنوز برای این حرفه جوجه ای .

بهنام خندید و گفت :

- آجی انگار از دنیا عقبیا ... دوستای من دوتا ، سه تا دوست دختر دارن ... به داداش  
گلت نگاه نکن به

دختر محل نمیده .

دهان بهار و چشمان آرشام از تعجب باز ماند . بهار اخمی کرد و گفت :

- بهنام ... بهت رو دادما ... از من شرم نمیکنی از آرشام حیا کن .

بهنام پشت چشمی برایش نازک کرد و رو به آرشام کرد و گفت :

- تو برو پیش خانوما کاری به کار اقایون نداشته باش ... مگه نه آرشام خان .

آرشام زد زیر خنده ، ضربه ای روی شانه ی بهنام زد و گفت :

- هر چی شما بگی سلطان .

بهار با حیرت به این تغییرات برادرش نگاه تاسف باری انداخت و با اشاره ی ارشام آنها را

تنها گذاشت . صورتش از

حرفهای برادرش سرخ شده بود . نیم وجب بچه هنوز پشت لبش سبز نشده تو چه حال و هوایی بود .

نفسش را پر صدا بیرون داد و به سمت عزیز و رؤیا رفت . در کنار آنها ظرفهای پذیرایی را روی کابینت میچید که

زنگ آیفون زده شد .

دقایقی بعد همه ی خانواده دور هم نشسته بودند . بهناز ناراحت بود و این از وجناتش مشخص بود . بعد از مدت‌ها

بدون اینکه بهار خودش را نزدیک ببرد ، او را به سمت خود کشید و در آغوش کشید . زیر لبی پرسید :

- خوبی عزیز عمه ؟

بهار با حیرت نگاهش کرد و گفت :

- ممنون ... شما خوبین ؟

- مرسی عزیزم ... دیدی بعد از سالها بابات از اون خونه جدا شد و رفت .

بهار سرش را پایین انداخت و سکوت کرد . پس برای همین ناراحت بود .

- تو چرا منصرفشون نکردی ؟

بهار نگاه از کیمیا که به سمت آرشام میرفت گرفت و به صورت عمه ای که مثل گذشته

شاد نبود ، دادو گفت :

- منم خبر نداشتم . دوهفته ی پیش که بابا اومد بهم سر بزنه گفت ؛ در حال اسباب کشی

هستن . من هنوزم نمیدونم

کجا خونه گرفته .

عمه با خشم نگاهش را با اشاره به سمت آرشام کشاند و با کنایه گفت :



- اون شازده براشون خونه پیدا کرد . امید داشتیم بخاطر زمستون خونه ی خوب گیرشون  
نیاد ... اما ... هی روزگار ، کی از

فرداش خبر داره ... باورم نمیشد یه روزی برسه که اینطور پخش و پلا شیم . الان یه مدت  
هر چی به بهروز اینا زنگ

میزنم بیان خونمون قبول نمیکنن ... بهرام هم اونطور رفت و دور شد ... دم پیری تنها  
شدم .

بهار آهی کشید و در سکوت رفتن بهناز به سمت عزیز را تماشا کرد . نگاه سر به زیر و  
ناراحت کیوان هم به سردر گمی

او اضافه کرد .

حس میکرد در آن جمع برعکس هر سال هر کس از وجود شخص مشخصی در معذورات  
قرار گرفته فقط نگاه گرم

آرشام بود که گهگاه به دلش گرما میبخشید . نگاهی که جدیداً برایش خیلی زیباتر و  
جذابتر از گذشته شده بود .

نگاهی که روزی برایش هیچ معنای خاصی نداشت ، الان دنیایی از امید را برایش به همراه داشت .

مینا از کنار مادرش تکان نمیخورد . میثاق هم بطوری که کسی را متوجه خودش نکند سرش را با گوشه گرم کرده بود .

حس میکرد رفتار کیوان ، مینا ، میثاق و کیمیا که هنوز هم با اخم به او نگاه میکرد و بی محلی میکرد ، بطور خاصی

مصنوعی و ساختگیست .

بعد از اینکه توسط عزیز مامور به پذیرایی شد . به سمت آشپزخانه رفت .

- عزیز اول شیرینی تعارف کنم یا میوه ؟

- عزیزم اول شیرینی بعد میوه ... اناهای دون شده رو تو کاسه ریختم با کاسه ببریم .

همینکه به همراه دیس شیرینی به عقب چرخید با ستونی از حجم به هم فشرده ی گوشت برخورد کرد . سریع خودش را

عقب کشید .

- چیزی میخواستی ؟

لبخند دلنشینی روی لبانش نقش بست .

- بده من پذیرایی میکنم . تو همینجا بمون .

بهار نگاهی به عزیز کرد و به آرامی گفت :

- برو بشین الان فامیل شک میکنن.

آرشام از کنارش گذشت و رو به عزیز گفت :

- زنعمو من پذیرایی میکنم . بهار همینجا باشه اگه کاری دارین کمکتون کنه .

بدون این که منتظر جواب باشد سینی را از دست بهار کشید . بهار هاج و واج به رفتنش  
خیره ماند . عزیز خندید و گفت :

- پسر خوب و جسوریه ... سر سختیش به جمشید خان رفته ... تو هم برو بشین تا شازده  
نگران کارکردنت نشه .

در پس این حرف و خنده ی معنی دار عزیز گونه هایش سرخ شد . سریع از آشپزخانه  
خارج شد .

با نگاهی جای خود را پیدا کرد . کنار پدرش نشست . بهرام با دیدن بهار به آرشام اشاره  
کرد و گفت :

- بابا جون درست نیست تو بشینی و مهمون پذیرایی کنه .

بهار شانه ای بالا انداخت و گفت :

- من میخوامم پذیرایی کنم اما خودش اومد به عزیز گفت اون اینکارو میکنه .

بهرام سری تکان داد و گفت :

- تو خانواده ی ما عجیبه یه مرد انقدر مشتاق به این کارا باشه ... فکر کنم نشونه ی فرهنگ اون ور آبه .

- نه بابا من تو دانشگاه دوستی داشتم که تو خانوادشون بیشتره پذیرایی ... توی مهمونی به عهده ی مرداشون بود ...

تو خانواده ی ما این طور رسمه که فقط زنها باید کار خونه کنن .

بهرام سری به علامت تایید تکان داد و دستش را روی شانه ی دخترش گذاشت و گفت :

- دختر بابا چطوره ؟

- ممنون ... شما خوب باشین منم خوبم ... برای کار میخواین چه کار کنین ... حالتون بهتر

نشده ؟

بهرام به کیوان نگاه کرد و گفت :

- کیوان میگه برم شرکت اونا ... اما نادری پیغام داده برگردم شرکت ... دو هفته پیش  
اومده بود در خونه و عذرخواهی

میگردد ... حتی میگفت تو هم برگردی سرکارت .

بهار لرزی به جانس افتاد . سرش را پایین انداخت و گفت :

- من که بمیرم هم به اونجا برنمیگردم ... شما میخواین چه کار کنین ؟

- نمیدونم ... بیشتر دلم میخواد تو یه شرکت دیگه کار بگیرم ... یاد اون روزهایی که با  
ترس و دلهره گذروندی ،

نمیذاره نادری رو ببخشم . اون همه التماسش کردم که پای تو رو به دادگاه باز نکنه اما  
گوش نداد ... شاید توی یکی

از شرکتهایی که قبلا با هم ، همکاری داشتیم برم ... خستگی اسباب کشی از تنم بیرون  
بره ، تصمیم میگیرم .

تو چه تصمیمی برای خودت گرفتی ؟

بهار به آرشام خیره شد ... جلوی پدرش دولا شده بود و شیرینی را تعارف میکرد . به سمت او که آمد ، پیش دستی را به

دست گرفت و تکه ای شیرینی برداشت و تشکر کرد . بعد از رفتن او به پدرش گفت :

- راستش میخوام بیخیال کار کردن بشم و خودمو برای آزمون فوق آماده کنم ... امسال روز دست دادم اما سال دیگه

حتما شرکت میکنم .

بهرام من من کنان و با تردید گفت :

- آرشام پیشنهاد داده بری پیش اون کار کنی ... میری اونجا .

بهار به کنجد روی شیرینی نگاه کرد وبا مکثی گفت :

- نه بابا ... حیفم میاد با درسی که خوندم جایی کار کنم که ربطی به رشته م نداشته باشه .  
فوق که بگیرم میتونم توی

شرکتهای کامپیوتری یا جاهایی که مرتبط به رشته م باشه کار کنم .

نفس بهرام به راحتی بالا آمد و گفت :

- فکر عاقلانه ای کردی ... حیفه توئه که بری منشی یا حسابدار بشی ... تازه تو دادگاه  
فهمیدم دخترم از دانشجوهای

خوب و ممتاز بوده ... درس خوندن برات بهتر از هر کاریه .

بهرام به بهنام نگاه کرد و گفت :

- بهنام پاشو به آقا آرشام کمک کن .

لبخند روی لبان بهار پررنگ شد . چه خوبه ، آدم از رفتار خوب دیگران تاثیر بگیرد .  
تحولاتی را شاهد بود که روزی به

خواب هم نمیدید . زیرا ...



همراه بهنام ، کیوان هم برخاست و به آشپزخانه رفت . ظرف میوه دست بهنام و سینی  
بزرگی که کاسه های انار درونش

چیده شده بود در دستان کیوان بود . صدای هم همه و خنده ی خانواده بلند شد .  
استارت شوخی زده شد .

لبخند روی لبان همه مهمان شده بود . بیشتر از همه بهار احساس رضایت داشت . از  
اینکه کار آرشام باعث تحول مثبتی

در خانواده شده بود . برایش خوشایند بود . هر چند که هنوز آن احساس قوی و پر کشش  
را نسبت به او نداشت ...

او پسری دوست داشتنی و قابل اعتمادی بود . کسی بود که در جاهایی که تنها مانده بود  
در کنارش مانده بود . جایی

که دیگران تهمت زدند او مرهم شد . هنوز باید به دلش فرصت میداد تا خوبی های او را  
کم کم کشف کند .

همه در حال خداحافظی بودند . کیوان کنار ماشین پدرش ایستاده بود . بهرام هم آرام  
چیزی کنار گوشش میگفت .

نگاه ناراحت کیوان را در تمام طول مهمانی حس کرده بود. اما این پیچ پدرش با او . بی علت با آن حال و

روزش نبود. چیزی بود که او بیخبر بود .

بعد از خداحافظی با همه ی خانواده رو به آرشام ، به آرامی گفت :

- به دایی سلام برسون .

- باورکن شیفت داشت .

بهار سرش را تکان داد و با ناراحتی گفت :

- میدونم ... اما امیدوارم این شیفت های همیشگی یه روز تموم بشه .

آرشام پلک هایش را روی هم گذاشت و گفت :

- به من اعتماد داری ؟

- آگه بگم کاملِ کاملِ کامل ... نه .. ناراحت میشی ؟

آرشام لبخندی زد و گفت :

- آره ... اما بهت حق میدم ... بهتره اعتماد کنی ... خودم شیفت هاشو به مرور کم میکنم .

بهار لبخندی زد و گفت :

- ببینیمو تعریف کنیم .

- هم میبینی هم تعریف میکنی ... کمی صبر کن تا منو بیشتر بشناسی . خواهشا رفتی

خونه به پیامام جواب بده .

نذار به التماس بیوفتم .

بهار خندید و از کنارش عبور کرد تا چشمان تیز بین فامیل حرفی برای نشخوار پیدا نکند

. همان نگاه پر از خشم

کیمیا برای هفت پشتش کافی بود .

وقتی همه سوار ماشین هایشان شدند . به ترتیب از باغ خارج شدند . بهار هوای سرد  
داخل ماشین را به ریه هایش داد

و با آرامش سرش را به شیشه تکیه داد و چشمانش را بست و دیری نباید با تکانهای  
ماشین چشمانش داغ شد و به

خواب رفت .

\*\*\*\*\*

همانطور که به خارج شدن ماشین ها نگاه میکرد حضور پدربزرگش را حس کرد . نگاهی  
به او کرد و گفت :

- اگه مایلید ما هم برگردیم ... شاید تا الان بابا برگشته باشه .

- آره خسته شدم ... ماشالله خوب دور جعفر شلوغه ... هی روزگار من تو این سن جز تو و باباتو و آرمیتا و بهار هیچ کسو

ندارم . آرمیتا هم که رفت . موندیم من و شما دو تا یالقوز ... بهارم رفت ... معلوم نیست دیگه کی برگرده .

آرشام دستانش را درون جیب کاپشن فرو برد . سرمای آن وقت شب استخوان سوز بود .

- میترسم سرما بخورین ... بریم .

دستانش را پشت شانه ی پیرمرد حفاظ قرار داد و او را به سمت آقاجون و عزیز هدایت کرد .

بعد از خداحافظی از آن دو ، دوتایی آهسته و قدم زنان به سمت باغ خودشان رفتند .  
برای سهولت در رفت

وآمدشان میان دیوارِ مشترکِ باغ، در گذاشته بودند .

در سیاهی شب مابین درختان لخت و عور، قدم زنان از در عبور کردند و داخل باغ خود شدند .

آرشام با دیدن چراغ روشن ساختمان، آهی کشید و گفت :

- بابا بزرگ ... چرا بابا نمیخواود در رفتارش با بهرام و بهار تجدید نظر کنه ؟

پیرمرد کمی ایستاد تا نفس تازه کند . دستش را روی شانه ی او گذاشت و گفت :

- بخاطر تو هم شده تجدید نظر میکنه ... زمان میخواود ... هنوز داغ داره ... تنها خواهرشو  
از دست داده ، کم

چیزی نیست .

- منم نگفتم کم چیزیه ... اما از بابا بعیده ، گناه یکی دیگه رو به پای یکی دیگه بذاره ...  
اونم بهاری که از همه بیشتر

آسیب دیده ... تا وقتی عمه زنده بود بابا بهارو خیلی دوست داشت ... نمیدونم چرا الان  
اینطور رفتار میکنه .

هر دو به ساختمان رسیدند . آرشام دستان لرزان پدربزرگش را گرفت . کمک کرد از چهار  
تا پله ی ایوان بالا رود .

پیرمرد نفس زنان ایستاد و گفت :

- پدرسوخته نمیخواد دلت زیادی برای بهار بسوزه ... بیشتر دلت برای خودت بسوزه که  
باید با باباتو و بهرام وارد معامله

بشی ... با اون فامیل سخت میتونی کنار بیایی ... بهار سوای اوناس ... مهربونیش به مادرش  
رفته ... وقتی برادرشو بغل

کرد .....

بغض در صدای پیرمرد پیچید . با زحمت نفس عمیقی کشید و ادامه داد:

- منو یاد الهه انداخت .

آرشام شانه های لرزان پدربزرگش را در پناه دستانش گرفت و او را به داخل ساختمان  
هدایت کرد .

سکوت بر لبهایشان مهر زد، وقتی آرمان را روبروی تلویزیون و با ظرف یک بار مصرفی که  
غذایش نیم خورده بود دیدند .

جمشید سری به تاسف برای پسرش تکان داد . آرمان ، سلام آرام آرشام را با سر جواب  
داد و به سمت جمشید رفت .

با خستگی گفت :

- بابا حالتون خوبه ؟

پیر مرد با ناراحتی نگاه از او گرفت و گفت :

- آرشام جان دارو هامو بیار تو اتاق میخورم .

آرمان از بی محلی پدرش عصبی روی مبل نشست . با خشم رو به آرشام گفت :

- دوباره چی تو گوش پدر بزرگت خوندی که با من چپ افتاده ؟



آرشام نگاه پر از گلایه اش را به پدرش داد. اما جمشید جواب پسرش را در آستانه ی در

اتاقش داد :

- بچه نیستم که با حرف کسی با تو چپ بیوفتم ... تو باید از خودت و روح خواهرت

خجالت بکشی .

با خشم به اتاق رفت و در را محکم به هم کوبید . آرشام با لیوانی آب و داروهایی که درون

پیش دستی گذاشته بود ،

به اتاق پیرمرد رفت .

وقتی میخواست از اتاق خارج شود جمشید گفت :

- اگه خواست حرف اضافه بزنه یادآوریش کن داره به بچه ی کسی بی محلی میکنه که

سالها مثل مادر از بچه هاش

نگهداری کرده ... گاهی خوبه آدم صفت گربه ها را یاد نداشته باشه .

آرشام فهمید پدربزرگش ، مشق به او میدهد تا از کدام نقطه ضعف پدرش استفاده کند .

چشمی گفت و بعد از خاموش کردن چراغ و شب بخیر گفتن ، از اتاق خارج شد .

درست روبروی پدرش نشست و بدون آنکه به صورت پدرش نگاه کند دستانش را در هم قفل کرد و گفت :

- بهار شما رو از من بهتر شناخته ... میگفت میدونه شیفت نیستین و بخاطر اون نیومدین اونجا .

- خب ... کی چی ؟

لحن پر غیظ آرمان ، ناراحتیش را دوچندان کرد ... از روی مبل برخاست و با حرص نفسش را بیرون داد .

- هیچی ... شب بخیر .

گام اول را برداشته ، آرمان ایستاد و گفت :

- بهار برام عزیزه ... تاوقتی که ... برای تو عزیز نباشه .

آرشام با بهت به صورت و چشمان پدرش خیره شد . آب دهانش را قورت داد و تمام عضله های صورتش دچار پرش نامحسوسی شده بود . چشمانش را ریز کرد و گفت :

- چرا ؟

- گفته بودم ... اون بیشتر از اینکه دختر الهه باشه ... دختره بهرامه ... اگه یه کم از ذات نامرد پدرش رو داشته باشه

زندگیتو نابود میکنه ... مطمئن باش نمیذارم همونطور که پدرش خواهرمو بدبخت کرد...  
دخترش ، پسر رو نابود

کنه ... عاقل باشو دست و پای دلتو از این وسط جمع کن .

- بابا یادتون رفته من چند سالمه ؟

- که چی ؟ ... میخوای بگی بزرگ شدی ؟ .... میخوای بگی نظر من ... برات مهم نیست ؟ ...  
میخوای ثابت کنی انقدر اسیر

اون دختر شدی که داری رودرروی پدرت وایمیسی ؟

- نه ... نمیخواستم اینو بگم ... چون میدونم بهرام انقدر دخترشو دوست داره که ، به کسی که بزرگترش همراهش

نباشه ، دختر نمیده ... چون میدونم همون بهار که میگی بی صفته... بمن گفته تا شما بهش روی خوش نشون ندین

به من کاری نداره ... آره بابا نمیخواستم اون حرفارو بزنم چون یادم بود که الهه ای که برای تو خواهر بود ... بجای بهار

برای من مادری کرده ... بهار بد هم باشه حق داره ... میدونین چرا؟!...چون سهم مادرش سالها نصیب من شده و خودش

زیر دست نامادری بزرگ شده ...

آرمان انگشت سبابه اش را جلوی او تکان داد و با حرص گفت :

- اینو برای من علّم نکن تا راضیم کنی ... یادم نرفته چند ماه پیش چه جوری پسر عمه ای که سالها به پاش ایستاده بود



و به زمین کوبید ... دیدی که خانواده ش هم طردش کردن... دختری که تو این سن همه ی خانواده ازش میبرن ، برو ببین

چه کار کرده که به اینجا رسیده !

آرشام عصبی فریاد زد :

- بابا !!.... چه جوری روتون میشه بگین دایی بهارین وقتی به راحتی مثل یه غریبه، بهش زخم میزنین . اگه بهار انقدر بد بود

چرا دخترت رو به پسری دادی که بهار با تموم بدیش اونو نخواست ؟

آرمان اخم هایش را درهم کرد و گفت :

- چون خواهره احمقت...بیشعور شده بود ... چون نیم وجب بچه تو روی من واستاد و گفت ؛ اگه قبول نکنی آبروتو میبرم .

اما اینجا دیگه آبروی من و خانواده م در بین نیست ... آبروی بهار وسطه...

آرشام با خشم دندانهایش را روی هم فشرد و گفت :

- حیفه عمه که عمرشو صرف بچه های شما کرد ... حیف که از اون خواهر مهربون یه برادر بی رحم .....  
.....

سیلی محکمی که به صورتش نشست صدایش را خفه کرد . با چشمان از خشم سرخ شده به پدرش خیره و شد :

- از داشتن پدری چون شما ... برای خودم متاسفم .

از کنار پدرش با خشم گذشت و به اتاقش پناه برد . آرمان در بهت کاری که کرده بود به دستانش خیره شد . او با

دستانی که سالها درد مردم را التیام میبخشید به صورت پسرش کوبیده بود و به روحش زخم زده بود .

روی نزدیکترین مبل فرود آمد و دستانش را روی سرش گذاشت ... نفرت شدیدی که از بهرام در روح و روانش ریشه

دوانده بود کار خودش را کرده بود .

ماهها بود خود را کنترل میکرد تا با دیدن بهار خشمش را فراموش کند . اما نشد .

نشد که گذشته را از یاد ببرد . نامردی بهرام، زندگی تک خواهرش را به نابودی کشانده بود . دردهایی که الهه کشیده

بود کم نبود . چگونه میتوانست دست چنین نامردی را در دست بگیرد و دخترش را به خانه ی خود بیاورد ...

ترس اینکه بهار هم مثل پدرش در سختیهای زندگی پسرش را تنها گذارد و زخمی دوباره بر روح و روان پسرش وارد

کند فکرش را فلج کرده بود . مغزش هنگ کرده بود .

گاهی خود را لعنت میکرد که ، ایکاش به ایران نیامده بودند . کاش بهار را پیدا نمیکردند و به بهانه ی عقد آرمیتا،

الهه را به ایران نمیکشانند .

اما با تمام حلاجی هایی که در ذهنش صورت میگرفت ، خودش هم میدانست بیشتر از همه آن دلی که از کینه ی بهرام آکنده بود نمیگذاشت به بهار روی خوش نشان دهد . مخصوصا از وقتی توجه آرشام را دیده بود یک حالت تدافعی در رفتارش شکل گرفته بود .

آرشام با ناراحتی عرض اتاق را بالا و پایین میرفت . قلبش تحت فشار بود . داغ کرده بود از این همه بی عدالتی در مورد

دختری مثل بهار .

انگار هر چه دختر بی زبانتتر و مظلوم تر میشد ظلم اطرافیان هم به همان نسبت بیشتر میشد .

دلش طاقت نیاورد حجم این بی انصافی را تحمل کند . حتی شده برای یکبار، باید رو در روی پدرش می ایستاد .

دستانش را مشت کرد و از اتاق بیرون زد . پدرش در حال وارد شدن به اتاقش بود . پشت سر پدرش وارد اتاق شد .

آرمان با ناراحتی نگاهش کرد و گفت :



- چیه خواب به سر شدی اومدی سرمن هوار شی؟

آرشام نچی کرد و روی تخت پدرش نشست . همیشه در برابر پدرش با ادب و احترام رفتار میکرد . این هم از آموزه های

الیه بود .

آرمان کلافه روی تخت دراز کشید و گفت :

- شب خوبی رو برای حرف زدن انتخاب نکردی ... امروز یکی از بیمارام در برابرم چون داد ... میدونی برای چی ؟

آرشام به عمق چشمان پر از غم پدرش خیره شد . غم سنگینی را در آن میدید که هر از گاهی شاهد آن بود .

- نه ...

صدای خش دار آرشام اخمهای پدرش را بیشتر در هم فرو برد .

- برای اینکه به مواد بیهوشی حساسیت نشون داد ... به همین سادگی!

آرشام سرش را بالا گرفت و گفت :

- بابا باید حرفهایی بهت بزنم که تا الان فکر میکردم خودت خبر داری... اما ... اما از حرفای امشب فهمیدم هنوز از دسته گل

دخترت خبر نداری!....

تمام ماجرای بهار و کیان و آرمیتا را برای پدرش تعریف کرد . آرمان با دقت گوش کرد . با حرص پشت گردنش را

ماساژ میداد . در عمق چشمانش دردی نهفته بود که، هر مردی در جایگاه او ، وقتی متوجه اشتباه در قضاوتش میشد ، آن را

درک میکرد .

بعد از پایان حرف آرشام ، از روی تخت برخاست و گفت :

- تو اینا رو میدونستی و آرمیتا رو به حال خودش رها کردی!؟

- من رهاش نکردم ... خیلی مخالفت کردم اما خودتون میدونین که چقدر دخترتون یه دنده س ... کله خرابه ... حتی باهاش قهر کردم ... خودتون نتیجه شو دیدین ... بی خیال من شد و حالا مدام با ایمیل برام پیام میفرسته .

- نمیدونم چی بگم ... شوکه شدم ... تازه میفهمم از وقتی اومدیم ایران خیلی از حال شما دوتا غافل بودم ... فکر میکردم انقدر بزرگ شده که ...

- بابا ، قبول کن اگه شما هم قبول نمیکردی آرمیتا کوتاه نمیومد ... اون همیشه سرکش بود ... قضیه چند سال پیشو اون

ماجراها ..همش بخاطر رفتارای نادرست اون به وجود اومد ... خدا رو شکر این ماجرا تلفات جانی نداشت ... خدا نکنه کسی

از روی نفهمی بخواد کاری بکنه ... هر دلیلی برایش بیاری فقط هدف خودش برایش مهمه و افکار خودش رو قبول داره .

آرمان در اتاق قدم میزد و نهج نهج میکرد . احساس خستگی و درماندگی میکرد .

- حالا با این تفاسیر هنوزم تو برای خواستن بهار اصرار داری؟ ... با اینکه میدونی قبلا  
کس دیگه ای رو دوست داشته!

آرشام ایستاد و روبرویش قرار گرفت . پلک هایش را روی هم گذاشت و گفت :

- بیشتر از اونی که شما فکر کنی میخوامش ... برای به دست آوردنش هر کاری میکنم ...  
اما بیشتر از هر چیز حمایت

شما رو میخوام ... میخوام بهار با وجود شما دلگرم بشه ... نمیخوام قضاوت بشه ... شما هم  
سعی کنین خواهر زاده تون

رو بدون هیچ حب و بغضی ببینین تا بفهمین بهار واقعی با بهار ساخته ی ذهن شما چقدر  
متفاوته .

آرمان نفس عمیقی کشید و گفت :

- موندم دیگه چی درسته چی نادرسته ... شاید اون اتفاق برای تو نمیوفتاد من این همه  
برای تو و زندگیت نگران

نمیشدم . قبول کن پدر باشی و آب شدن پسرت رو ببینی ، انقدر زجر آورده که نمیخواهی دوباره پسر تو در اون حال ببینی ... تو در وسط اروپا هم مثل یک مرد ایرانی عاشق شدی و عشق ورزیدی ... این ذات تو رو نشون میده که چقدر

حساس و دلنازکی ... غرب و شرق نداره ... هر جا باشی این دله که راهتو نشونت میده .

- بابا من اونقدرها هم که فکر میکنی بی منطق تو این راه نیوفتادم ... حس میکنم بهار نیمه ی گمشده مه ... من انقدر

بهش احساس نزدیکی میکنم که ، حرف نگاهش هم برام از هر دفتر شعری خوانا تر و قابل حس تره .

آرمان دستی روی شونه ش کشید و گفت :

- میخواهی با خواهر تو شوهرش چه کار کنی ؟ ... میتونی به این رابطه هم فکر کنی ؟ ... هر وقت خواهرت بیاد... کیان هم

همراهش ... بادونستن گذشته ... چه حسی میتونی داشته باشی ؟

- این مهمه که بهار از اون متنفر شده ... انقدر بهش محبت میکنم تا نقش کیان از قلبو  
روحش پاک بشه .

- با خواهرت چه کار میکنی ؟

آرشام کلافه دستی به موهای بلندش کشید و گفت :

- من نمیتونم جور همه رو بکشم بابا ... اون خودش این زندگی رو علارغم مخالفت من و  
شما انتخاب کرد ... تازه خودش

بیشتر از من اصرار داره تا هر چه زودتر من و بهار به یه نتیجه ی درست برسیم ... اون بود  
که به قول خودش با اینکار ..

خواسته بود ، راه رو برای من باز کنه ... پس مشکلی نیست .

- اگه کیان با دیدن بهار .....

- بسه بابا ... خواهش میکنم انقدر به اتفاقاتی که ممکنه اصلا رخ نده فکر نکنین ... منم  
نمیدونم فردا چی پیش میاد ...

نمیتونم برای چیزی که هنوز اتفاق نیوفتاده و اثراتش رو ندیدم تصمیمی بگیرم .

سکوت در بینشان جاری شد . بعد از چند دقیقه ، آرشام گفت :

- امیدوارم بعد از رفتن من بیشتر به بهار فکر کنین ...نه به بهرام و خانواده ش ... شب  
خوش .

از اتاق خارج شد و به اتاق خودش پناه برد . احساس سبکی میکرد . انگار بار سنگینی از  
روی دوشش برداشته بود .

اگر بهار اجازه میداد در برابر خانواده ی او هم با جسارت همه ی آن ماجراها را تعریف  
میکرد .

ترس بهار از حرفهای مجدد فامیل را درک میکرد و به او حق میداد وقتی در چنین  
خانواده ی سنتی زندگی میکند

تا این حد محتاط باشد.

روی تخت دراز کشید و گوشی را برداشت به عکس زیبای دختریی که با موهای افشان  
روی زمین ، کنار جوی

آب ، انتهای باغ زانو زده بود ، خیره شد . با دیدن عکس ناخودآگاه لبخند روی لبش نقش  
بست .

صفحه ی پیام را باز کرد و برایش پیامی نوشت .

« با رفتنت ...درون قلبم ، به اندازه ی تموم دنیا ، خالی شده ... تازه فهمیدم که ...دنیا  
شده بودی و من دیر فهمیدم »

پیام بعدی را دوباره تایپ کرد .

« به خوابی که چشمتو می رباید حسودی میکنم ... کاش من خواب بودم ... شب بخیر  
عزیزم »

بعد از چند لحظه صدای آلارم گوشی نشان از آمدن پیام بود . ذوق زده پیام را باز کرد .

« شب تو هم بخیر ...حسود خان »



وای که چه حس خوبی داشت همان جمله ی کوتاه . انگار بر فراز آسمانها به پرواز در آمده بود . خنده ای کرد .

قلبش با تمام ناراحتی های چند لحظه ی قبل به طپش افتاده بود .

همان که جواب داده بود خودش دنیا دنیا شادی به ارمغان آورده بود . دوست داشت وقتی پیامش را خوانده بود چهره اش

را میدید ... در نظرش او را با گونه هایی سرخ ، همراه با لبخند تصور کرد ...

\*\*\*\*\*

نگاهش را از روی درختان سرسبز توی کوچه گرفت . دردی روی قلبش حس میکرد . با دستش روی قلبش را چنگ کشید .

نفس کم آورده بود ...

به سمت آشپزخانه قدم تند کرد و لیوان را از آبِ آبسرد کن یخچال پر کرد . به زحمت  
جرعه ای آب نوشید . آب گره خورد و

درد بدی در گلویش پیچید . برای او آرامش معنا نداشت . هر وقت به روال عادی زندگی  
برمیگشت ماجرای پیش

می آمد و دوباره سررشته ی زندگیش بهم میپیچید .

با آلام گوشی تنش مثل بید مجنون به لرز افتاد . دستانش در موهایش چنگ شد . از  
لرزشی که در پاهایش افتاده بود

بیزار بود . همیشه وقتی میترسید و دچار استرس میشد این لرز لعنتی تمام توانش را به  
یغما میبرد .

از قطع شدن صدای دوش آب حمام فهمید دوش بسته شد . در این شش ماه که به خانه  
ی جدید آمده بودند ، انگار طلسم ها شکسته شده بود .

خانواده ی آنها هم به آرامشی نسبی رسیده بود . آرامشی که از دیشب برای او به طوفان  
تبدیل شده بود ...

باورش سخت بود بعد از نه ماه دوری برگشته باشد و مانند سیل خروشان بر تارک وجود لرزانش بتازد .

وای از وقتی که صدای لرزانش را شنید . چنان بهت زده و مسخ شده به صدایش گوش میداد که فراموش

کرده بود، باید نفس بکشد .

وقتی گفته بود :

- بهار فقط بخاطر تو برگشتمو میخوام هر طور شده ببینمت .

بغضش را قورت داده بود و فقط نفس های بلندی کشده بود . یاد تمام آن تحقیرها و حرفهایی که از فامیل شنیده بود

مانند سیلابی ذهنش را از نام او شست و لبهایش را گزیده بود و پاسخ داد .

- من نمیخوام تو رو ببینم .

صدای ملتمس کسی که روزی، بیرحمانه او را زیر پایش له کرده بود، خنج بر گلویش میکشید.

- بهار تا باهم حرف نزنیم آرام نمیشم ... باید از خیلی چیزها باخبرت کنم ... خواهش میکنم ... یا تو بیا ... یا بگو کجا پیام ...

باور کن دارم میمیرم بهار ... دوریت بیچاره م کرده ... دردی در این مدت کشیدم که باورش برات مشکله ... باور کن

رودست خوردم ... بهار جون ... التماس کنم خوبه؟ ... باور کن اگه نیایی دق میکنم ...

هر جمله گفتن او اشک را بیشتر به چشمانش هدیه میکرد. دلش پر درد شده بود وقتی صدایش آنگونه مستأصل بود.

گفته بود:

- تو برام مردی کیان ... دیگه تماس نگیر.

تماس را قطع کرده بود اما پیامهایی که از دیشب مدام به گوشیش ارسال میشد آرامشش را گرفته بود.

سر دوراهی قرار گرفته بود . میترسید برود و با حرفهای کیان اینبار قلبش از حرکت  
بایستد . از طرفی میترسید

اگر نرود او بیاید و در حضور پدرش حرفهایی بزند که جریان را دوباره به نفع خودش  
عوض کند . او در ضربه زدن

مهارت داشت .

مارگزیده بودو از این آدم دو پا بیشتر از هر ماروموری میترسید . ته ته قلبش دوست  
نداشت بلایی سرش بیاید .

یاد روزهای سخت گذشته که میافتاد ، دوست نداشت هیچ گاه چشمش به چشم آن نامرد  
زندگیش بیوفتد ...

دل یه دل کرد و گوشی را برداشت . پیام جدید را باز کرد و به آنی رنگ از رخس پرید .  
تعلل جایز نبود . میدانست این بار

با دیوانه ای افسار گسیخته روبرو خواهد بود .

شربت پرتقالی از درون یخچال بیرون کشید و تا ته سرکشید . باید رمق به دست و پایش باز میگشت .

وقت شل و ا دادن نبود. باید از موضع قدرت با او روبرو میشد . باید وارد یک معرکه ی بزرگ میشد .

میخواست نشان دهد که در پی این یک سال پس زده شدن ، با چه بهاری روبرو خواهد بود .

بعد از نوشیدن شربت لیوانش را آب کشید و روی آبچکان آویزان کرد . در حال خشک کردن دستانش بود .

- بهار میخوام برم خرید چیزی لازم نداری ؟

با ترس از جا پرید . دستش را روی قلبش گذاشت و گفت :

- وای ترسیدم ... شما کی از حموم اومدین بیرون !

- واه مگه جن دیدی که ترسیدی ... من ده دقیقه ای میشه اومدم بیرون لباسمو هم روی

رخت آویز پهن کردم ... انگار

تو حالت خوش نیستا ... نکنه .....

حرفش را نیمه تمام گذاشت و به صورت بهار خیره شد . نگران گفت :

- چیزیت شده ؟ چرا رنگت پریده ؟

سرش را پایین انداخت و گفت :

- نه ... چیزیم نیست... بی هوا صداتونو شنیدم هول کردم .

از کنارش گذشت و از آبرسدکن لیوانی آب برداشت و بعد نوشیدن جرعه ای گفت :

- آهان ... خیالم راحت شد ... فکر کردم فهمیدی کیان برگشته برای همین ناراحتی ...  
هرچند که، برای تو نباید مهم باشه .

اون دیگه زن و زندگی خودشو داره ... تو هم زندگی خودت رو ... دروغ میگم !؟

نمیدانست در پس این حرفها چه منظوری نهفته بود دستی روی بازوهایش کشید و گفت :

- مگه باید غیر این باشه ...

- ببین من دارم میرم خرید برای شام هم میخوام سوسیس و کالباس بگیرم. نمیخواد به کاری ، کار داشته باشی برو

بشین پای درسات .

آب دهانش را قورت داد و گفت :

- میخوام یه سر تا انقلاب برم اگه اومدین نبودم دلواپس نشین ... سعی میکنم زود برگردم .

- خب اگه کتاب میخوای ... چرا به بابات نمیگی برات بخره ؟ ... میدونی که امروز هوا چقدر گرم شده ... هنوز تابستون شروع نشده از زمین و آسمون آتیش میباره .

بهار به سمت اتاقش حرکت کرد و گفت :



- باید خودم برم ... برای بابا سخته با اون حالش بره برای من دنبال کتاب .

- پس زود برگرد ... گوشیتم ببر .

- چشم .

نمیدانست آن دروغ را از کجا به زبان آورد . هر چه بود نمیخواست دوباره حرفش روی  
زبانها بیوفتد ..

بعد از رفتن رؤیا آماده شد . با دیدن چهره ی ساده ی خود شیطان درونش سر به طغیان  
در آورد .

با لبخند خبیثی رژ صورتی را روی لبانش کشید . مژه های بلندش را با کمی ریمل ، بیشتر  
در معرض نمایش گذاشت .

با هر حرکتی که انجام میداد لبخندش عمیق تر و اراده اش برای رفتن و تمام کردن آن  
اتصال کوچکی که کیان از آن نام برده بود قوی تر میشد .

امروز روز از زمین بلند شدنش بود . امروز روزی بود که حرفهای یک سال پیش را باید در  
صورتش میکوبید تا جرأت

نکند به او فکر کند . نامردی که روزی مردانه هایش را دوست داشت الان از هر نامردی  
برایش نامردتر شده بود که

با وجود داشتن همسر برایش پیامهای عاشقانه و در خواستههای عاجزانه میداد .

باید این رشته را مانند کاری که خودش کرد از ریشه قطع میکرد . درست با ترفند خودش  
، در دل خندید و گفت :

- آماده باش آقا کیان دارم میام .

وارد محله ی قدیمشان شده بود . دیگر هیچ حسی به آن محل و آن خانه ی قدیمی  
نداشت . بی رگ شده بود .

از وقتی آسایش خانه ی جدید را دیده بود، هرگز یادی از این خانه و محله نکرده بود .  
دروغ بود بگوید دلش برای

اهالی آن خانه هم تنگ نشده ... خیلی هم تنگ شده بود .

زمانی که در ایام عید نتوانسته بود عمه بهنازش را بخاطر سفرشان به کیش ببیند، تازه فهمیده بود چقدر برایش مهم بود دیدن آن عمه ای که روزی حکم مادر را برایش داشت ...

از ماشینش پیاده شد . دستی به مانتو و شالش کشید . امروز بهترین مانتویش را پوشیده بود . مانتویی شیک و

مجلسی به رنگ سرمه ای با دکمه های طلایی که با شال سفید و آرایشی که کرده بود، زیبایی خاصی به قامت و

صورتش بخشیده بود .

با دستانی که از سرما یخ زده بود زنگ را فشرد . بدون آنکه سوالی شود در با صدای تیکی باز شد .

به آهستگی پا درون حیاط گذاشت . بهناز را در کنار باغچه در حال کندن سبزی هایی دید که خودش کاشته بود .

با بسته شدن در، سر بهناز به سمتش چرخید . سلام آرامی گفت . بهناز با دیدنش با ذوق از روی دو زانویش برخاست .

دستی به کمر زد .

به سمتش رفت و با شوق او را در آغوش کشید . چشمانش برق میزد از شادی ، مشخص بود چقدر سرحال و شاد است .

- خیلی خوش اومدی بهارم ... عزیز دل عمه خوبی؟

بهار آرام سرش را به زیر انداخت و گفت :

- ممنون عمه ... شما خوبی ؟

- معلومه که خوبم ... کیانم برگشته ... تو هم فهمیدی که برگشته و اومدی؟ .... آره عمه جون؟!

بهار از حرف بهناز حیرت کرد . چه اشتباهی کرده بود که وعده ی ملاقات را در پارک نگذاشته بود . به جهنم که هوا گرم

بود . بهتر از این آبروریزی بود.

آب دهانش را قورت داد و گفت :

- نه عمه من به دلخواه خودم نیومدم ... کیان گفته حرف مهمی داره که میخواد بهم بگه...  
منم اومدم تا گوش کنم و برم .

بهناز ذوق زده دستانش را به هم مالید و خاکش را تکان داد و گفت :

- اهان ... خوب کاری کردی عمه جون ... هوا گرمه برو تو الان منم میام... کیان تو اتاقشه  
... غریبی نکن عمه به قربونت .

بهار نفس عمیقی کشید و وارد سالن پذیرایی شد . بدون مکث ضربه ای به در اتاق زد .  
منتظر شنیدن صدایش بود که

در با شتاب به رویش باز شد ...

در بهت و ناباوری بهم خیره شدند . بوی تند سیگار مشامش را آزرده . صورت سرخ کیان و  
نگاه های مشتاقش را نادیده

گرفت و به اتاق نگاهی انداخت . کیان راه را باز کرد و او را به داخل دعوت کرد .

دود سفیدی در فضا پخش شده بود . به بینیش چینی داد و به طرف صندلی چرخان پشت  
میز رفت .

برایش جالب بود انقدر نفرت در دلش انباشته شده بود که هیچ جایی برای نگاه مشتاقش ،  
در دلش نمانده بود.

نگاه پر از حیرت کیان را نادیده گرفتن سخت بود . اما افسار نگاهش را در دست گرفته  
بود .

صاف و محکم روی صندلی نشست و سینه اش را جلوداد ، دستانش را در هم گره زد .  
نگاهی بی تفاوت و سرد به

او کرد . آهی کشید و با لحنی که پر از کنایه بود گفت :

- خوش اومدی پسر عمه ... همسر گرامیتون کجا تشریف دارن ؟

- بهار !!... بهار ... تو چقدر ....

- ببین پسر عمه ی عزیز فکر کنم خبردار شدی فاصله ی خونه مون تا اینجا چقدر زیاده  
... منم باید تا داییت برنگشته

خونه، برگردم ... وقتی برای این نگاههای مثلا پر از حیرت ندارم ... حرفی داری بگو .

کیان آب دهانش را قورت داد و گفت :

- خیلی تغییر کردی ؟ فکر نمی‌کردم این جور ببینمت .

بهار پوزخندی زد و گفت :

- چیه منتظر بودی منو هنوزم مثل اون روزها خوار و ذلیل ببینی ؟ ... هههه... گذشت اون  
دوران ... منم اون بالا خدایی دارم که حواسش بهم هست .

کیان نزدیکش ایستاد و گفت :

- من خوشحالم که انقدر سرحالی ... باور کن تمام اون مدت که حالت خراب بود خودمو  
نفرین میکردم ...

اما نمیتونستم حرفی بزنم... آبروم تو فامیل میرفت... دیدی با تو چطور رفتار کردن... با من بدتر رفتار میکردن... چون یه دختر رو بازی داده بودم...

- حاشا به غیرتت پسر عمه... خوبه اعتراف میکنی که بازیم دادی... خوبه دیدی بامن چه کردن این فامیل... پس چطور روت شد دوباره تقاضای دیدار کنی... ما از این خونه رفتیم تا تمام حرف و حدیثا تموم شه...

- بهار با حرفایی که میزنی مشخصه اصلا منتظر برگشتنم نبودى؟ نمیخوام باور کنم اون عشق زیاد.. در عرض یک سال

از بین رفته!

- سه ماه...

- چی سه ماه؟

- میخوام بگم در عرض سه ماه اون عشق به نفرت تبدیل شد... فراموش هم نمیشه... چون زجری که تو بهم دادی با هیچ

نوشدارویی درمان نمیشد جز این نفرتی که تو سینه م کاشتی... خداروشکر.....



حرفش را نیمه تمام گذاشت و با دقت به صورت کیان خیره شد تا تاثیر حرفش را در تک  
تک اجزای صورتش ببیند .

- خداروشکر کسایی بودن که در نبود تو تکه های شکسته ی قلبم رو کنار هم بچینن ...

گوشه ی چشم کیان پرید و با حرص موهای سرش را به چنگ کشید و مانند جرقه ای  
تکان خورد و گفت :

- همین دیگه ... برای همین میخواستم ببینمت ... بهار باور کن اینا همش یه نقشه بود تا  
منو تو رو از هم جدا کنن ...

اون آرمیتای نامرد با نزدیک کردن خودش به من میخواست راه رو برای برادر نامردتر از  
خودش باز کنه ... از وقتی فهمیدم دارم دیوونه میشم ...

بهار پوز خندی زد و گفت :

- کی اینو فهمیدی ؟

کیان ملتمس نگاهش کرد و روبرویش روی تخت نشست و سیگاری آتش زد و با ولع کامی  
از سیگار گرفت . دودش را

بیرون داد و گفت :

- وقتی تو فرودگاه داشتیم میرفتیم آرمیتا دوبار با تلفن حرف زد و گریه کرد . بعد  
فهمیدم بخاطر آرشام که قهر کرده بود

به اون زنگ زده تا تلفنی خداحافظی کنه ... حساس شدم اما چیزی نگفت ... تا اینکه  
چندماه پیش دیدم هر از گاهی پای

لب تاپ میشینه... بعد از فرستادن ایمیلی و خوندن چیزی اشک میریزه ... به زحمت  
رمزشو از زیر زبونش بیرون

کشیدم و یه روز که خونه نبود سراغ لب تاپش رفتم .

آهی کشید و پک محکمی به سیگارش زد . بهار با دست جلوی بینی اش را گرفته بود  
تلخی دود سیگار آزارش میداد ...

کیان با دیدن عکس العملش سیگار را درون جا سیگاری خاموش کرد و با دست ابرهای سفید را از بالای سرش دور کرد .

- ببخشید ... حواسم نبود عادت به این دودها نداری .

- سوغات فرنگه ؟

- نه ... مرهم زخمهایی که خودم به قلب و روح خودم زدم ... سوغات حماقتمه .

- خب ؟!

- داشتم میگفتم ... وقتی پیامشو خوندم دیدم مدام نوشته تا کیان برنگشته کارو یه سره کن ... میتروم کیان برگرده ایرانو

کارت سخت بشه ...

کنجکاو شدم ... نمیدونستم از چه کاری نوشته بود ... تا اینکه ایمیلهای اون نامردو خوندم

بهار تیز نگاهش کرد . قلبش به کندی میزد . لب خشک شده اش را با زبان تر کرد و گفت

:

- خب؟

- نوشته بود داره با تو به توافق میرسه ... نوشته بود تو هم بهش فرصت دادی ... اینکه باید به تو فرصت بده تا در طول

زمان منو فراموش کنی ...

داشتم میمردم از درد ... حس کردم جونم داره از تنم بیرون میره ... فکر اینکه جای من اون بخواد دستاتو بگیره دیوونه م

میکرد ... داغ کرده بودم حسابی ... از اینکه میدیدم بازی خوردم از خودم بدم اومد ... من تو رو به چی .....

بهار به میان حرفش آمد و گفت :

- باختی؟! ... بذار من بگم ... تو به ناز و کرشمه ی آرمیتا ... به رنگ برنزه ی صورتش و آرایش آنچنانیش ... تو به هیکل

مانکنی آرمیتا ... تو به ناز صدای آرمیتا توی، کیان گفتنش ... توی حراج گذاشتن خودش  
در برابر حجاب من ... تو منو به

هوست و طمع اقامت گرفتن باختی کیان ...

از جا بلند شد و قدمی زد و به پنجره نزدیک شد . پرده را کنار زد و گفت :

- درست گفتم دیگه؟ ... چیزی از قلم نیوفتاده ... اوه چرا یه چیز دیگه ... منو بخاطر امل  
بودنم به روشنفکری همسر

عزیزت باختی ... تو منو به خیلی چیزایی که اون روز برات ارزش داشت باختی ... پس چرا  
ناراحتی؟! ... چرا از دیگران گله داری و تقصیر رو به گردن اونا میندازی؟ ... مگه آرمیتا تو رو با  
زور مجبور به خیانت کرد ... مگه بازور تو رو عاشق

رفتن از ایران کرد؟.

کیان مات و مبهوت به حرفهایش گوش داد . از روی تخت بلند شد و روبرویش ایستاد و با  
دقت به چشمان بهار

خیره شد و گفت :

- چرا از چیزایی که گفتم تعجب نکردی؟ ... تو ... تو خبر داشتی؟

بهار با صدای بلند خندید و گفت :

- خیلی احمقی کیان ... خیلی ... تعجب نکردم چون میدونستم ... خود آرمیتا روز قبل از رفتنتون گفت ... یادته زمان رفتن برات چه پیامی دادم؟ ... گفتم که قمارباز خوبی نیستی وقتی از بردت خوشحالی تازه میفهمی چی رو باختی .... به حرفم رسیدی؟ ...

بهار با خشم نگاهی به سرتا پایش کرد و گفت :

- من خیلی ممنونم از آرمیتا که وجود نحس مرد خائنی مثل تو رو از زندگیم پاک کرد ... هر چند که اینجا ندیدمش ... هر وقت دیدیش سلام منو بهش برسونو ازش تشکر ویژه کن .....

- بهارم؟

- اون بهارت خیلی وقته مرده آقا کیان ... این بهاریه که نمیداره امثال تو به خزان

بکشونن ... میدونی چرا؟

با نگاه کیان که منتظر ادامه ی حرفش بود خندید و گفت :

- چون بر عکس تو امثال آرشام هم هستن که بهاری مثل اون بهاری که دوست نداشتی و  
مثل آشغال پرتش کردی بیرون

رو دوست دارن و بهش اعتماد به نفس میدن ... امید میدن ... عشق میدن...

- خفه شو بهار ... هر چی خویشتن داری میکنم داری هر چرتی دلت میخواد میگی ...

بهار پوزخندی زد و گفت :

- همون بهتر که تو حال خودت بمونی ... لطفا هر وقت خواستی دق کنی بجای اینکه  
مزاحم من شی به اورژانس

زنگ بزن .

در میان بهت و حیرت کیان از اتاق بیرون زد و سینه به سینه ی بهناز در آمد .

پوزخندی زد و گفت :

- عمه جون چشمتون روشن ... گل پسری داری تکرار نشدنی ... ههه ... (سری تکان داد)  
خداحافظ .

در حال پوشیدن کفشش بود که کیان بالای سرش ایستاد . سرش را که بالا گرفت . بهناز  
را با نگاهی نگران پشت سر کیان دید .

- بهار بخدا من هنوز اقامت نگرفتم ... تا الان ترکیه بودیم ... فقط یه ماه آرمیتا رفت به  
اون کشور و برگشت . باور کن

بخاطر تو.....

بهار نگاهی به بهناز کرد و گفت :

- عمه جون به پسرت آداب وفاداری یاد بده . انگار یادش رفته هنوز به یه زن دیگه تعهد  
داره . هر چند ترک عادت موجب مرض است .

بهناز با ناراحتی لب زد :



- بهار...

بدون هیچ مکثی از خانه خارج شد . دلش زیر و رو میشد از این همه پستی و رذالت .  
صورتش گر گرفته بود .

در دلش هر چه ناسزا بلد بود نثار روح پر فتوح کیان کرد . داخل ماشین نشست . تا  
سوئیچ را پیچاند .

کیان در آستانه ی در آشکار شد .

بوقی برایش زد و با فشار دادن پدال گاز با سرعت از کوچه خارج شد .

در این شش ماه ... آغازی شد برای ساختن بهاری دیگر . کلاس شنا ، آموزش رانندگی ،  
کلاس های آزمون ارشد و یوگا از

کارهایی بود که او را از آن بهار مظلوم و تو سری خور دور کرده بود .

یاد گرفته بود چطور در برابر نا ملایمات زندگی ایستادگی کند . همه ی این برنامه ها را  
آرشام برایش دیکته کرده بود .

اوایل به حرفش گوش نمی داد اما با پذیرفتن یادگیری رانندگی کم کم فهمید هر گامی که  
با نظر او برمیدارد، چقدر در

روحیه اش اثر مثبتی دارد .

بعد از آن ، پیشنهادات دیگرش را چشم بسته قبول میکرد . با صدای زنگ گوشی نگاهش  
روی داشبورت لغزید . نامش را دید همینکه به او فکر کرده بود مانند تله پاتی او هم یادش کرده  
بود . ماشین را به کناری کشید و گوشی را برداشت .

- سلام خوبی؟

- سلام... ممنون ... چیزی شده ؟

- نه ... کجایی ؟

- چطور مگه ؟

- زنگ زدم خونتون رؤیا خانوم گفت نیستی ... گفت رفتی انقلاب برای خرید کتاب . گفتم  
اگه اونجایی پیام همو ببینیم چون منم همون اطرافم .

آب دهانش را قورت داد . نمیدانست باید برایش توضیح دهد یا نه ؟ اما ترسی نداشت که  
نگوید . لبش را با زبان

تر کرد و گفت :

- به رؤیا دروغ گفتم ، انقلاب نیستم .

- چرا دروغ گفتی ؟

- چون اگه میفهمید کجا میخوام برم نمیداشت .

- .....

- راستش رفتم .....

صدای نفس بلندی که کشید از پشت گوشی هم شنیده شد . مکثش را آرشام شکست و ادامه ی حرف بهار را تکمیل کرد .

- رفتی دیدن کیان؟ ... خب چه خبر؟

- تو هم خبر داشتی برگشته؟

- آره .

- آرمیتا کجاست؟

- پیش بابا بزرگه ... داره برای حماقتی که کرده ، خون گریه میکنه.

- چرا به اینجا رسید کارشون؟

- این خونه از بنیان خراب بود ... بیشترین اشتباه از خواهر خودم بود ... خواست زرنگی  
کنه اما .....

- الان میخواد چه کار کنه؟

- نمیدونم ... دیوونه ست ... عاشقش شده ... تازه فهمیده کیان میخواد ولش کنه .

- نه !!

- به تو چی گفت ؟

- حرفای مزخرف ... منم آب پاکی رو روی دستش ریختم ... فهمید این بهار اون بهار گذشته نیست .

- بهار ؟

- بله .

- اجازه میدی حالا که آرمیتا اومده بیایم خواستگاری ؟ ... فکر کنم تو این مدت تا حدی شناخت روی هم پیدا کردیم باقی

شناخت باشه برای دوران نامزدی که آزادانه با هم رفت و آمد کنیم ... برام سخت شده این دیدار های دیر به دیر و کوتاه .

- آرشام؟

- جانم .

- از اومدن کیان نترس ... میدونم ناراحتی که رفتم دیدنش اما لازم بود ... باید باهاتش مواجه میشدم و خودمو محک میزدم .

- محک زدی؟

صدایش ناراحتی و تردیدش را به وضوح نشان میداد .

- آره ... عالی بود، این بهار جدید ... برای همین میگم بخاطر این موضوع عجله نکن .

- بعد از این همه مدت هنوزم میگی عجله؟!؟

- .....

- سکوت رو پای رضایت بذارم ؟

بهار از شرم صورتش گلگون شد . خودش هم دقیق نمیدانست چی چیزی دلش میخواهد .  
هم ترس داشت هم دلش میخواست به زندگی جدیدی فکر کند .. اما هنوز از خواسته ی دلش  
مطمئن نبود .

میترسید علاقه ای در کار نباشد .میترسید وارد زندگی با او شود ، بعد بفهمد هیچ حسی  
به او ندارد ...

با اینکه نسبت به قبل جایگاهش در قلبش محکم تر شده بود اما حسی که در گذشته با  
کیان داشت را در رابطه با

آرشام تجربه نکرده بود .

- پس سکوت رو میذارم پای رضایت، همیشه بهارم ... به داییت میگم با پدرت تماس  
بگیره .

- کاری نداری ؟

- بعدا چرا اما الان از راه دور که نه .

خنده ی بلند آرشام پشت گوشی لبخند را روی لبانش مهمان کرد . آرام گفت :

- فعلا خداحافظ .

گوشی را قطع کرد و دست روی گونه های ملتهبش گذاشت . ضربان قلبش با همین دو جمله به هزار رسیده بود .

تردید اما دست از سرش بر نمیداشت . دلش نمیخواست بعد از آن شکست ، شکست دیگری را تجربه کند .

نفس عمیقی کشید . به امید خدا گفت و حرکت کرد .

\*\*\*\*\*



نگاهش به پدرش بود . از حالت چهره اش چیزی نمی فهمید . وقتی گوشی را قطع کرد .  
روبرویش ایستاد و گفت :

- خب؟

پدرش پوزخندی زد و گفت :

- خب که چی ؟... بالاخره به زور راضی شد ... من موندم میخوای با این مرد چه جوری به  
توافق بررسی وقتی برای

وقت خواستگاری دادن دو روزه منو بیچاره کرده ... تازه آقا میگه اومدنتون را به گرفتن  
جواب بله تعبیر نکنین .

تا به حال به هیچ کس اینهمه اصرار نکرده بود .

ابخند روی لبهایش نقش بست . پدرش را در آغوش گرفت و گفت :

- ممنون بابا ... نوکر تم .

- آقا باش ولی حواست باشه کاری کنی لااقل اون ور پریده جواب مثبتو بده ... وگرنه من دیگه حوصله ی چونه زدن با این مرتیکه رو ندارم ... انگار از دماغ فیل افتاده .

خنده ی آرشام بلند شد .

- پدر سوخته بایدم بخندی ... این تویی که به مرادت میرسی ... این منم که باید منت اون نامردو بکشم .

آرمیتا از دور شاهد این مذاکره بود لبخندی از روی درد روی لبانش نقش بست و جلو رفت . خودش را در آغوش برادرش

انداخت و با اشک و لبخند که هم آغوش هم شده بودند گفت :

- تبریک میگم داداشی ... بالاخره صبر تو به نتیجه رسید ... امیدوارم خوشبخت بشی و همیشه لبات خندون باشه .

آرشام با عشقی برادرانه نگاهش کرد و گفت :

- ای کاش برای من خودت رو بدبخت نمیکردی ... ایکاش تو رو این جور خسته و درمونه  
نمیدیدم تا این خوشی بیشتر

بهم مزه میداد .

آرمیتا آهی از ته دل کشید و گفت :

- اگه حماقت نمیکردم هیچ کدوم الان در این وضعیت نبودیم ... اما من این حماقتو  
دوست دارم هرچند که برای خودم

شیرین نباشه اما دیدن لبخند تو برام دنیا دنیا میارزه .

- تو هم سعی کن بیشتر به کیان توجه کنی شاید دل به زندگی داد .

آرمیتا از آرشام فاصله گرفت . موهای بلونش را عقب داد و گفت :

- از وقتی از ایران رفتیم همه کار کردم تا یاد ایران و خانواده ش نیوفته اما نشد ... دلشو  
جا گذاشته بود ... اینو تو خیلی

مواقع با حرفاش و رفتاراش نشون میداد ... سخته بگم اما بازم من با تمام بی عاریم قبولش  
داشتم ... باور کن خودمم بعد از

عقدمون علاقه م واقعی بود ... دیگه فیلم بازی نمیکردم ... بگذریم داداش جونم ... خوشی  
تو الان بالاترین شادی برای منه .

با حالت تهوعی که سراغش آمد دستش را جلوی دهانش گرفت و به سرعت خودش را به  
سرویس بهداشتی رساند .

ارشام با تاسف به پدرش که ، با چشمانی که اشک حلقه بسته بود و به آنها نگاه میکرد ،  
گفت :

- اینو کجای دلمون بذاریم ... اینم تو این زمان ؟

آرمان آهی از ته دل کشید و گفت :

- گاهی یه دیوونه یه سنگ تو چاهی میندازه که ده تا عاقلم نمیتونن درش بیارن ... من  
دیگه موندم چه کنم . اگه عاقل بود

خیلی کارا میتونست بکنه ... متاسفم که باید اعتراف کنم هیچ وقت نتونستم دخترم رو  
درک کنم ... شاید این موردیه

که باید یه مادر با دخترش در میون بذاره و راهنماییش کنه ... آرمیتا خیلی از من دور  
شده ... چشماش میگه که چقدر

ناراحتی و غصه تو دلشه . این ظاهر سازیش هم دیگه خیلی تو ذوق میزنه .

آرشام متاسف از اتفاقاتی که برای خواهرش رخ داده بود ، سرش را پایین انداخت و  
روبروی تلوزیون نشست .

با اینکه از گرفتن اجازه از بهرام خیلی خوشحال شده بود اما حال خراب خواهرش دلش را  
خون کرده بود . دستش

بسته بود و نمیتوانست کاری از پیش ببرد . این چیزی بود که خود آرمیتا برای خودش  
رقم زده بود .

\*\*\*\*\*

رؤیا با وسواس عجیبی به رفت و روب خانه مشغول بود. دستمال گردگیری را داخل سینک انداخت. کمی پودر شوینده ریخت و شروع به شستن دستمال دوده گرفته، کرد.

- رؤیا جون برای عید خونه رو از بالا تا پایین شستیم ... انقدر ساییدن لازم نیستا ...

رؤیا هن هن کنان لبخندی زد و گفت :

- بذار این خواستگاری تموم شه.. شاید قسمت بودو تو رفتی ... منم از دست تو و خواستگارات راحت شدم ... هر بار بخاطر تو باید یه خونه تکونی دیگه انجام بدم .

بهار دلش از لحن رؤیا برای اولین بار غنچ رفت . دستش را دور کمر رؤیا حلقه کرد و با محبت ذاتیش بوسه ای روی

گونه ی او کاشت .

- ممنون رؤیا جون ... شما خیلی برام زحمت کشیدی ... اگه یه زمانی باعث ناراحتیت شدم ببخش .

اشک در چشمان رؤیا حلقه زد . دستی روی موهای لخت و خرمايي بهار کشید و با بغض

گفت :

- تو باید منو حلال کنی ... هر وقت از بابات دلم پر بود سرتو و بهنام خالی میکردم ...  
زورم به بهرام نمیرسید ... دلم اسیر این

زندگی بود اما بهرام دلش اسیر یکی دیگه بود ... امیدوارم هیچ وقت چنین چیزیو تجربه  
نکنی ... باور کن خیلی از بی محلی هام از روی کینه نبود از روی دردی بود که توی دلم ، عقده  
شده بود ... میسوختم اما جز ساختن کاری نمیتونستم بکنم ...

نه کسی داشتم که پناهم باشه نه دلسوزی داشتم که پشتم در بیاد ... بهرام هیچ وقت تو  
زندگیش منو ندید ... جز یه

پرستار بچه چیز دیگه ای در نگاهش نمیدیدم ... خیلی وقتا دلم برات میسوخت اما انقدر  
خودم سوخته بودم که اینو

حقت میدونستم .

بهار اشکهایی که گوله گوله میریخت را با انگشتان دستش پاک کرد و گفت :

- منم خیلی درد بی مادری کشیدم ... با این حال شما جاشو برام پر کردین ... خیلی جاها کمکم میکردین ... اما زمانی که کیان از زندگیم رفت همه تنهام گذاشتن ... داشتم از تنهایی داغون میشدم ... این حس بی پناهی رو منم تجربه کردم خیلی دردناک و زجر آورده ... من در عرض چند ماه چیزی ازم باقی نموند ... اگه خدا ، آرشام رو در کنارم نمیداشت منم نابود میشدم.

رؤیا با دقت به صورتش خیره شد و با تردید لب باز کرد و گفت :

- پس یعنی ... تو آرشامو قبول میکنی؟! ... همش میترسیدم اینم قبول نکنی ... اخه این پسره هم خیلی دورو برت میچرخه ...

گفتم اینم میشه مثل کیان .

بهار با ناراحتی گفت :

- کیان موضوعش فرق میکرد ... اون حس دوطرفه بود ... اما .....

رؤیا دست از شستن دستمال برداشت و گفت :

- یعنی چی اون حس دو طرفه بود ؟



بهار لبخندی زد و از کنارش رد شد . گلهای تزئینی شسته شده رو دست گرفت و گفت :

- من برم به بقیه ی کارها برسم ... داره دیر میشه ... تا یه ساعت دیگه وقته ناهاره .

رؤیا الله اکبری گفت و به کارش ادامه داد .

طبق معمول هر روز پنجشنبه بهرام هم زودتر از روزهای دیگر به خانه آمده بود ... میز ناهار چیده شده بود و همه دور میز نشسته بودند ...

بهرام در حالی که روی برنجش تکه ای مرغ می گذاشت رو به بهار گفت :

- فکراتو در مورد پسر داییت کردی یانه؟ ... هر تصمیمی داری اول به خودم میگی ...  
نبینم بلند شی وسط مراسم تو چشم

بزرگترات نگاه کنی و جواب بدیا .

بهار از شرم سرش را پایین انداخت و چشمی گفت . بهنام با شیطنت گفت :

- از قیافه ی آبجی مشخصه بدجور این آقا آرشام تو گلوش گیر کرده .

بهار از خجالت و حیرت غذا در گلویش پرید و به سرفه افتاد . بهرام با دست ضربه ای پس  
گردنش زد و گفت :

- خجالت بکش پسر ... این چه حرفیه در مورد خواهرت میزنی ... شرم و حیا هم خوب  
چیزیه ها ...

بهنام خنده کنان پشت گردنش را ماساژداد و گفت :

- بابا لپاشو ببین ... این میگه یعنی ..... تازه تا گفتم تو گلوش گیر کرده دیدی به سرفه  
افتاد ؟

بهار اخمی کرد و گفت :

- بهنام ناهار تو بخور و انقدر حرف نزن .

- چشم آبجی جونم ... اما رو من حساب کن ... بله رو بگو غمت نباشه ... خودم میدونمو  
اون آقا دامادی که بخواد یه روز خواهرمو اذیت کنه .

با حرف بهنام ، پدرش در فکر فرو رفت . بعد از کمی مکث گفت :

- حالا واجب نکرده همین امروز جواب بدیم ... وقت برای فکر کردن هم داری .

رؤیا لبخندی زد و گفت :

- لپای بهار که می‌گه جوابش مثبته ... زیاد جلو راهشون سنگ ننداز بهرام ... اونم پسر خوبیه ... دیدی جاهایی که به کمک احتیاج داشتن چه جور خودشو به آب و آتیش میزد .

بهار لیوان آبش را به دهان نزدیک کرد از خجالت در حال آب شدن بود . صدای آیفون دستش را در همان فاصله خشک کرد . دلش به شور افتاد .

لیوان را پایین آورد و با تعجب به صورت متعجب خانواده نگاه کرد . همه یک سوال در نگاهشان خوانده میشد ...

چه کسی پشت در بود ؟ ... آن هم در آن زمان !

بهنام به سمت آیفون رفت و با اخم گفت :

- بابا عمه و کیان اومدن .

دل بهار به شور افتاد . رنگ از رخس پرید . دستانش به لرز افتاده بود . پدرش از پشت میز  
برخاست و گفت :

- خب باز کن درو ... زود میزو جمع کنین ...

غرغر کنان ادامه داد :

- این چه وقت اومدنه ... لااقل یه خبری چیزی ... اینا ..

بهار هم سریع به اتاق خودش پناه برد تا لباس مناسبی بپوشد . رؤیا نگران به سمت  
آشپزخانه رفت . بهرام هنوز در حال غرغر کردن بود که حرفش به نیم ماند وقتی در باز شد و  
چهره ی رنگ پریده و نگران بهناز را همراه با کیان خشمگین

و پراخم ، روبرویش قرار گرفت .

زبانش با دیدن چهره ی آنها قفل کرده بود ... به زور آب دهانش را قورت داد . سلام  
و خوش آمدی گفت .

با دست هر دو را که در حال سلام و احوالپرسی بودند به سمت مبل های پذیرایی هدایت  
کرد .

وقتی روبرویشان نشست دستانش را در هم قفل کرد و گفت :

- خیر باشه انشالا ... اتفاقی افتاده ؟ ... چه بی خبر .

کیان با اخم گفت :

- دایی راسته شما قبول کردین امشب آرشام به خواستگاری بیاد ؟

اخم های بهرام در هم فرو رفت و گفت :

- بله ... نکنه باید از شما اجازه میگرفتم !؟

کیان بدون اینکه عقب نشینی کند کمی خودش را جلو کشید و با خشم گفت :

- شما از این خانواده چی میدونین که میخواین بهار و به دستشون بدین ... من .. من از ازدواج با دخترشون پشیمونم ...

اونوقت شما دارین همون اشتباه منو تکرار میکنین .

بهار با شنیدن حرفهای کیان تعلق را جایز ندانست . شالش را مرتب کرد و از اتاق خارج شد . سلامی کرد و کنار مبل پدرش ایستاد .

کیان با دیدن بهار رنگ از رخس پرید . بی اراده از جا برخاست و سلامش را جواب گفت .  
نگاه پر از خشم بهرام به

او بود و رفتارش .

- کیان منظورت از این کارا چیه ؟ ... درست روز خواستگاری دخترم پیدات شده و میگین اجازه ندم خواستگار بیاد .

کیان لبان خشک شده اش را با زبان تر کرد و با لکنتی که از دیدن اخم بهار دچار آن شده بود گفت :

- دایی ... او نا بدرد وصلت با شما نمیخورن ... بخدا بهار حیفه ... اگه شما تحمل کنین ...

من ...

بهار با خشم میان حرفش پرید و گفت :

- شما چه غلطه دیگه ای میخوای بکنی آقا کیان ... خجالت نمیکشی؟ ... داری پدر میشی

، اون وقت اومدی داری پشت زنت

بدیشو میگی ! ... خیلی رو داری بخدا .

بهرام انگار شیرازه کار از دستش خارج شده باشد ، دستش را بالا برد و گفت :

- ساکت بهار ... بذار ببینم اصل حرفش چیه ... اصلا تو بگو آبجی ... پسرت چی میخواد

بگه ؟

بهناز با تردید نگاهش میان کیان و بهار به چرخش در آمد . آب دهانش را قورت داد و

گفت :

- روم سیاه داداش ... نمیدونم چی بگم ... این پسر سالم رفته و دیوونه برگشته . نمیدونم

چه مرگشه ... مدام هذیون میگه .

کیان با فریاد از جا بلند شد و گفت :

- من هذیون نمیگم مامان ... داری با این حرفات دیوونه م میکنی ..

رو به بهرام کرد و گفت :

- از خودم بپرس دایی ...

دستش را مشت کرد و روی قلبش کوبید و با صدایی که میلرزید گفت :

- قلبم داره از دوری دخترت میتو که دایی ... یه غلطی کردم که ماههاست دارم تو  
جهنمش میسوزم ... خودت میتونی نجاتم

بدی دایی ... فقط خودتی که میتونی درکم کنی ... از عشق بهار دارم میمیرم دایی ...

چشمان همه گرد شده بود ... رؤیا بهت زده کنار بهرام نشست و بهنام کنار بهار ایستاد.



تن بهار دچار زلزله ای ویرانگر شده بود . نگاه پدرش به روی کیان ثابت مانده بود . درک حرف کیان با داشتن همسری که به تازگی باردار بود خیلی سخت بود . قلبش در حال ایستادن بود

..

سکوت مرگبار را بهرام شکست .

- ولی کیان جان تو یه بار از طرف بهار « نه » شنیدی و رفتی پی زندگی خودت ... حالا وقت برگشتن نیست !!

کیان با زانو روی زمین راه افتاد و پایین پای بهرام نشست و گفت :

- دایی غلط کردم ... بخدا چشمام کور شده بود ...

بهرام با دست به کیان اشاره کرد بلند شود .

- پسرم حرف ، سر غلط کردن تو نیست ... بهار تو را نخواست ... الانم دیگه با شرایطی که تو داری اصلا .....

کیان دستانش را روی زانوی بهرام گذاشت . با بغض و درماندگی زیاد گفت :

- دایی بهار عاشق من بود ... من دیوونه شده بودم ... من گفتم بگه منو نمیخواود ... طمع  
خارج رفتن دل و دینمو برده بود ...

چند بار به بهار گفتم حاضری بریم خارج ... گفت ؛ نه ... منم دیدم با بهار به خواسته م  
نمیرسم ... ازش خواستم به شما بگه

منو نمیخواود ... بخدا مثل سگ پشیمونم دایی ...

گریه ی کیان دل همه را به درد آورده بود ... اما بهرام با بهت گفت :

- تو ... تو گفته بودی بگه ... نه؟! ... پس ...

کیان میان حرفش دوید و گفت :

- دایی هر چی فحشم بدی هر حرفی که بهم بزنی حقمه ... ولی بدون ... بهار حق منه دایی  
... حاضرم کتکم بزنی اما .....

بهار سکوت رو جایز ندید ... میترسید با مظلوم نمایی کیان دل پدرش به رحم بیاید .

- تو واقعا خجالت نکشیدی اومدی ادعای عاشقی میکنی؟! ... یادت رفته چه حرفهایی بار  
من کردی؟

رو به بهناز کردو گفت :

- عمه شما با چه رویی اومدین؟ اون وقتی که من بخاطر هوس پسرتون زیر دست پدرم  
به حال مرگ افتادم کدومتون دلتون

برام به رحم اومد ...

- سرش را با حرص به سمت کیان چرخاندو ادامه داد.

- آهای آقای عاشق ... اونموقع که تو داشتی با یکی دیگه حرفهای عاشقونه میزدی من  
داشتم زیر دست

بابام جون میدادم ... تو بیمارستان مثل آدمای بی کس و کار و درمونده رها شده بودم ...  
اون موقع هم یادت

نیوفتاد اون دختر بدبخت که داره میمیره روزی عشق تو بود؟ ... اون موقع کجا بودی که  
همین عمه ی مهربونتر

از مادرم ، آبرومو تو فامیل برد ؟!...

تو فامیل انگشت نما شدم ... انگ تیک زدن با پسرای فامیل رو پیشونیم خورد ... برای کی

؟

نفسش بند آمده بود ... با گریه و خشم ادامه داد .

- اون وقتی که تو کافه گفتی من املم ... از من بدت میاد چون تحمیل شده ی مادرتم ...  
چون از هیکلم خوست نمیاد ... چون

از سفیدی پوستم یاد شیر برنج میوفتی ... چون بلد نیستم با ناز و عشوه باهات حرف بزnm  
... اون روز خیلی بدیهای دیگه

داشتم ... اینکه عشقمون الکیه و فقط یه عادتیه ... اینکه حالت بهم میخوره از این جور  
ازدواجی تحمیلی ... یادت رفته حرفاتو .



حالا اومدی که چی بشه؟... لعنتی اومدی چی به دست بیاری بعد از یه سال ... رفتی اون  
ور آب فکر کردی اونجا حلوا پخش میکنن ... وقتی دیدی خبری نیست و حلوا رو باید تو مراسم  
دفن من بخوری ... برگشتی؟!.

صدای فریادش با خراشی که به گلویش وارد شد خاموش شد و به سرفه افتاد .

کیان اشک ریخت و با التماس به بهرام نگاه کرد . بهرام خشکش زد . باورش نمیشد برای  
چنین موجود بی صفتی

دخترش را تا لب مرگ برده بود و بر گرداننده بود .

با خشمی که در این یک سال از آن شب بردلش مانده بود فریاد زد .

- برو از خونه ی من بیرون ... تو اسم هر چی مرده به لجن کشیدی ... برو بیشراف ... اگه  
اسم بهار و به زبون بیاری من

میدونم و تو .

یقه ی کیان را گرفت . او را بلند کرد و در حالی که تکان میداد گفت :

- نامرد تو از دختر داییت استفاده کردی تا به هوست برسی ؟ عوضی ... تو آدمی آخه ...  
به پستی تو تا به حال ندیدم .

کیان را به عقب پرت کرد . رو به بهناز کرد و گفت :

- شاهکار خلقتتو بردار و از خونه ی من برین بیرون ... دیگه بین ما هیچ نسبتی وجود  
نداره ... داداشت مرد ... برو این

پسره عوضیتو از جلوی چشم دور کن ... وگرنه عذاب وجدانی که از اون کتک روی دلم  
مونده رو، بد جور روی پسرت

خالی میکنم ... لعنت به من که این مدت بخاطر توئه عوضی چقدر طفل معصوم خودمو  
عذاب دادم .... برین گم شین .

همراه با فریادش دستش روی قلبش قرار گرفت . صورت همه اشک آلود بود . بهار با ترس  
به سمت اتاق پدرش

پرواز کرد و با قرص زیرزبانی برگشت . در عین حال فریاد زد .

- بروگم شو ... بابام طوریش بشه خودم میکشمت عوضی .

همه نگران بالای سر بهرام ایستادن ... صورت بهرام کبود شده بود و ریه هایش برای ذره  
ای اکسیژن در نبرد بین حیات

و ممات میجنگید .

بهناز محکم روی سرش کوبید و فریادی از ته دل کشید .

- بهرام ... بهرام ..

با خشم به کیان حمله کرد و گفت :

- تقصیر تو شد لعنتی ... زندگی همه رو بهم ریختی ... برو گم شو ..

کیان با حیرت گفت :

- مامان !!

- برو بیرون ... آبرو برام نداشتی .

کیان سرخورده بیرون رفت و صدای بهارو بهنام که پدرشان را صدا میزدند در گوشش پیچید .. گوشی را روشن کرد .

شماره ای گرفت ..

- الو اورژانس ...

\*\*\*\*\*

همه با نگرانی به قطرات سرم که از طریق شلنگ وارد رگهای بهرام میشد خیره شده بودند .

شوک حاصل از ساعاتی پیش هنوز در رفتارشان دیده میشد . بهناز اشکهایش را هر از گاهی با پر روسریش پاک میکرد و

آهی از ته دل میکشید .



کادر پزشکی تازه خانه را ترک کرده بودند و فشار خون بالای بهرام را خیلی خطرناک  
توصیف کرده بودند . یکی از کادر اورژانس

گفته بود :

- شما که میدونید این آقا ناراحتی قلبی دارند چرا جوّ خونه تون انقدر متشنج شده که  
این شخص با چنین فشار خون بالایی

به مرز سخته برسه .... تنها راه سلامتی ایشون ... آرامش محیط زندگیشه ... ممکنه بار بعد  
مثل امروز خوش شانس

نباشه که ما بموقع برسیم . بیشتر مراقبش باشین .

بهناز از همان موقع مدام اشک میریخت و هر چند دقیقه یکبار با کف دست روی رانش  
میکوبید و اسم بهرام را زیر لب زمزمه

میکرد .

رؤیا با سینی لیوانهای شربت وارد اتاق شد . نگاهی به چهره های داغون و بی رمق بهار و بهناز کرد . سینی را روی زمین

گذاشت و با ناله ای که از کمر دردش ناشی میشد گفت :

- هر کدام یه لیوان شربت بخورین ... همه فشار سختی رو تحمل کردیم ...

رو به بهنام کرد و گفت :

- بهنام پاشو از عمه تو خواهرت پذیرایی کن .

بهار با دیدن ساعت رنگش بیشتر پرید . دوست نداشت آرشام از جو خانه ی آنها باخبر باشد . مخصوصا قضیه ی کیان

میتوانست در زندگی آرمیتا هم اثر بدی داشته باشد .

از جا برخاست و گفت :

- من میرم به آرشام زنگ بزنم بگم بابا حالش خرابه قضیه ی امشب کنسله .

نگاه پر از ندامت و ناراحتی بهناز همراه بهار تا دم در رفت .

با خروج بهار آهی دیگری کشید . با زحمت لبان خشکش را باز کرد و گفت :

- چه جوری میتونم از این دختر حلالیت بطلبم ... خدا این کیانو لعنت نکنه که باعث شد  
دل این دختر بی مادر رو بشکنم .

این همه سال زحمتشو کشیدم با یه قضاوت عجولانه همه را به باد دادم ... بچه م چی  
کشیده این همه مدت از دست

من و کیان ... الهی عمه ش بمیره که انقدر خانوم بود که یه بار به روی ما نیاورد ایراد از  
پسر بیشراف خودمه ...

رؤیا با دیدن صورت و چشمان سرخش گفت :

- انقدر خودتونو ناراحت نکنین ... بهار آدم کینه توزی نیست ... همیشه همه ی فامیل رو  
از ته دلش دوست داشته ...

گذشته ها دیگه گذشته ... خدا کنه فقط این ماجرا به خیر بگذره ...

- با حال کیان میترسم دست به دیوونگی بزنه ... زده به سیم آخر ... حماقتو خودش کرده  
حالا توقع داره من و داییش

معجزه کنیم ... هی روزگار ... هیچ فکر نمیکردم اون حرفای بهار... توی اون شب ..زیر سر  
پسر ناخلف خودم بود.

خدا میدونه چقدر دل بهار و الهه از دست من شکسته ... وای خدا ...

با برگشتن بهار ، دستش را باز کرد تا او را در آغوش گیرد ... بهار تمام ناراحتی های چند  
ماه گذشته در نگاهش رنگ گرفت .

با دلخوری زیاد گفت :

- عمه این بغل کردن دیگه اون حرفها و رفتارها رو از ذهن من پاک نمیکنه ... کاش بدونین  
وقتی دلی رو میشکنین با

قوی ترین چسبها هم اون دل مثل چینی بند زده پر از درز و ترکه ... اون شیارهای سیاهی  
که میان ترکها بوجود میاد

دل آدم رو چرکین میکنه ... دست خود آدم نیست اما دلم دیگه با ....

بهناز پیش قدم شد و او را محکم در آغوش گرفت و کنار گوشش همراه با هق هق گریه  
گفت :

- اینو نگو دخترم ... اگه منو نبخشی از عذاب وجدان میمیرم ... نمیدونستم چنین پسر  
نااهلی دارم ... بخدا طوری رفتار میکرد

انگار تو اونو بازی دادی ... وقتی کیوان اسم تو رو به زبون می آورد بیچاره ش  
میکرد و هزار بهتون به برادرش میزد .

برای همین زود براش آرمیتا رو لقمه گرفتم تا تو رو فراموش کنه ... نمیدونستم داره همه  
مونو بازی میده ...

هق هق گریه امانش نداد و با صدای بلند گریه کرد . بعد از کمی مکث گفت :

- تو رو خدا ببخش بهار ... خواهش میکنم نفرینش نکنی ... خواهش میکنم مثل گذشته  
مهربونی کن ... گذشت کن ... پسرم جوونه ... خریّت کرده درست ... اما نفرینش نکن ...

حاضرم برای اینکه دلت آروم بشه منو با دستای خودت کفن کنی تا تو هم آروم بشی... هر  
کاری بگی برای آروم... شدنت میکنم... تو فقط ببخش...

بهار از شنیدن هق هق گریه ی بهناز که صدایش را با نفس زدندهای مکرر ، مقطع کرده بود  
، اشکش سرازیر شد . دلش برای این آغوش و عطر تنی که سالها جای مادر را برایش پر کرده بود  
تنگ شده بود ...

چگونه میتوانست کسی که سالهای سالها برایش زحمت کشیده بود را برای یک ماجرای  
که خیلی ها منجمله خودش در

آن دخیل بودند ، نبخشد .

اگر نمی بخشید بی صفتی بود . او گریه کوره نبود . هزاران خوبی دیده بود در برابر این  
چند ماه بدی ، بدی که ناشی از ندانستن واقعیت بود ...

مهم حالا بود که فهمیده بود حقیقت کدام است و عذر خواسته بود ...

از آغوشش فاصله گرفت . دلش از دیدن چشمان ورم کرده و نگاه پر از شرمندگی بهناز به  
رحم آمد .

روی گونه ی بهناز که از اشک خیس بود را بوسید و گفت :

- عمه من دعا میکنم کیان عاقل بشه و راه درست زندگیش را پیدا کنه ... همینکه شما  
فهمیدین من بی گناه بودم برام

کافیه.. دیگه گریه نکنین ... باور کنین در این چند ماه بیشتر از همه ... درد تنهایی و  
دوری از شما که جزئی از زندگیم بودین

منو عذاب میداد ... خدارو شکر فهمیدین کی مقصره ...

بهناز از ذوق صورت بهار را بوسه باران کرد . قربان صدقه اش میرفت و با نوک انگشتانش  
اشکهای بهار را پاک میکرد .

- عمه به قربونت ... میدونستم دل مهربونی داری ... فدات شم عمه ... قول میدم نذارم  
دیگه کیان باعث آزار و اذیتت

بشه .. امروز مجبورم کرد ... فکر میکرد چون بهرام خیلی دوشش داره میتونه از طریق  
علاقه ی بهرام به تو برسه ...

صدای ناله ی ضعیف بهرام هر دو را ساکت کرد و سرشان به سمت او چرخید .

- آجی برو خونه ت ... برو اون آتیش فتنه رو خاموش کن ... تا پسر تو آدم نکردی دیگه  
نیا اینجا ...

بهناز به سمت بهرام رفت و روی صورتش خم شد و بوسه ای روی پیشانی برادرش زد و  
گفت :

- چشم داداش ... قول میدم مراقبش باشم ... تو اصلا نگران نباش ... امشب به احمد میگم  
بیشتر مراقبش باشه .

بعد از ساعاتی که حال بهرام تا حدی نرمال شد ، بهناز خداحافظی کرد و رفت .

\*\*\*\*\*

صدای فریادش گوشهای آرمیتا را آزار میداد . معصومه دستش را روی گوشش گذاشته  
بود تا نعره های آرشام و شوهرش را



نشود . نمیدانست این چه آتشی بود که به جان زندگیش افتاده بود !

فکرش را نمیکرد کیانی که بارها گفته بود ؛ بهار را دوست نداشته و به اجبار تن به آن  
وصلت داده بود اینگونه وحشی و افسار گسیخته شود ...

این همه بی پروایی کیان آبرویی برایش نگذاشته بود . رو در روی پدر و برادرش ایستاده  
بود و انگشت اشاره اش را به حالت

تهدید بالا آورده بود و گفته بود :

- آرشام اگه پاتو خونه ی بهار بذاری روزگار خواهر تو سیاه میکنم .

آرشام با خشم به تخت سینه اش کوبید و گفت :

- سگ کی باشی بخوای به خواهر من کاری داشته باشی . میکشمت اگه دستت بهش

بخوره .

آرمان میانه را گرفته بود .

- بچه ها آرام باشین ... چه خبر تونه؟ ... کیان خان شما هم حد خودتو بدون ... قرار نیست شما دستور بدین ما هم بگیریم

چشم ... حیا هم خوب چیزیه .

کیان با خشم به سمت آرمیتا هجوم برد و با گرفتن بازویش او را تکان داد و گفت :

- بیسرف به بابات بگو با چه ترفند کثیفی بین منو بهار و بهم زدی ... بگو چه غلطایی کردی که دیگه بهار به چشمم نیاد ..

بگو چه جور پاگیرم کردی و نتونستم پا پس بکشم ...

آرمیتا با ترس چشمان به خون نشسته ای را نگاه کرد و با التماس دستش را روی دهان کیان گذاشت و گفت :

- بسه کیان ... دیگه نگو ... خواهش میکنم ... اصلا بگم غلط کردم تو آرام میشی ... من که برات تو همه چیز سنگ تموم

گذاشتم ... دیگه چی میخوای!؟

- عشقمو ... بهارمو میخوام ... میفهمی!؟

از پشت یقه ی لباسش کشیده شد و مجبور شد بازوی آرمیتا را رها کند .

آرشام او را چرخاند و با مشتت توی صورتش کوبید و گفت :

- خفه شو عوضی ... تو الان هم زن داری هم بچه ... غلط میکنی بخوای بهش خیانت کنی  
...اون الان عشق منه میفهمی؟

کیان با اینکه از مشت اولی که خورده بود گیج بود دستش را برای زدن مشت بالا برد که  
در دستان پر قدرت آرشام اسیر شد .

- خیانت رو خواهرت به من کرد ... اونی که با هرزگی خودش رو به من قالب کرد تا نتونم  
پامو عقب بکشم .

مشت محکم دیگری به صورت کیان خورد و جیغ آرمیتا و فریاد آرمان به هوا رفت .  
میدان نبردی شده بود که نظیرش را

هیچ کدام در زندگیشان ندیده بودند .

زد و خورد کیان و آرشام به جایی رسید که آرمیتا برای نجات جان کیان خودش را میان  
آندو انداخت و آرمان پسرش را به زور

به اتاق خود برد .

صدای فریاد و ناسزاهای کیان تمامی نداشت . حنجره ی خراش برداشته اش با صداهای  
ناهنجاری آبرویی برای آن خانواده

باقی نگذاشته بود ... در آخر با ورود ماموران ۱۱۰ که توسط جمشید خان که ناظر ساکت  
این دعوای خانوادگی بود جنگ

و دعو را به پایان رسید ...

پایانی که هیچ حرمتی در میان افراد آن خانواده باقی نگذاشته بود ....

با شکایت آرشام و آرمان ماموران نیروی انتظامی ، کیان را بعلت سلب آسایش و ایجاد مزاحمت با خود بردند .

آرمیتایی که هیچی برای گفتن نداشت . مانند شمعی که در آتش خود میسوخت ، ذوب شد و روی زمین افتاد .

هیچگاه فکرش را نمیکرد حاصل رفتار و کردار گذشته اش چنین زندگی جهنمی باشد ...

خبر نداشت آشیانه ساختن روی ویرانه های لانه ی دیگری و آه و ناله های دل شکسته ی بهار چنین عواقبی

برایش داشته باشد .

به خیالش میخواست از ته دل عشقش را به برادرش ثابت کند . نمیدانست بار کج به منزل نمیرسد ...

آرمان با نگرانی به سمتش رفت . با گرفتن نبضش ، نگاه نگرانش به سمت آرشام چرخید و گفت :

- ببرش تو اتاق ... روی تختش بذار تا بهش سرم بزنم . فشارش افتاده .

آرشام مبهوت خواهری شده بود که ،در عین خوار شدنش .کارهایی کرده بود که رگ  
غیرتی برایش باقی نمانده بود تا برایش

قلمبه شود ...

انگ بی غیرتی کمترین چیزی بود که کارهای او برایش به ارمغان آورده بود ...

از کسی حرفهای درشت شنیده بود که خودش او را نامردترین و بی غیرترین مرد در  
عمرش میدانست ...

کیان امشب غیرت او را سلاخی کرد و با رفتار خواهرش لال شده بود و نتوانسته بود از  
نجابت خواهرش دفاع کند ...

نفرتی شدید، از این خواهر مهربان در دلش شکل گرفت .

کیان ، خواهرش را در حد زنان هرزه در حضور خودش و پدرش پایین کشیده بود و او  
نتوانسته بود حرفی بزند ....

تنها کاری که توانسته بود انجام دهد خالی کردن خشمش بر روی کسی که صفات پنهانی  
خواهرش را به رخس

کشیده بود ...

عرق سردی سراسر تنش را در بر گرفته بود . سرش از درد و گرمای زیاد در حال انفجار

بود ...

صدای فریاد پدرش او را به خود آورد ..

- آرشام خواهرت داره میمیره کمکم کن .

چشمانش که تا آن لحظه از اشک تار شده بود . با پلک زدنش ، تصویر تار کنار رفت و

پدرش را دید که به زحمت آرمیتای

بی هوش را به سمت اتاق میکشد .

گامهایش بی اراده به آن سمت کشیده شد . با دیدن خم شدن کمر پدرش .. دست زیر

جسم بی رمق خواهرش انداخت و

او را از آغوش پدرش بیرون کشید و با سرعت به اتاق برد .

روی تخت خواباندش و کنار ایستاد . آرمان از نگرانی دانه های درشت عرق روی صورتش  
نشسته بود .

با پشت دست دانه های عرق را پاک کرد و گفت :

- لعنت به این زندگی ... تا به حال تو عمرم انقدر خوار نشده بودم وچنین صحنه هایی رو  
ندیده بودم .

جمشید خان با صدایی رسا گفت :

- زمانی که گفتم بیشتر روی رفتار دختری توجه کن ... گفتم ؛ من به دخترم بیشتر از  
همه اعتماد دارم ... اعتماد زیاد

حماقت میاره ... اونم با رفتار پر خطری که قبلا انجام داده بود ... حالا بکش ... آبروی  
چندین ساله ی خانواده مون رو



نیم وجب دختر از بین برد ... باید کلاه تو بالا بندازی آقا ... تویی که خواهر زاده تو پر از ایراد میدیدی و انگ بهش

میزدی ... حالا بکش .

آرشام به سمت پیر مرد رفت و زیر بازویش را گرفت و گفت :

- بابابزرگ باور کن الان وقت این حرفا نیست ... جوّ رو خرابتر نکن .

جمشید خان بدون اینکه شرایط برایش مهم باشد گفت :

- خواستگاری رفتن پس چی شد ؟ بهار منتظر نمونه .

آرشام با خشم دستانش را درون موهایش فرو برد و کلافه پوفی کشید و گفت :

- فعلا بهم خورد ... انگار این شازده اول رفته اونجا و آشوب به پا کرده و حال بهرام خان خراب شده ... بعد اومده سراغ ما .

بهار میگفت حال باباش یهو خراب شده ...

- یه سیب گندیده یه جعبه سیب رو به نابودی میکشه ... این دو تا چندتا خانواده رو  
بیچاره و نگران کردن ... الحق که

خوب بدرد هم میخورن ... هر دو فتنه هستن و آشوب بپا کن ... هر دو شیطانند ... بچه  
شون چی میشه خدا عالمه !!!...

آرمان بعد از گرفتن فشار آرمیتا و وصل کردن سرم کنار آن دو ایستاد . با ناراحتی شدید  
گفت :

- بریم بیرون ... باید برای این اتفاق فکری کنیم .نمیشه این جور ادامه داد .

\*\*\*\*\*

سه روز از آن روز نحس گذشته بود . بهرام به طور خیلی محسوسی کم حرف و گوشه گیر  
شده بود .بهار از حالت روحی

پدرش بیشتر نگران میشد . سکوتی که بر فضای خانه حاکم بود مانند آرامش بعد از  
طوفان بود ...

اما حس خاصی به بهار میگفت این پس لرزه های یک زلزله ی بزرگ است .

فقط دعا میکرد در این زلزله ای که کیان به راه انداخته بود ، صدمه ی جبران ناپذیری به خانواده وارد نشود .

به ساعت نگاه کرد تا زمان رفتن نیم ساعت بیشتر وقت نداشت . امیدوار بود امروز آرشام را روبروی ورزشگاه ببیند .

گاهی آرشام برای دیدنش در مکان هایی که تردد میکرد به سراغش میرفت و با هم مسیر را تا خانه برمیگشتند .

در این سه روز از پیام های کم و کوتاه او بوهای خوبی به مشامش نميخورد ...

دلش میخواست بداند چه اتفاقی باعث شده بود ، آرشامی که همیشه مشتاق و پیش قدم بود ، در ارسال پیامهایی

که بهار را بد عادت به خواندن حرفهای زیبا و دلنوشته های دلنشینش کرده بود ، به پیامهای کوتاه و احوال پرسیدن از

حال او و خانواده اش تبدیل کرده بود ..

چیزی مانند موربانه ذهنش را میجوید که او هم با وجود آمدن کیان حتما پشیمان شده و روی گفتنش را ندارد .

در دلش غوغایی برپا بود . ظاهرش را با تمام تلاشی که کرده بود توانسته بود بی تفاوت و آرام نشان دهد .

حرف امروز پدرش مانند این بود که سطلی آب یخ بر سرش ریخته باشند .

پرسیده بود :

-از خانواده ی دایی آرمانت خبری داری ؟...

بهار با سری رو به پایین گفته بود با صدایی که به زور شنیده میشد لب زده بود .

- نه .

دیگر هیچ حرفی رد و بدل نشده بود . هر دو از حرف زدن اجتناب میکردند تا در مورد واقعیتی که با زشتی تمام روبرویشان بود ، حرفی نزنند که دل دیگری را برنجانند .



زمان رفتنش رسیده بود . ساکش را برداشت و با گفتن خداحافظ از خانه بیرون رفت .  
سوار ماشینش شد و به راه افتاد .

تمام حواسش به اتفاقات روز های گذشته بود و این بیخبری که نشانی از خوش خبری  
درونش نمیدید .

به ورزشگاه رفت و با گذراندن دوساعت از وقتش در استخر تا حدودی آرامش نداشته اش  
را به دست آورد ...

زمانی که لباس بیرون را برتن میکرد زیر لب زمزمه کرد .

- همه ی مردا مثل همین ... به درک که نمیخواد بیاد ... بهتر که همین اول راهشون رو گم  
میکنن و میرن ... خوبه که خودمو

اسیرش نکردم ... خوبه که گول حرفای قشنگش رو نخوردم ..

هنوز جمله اش تمام نشده بود ، اشک در چشمانش حلق بست . در دلش پیش خدا گله  
کرد . دیگر مطمئن بود ایرادی دارد

که هر کس تا به این مرحله میرسد کنار میکشد . دلش از دست خدا و دنیای پر از رنگ و  
ریا خون بود ...

از طرفی به خودش دلداری میداد و میگفت برایش بود و نبودش مهم نیست اما عقلش  
نهیب میزد خودت را گول نزن ...

نمیخواست باور کند به آرشام هم دلبستگی پیدا کرده است . اگه اینطور میشد برای بار  
دوم شکستنش مصیبت میشد .

هنوز کور سویی برایش مانده بود ...

شب گذشته آرشام پیام شب بخیر برایش فرستاده بود . این یعنی هنوز فراموش نشده بود  
. آنقدر ذهنش مشغول

اماها و اگرها شده بود که نفهمید کی از ورزشگاه بیرون زد و سوار ماشین شد ...

هنوز استارت نزده بود که در ماشین باز شد و کیوان با اخم های درهم سلامی گفت و در  
صندلی کناری نشست .

بهار با تعجب به صورت در هم کیوان خیره شد . کیوان یکی از ابروهایش را بالا داد و گفت

:

- حرکت کن .

بهار از بهت خارج شد . ماشین را روشن کرد و حرکت کرد .

- کجا میخوای بری ؟

بهار بدون آنکه از خیابان چشم بردارد گفت :

- جز خونه جایی ندارم ... شما کجا میخوای بری ؟ ... همچنین اومدی تو ماشین یاد فیلمای

گانگستری افتادم ..

کیوان با اخمی که لحظه ای باز نمیشد گفت :

- میخوای چه کار کنی بهار ؟

بهار با تردید گفت :

- در مورد چی؟

- در مورد کیان ... دیوونه شده ، بهار ... دوروز بازداشتگاه بود .دیروز با بابا رفتیم سند گذاشتیم اوردیمش بیرون ...

بهار با حیرت گفت :

- مگه چه کار کرده؟

- خبرش بهت نرسیده؟

- نه .

-بعد از خونه ی شما رفته خونه ی پدر بزرگت کلی خط و نشون برای اونا کشیده و آبروی زنش رو جلوی

خانواده ش برده ... انقدر احمقه ناموس حالیش نیست ... نمیگه فردا چه طور میخوام به بچه م جواب پس بدم ...



اونا هم دیدن درگیری بالا گرفته به ۱۱۰ زنگ زدن ... اوضاع قیافه ش خیلی خرابه ...

- آخه چرا؟! ... این چرا اینجوری میکنه ... کسی که زورش نکرده بود ... خودش به من  
گفت من و تو به درد هم نمیخوریم و

چیزایی که دوست دارم بیشتر تو وجود آرمیتا میبینم و من تا حالا کور بودم ، که تو رو  
میخواستم ... میگفت ؛ چون تو اولین دختری بودی که دورم بود و چشمم به تو عادت کرده بود  
فکر میکردم خیلی عاشقتم... اما با وجود آرمیتا فهمیدم زیاد

هم علاقه م به تو شدید نیست که یکی دیگه تونست تو دلم جاتو بگیره .....

کیوان با ناراحتی و غم زیادی گفت :

- واقعا اون احمق چنین حرفهایی به تو زده بود؟! ... وای خدا باورم نمیشه پسر همیشه  
عاقل خانواده ... بیهو اینطور قاطی

کنه که یه خانواده رو بهم بیاشه ... مامان از روزی که از خونتون برگشته یه لحظه آروم و  
قرار نداره و اشک چشمش خشک نمیشه ... خود احمقش هم از دیروز مدام با تلفن داره زن  
بدبختش رو تهدید میکنه ... هر چی ما باهاش حرف میزنیم

اصلا گوش نمیده ... بابا داره خودشو کنترل میکنه میتروسم آخرش کار دستمون بده .

بهار درمانده و بی رمق گفت :

- حالا چه کاری از من بر میاد که اومدی سراغ من ؟

- میخواستم بدونم تو هم ... یعنی تو هم مثل کیان ... نمیدونم چه جوری بگم ... ببینم تو هم هنوز به کیان فکر میکنی

یا نه ؟ ... اگه میخوای ادبش کنی خودم کمکت میکنم .....

- بسه کیوان ...

ماشین را گوشه ای پارک کرد. به سمت کیوان چرخید و گفت :

- یعنی توقع داری با حرفها و حرکاتی که انجام داده جایی برای موندنش باشه ؟ تو علاقه و رغبتی در من دیدی که این سوال رو پرسیدی؟...اگه کیمیا چنین کسی براش بیاد تو چی میگی ؟

کیوان با ناراحتی دستش را روی صورتش کشید و نالید :

- بخدا انقدر در این مورد فکر کردم که خسته شدم ... خوبه از کار من خبر نداره اگه  
میفهمید فکر کنم اول خون منو

میریخت بعد میرفت سراغ آرشام ....

- کدوم کار ؟

کیوان با تردید نگاهش کرد . فهمید سوتی داده و او خبر ندارد .. خودش رابه کوچه ی  
علی چپ زد و گفت :

- هیچی ... فقط میخوام بگم تو این مدت کمتر بیا بیرون میترسم بیاد و مزاحمت بشه  
...کیمیا میگفت با یه روانپزشک

مشورت کنیم ... وقتی شنید ...دیوونه تر شد... زد هر چی دم دستش بود ، شکست ...  
بیچاره مامانو کیمیا از ترس

رو به قبله شده بودن ... میترسم بزنه به سرشو بیاد سراغت ... مدام اسم تو ورد زبونش  
شده ... همش بلند بلند داد

میزنه ؛ بهار از همه تون مهربونتره ... اون منو می بخشه ... اون میخواد منو امتحان کنه ...

نمیدونم چی بگم بهار اگه جایی برای بخشش مو.....

بهار میان حرفش پرید و گفت :

- نه ... من هیچ حسی به کیان ندارم ... جز نفرتی که داره با رفتارش بیشتر میشه ... دیگه  
نذار اطراف من بیاد کیوان ...

خودت میدونی من چقدر سختی کشیدم ..

کیوان سری رو به پایین تکون داد و از ماشین پیاده شد . سرش را داخل برد و گفت :

- مراقب خودت باش .

بهار دستی تکان داد و راه خودش را ادامه داد . دلش مانند سیرو سرکه میجوشید . حال خوبی نداشت . حس بدی

نسبت به این روزها داشت .. ترسی در دلش لانه کرده بود .

کیان را تا به حال اینگونه دیوانه و مجنون ندیده بود محال بود به بودنش رضایت دهد . کسی که یک بار زیر

پای دلش را خالی کرده بود میتوانست باز هم این کار را بکند ... به اندازه ی یک ارزن هم به او اطمینان نداشت ...

نفهمید کی به خانه رسید .

با پاهایی خسته و بی رمق وارد خانه شد . خانه مانند چند روز گذشته در سکوت خفقان آوری غرق شده بود .

سلامش نگاه پر از اندوه پدرش و نگاه نگران رؤیا را بهمراه داشت . با تردید روبروی پدرش نشست . ساکش را

کنار مبل گذاشت و گفت :

- چیزی شده ؟

پدرش نیم نگاهی کرد . دلش به شور افتاده بود . رؤیا من من کنان گفت :

- راستش ... داییت.....

بهرام میان حرفش پرید و گفت :

- فعلا هم به رؤیا ...هم به تو میگم... پای هیچ خواستگاری توی این خونه باز نمیشه تا من  
بگم ... همین ...والسلام .

از جا برخاست و با اخم های در هم به سمت اتاقش رفت . بهار سردر گم و گیج به رؤیا  
نگاه کرد . رؤیا سرش را به حالت

تأسف تکان داد و به مأمّن همیشگیش ، آشپزخانه رفت .

بهار مبهوت از این رفتار ، پشت سر رؤیا رفت . آب دهانش را قورت داد و با زحمت و به  
آرامی گفت :

- من نبودم... چی شد؟

رؤیا با ترس نگاهی به در اتاق انداخت و به آرامی گفت:

- داییت زنگ زد و گفت؛ فعلا حال آرمیتا خوب نیست. هر وقت اوضاعشون مساعد شد  
برای اومدنشون تماس میگیرم.

یه جووری حرف زده انگار فعلا از اومدنشون منصرف شدن.

بهار سرما را در تک تک قسمت‌های بدنش حس کرد. بغض در گلویش چنبره زد. از همان  
چیزی که میترسید سرش

آمد. سری تکان داد و برای بهتر شدن حالش گفت:

- من میرم یه دوش بگیرم.

- مگه تو ورزشگاه دوش نگرفتی؟

بهار با حواس پرتی نگاهش کرد و گفت :

- نمیدونم .

رؤیا ناراحت از این جوّ به وجود آمده سری تکان داد و سرش به قابلمه هایی که روی اجاق بود گرم شد .

\*\*\*\*\*

نگاهش روی گوشی که برای بار سوم چراغش خاموش و روشن میشد ثابت ماند . حرفی برای گفتن نداشت .

غمی به بزرگی یک کوه روی قلبش احساس میکرد . نیامدن و خبرندادن آرشام برایش گران تمام شده بود .

حس سرخوردگی و پس زده شدن خنج به قلب شکسته اش میکشید .



ابهت آرشام هم برایش فرو ریخت . او هم به وقت امتحان شانه خالی کرد . او هم به پای  
زندگی خواهرش که رسید

از او گذشت . از اول هم میدانست وجود آرمیتا و کیان در زندگی آرشام ، بی تاثیر در  
روابط آنها نخواهد بود .

حرفهای پر امیدی که آرشام زده بود او را به این رابطه و استحکامش دلگرم کرده بود . اما  
حالا همه چی برعکس تصور او شده بود .

صدای آلارم گوشی چشمان پر از اشکش را روی پیام رسیده ثابت کرد .

دستش بی اراده به سمت گوشی رفت . دلش برای شنیدن صدایش هم تنگ شده بود اما  
نمیتوانست خودش را گول

بزند . راه آنها با هم یکی نمیشد . دیگر نمیخواست به هیچ جنس ذکوری فکر کند .

بر خلاف آنچه که به او دیکته کرده بودند ، آنها هم انقدر قوی و محکم نبودند که بتواند به  
آنها و حرفهایشان تکیه کند .

درد این پس زدن از پس زدن کیان هم عمیق تر بود . گلویش زیر بغض سنگینی در حال  
ترکیدن بود .

دستش روی مانیتور صفحه کشیده شد . پیام را با اشاره ی کوچکی باز کرد .

«باید ببینمت ... لطفا جوابمو بده»

دیگر دلش نمیخواست او یا کس دیگری را ببیند . نه حرفش برایش مهم بود نه توجیهاتش  
. میدانست حرفش

چه بود ... او هم پا پس کشیده بود و میخواست خودش را توجیح کند ، همین .....

پیام بعدی رسید .

« دل نگرانتم ... خواهش میکنم جوابمو بده بهار ... نمیتونم برات با پیام دادن ماجرا رو  
توضیح بدم اما باید حضوری ببینمت .»

پوزخندی زد و گوشی را با اولین زنگی که خورد خاموش کرد و روی میز کامپیوتر پرت  
کرد .

از صدای برخوردش پلک هایش را روی هم گذاشت و اشکی که اسیر چشمانش بود راه به بیرون پیدا کرد .

سریع و با خشونت اشک را پاک کرد . در دلش نالید :

- به درک که کاری از دستت بر نییاد ... به درک که دیگران مهم تر و ارجح تر از منن ... به درک که بود و نبودم برای کسی

مهم نیست ... دیگه برای منم ... کسی مهم نیست ... هیچ کس .

روزهایش در سکوت زجرآوری میگذشت . بهرام هم به طور عجیبی ساکت بود و همه ی رفتارهای بهار را زیر نظر داشت .

دلش میگرفت وقتی غصه خوردنش را میدید و کاری از دستش بر نمی آمد . نمیدانست چرا هر چه تلاش میکند

کمتر به نتیجه میرسد . خیلی دلش میخواست کاری کند که دخترش را شاد و سرحال ببیند .

دردش را از نگاه پر از غمش میخواند دخترش در راهی افتاده بود که خودش سالها در آن  
راه درجا زده بود .

بهار روی تخت ، به روی شکم افتاد و سرش را درون بالش مخفی کرد . چهار روز از روزی  
که کیوان را دیده بود و رؤیا آن

حرف را زده بود گذشته بود . دقیقا از روزی که قرار بود به خواستگاری بیاید یک هفته  
گذشته بود .

در این هفت روز یک روز در میان فقط پیام داده بود ... « سلام ، خوبی ؟ مواظب خودت  
باش ... دو بار هم نوشته بود ...

« دلم از دوریت تنگ شده »

با حرص به درک بلندی گفت . به پشت برگشت و به سقف خیره شد . در این هفته هر روز  
منتظرش بود تا در مسیرهایی

که رفت و آمد میکند، او را ببیند . اما هیچ خبری نبود که نبود .

صدای رؤیا او را از عالم خودش بیرون کشید .

- بهار نمیخواهی بیای ناهار؟ چیزی شده؟...بابات نگرانت شده.

بهار نفس عمیقی کشید و گفت:

- الان میام... سرم درد میکنه.

- بعد ناهارت یه مسکن بخور و بخواب.

چشمی گفت و مانند بره ای رام پشت سر رؤیا به راه افتاد. زندگیش همین شده بود. دل سپردن به آن چه تقدیر برایش

رقم زده بود. تنها دردش این بود امیدهای واهی قلبش را به بازی گرفته بود. قلبی که دیگر چیزی از آن باقی

نمانده بود... قلبی که تا سنگ شدن قدمی بیش فاصله نداشت.

\*\*\*\*\*

خسته و عصبی گوشه را به زمین کوبید . گوشه به چند تکه تبدیل شد و در اطرافش  
پخش شد .

صدای خرد شدن گوشه ، آرمیتای رنگ پریده را به سمت اتاقش کشاند . با دیدن او که  
دستانش را روی زانوانش تکیه داده و

موهایش را به چنگ میکشید ... قلبش فرو ریخت .

با ترس پا درون اتاق گذاشت و گفت :

- چی شده داداش ؟ ... بهار حرفی زده که انقدر .....

سرش با شتاب بالا آمد و با چشمان به خون نشسته گفت :

- نخیر اصلا حرفی نمیزنه که هیچ ... خانوم گوشیش رو هم خاموش کرد .

- خب تو باید قبل از اینا باهات حرف میزدی ... باید خودت آماده ش میکردی که با تماس  
بابا ناراحت نشه .

آرشام با خشم به خواهرش خیره شد و گفت :

- برو تو اتاقت ... نمیخوام جلوی چشمم باشی .

- داداش ؟

- داداش و مرگ ... داداش و درد ... خیالت راحت شد ... اون موقع که میگفتم این مرتیکه  
آدم نیست حرف گوش ندادی ...

گفتم بیخیالش شو ... گفتم نه ... بیا و تحویل بگیر ... اینه زندگی که برام ساختین ... من  
بد بخت که سرم گرم

زندگی خودم بود ...

- خودم درستش میکنم ... قول میدم .

آرشام به سمتش هجوم برد و در حالی که انگشت اشاره اش را روبرویش تکان میداد  
بالحن خشنی گفت :

- بخدا قدم از قدم برداری خودمو از شر تو و بابات خلاص میکنم ... برو تنگ دل بابات  
بشین و به من کاری نداشته باش .

آرمیتا با بغض گفت :

- میدونم حقمه اما بخدا تصورش رو هم نمیکردم کیان این طور از آب در بیاد ... فکر  
میکردم با دور شدن از اینجا همه

چیز رو فراموش میکنه .

صدای فریاد آرشام چشمانش را همراه با لبانش روی هم بست .

- بسه ... برو و اسم اون عوضی رو جلوی من نیار ... برو و بذار به درد خودم بمیرم تا یه راه  
حلی برای خودم و اون بدبختی

که داره تو این درد مثل شمع آب میشه ، پیدا کنم ... بابا که زورش به تو و اون الدنگ  
نمیرسه... احکامشو سر من پیاده میکنه .



ارمیتا با ناراحتی از اتاقش بیرون رفت .

با خشم مشتی به روی دسته ی مبل زد و نفس های عمیقی کشید . با بلند شدن صدای  
زنگ تلفن خانه با اعصابی داغون

سرش را میان دستانش گرفت .

صدای گریه ی خواهرش متعاقب قطع شدن صدای زنگ تلفن در گوشش زنگ زد ..

- تو رو خدا بس کن کیان ... خیالت راحت شد که مراسم رو بهم زدی ؟ ... لعنتی تو چرا  
هیچ خجالت و شرمی سرت

نمیشه ...

.....-

- خفه شو کیان ... منو تو عین همیم ... هر چی به من بگی نصفش به خودت برمیگرده ...  
خوشحالم که دلت سوخت و

محلت نداشتہ ...

.....-

آرشام بی هوا گوشی را از دست خواهرش کشید و به حرفهای کیان گوش داد .

- بخدا همانطور که به بابات گفتم اگہ پاتونو خونه ی دایی من بذارین جنازه ی برادرتو  
جلوی چشمتا میدارم .

خونش به جوش آمد با فریادی که وجود خودش و خواهرش را لرزاند غرید :

- تو سگ کی باشی که داری تهدید میکنی ... یادت رفت یه هفته پیش مثل توله سگ زیر  
دستم له شده بودی ...

اگہ یه بار دیگہ تهدید کنی من میدونم و تویه عوضی .

گوشی را روی دستگاہ کوبید و گفت :

- تو که میدونی استرس برات بده برای چی با این مردک دهن به دهن میدی ... اگه یه بار دیگه به تلفناش جواب بدی

خودم به حسابت میرسم .

باز هم اشکهای آرمیتا بود که مانند سیل به راه افتاد و او را درمانده تر از گذشته به سمت شیشه هایی هدایت کرد که نه تنها دردش را تسکین نمیداد بلکه دردی روی دردهایش اضافه میکرد . شیشه هایی که در این یک هفته انیس و

مونش شده بود . با نوشیدن آنها لاقل میتوانست با خیالش خوش باشد .

هنوز دستش به شیشه نخورده بود که فکری مانند جرقه به ذهنش رسید . لباس پوشید و از خانه بیرون زد .

وارد باغ جعفر خان شد . با دیدن پیرمرد سلام کردو به گرمی جواب سلامش دریافت کرد .

- اون پیر مرد غرغرو چطوره ؟ چرا دیگه نمیاد پیش ما ؟

آرشام با ناراحتی سرش را پایین انداخت و گفت :

- افتضاحی که کیان و آرمیتا بالا آوردن حالشو گرفته ... عصبی و کم حوصله شده ... شما  
بیاین اون ور .

- ممنون میدونی که عزیز مدام از زیرو روی خونه برای خودش کار میتراشه ... یه دقیقه  
آروم و قرار نداره ... وقتی بچه ها

از اومدنشون میگذره و خبری ازشون نمیشه اوقاتش تلخ میشه ...

- راستی عمو بچه ها قرار نیست این طرفا پیداشون بشه ؟

جعفر تیز نگاهش کرد و گفت :

- نه ... چیزی شده ؟

- آخه خیلی وقته نیومدن اینطرف .

- زمان امتحانات آخر ترمشونه برای همین تا پایان درس و دانشگاه تو قرنطینه هستن ..

خندید و گفت :

- دردت چیزه دیگه ای بود که اومدی اینطرف ...درسته؟! ... بگو ببینم چی داره اذیتت میکنه .

آرشام با ناراحتی دستی درون موهایش کشید و گفت :

- نه ... چیز خاصی نبود .. اومدم حالی پیرسم و برم ... به زنعمو سلام برسونین .

آرشام سرش را پایین انداخت و به سمت در باغ خودشان رفت ... دو قدم برداشته حرف جعفر خان میخکوبش کرد .

- بهرام گفته دیگه به هیچ کس اجازه نمیده برای خواستگاری دخترش بره .... مگر اینکه خودش اون شخص رو

قبول داشته باشه ...

آرشام از این حرف قلبش از حرکت ایستاد . این حرف کلی معنا و پیام داشت . وقتی که با دو روز تلاش و خواهش و تمنا

اجازه ی خواستگاری گرفته بود با این پیام یعنی.....

به عقب چرخید و گفت :

- منظورشون چی بوده ؟

- نمیدونم ... اما حس میکنم تو هم برای شنیدن حرف خاصی اومده بودی اینجا ... اما به  
من گفت دیگه اجازه نمیده

بهار تنها بیاد توی این باغ ... نمیدونم رفتار کیان در این وسط چقدر مؤثر بوده اما .....

- اما چی؟

پیر مرد سرش را پایین انداخت و با تاسف گفت :

- من فکر میکردم تو با اون خیلی فرق داری ... اشتباه کردم تو رو به حریم خونه م راه

دادم .

آرشام اخم هایش در هم گره خورد و گفت :

- عمو جون؟!!

- دروغ که نیست ... اینبارم بهار داره قربونی میشه ... مگه خودت بعد از ازدواج کیان ...  
ماجرای کیان و آرمیتا و بهار

رو برام تعریف نکردی؟

مگه این تو نبودی که از من اجازه خواستی زمانی که بهار میاد اینجا کمک کنم تا تو رو  
بهتر بشناسه؟!!

آخرش چی شد؟ ... تو هم جا زدی! ... نمیدونم چی گفتین که بهرام غرورش ترک برداشته!

...

آرشام آب دهانش را قورت داد و گفت :

- باور کنین من حرفی نزدم ... بابا میگه چون کیان تهدید میکنه و ممکنه با این حال ... هر  
کاری از دستش بر بیاد، انجام بده ...

بهتره ، ما هم کمی صبر کنیم تا کیان آروم بشه و حال آرمیتا هم بهتر بشه ... احتیاط  
میکنه ... همینکه که منو تو این چند روز داغون کرده ...

من خودم هم این نظرو قبول ندارم عمو جون ... اما نمیتونم بدون پدرم برم خواستگاری ...  
میدونم بهرام خان همینو

دست آویزی میکنه تا دخترش رو بهم نده ...

من تو این مدت همه ی کارهامو زیر نظر خود شما انجام دادم ... اما این جا دیگه کم آوردم  
...از تهدیدات کیان بوی خون

میاد عمو ... من نمیتورسم چون میدونم از پس کیان بر میام ... پدرمه که ترسیده ... بخاطر  
اینکه بجز منو آرمیتا کسیو

نداره ... پدره ... ترسیده و هیچ منطقی تو دنیا براش بالاتر از حفظ جون بچه هاش نیست ...  
این چند روز تو خونه

جنگ و دعوا بود ... شما بگین چی کار کنم ؟



پیرمرد دستش را روی شانه اش گذاشت و گفت :

- برای بهرام هم سخته ... به فامیل برای اون شب خواستگاری گفته بود ... حالا که بابات  
زنگ زده و گفته معلوم نیست کی میتونین آمادگی برای خواستگاری رفتن داشته باشین ... باز هم  
حرف دخترش میوفته سر زبون ها ... کم چیزی نیست ...

دوتا خواستگاری پر حرف و حدیث ... اونم باید بفکر آبروی خودشو دخترش باشه ...

اگه مردشی اول برو و صداقت رو به بهرام ثابت کن ... برای مشکل کیان... باید با هم  
فکری هم ... کاری کنیم تا زودتر

این مشکل حل بشه ... این چیزیه که به فکر منه پیرمرد میرسه ...

- چشم عمو قول میدم همین امروز برم و با بهرام خان حرف بزنم اما به کمک شما هم نیاز  
دارم .

جعفر با لبخند مهربانی به صورت پسر جوان خیره شد و گفت :

- چی کار کنم؟

- شما هم کاری کنین هر طور شده بهار بیاد تو باغ تا باهش حرف بزیم ... ازم دلخوره  
تلفنش رو خاموش کرده ..

باید بهش توضیح بدم ...

- فکر نکنم بهرام در این شرایط بذاره بهار تنها بیاد این جا .

آرشام مظلومانه نگاهش کرد و گفت:

- خواهشا کاری کنین بهار بیاد... بیرون از خونه حاضر نمیشه منو ببینه ... بگین عزیز  
جون بیماره و برای کمک بیاد .. یه

چیزی توی این مایه ها دیگه ... میدونم بهار انقدر شما رو دوست داره با سر میاد ...

پیرمرد خندید و گفت :

- پدر سوخته بازم داری از من مایه میذاریا ... باشه...اما بعد از راضی شدن بهرام . تو اول ،  
اعتماد بهرام رو جلب کن ...

باقیش درست میشه .

آرشام امیدوار و راضی از این گفتگو دستش را برای دست دادن پیش برد و گفت :

- پس من از همین الان شروع میکنم ... میرم تهران .فعلا خداحافظ

بعد از جدا شدن از جعفر خان به سمت ماشینش رفت . نفس راحتی کشید و گفت :

- خدایا به امید خودت .

\*\*\*\*\*

بهار همراه با رؤیا در حال تماشای سریال تلوزیون بود . ساعت از هشت گذشته بودو هنوز خبری از پدرش نشده بود .

در این روزها حال و حوصله ی هیچ کس و هیچ چیز را نداشت . صدای بهنام او را از حال خود بیرون کشید .

- آجی میشه برام رسم بکشی ؟

بهار چشم از تلوزیون گرفت .

- چرا خودت نمیکشی ؟.. توی مدرسه من که نیستم به دادت برسم .

- بخدا خیلی درس دارم ... این معلم ماهم اگه یه صدم سانتی متر، خطها اینورو اونور بشه قبول نمیکنه .

- باشه ... بیار به شرطی که گوشی دستت نگیری و بازی کنیا .

بهنام با شیطنت خندید و گفت :

- من که بازی نمیکنم با دوستام تبادل نظر در مورد درس و تمرینامون داریم .

بهار نیشخندی زد و گفت :

- کشته و مرده ی این تبادل نظراتونم ... بشین پای درست .

کاغذ A4 روبرویش گذاشت و با خط کش و کتاب ریاضی که روی میز گذاشت ، گفت:

- قربون دستت آبجی گلم ... یه دونه ای تکدونه ای ، بخدا .

- خوبه نمیخواه زبون بریزی .

بهار سرگرم کشیدن رسم شد ... گاهی سرش را بالا می آورد و به تلوزیون هم نگاهی می انداخت .

رؤیا از جا برخاست و به طرف تلفن رفت . بعد از تماس ناموفقی که داشت برگشت و گفت :

- نمیدونم کجاست که رد تماس میکنه ... خدا بخیر بگذرونه .

بهار سرش را بالا گرفت و گفت :

- دوباره خبری شده ؟

- نه بابا ... از وقتی این کیان آشوبگر برگشته همه به هم ریختن ... میترسم رفته باشه سراغ بابات .

- خدا نکنه ... دیگه حوصله جار و جنجال ندارم ... کی مثل ما انقدر مشکل داره؟! ... مدتهاست یه روز خوش نداریم .

- خدا باعث و بانیشو .....

بهار میان حرفش پرید و گفت :

- عاقل کنه ... لعنت نکن رؤیا جون ... فامیلیم ... هر بلایی سر یه کدوممون بیاد همه باید حرص و جوش بخوریم و بسوزیم.

رؤیا آهی کشید و گفت :

- الحق که تو مثل این خانواده نیستی ... خیلی دلرحمی بهار .. امیدوارم همین آدما باعث نشن دوباره روزگارت سیاه

بشه .

- دعا کن همه چی بخیر بگذره ... خیلی دلشوره دارم .

- والا منم تو این روزا مدام منتظرم یه اتفاق خاصی بیوفته ... برای همین بابات بیرون رفتن رو ممنوع کرده ...

میترسه کیان به سرش بزنه و بیرون خونه مزاحمت بشه ..

بهار کمی مکث کرد و گفت :

- اگه میخواست مزاحم بشه همون هفته ی اول میشد نه الان .

- اتفاقا عمه ت از بابات مشورت خواسته برن برای صحبت با داییت ... انگار پاشو تو یه کفش کرده و میخواد زنشو طلاقش بده .

بهار با چشمان گرد شده گفت :

- وای یعنی این دیوونه بازیش هنوز تموم نشده ... آخه الان پای یه بچه در میونه !!

- ای بابا خدا نکنه شیطون تو جلد کسی بره... بچه و غیر بچه حالیش نیست ... حتما فکر کرده اگه آرمیتا رو طلاق بده

تو قبولش میکنی .

- من غلط بکنم با هفت پشتم .

نفسش را با حرص بیرون داد و دوباره مشغول رسم کردن خطوط کج و معوج روی کاغذ شد . تمرکزش را از دست داده بود.

تلاش میکرد با دقت بیشتری خطها را رسم کند .

بعد از اتمام سریال ، رؤیا پوفی کشید و به آشپز خانه رفت . در بین راه غرغر کنان گفت :

- مرده شورشونو ببرن اینم شد سریال ... کم خودمون غصه داریم اینا هم هر چی بدبخت تر از ما وجود داره رو سریالش

میکنن و نشونمون میدن ... دلم بیشتر گرفت ...



بهار لبخند کمرنگ و پردرد زد و گفت :

- میخوان بدونیم از ما بدبخت تر هم هست ... تا کمی به خودمون تسلی بدیم .

- نه بابا من که میبینم بیشتر داغون میشم .. دنیایی که این همه درد و غصه توشه آخه به  
چه درد میخوره ... اینهمه

آدم شاد و مرفه .. کمی از اونا نشون بدن .

- میترسن خودمونو با اونا مقایسه کنیم افسردگی بگیریم ..ههه

- نه اینکه اینجوری خیلی شاد و شنگولیم .. یه زمانی یه سریال مسخره اما خنده دار  
میداشتن الان همه شون غمناکن .

صدای چرخش کلید سکوت را به خانه برگرداند . بهاراز جا برخاست و با دلهره منتظر  
ورود پدرش بود . با دیدن چهره ی

عادی و لبخند کمرنگی که روی لبش بود نفس حبس شده اش را با راحتی بیرون داد .

سلام و احوالپرسی که انجام شد . در عمق چشمان پدرش برق خاصی میدید . نگاهش نسبت به این چند روز گذشته

شادتر و صورتش بازتر شده بود .

از سرویس دستشویی بیرون آمد و در حالی که با حوله صورتش را خشک میکرد گفت :

- چه خبره چرا همه تون منو اینجوری نگاه میکنین ؟

بهار به بقیه نگاه کرد بهنام و رؤیا هم زل زده بودند به بهرام . رؤیا گفت :

- کجا بودی آقا ؟... دلواپس شدیم ... زنگم که میزنم رد تماس میکنی .

- بذار برسم بعد بازجویی کن خانوم ... کارداشتم نشد جواب بدم .

- من یه ساعت پیش زنگ زدم ... لااقل بعدش خودت یه زنگ میزدی ... دیر اومدنت

خودش نگرانی میاره وای بحال اینکه

جواب تلفنت رو ندی .

- یادم رفت ... اگه توییخ تموم شده یه نفر به من خسته ی از راه رسیده یه چایی بده .

بهار به سمت آشپزخانه پرواز کرد . همیشه چای اول را از دست بهار میگرفت . با یک لیوان دسته دار پر از چای برگشت .

بهرام لبخندی زد و گفت :

- سفید بخت شی بابا ... خوبی؟

بهار با تعجب به صورت پدرش خیره شد . ترس در دلش نشست . بوی خوبی به مشامش نمیخورد . گفت :

- ممنون ... چیزی شده بابا؟ ... کیان مزاحمتون شده بود .

بهرام لبخندی زد و گفت :

- اون نامرد فعلا جرأت نداره خودشو نشون بده ... نه عزیزم خیالت راحت چیزی نشده ... برو پای کارت .

بهار سری تکان داد و نا امید از فهمیدن ، علت خوبی حال پدرش روی مبل نشست .  
دقایقی نگذشته بود که

تلفن خانه به صدا در آمد بهنام به سمت تلفن رفت . بعد از کمی حرف زدن متوجه شد .  
کسی که

پشت خط بود آقاجونه . بیخیال به کارش ادامه داد . بعد از چند لحظه گوشی را به سمت  
پدرش گرفت .

- آقاجون با شما کار داره .

پدرش گوشی را برداشت . با کنجکاوی خاصی به کلماتی که از زبان پدرش خارج میشد  
خیره شد .

- ممنون آقاجون ... شما خوبین ؟

....-

- خدا بد نده ... ای بابا ... چرا مراقب خودشون نیستن آخه ...

....-

- همیشه آقا جون اگه میشه به کیمیا بگو ...

...-

- یادم نبود سرکار میره ... مینا نمیتونه بیاد؟

بهار کنجکاو به پیشنهادهایی که پدرش میداد گوش سپرده بود .

- آخه بابا شرایط بهار و که میدونین ... ببینم خودش چی میگه ...

.. -

- نه آقا جون من حرفی ندارم ... اما حال خود بهار هم خوب نیست ... میترسم نتونه

کمکتون کنه ... در ضمن میترسم کیان

بیاد و مزاحمش بشه ..

.... -

- باشه ... بهش میگم ... سلام برسونین و بیشتر مراقب خودتون باشین .

با قطع شدن تماس همه به حال پرسشی به بهرام خیره شدند ... بهار لب باز کرد و با ترس  
گفت :

- چی شده بابا ؟ ... عزیز طوریش شده ؟

- نگران نباش بابا ... رفته بالای درخت زردآلو کمرش گرفته و از درد به خودش میپیچه ...  
آقا جون میگفت ؛ اگه بهار

میتونه بیاد کمک حال عزیز باشه ... اسم بچه های دیگه رو آوردم ..میگه اونا کار و دانشگاه  
دارن اما بهار بیکاره و عزیز

با بهار راحتتره ...

رؤیا با ناراحتی گفت :

- طفلک عزیز ... اگه بهنام مدرسه نداشت خودم میرفتم .

بهار با نگرانی گفت :

- بابا اگه اجازه بدین خودم میرم . خیلی نگرانشون شدم ... اگه مثل دفعه ی قبل شده  
باشه ممکنه یه ماه تو

رختخواب بیوفته .

- ممنون که به فکرشونی ... میتونی بری اما شرط داره .

- چه شرطی ؟

- خونه ی اون یکی پدربزرگت نمیری ... اگه اومد اونجا ببینش اما تو خونه شون نمیخوام

بری .

بهار از شرم سرش را پایین انداخت. خودش هم دوست نداشت پا در آن باغ بگذارد.  
مظلومانه گفت:

- چشم.

بهرام لبخندی از روی رضایت زد و گفت:

- فردا زود بیدار شو ببرمت اونجا تا برمیگردم زیاد از ساعت کارم گرفته نشه.

بهنام معترض گفت:

- خوش بحالت بهار راحتی هر جا که دلت خواست بری ... این مدرسه چیه ... آه.

همه به چهره ی ناراضیش خندیدند و بعد از چند روز خنده بر لبانشان جاری شد. وجود  
آقاجون و عزیز از راه دور هم

باعث آرامش آنها بود.

\*\*\*\*\*



از وقتی شنیده بود بهار فردا به باغ می آید ، دل در دلش نمانده بود . خواب از چشمان  
خاکستریش رمیده بود.

بعد از چند روز کشمکش بالاخره با دوساعت التماس کردن به بهرام ، توانسته بود فرصتی  
برای حل مشکلاتشان با

کیان بگیرد .

بهرام هم حق داشت برای تک دخترش نگران باشد . دختری که دو بار در خانواده مورد  
تحقیر قرار گرفته بود .

نمیتوانست ساده از مسایل بگذرد . او هم یک پدر بود و مصلحت اندیشی خود را داشت  
از طرفی با بیان تهدیدات

کیان بهرام هم با آرمان هم عقیده شده بود .

باید در اولین فرصت تا پشیمانی به بار ننشسته بود معضل کیان را در خانواده حل  
میکردند . نباید نسبت به

بهارو آرشام حساسش میکردند .

اینها حرفهایی بود که با زده شدنش بهرام را تا حدی آسوده خاطر کرده بود که آرشام  
قصد کنار کشیدن را ندارد .

هر چند آرشام نگفت چقدر در این یک هفته در به چارچوب کوبیده تا پدرش را از  
منصرف شدن با این وصلت

دور کند .

آرمان تصمیم گرفته بود برای نجات دختر و پسرش دوباره ایران را ترک کند . آرشام با  
کمک جمشید خان توانسته

بودند نظرش را برگردانند .

التیماتوم آرشام مبنی بر اینکه اگر به خاطر کیان بین او و بهار را فاصله بیندازد ، خودش  
را گم و گور میکند ... آرمان را

تا حدی از شوک رفتار کیان خارج کرد و با تلاش زیاد سعی کرد با منطق با موضوع رفتار

کند .

تا به الان دو خان سخت را ... یعنی پدر خودش و پدر بهار را به سختی گذرانده بود . مانده بود دو خان دیگر

یکی که از همه مهم تر بود بهار بود و دیگری کیان و تهدیداتی که میترسید گریبان بهارش را بگیرد .

چون کیان به حدی رسیده بود که حتی خانواده ی خودش هم توان مقابله با او را نداشتند و رفتارش قابل پیش بینی

نبود .

صبح از صدای ماشینی که کنار دیوار باغ ایستاد ، فهمید بهرام و بهار رسیدند . بهرام گفته بود اجازه ی خروج بهار را به تنهایی نمیدهد . او هم از ترسهایش گفته بود . از کیانی میترسید که جنونش دامان تک دخترش را بسوزاند .

چقدر لحظات دوری دیر گذر و جانفرسا بود . روی ایوان ایستاده بود . بوی یار را از آن فاصله ی دور هم حس میکرد .

چقدر از جعفر خان تشکر کرده بود که توانسته بود بهار را به آن باغ بکشد . دلش مانند  
پرنده ای در قفس برای

دیدار یار به سینه میکوبید . کنترل این احساس از وقتی خطر از دست دادنش را حس  
کرده بود سختتر شده بود .

منتظر بود صدای رفتن ماشین را بشنود . صدای آرمیتا او را که در عالم دیگری سیر  
میکرد از جا پراند .

- چرا مثل مرغ پر کنده شدی ؟... تو باغ بغلی خبری شده ؟

آرشام مانند چند روز قبل که با اخم خواهرش را نگاه میکرد . اخم هایش را در هم کشید  
و گفت :

- نه .

- پس چرا اینقدر بیقراری ؟

- برو بگیر بخواب باز حالت بد نشه ... من نمیتونم به بابا جواب پس بدم ...

- دست آرمیتا روی بازوی برادرش نشست . التماسی که در صدایش موج میزد دل آرشام را سوزاند .

- آبیچیت فدات شه ... اگه کاری از دست من بر بیاد بگی انجام میدم ... فقط منو ببخش و بذار برات خواهی کنم .

میدونی هر غلطی کردم از روی علاقه م به تو بوده ... الان هم با تمام علاقه ای که به کیان دارم حاضرم هر چی که

تو میگی انجام بدم فقط اون نگاهتو از من نگیری ... یه ساله با من قهر کردی ... چند روزه یه کلام که با من حرف

نزدی... اخم هاتم یه لحظه از روی صورتت کنار نمیره .

آرشام که با شنیدن صدای ماشین و دور شدنش دلش بیتاب شده بود . اخم هایش را کمی باز کرد و گفت :

- با آبرویی که تو از ما پیش کیان و خانواده ش بردی این کمترین مجازاتته ... اگه خونمون یکی نبود قیدتو میزدم .

اما خواهرمی و دارم با این رسوایی کنار میام ... پس تو هم زیاد توقع نداشته باش ... کیان  
که از زندگیت

بره بیرون منم بهتر میتونم حضورت رو تحمل کنم .

چشمان پر از اشک خواهرش دلش را لرزاند . رنگ پریده و هاله ی کبودی که دور  
چشمانش از خرابی حالش ایجاد

شده بود او را به موجود قابل ترحمی تبدیل کرده بود . بی اراده سر خواهرش را روی سینه  
اش گذاشت و با نوازش

موهای بلوندش گفت :

- گریه نکن ... منم آرام میشم ... شایدم آدم شدم ... دست خودم نیست آرمیتا ... کاری  
کردی آدم بی مقداری مثل

کیان دهنشو باز کرد و آبرومونو تو فامیل برد ... اما بدون ... بعد از اون نامرد نمیذارم تنها  
بمونی ... خودم مراقب خودتو

بچه ت هستم .

صدای ناله مانند آرمیتا اشک را به چشمان آرشام هدیه داد .

- قربونت برم داداش ... میدونم تو مهربونترین داداش دنیایی ... میدونم تنهام نمیداری ...  
خوبی زیاد تو منو به اینجا

رسوند ... بخدا میخواستم خوبیاتو تلافی کنم ... اما بازم خرابکاری کردم ... فکر میکردم  
بهترین نتیجه رو میگیرم ...

نشد که نشد ... من احمقم داداش میدونم ... اما تو ببخش ... ببخش داداش .

هق هق گریه ی آرمیتا دست برادرش را روی سر او محکمتر نگه داشت . بوسه ای روی  
موهایش زد و گفت :

- برو استراحت کن ... برو انقدر اشک نریز ... فردا این بچه مشکل دار بشه خودت بیچاره  
میشیا .

آرمیتا اشکش را پاک کرد و با صورت سرخ به صورت برادرش با محبت نگاه کرد و گفت :

- میدونم دلت توی اون باغه برو ... فکر کنم الان وقتش باشه .

آرشام گوشه ی چشمم را تنگ کرد و گفت :

- تو از کجا فهمیدی ؟

آرمیتا لبخندی زد و گفت :

- از ضربان قلبت فهمیدم و نگاهت که به در میانی باغه ... برو بهار و دریاب.

- بهار نه ... دل بهارو ... دعا کن ببخشه ... دلش گرفته از من و بابا .... دعا کن دوباره بتونم  
رام این دلش کنم .

با دست قلبش را نشان داد . آرمیتا پلک روی هم گذاشت و گفت :

- میتونی ... من به تو این ضربانهای کوبنده ایمان دارم .



آرشام لبخندی زد و از او جدا شد . روحش زودتر از جسمش به سمت بهار پرواز کرد ...

زمانی که رسید .هر سه نفر روی ایوان نشسته بودند و لیوان چای روبروی بهار قرار داشت . بهار با نگرانی عزیزش را نگاه میکرد و از احوالش میپرسید .

سلامی کرد و کنارش نشست . آقاجون و عزیز جوابش را با محبت دادند .

بهار بدون آنکه به حضورش توجهی کند دستش را دور لیوان حلقه کرد . سلامش را بی جواب گذاشت .

سردی رفتارش را به وضوح همه فهمیدند . آرشام دستی دور لبش کشید و آهی آرام کشید .

آقاجون با دیدنش لبخندی مهربان زد و با چشم اشاره ای به بهار کرد و وارد باغ شد . نگاهش در پی رفتن او بود که عزیز

هم با آه و ناله ی ساختگی از جا برخاست و گفت :

- عزیزم تا تو چایی بخوری من برم یه دوش بگیرم ... همین جا باش اگه آقاجونت چیزی احتیاج داشت بهش بدی .

بهار با اخمهایی در هم گفت :

- چشم عزیز جون شما نگران نباش ... اگه تو حموم کاری داشتی صدام کن .

- باشه گلم ... من رفتم .

با رفتن عزیز میدان به دست آرشام افتاد . گوشه ی ابرویش را خارند و با لحن گلایه آمیزی گفت :

- احوال بهار خانوم ... خوبی؟

- هستم ... عالی.

- خداروشکر ... لااقل شما خوبی ... اما من خیلی داغونم .

بهار دستانش را رو به آسمان گرفت و با لجاجت گفت :

- الهی شفا .

خنده ی آرشام از این لحن لجوجانه و دوست داشتنی بهار ، اخمهای بهار را بیشتر در هم  
فرو برد .

آرشام کمی جابجا شد و درست روبرویش نشست . بهار بی تفاوت به حضورش لیوان چای  
را بالا برد و با قندی که در دهان

داشت نصف چای را نوشید .

برای برداشتن قندی دیگر لیوان را پایین آورد و دستش را به طرف قندان دراز کرد .

در حرکتی نرم و غیر منتظره آرشام لیوان چای را از دستش بیرون کشید و بدون قند  
محتوای باقی مانده ی آن را سر کشید.

دهان بهار از تعجب باز ماند . آرشام چشمکی زد و گفت :

- خسیس خانوم تا تو باشی بدون تعارف ... تک خوری نکنی .

لبخندش همراه با چشمانی که از شیطنت برق خاصی میزد ، دل بهار را بیشتر لرزاند . اما  
دلخوری روزهای گذشته نمیگذاشت

راحت از او بگذرد . دلش میخواست ناراحتیش را بر سر کسی خالی کند ..

تنها کسی که برای این هوار شدن مناسب بود همین فردی بود که دوباره باعث انقلابی در  
زندگیش شده بود .

دلش تنگ بود اما توان نگاه کردن به این منبع دل تنگی را نداشت . هزاران بار به خودش  
گفته بود این رابطه ی عاطفی

جز شکست هیچ فرجامی ندارد .

نگاهش مات لیوان دست او بود که حرف آرشام او را از حال خود خارج کرد .

- چیه؟! ... مال و داراییت رو که بالا نکشیدم ... یه نصف لیوان چایی بودا ...

گیج از این لحن شیرین و بطورعجیبی دلنواز ...رو برگرداند و به باغ خیره شد و گفت :

- بعضیا خیلی پررو تشریف دارن ...

خنده ی آرشام او را بیشتر عصبی کرد و گفت :

- این بعضیایی که مورد غضب قرار گرفتن خیلی توضیحات دارن که باید شنیده بشه ...  
فقط کمی ... کمی گوش شنوا میخواد .

بهار پوزخندی زد و گفت :

- اون بعضیا دیگه ارزشی برام ندارن که بخوام به توجیهاتشون گوش کنم.

آرشام با دلخوری دستش را پیش برد و چانه اش را گرفت و صورتش را به سمت خودش  
چرخاند . در عمق چشمان دلخورش

نگاه کرد . با لحنی آرام و ملایم گفت :

- اگه برات ارزش نداشت ... پس این ناراحتی و دلخوری نشسته تو نگاهت از چیه !؟ ... تا  
کی میخوای منو انکار کنی و

نبینی؟ ... برای دیدنت لحظه شماری میکردم .....

- ههه ... معنی لحظه شماری رو بعد از ده روز فهمیدم ... نکنه اجازه نداشتی از خونه بیرون بیای؟!

آرشام علت ناراحتیش را درک میکرد . سنش و پختگیش به او فهمانده بود همیشه بهارش بیشتر دلخوریش از کمرنگ

بودن حضور او بود . دستش را پس کشید و گفت :

- گاهی نبودن ها به معنی این نیست دلتنگ نیستی و بی خیالی ... گاهی این نبودنها دلیلش برای حفظ آرامش

شخص مقابله ... گاهی برای بدست آوردن آرامشه خودته ... نبودنم رو به پای نخواستن نزن ... اگه میومدم بدتر

از نیومدنم میشد .

بهار پشت چشمی نازک کرد و از جا برخاست . به سمت در ورودی ساختمان رفت .  
برگشت و گفت :

- ندیدنت رو بیشتر دوست دارم .

وارد ساختمان شد و آرشام نفسش را عصبی بیرون داد . یکدندگی و لجبازیش در این شرایطی که خودش هم از لحاظ روحی

بهم ریخته بود زمام کار را از دستش بیرون کشیده بود . گیج و سردرگم به در خیره شد .  
نمیدانست باید چه عکس العملی نشان دهد تا این آهوی رمیده را دوباره رام خود کند .

به دنبالش وارد ساختمان شد . او را در حال جابجایی ساک لباسش در یکی از اتاقها یافت .  
تقه ای به در اتاق نیمه باز زد .

بدون اینکه عکس العملی از بهار ببیند وارد اتاق شد . دستانش را روی سینه گره زد و  
گفت :

- در این یه هفته روزهای سختی رو پشت سر گذاشتم بهار ... نبودى که ببینی تو چه  
جهنمی دست و پا زدم ... دارم برای

داشتنت همه ی تلاشم میکنم ... برای داشتنت غرورمو زیر پام گذاشتم و برای اثبات  
خودم به پای پدرت افتادم ...

- میخواستی نکنی ... غرورت رو قاب میکردی و بالای تختت آویزون میکردی .

خشم درون صدایش دل آرشام را زیرو رو کرد . این فضای بسته و این فاصله ای که بهار  
ایجاد کرده بود او را عجیب

به سمتش سوق میداد . سعی میکرد احساسی که در حال شکل گرفتن بود را نادیده  
بگیرد .

- بالای تختم که باید عکس خودمو و خودتو قاب کنم و بذارم ... منتهی برای این کارم  
نمیذارم... برام انقدر مهم هستی

که از همه چیزم بگذرم ... اما خبر نداری یه هفته تموم سایه ی نحس یه نفر مدام همراهت  
بود ...

بهار با حیرت به دهان آرشام چشم دوخت و منتظر ادامه ی حرفش بود . آرشام هم با  
بدجنسی تمام سکوت کرد تا خود

بهار به حرف بیاید .



- سایه ی نحس!؟

آرشام بی اراده گامی برداشت و به او نزدیک شد و گفت :

- آره ... بهم خبر دادن کیان هر روز تعقیبت میکنه . اومدم دیدم خبر درسته ... نخواستم  
با نزدیک شدن بهت اونو بیشتر

به تو نزدیک کنم و عکس العملش باعث بشه روح و روانتو بهم بریزه ... میدونستم منتظر  
اینه منو با تو ببینه تا بیاد جلو

و جنجال به پا کنه ... اگه تماس نگرفتم ....

آهی کشید و ادامه داد :

- این یه مورد از ایرادات یا نقطه ضعفای منه که نشد در این مدت بهت بگم ... وقتی  
ناراحت و عصبی باشم زیاد از حد سکوت میکنم تا بتونم خودمو کنترل کنم ... جنگ و جدلهایی  
که در این یه هفته داشتم اعصابمو به شدت ضعیف کرده بود ...

خودت میدونی و گفته بودم بخاطر اتفاقات گذشته اعصابم ضعیفه و در زمان خشم کنترل  
اعمالم دست خودم نیست

برای همین سعی میکنم با سکوت کردن... کسی که برام زیادی خاصه رو از خودم نرنجونم  
.... یادته زمان فوت عمه هم

یه مدت تو خودم بودم... زمانی که تسلط روی خشمم پیدا کنم خودم آروم میشم و  
میتونم حرف بزنم.

- اینا رو چرا به من میگی؟

ارشام خسته از این همه بی تفاوتی بازویش را گرفت و به آرامی تکانش داد.

- بهار اگه میخوای تنبیه کنی همون خاموش کردن تلفنتو جواب ندادنت به اندازه ی کافی  
دیوونه م کرده... کاری نکن

که بخوام به روش خودم نشونت بدم چقدر میخوامت و چقدر برای تو هم مهم شدم که ازم  
اینطور دلخور شدی.

با انکار احساساتت چیو میخوای ثابت کنی؟

بهار سعی کرد بازویش را از دستان گرم و داغ او که گرمای شدیدی را به سلول سلول بدنش تزریق میکرد بیرون

بکشد. قلبش از آن فاصله ی کم به هیجان آمده بود. کوبش شدید قلبش و لرزش دستانش در حال رسوا کردن

احوالش بود.

با حرص دندانهایش را روی هم فشرد و گفت:

- خیلی خیالبافی کردی برای خودت... من بازیچه ی دست شما مردای خودخواه نمیشم

...

بغض راه گلویش را بست و پرده ای از اشک چشمان زیبایش را شفاف و براقتر کرد. چشمانی که عجیب دلبری میکرد و دل آرشام را با این دلبری زیرورو میکرد.

- فکر کردی کی هستی؟... هان... فکر کردی برام مهمی که بخوام برای نبودنت ناراحت

باشم...

مشتش را به زحمت بالا آورد و روی قلبش کوبید و گفت:

- این لعنتی اگه بخواد برای تو یا کس دیگه بطپه خودم از سینه درش میارم و میندازم  
جلوی سگ ... برو و دست از سرم

بردار ... خسته شدم از این زندگی مزخرف ...

با حال نزار و رمقی که رو به کاهش بود هق هق کنان مشتش را روی سینه ی آرشام کوبید  
و ادامه داد .

- چی از جونم میخوای ؟... چرا از زندگی من بیرون نمیری ... نمیخوامت ... دوست ندارم ...  
اصلا چشم دیدنت رو ندارم .

از بودنت حالم بد میشه ... بدم میاد نگاهت کنم ... برو بذار یه نفس راحت بکشم ... خسته  
شدم بخدا .....

بی اراده سرش به سمت پایین خم شد و شل و وارفته آویزان دستان پر قدرت آرشام شد .  
صدای هق زدنش قلب

آرشام را فشرد . طغیان بهار را با آن حال خراب درک میکرد ...

یکی از بازوهایش را رها کرد و سر بهار را بالا کشید و گفت :

- ممنون از اینکه حس تو بهم گفتم ... منو بیشتر امیدوار کردی ... خوشحالم که برات این همه سختی میکشم ...

بهار با ناله گفت :

- بسه ... چرت نگو آرشام ... داری منو عذاب میدی با این حرفات ... من دوستت ندا.....

لبهایش در برابر رفتار غیر منتظره ی آرشام قفل شد و راه نفس کشیدنش بسته شد .  
ضربان قلبش به بالاترین حد خود

رسیده بود ...

بیزار بود از این حس خوبی که به او و رفتارش داشت . دلش تنگ بودنش بود . این رفتار  
اوج احساس او را

نشان میداد . تمام هورمن های زنانه اش خواستش را فریاد میزد . چیزی که نمیخواست  
باور کند این بود ...

برعکس گذشته هیچ تمایلی به عقب کشیدن و تمام شدن این لحظات نداشت . اما با  
یادآوری کیان و مشکلاتی

که در سر راهشان بود مانند جن زده ها تکانی خورد و سرش را عقب کشید .

نگاه گرم و لحن دلنشین کلام آرشام پای عقلش را لنگ میکرد .

- بفهم که عشقمی ... بفهم که منم دارم تو جهنم دست و پا میزنم تا بهشتو در کنار تو  
تجربه کنم ... درکم کن ....

اون کیان لعنتی داره تمام تلاشی که برات کردم رو با کینه ای که از من به دل داره به باد  
میده ... لااقل تو با من باش و

پشتم باش ...

بهار بدون اینکه فکر کند چه چیزی از زبانش خارج میشود گفت :

- اما... من هیچ عشقی به تو ندارم ...

انکار مجدد بهار طوفانی در دل آرشام به پا کرد ... خشم از این شکسته شدن غرورش  
وجودش را لرزاند . دو قدم

عقب رفت .

با چشمانی که شراره هایش بر جان بهار آتش میزد به چشمانش خیره شد و با دندانهای  
روی هم فشرده غرش کنان گفت :

- که دوستم نداری ... آره !؟ ... پس کاری میکنم بفهمی با احساس یه مرد بازی کردن  
یعنی چی ...؟

بهار از ترس لرزی به جانش افتاد . منظور آرشام را نمی فهمید اما حرف بعدش او را گیجتر  
کرد .

آرشام در حالی که عقب عقب به سمت در میرفت گفت :

- دعا کن پسر عمه ت انقدر باوجود باشه که بتونه به تهدیدش عمل کنه ... منتظرم باش  
بهار ... منتظر باش تا بفهمی این

حرفت چه توانی داره ... میخواستم آهسته وعاقلانه پیام جلو...اما تو نداشتی ...

با خشم از اتاق بیرون رفت .. چشمان به خون نشسته و پیشانی به عرق نشسته ی آرشام  
، دل دیوانه ی بهار را بی تاب

کرد . دلش گواهی بد میداد . لبش را گزید و روی زمین زانو زد . سرش را با دستهایش به  
چنگ کشید و گفت :

- لعنت به من و این زبون سرکشم ... من چی گفتم ، خدایا !! ...

قلبش تیر کشید . تازه داشت با حرفها و لحن دلنشینش احساس خوبی را تجربه میکرد  
که بی اراده همه چیز را خراب کرد .

خشمی که در نگاه و صدای ارشام بود ترس را به جانش انداخت ...



منظورش از اینکه گفته بود دعا کن پسر عمه ت به تهدیدش عمل کند چه بود . با مشت  
روی زانویش کوبید و نالید :

- خدای من ... من چی کار کردم ... خدایا خودت کاری کن دوباره برگرده ..

نمیدانست آرشام بر میگردد اما این برگشتن چه بهای گزافی خواهد داشت .

\*\*\*\*\*

با خشمی مشابه طوفان وارد اتاق شد . چنان در را به هم کوبید که ستون خانه لرزید .  
روی صندلی و پشت میز کامپیوتر

نشست . موهایش را به چنگ کشید و در دل به خودش لعنت فرستاد .

دلش بیتاب خواستن بهار بود و بهار در حال انکار ... زخمی که بر دلش زده بود ، آن هم در  
زمانی که در اوج خواستنش

به او نزدیک شده بود ... انقدر کاری بود که مانند ماری به خود بیچید .

میدانست دروغ میگوید . تمام احساساتش را از چشمانش میخواند و میدانست روی دنده  
ی لج افتاده است .

کوتاه آمدن زیاد در برابرش اشتباه بود . باید کاری میکرد بهار را از خواب بیدار میکرد ...  
بهار دوباره به دوران

رفتن کیان بازگشته بود و این یک زنگ خطر برای آرشام بود .

نمیخواست دوباره با تعلش تمام ماهها و روزهای گذشته را دوباره آغاز کند . در حالی که  
برای داشتن او هر

روز بیقرارتر از روز قبل بود .

در به آرامی باز شد . از سنگینی قدمهایی که برداشته میشد فهمید پدر بزرگش وارد اتاق  
شده ، سرش را بلند کرد .

دست پیرمرد روی شانه اش نشست .

- چی شده مرد ؟ ... مگه کشتیات به طوفان برخورد کرده ...

با چشمان به خون نشسته به پدر بزرگش نگاه کرد و گفت :

- خسته شدم ...

- مرد که نباید زود میدونو خالی کنه ... دوباره چی کار کرده این دختر کم که تو رو اینطور

پریشون کرده ...

آرشام از روی صندلی برخاست و با احترام جمشید خان را روی صندلی نشاند .

- تو منگنه قرار گرفتم بابا بزرگ ... دارم از پا در میام .. یه هفته با بابا و یه روز التماس

بهرام خان و امروز هم بهار ...

کم اوردم ... همه میگن صبر دوا ی هر دردی ... اما صبر شما بزرگا برای من درد به همراه

داره .

جمشید خان خندید . آرشام را به نشستن روی تختش دعوت کرد . با نشستن او آب

دهانش را قورت داد و گفت :

- بهار چی گفته ؟

- میگه منو نمیخواد ... مگه میشه بابا بزرگ در عرض یه هفته بگه نمیخواد ... یعنی تو این مدت هیچ دل بستگی پیدا

نکرده ... چطور انقدر راحت چنین حرفی را به زبون میاره .

- دیگه چی گفت ؟

- هیچی ... فکر میکنه مثل کیان ، میخوام کنار بکشم .. رفته بودم براش توضیح بدم تو این هفته چرا نتونستم باهش

تماس بگیرم و برم دیدنش ... میگه برام مهم نیست ... نمیخواد براش توضیح بدم .

پیرمرد خندید و گفت :

- عجب چموشی شده این دخترمون ... آروم میشه بابا جون حرص نخور ..

آرشام با ناراحتی از جا برخاست و در حال قدم زدن گفت :

- میخوام تمومش کنم ... دیگه صبرم تموم شده ..

- چیه تمومش میکنی؟! ... اینجوری دوستش داشتی ... با یک کلمه عقب نشینی کردی؟

آرشام با تعجب به پدر بزرگش خیره شد و گفت :

- من کی گفتم عقب نشینی میکنم؟! ... گفتم تمومش میکنم ... بابا بزرگ امشب میخوام با  
بابا حرف بزنم .. شما هم حمایتم

کنین تا راضی بشه هر چه زودتر بریم خواستگاری ... هر چه این مسئله عقب بیوفته بهار  
سردتر و دورتر میشه .

نمیتونم دوریشو تحمل کنم ... سخته اینکه ببینم کیان تو چشمام خیره میشه منو با بهار  
تهدید میکنه من هیچی

تو دستم ندارم تا بخوام بر علیه ش استفاده کنم ...

-اگه با رفتن به خواستگاری خیالت راحت میشه .. باشه من خودم باباتو راضی میکنم ...  
نمیخواه تو حرف بزنی ...

الان عصبی هستی ممکنه با پدرت دعوات بشه و اونم بیوفته سرلج ... فقط باید قبل از  
قرار خواستگاری قول بدی

اگه بهار ناز کرد نازشو بخری ... نخوای لجبازی کنی .

آرشام لبخند کمرنگی زدوگفت :

- اون فقط جواب منفی نده که بابا رو به لج بندازه ... تا دلش میخواد ناز کنه خودم  
خریدارشم ...

پیرمرد خنده کنان از جا برخواست و گفت :

- پدر سوخته عین باباتی ... خدا کنه تا آخرش مثل بابات ثابت قدم باشی و وسط راه پات  
لنگ نزنه ...

دو قدم برنداشته بود که برگشت و گفت :

- راستی با اون اعجوبه میخوای چه کار کنی؟

- اون فقط تهدید میکنه آقا جون ... میخواد ما رو بترسونه تا برای خودش وقت بخره ...  
ندیدی مادرش زنگ زده برای

حرفای آخر میخواد بیاد ... میخواد جاده رو برای بهار صاف کنه ... اما من نمیذارم ... نصف  
منم نیست ... هیچ غلطی

نمیتونه بکنه .. خیالتون تخت باشه .

\*\*\*\*\*

دعوت همه ی فامیل به خانه ی آقاجون براسترس و دلهره ی بهار اضافه کرده بود ...

از روزی که آرشام با خشم آنجا را ترک کرده بود سه روز گذشته بود . بجز جمشیدخان و آرمیتا در این سه روز کس دیگری

از باغ کناری به آن سمت نیامده بود ...

آرمیتا هم بطور عجیبی مشکوک شده بود و هیچ حرفی در مورد برادرش نمیزد . بیشتر ساعاتی که بیشتر از یک ساعت هم نمیشد در آنجا بود ، یا انقدر حالش بد میشد که رمقی برایش باقی نمی ماند ، یا از مشکلات دوران بارداری از عزیز سوالاتی میپرسید ...

دل تو دلش نمانده بود تا بداند چه در سر آرشام میگذرد که ناپدید شده بود . باید پیش خودش اعتراف میکرد

برعکس حرفی که بر زبان رانده بود آنقدر ها هم ، بود و نبودش برایش بی اهمیت نبود . برای لحظه ای دیدنش

بال بال میزد . خودش باور نداشت اتفاقی که در حال شکل گیری در وجودش است همان علاقه ایست که محکم تر از یک

دوست داشتن ساده میباشد .



صدای عزیز او را از حال و هوای خودش بیرون کشید .

- دخترم پاشو کمی به خودت برس ... چیه مثل ماتم زده ها شدی ... من که زخم از دیدنت  
حالم بد میشه وای بحال بقیه ...

بهار به حالت پرسشی نگاهش کرد و گفت :

- منظورتون از بقیه کی بود ؟

عزیز زرنگ تر از آن بود آتو به دست او بدهد .

- منظورم به باباتو و افراد فامیل بود که میدونن و سه روزه اومدی خونه ی من ... فکر  
میکنن انقدر ازت کار کشیدم اینطور

زرد و زار شدی ... پاشو عزیزم یه لباس درست و حسابی بپوش ببینم .

- من لباس زیادی نیوردم ... همین خوبه .

عزیز پاکتی را از پشت سرش بیرون آورد و در حالی که گونه ی او را میبوسید گفت :

- قربونت برم اینو امروز آقاجونت برات خریده ... بخاطر زحماتی که تو این چند روز کشیدی ... پاشو بیوش ببینم اندازه ته .

بهار در حالی که تشکر میکرد کاغذ کادویی را پاره کرد و لباس لیمویی حریر آستین بلند شیکی را از درون کاغذ بیرون

کشید .

- وای چه خوشگله ...

با تردید نگاهی به جنس لطیف و پارچه ی گران آن انداخت و گفت :

- واقعا اینو آقاجون خریده ؟

- مگه شک داری به سلیقه ی آقاجونت .

با شوخی خودش را نشان داد . بهار لبخندی زد و با بوسیدن گونه ی مادر بزرگش گفت :

- اون که مسلمه ... آقا جونم با وجود شما سلیقه شو بهمه ثابت کرده .

- پس تا من میرم چایی دم کنم تو هم لباستو بپوش و به سرووضعت برس .

اصرار عزیز به رسیدن سرووضعش او را مشکوک کرد . قبل از بیرون رفتن عزیز از اتاق

گفت :

- عزیز ... جون من ... امشب خبر خاصیه ؟

عزیز لبخند زنان گفت :

- تو چقدر پر حرف شدی بهار ... بپوش دختر وقت ندارم ...

بهار راه رفتنش را بست . با تردید و دلهره پرسید :

- این خوشی شما که ربطی به کیان نداره ؟ ... دلشوره دارم عزیز ... تو رو خدا راستش و بگو

عزیز اخمی کرد و گفت :

- کیان غلط کرده که لقمه ی بزرگتر از دهنش برداره ... اون مرد زنداره ... تو یه دختری ...  
حرف بزنه بغیر از بابات ما هم

میزنیم تو دهنش ... خیالت راحت شد .

نفس حبس شده اش را راحت بیرون فرستاد . دوباره صورت عزیز را بوسید و گفت :

- ممنون عزیز ... خیلی دوستتون دارم .

عزیز اشک در چشمانش حلقه زد و گفت :

- منم دوستت دارم گلم ... خوشگل خودم تو عزیز دل مایی ... خیالت راحت هیچ وقت  
برات بد نمیخواییم .

عزیز از اتاق خارج شد و بهار با دیدن دوباره ی لباس در دهنش چراغ هزار سوال روشن  
شد .

تازه رژلب صورتیش را درون کیفش گذاشته بود که آیفون خبر رسیدن مهمانها را داد . با دلهره ای که به سراغش آمده بود

دستانش و زانوانش به لرز افتاده بود ... انگار چند نفر توی دلش رخت میشستند .

دست خودش نبود . این دلهره ، حالت تهوع برایش به ارمغان آورده بود .

قبل از رسیدن مهمانانی که از صدایشان فهمیده بود پدر خودش و عمو بهروزش بودند  
یک راست وارد سرویس

بهداشتی شد .

هر چه خورده بود را با عق زدنهای مکرر بیرون داد. از خودش و این ضعف ناپهنگام بیزار  
بود .همین مانده بود با آن

رنگ و روی پریده و پاهای ناتوان به استقبال تازه واردین هم برود ..

با هر جان کندی بود از دستشویی بیرون آمد . ضعف بدی تمام بدنش را بی حس کرده  
بود .زیر پوست صورتش مور مور

میشد .

- به ...سلام آبجی خانوم .

بهنام مکثی کرد و دستان سرد و لرزان بهار را در دست گرفت و با نگرانی گفت :

- چی شده آبجی؟! ... حالت بده ؟

بهار لبخند کم جانی زد .اورا در آغوش گرفت ، گفت :

- چیزی نیست کمی دلم بهم میپیچه .

پدرش هم کنارشان ایستاد و با نگرانی دستان گرمش را روی پیشانی سرد بهار قرار داد و

درحالی که سلام آرام

بهار را با تکان سر جواب میداد . اخمی کرد و گفت :

- چرا خبر ندادی حالت بده زودتر بیام ... خوبه داییت دکتره و دو قدمیته!..

بهار برای اینکه نگرانی را از خانواده دور کند گفت :

- چیزی نیست بابا کمی دلشوره دارم ... فکر کنم فشارم افتاده . الان خوب میشم .

بهرام به بهنام نگاه کرد و گفت :

- برو برای خواهرت یه چایی نبات بیار تا هم گرم بشه هم قندش میزون بشه .

بهنام چشمی گفت و رفت . کم کم افرادی که وارد خانه شده بودند دور بهار را گرفتند و با شوخی و خنده حال خراب

بهار را نشان از یکی یکدانه بودن و لوس کردن او برای پدرش قلمداد کردند .

در نگاه همه متوجه چیزی شد که شکش را به یقین تبدیل میکرد . این یک مهمانی معمولی نبود که همه با

لباسهای شیک و مجلسی شان آمده بودند . حتی پدرش هم در آن هوای گرم کت و شلوار  
شیک مخصوص

مهمانی های خاصش را پوشیده بود .

چای نبات گرمای دلنشینی در جانش ریخت . لیوان چای را روی میز گذاشت . با ورود ،  
بهناز و شوهرش احمد

به تنهایی و بدون فرزندانش ، خیالش تا حدی راحت شد و نفس راحتی کشید .

زنِ عمو بهروزش رو به بهناز گفت :

- بهناز جان بچه ها کوشن ؟

بهناز آهی کشید و با ناراحتی که در صدایش به وضوح حس میشد گفت :

- نیومدن ... خونه موندن .

- ای بابا گفتیم بعد از چند وقت آقا کیانو میبینیم ... کلا هر سه تاشون خونه موندن !؟



بهناز با نگرانی به بهرام نگاه کرد و گفت :

- بهتر که نیاں حوصله ی خودمم ندارم چه برسه به اونا .

حرف آندو گل کرده بود که با صدای آرمان از روی ایوان آفاجون و بهرام برای استقبال بیرون رفتند .

- خونه هستین عموجون .

بعد از چنددقیقه در حالی که همه دم در ورودی منتظر مهمانان تازه از راه رسیده بودند پشت سر بهنام ایستاد .

اول از همه جمشید خان و آرمان در معرض دید بهار قرار گرفتند . بعد از سلام و احوالپرسی آندو... نگاه منتظر بهار در پی شخص خاص اینروزهایش به پشت سر آنها کشیده شد .

در کنار آرمیتایی که با آرایش زیبایی ، رنگ و روی پریده اش را پنهان کرده بود قامت رعنائش را دید .

دیگر نگاهش کسی را نمیدید . تمام زاویه ی دیدش روی آن قامت زوم شده بود .

با دیدن سبد گل بزرگی که دستش بود و ظرف شیرینی که به طرز زیبایی تزیین شده بود  
و در دست آرمیتا قرار داشت ،

قلبش به طپش افتاد .

لرزش دستانش بیشتر شد . با تلاقی نگاهش با آن چشمان خاکستری که ستاره باران بود  
... دلش غنچ رفت .

حال خوبی داشت که با تمام خوبیش باعث ضعفش هم شده بود . لرزش خاصی تمام  
ماهیچه های دست و

پایش را به رعشه انداخته بود .

برای اولین بار وضع پوشش را از نظر گذراند ...

کت و شلوار مشکی و پیراهن سفید که با کروات مشکی با خط های نقره ای ست شده بود  
... او را بسیار خوش تیپ و

برازنده کرده بود ...

تا بحال دقت نکرده بود چه استایل زیبایی دارد . چرا امشب اینهمه به چشمش جذابتر و  
خواستنی تر شده بود !؟

دلش به بودنش گرم شده بود . شاید همین دلگرمی باعث عوض شدن نوع نگاهش شده  
بود . چشمانی که روزهای اول

برایش هیچ جذابیتی نداشت ، حتی درمواردی اعتراف میکرد از رنگش بیزار است ، به  
شدت برایش زیبا و منحصر به فرد

شده بود . دیدن آن صورت سرخ از هیجانش قلبش را تکان داد .

نمیتوانست نگاه دلتنگش را از آن نگاه مشتاق که برق شیطنتش چشم دلش را روشن  
کرده بود، بگیرد.

وقتی روبرویش ایستاد سبد را به سمتش گرفت و گفت :

- سلام ... خوبی ؟

بهار آب دهانش را به زحمت فرو داد و گفت :

- سلام ... ممنون .

- نمیگیریش ؟

بهار گیج نگاهش کرد و گفت :

- هان !؟

آرشام لبخندش عمیقتر شد و به آرامی گفت :

- گل رو میگم ... نمیگیریش ... نکنه چون ازم بیزاری نمیخوای .....

بهار سریع گل را از دستش گرفت . نگاهی به گل های رز آتشینش کرد و گفت :

- ممنون ... خیلی قشنگه .

- به قشنگی کسی که بهش هدیه دادم نیست ...

با کمی چرخیدن نگاهش در صورت بهار گفت :

- چرا انقدر رنگت پریده ؟ ... حالت خوش نیست ؟

- نه ... نه .. خوبم چیزی نیست .

آرشام سرش را به علامت باشه تکان داد و به آرامی لب زد :

- خیلی خوشگل شدی ... همیشه بهارم .

بهار آب دهانش از هیجان زیاد خشک شده بود . با زبان لبش را تر کرد و با صدایی که به

زور شنیده میشد گفت :

- بفرمایین خسته شدین .

آرمیتا با نگاهی سراسر از محبت به اندو گفت :

- چطوری عروس خانوم خوشگل؟! ... کم دل داداش ما رو بردی با این تیپ که، دیگه باید  
آرشامو با بیل مکانیکی از این خونه

بیرون ببریم .

در همان حال با دوانگشت لب بهار را کشید و لبخند زنان ادامه داد :

- خیلی ناز شدی بهار جون ... الهی خوشبخت بشین ... من قول میدم با وجود برادرم تو  
زندگیت هیچ غمی رو حس نکنی

... محبتش بیشتر از این اخمهای بهم پیوسته ش ... باور کن .

آرشام اخم کرد و گفت :

- من کجا اخم کردم ... چرا برام حرف در میاری؟

بهار و آرمیتیا به اخم هایش لبخند زدند و آرمیتا گفت :

- خوبه بهار شاهده که الان اخمات زمینم جارو میکنه .

- بچه ها بجای پچ پچ کردن بیاین دیگه .

با صدای آرمان هر سه به سمت بزرگترها رفتند . سکوت در فضای خانه حاکم شد .

بهار سبد گل را گوشه ی پذیرایی جایی که آقاجون و پدربزرگ دیگرش نشسته بودند، گذاشت .

با کمی مکث نوع نشستن همه را زیر نظر گرفت تا جای خود را برای نشستن پیدا کند .

بهروز ، بهناز و احمد کنار هم نشسته بودند . پدرش و با آرمان در ردیفی نشسته بودند که انتهایش به دو

پدربزرگش ختم میشد .

بچه های بهروز هم مؤدبانه کنار مادرشان نشسته بودند و بهنام هم کنار میعاد که همسن خودش بود نشست .

تنها جایی که برای نشستن مانده بود ... ما بین عزیز و رؤیا بود که درست روبروی آرشام و آرمیتا میشد .

به آرامی در همان جای خالی نشست . دست عزیز روی دستان سردش قرار گرفت .

با لبخندی که به صورتش پاشید ... آرام زمزمه کرد :

- آروم باش بهار ... به امید خدا همه چیز به خیر و خوشی تموم میشه ... خیالت راحت .

- چشم عزیز جون .

هم همه ای شکل گرفت . هر کس با فرد کناریش حرف میزد . بهار از شدت هیجان خیس عرق شده بود . سرش را بالا

گرفت تا نیم نگاهی به کسی که ضربان قلبش را تا این حد بالا برده بود بیاندازد .



با دیدن آرشامی که با دستمال در حال خشک کردن پیشانیش بود لبخند روی لبش جاری شد . او هم مانند خودش

استرس داشت . این موضوع را از لرزش انگشتان دستش فهمید .

با سرفه ی ساختگی جمشید خان سکوت برقرار شد و همه ی چشمها به سمتش کشیده شد .

- همه میدونیم این دور همی برای چیه ... از بهرام جون عذر میخوام که این مراسمو اینجا برگزار کردیم ... دیدیم حالا

که بهار جون اینجاست و دل جعفر هم به رفتنش رضا نیست ... گفتیم همین جا باشه بهتره ... عقب افتادن کار خیر درست

نیست ...

در همین زمان در ورودی به شدت باز شد و مانند فلیمهای اکشن ... کیان با چهره ای سرخ از خشم وارد شد . همه ی

نگاه ها به سمتش کشیده شد .

- سلام به همه ... ببخشید اومدم دیر شد .

بهناز با ترس از جا برخاست و به طرفش رفت و آرام گفت :

- تو که قرار نبود بیایی ... چی شد اومدی ؟

کیان با اخم به مادرش خیره شد و گفت :

- من کی گفتم نیام ... شما هول بودین زودتر اومدین .

تا احمد بلند شد تا به سمتش برود ، آقاجون با اخم و جدیتی که توی صداش بود گفت :

- کیان بگیر بشین تا جمشید خان حرفشو بزنه .

کیان با ناراحتی گفت :

- اما من قبل از همه ی اینا با دایی بهرام کار دارم .

بهرام با خشم نگاهش کرد و گفت :

- کیان الان وقت حرف زدن تو نیست ... یا ساکت بشین یا برو تو باغ تا حرفها زده بشه .

- دایی من باید حرفمو بزنم ...

بهرام با خشم بلند شد و رو به بهناز گفت :

- بهناز این بود قرارمون ؟

کیان با خشم گفت :

- چیه میخواستین بدون من مراسمتون برگزار بشه ...

بهروز و خانواده اش که از ماجرا خبر نداشتند مات و مبهوت به گفتگوی آنها گوش

میدادند. کیان دو باره فریاد کشید :

- میخواین عشقمو به حراج بذارین ؟

بهرام غرید :

- خفه شو کیان . ... احمد دهن پسر تو ببند ... تا حرمتها از بین نرفته .

با صدای بلند بهرام ، آرشام از جا برخاست و گفت :

- بهرام خان شما عصبانی نشین ... من خودم موضوع رو حلش میکنم .

به طرف کیان رفت و بازویش را گرفت و با دندان هایی که از خشم روی هم میفشرد ، آرام

گفت :

- بیا بریم بیرون من باهات حرف دارم .

کیان پوزخندی زد و گفت :

- اتفاقا کار اصلی منم با خودته .

با فشاری که آرشام به بازویش داد او را به سمت بیرون هدایت کرد و هر دو روی ایوان  
روبروی هم ایستادند .

آرشام برای کنترل خشمش دستش را روی پشت گردنش کشید و آرام گفت :

- کیان یه امشب مثل یه آدم متشخص رفتار کن ... نذار این ناراحتی بینمون به دشمنی  
تبدیل شه ... اون بچه ای که تو

راهه رو، میخوای با این کارهات چطور توجیه کنی؟ ... باید قبول کنی خودت این راه رو  
برای زندگی انتخاب کردی ..

عادل باش و نذار خشم ... چشم عقلت رو کور کنه ..

کیان میان حرفش پرید و گفت :

- خواهر جادوگرت منو از بهار جدا کرد تا تو به خواستت بررسی ... حالا من اومدم تا نذارم  
اون جادوگر و تو به خواستتون

برسی ... بهار آگه منو قبول هم نکنه... باکی نیست ... اما نمیذارم دست تو بهش برسه ... تو  
با نامردی بهش نزدیک

شدی ... آرزوی این وصلت رو به دلت میذارم .

آرشم لبش را میجوید و سعی میکرد افسار خشمش را به دست بگیرد تا مراسم بهم  
نخورد .

- ببین کیان با ضربه ای که تو به بهار زدی هر کاری کنی اون تو رو قبول نمیکنه ...  
نمیدونی وقتی رفتی چه عذابی کشید و

چه حالی داشت ... من به زور تونستم اعتمادش را جلب کنم ... باور کن وقتی این خشم  
فروکش کنه میفهمی نه

خواستت نه رفتارت معقولانه نیست ... نمیتونی به زور حرفت رو به دیگران دیکته کنی  
... تو یه بار فرصت داشتی که خودت با رضایت قلبی از خودت سلبش کردی.....

کیان خشمش را به دستانش منتقل کرد و روی سینه ی او کوبید و به عقب هلش داد ... با  
نفرتی که در صدایش موج

میزد گفت :

- برای من از عقل و منطق حرف نزن که خودتو هم بکشی ..نمیذارم دستت به بهار برسه  
... وقتی پشت پا به من میزدی

باید میدونستی من آدمی نیستم این ضربه ها رو بی جواب بذارم ... من برای خراب کردن  
این وصلت هر کاری ازم بر

میاد ... پس بهتره برای اینکه مجبور نشم ...بهار رو توی این دعوا وسط نکشم ...خودت  
کنار بکشی .

آرشام با شنیدن تهدید جدیدش خروشید و فریاد زد :

- تو غلط میکنی بخوای بهار و تهدید کنی ... مگه از روی جنازه ی من رد بشی ....

کیان با خشم فریاد زد :

- لازم بشه مطمئن باش رد میشم .

آرشام او را به عقب هل داد و گفت :

- حالا فهمیدی فرق منو تو چیه ....من حاضرم بمیرم اما از دستش ندم ...اما توی نامرد حاضر بودی اون زیر دست باباش بمیره ، اما تو به خواسته های دیگه ای که داشتی بررسی ... اسم بهار برای دهن تو خیلی گنده است عوضی...

کیان با چشمان سرخش زل زد تو چشمان خاکستری آرشام و گفت :

- کاری میکنم همین لقمه ی بزرگ ..خودش با التماس بیوفته به پام تا برای حفظ آبروش ،برم خواستگاریش...

بهت قول میدم کاری کنم دست تو یکی دیگه بهش نرسه و حسرت بهارو .....

خون آرشام از این همه پستی و بی پروایی به جوش آمد و با مشتی محکم دهان او را بست . نعره کشید .

- خفه شو عوضی .. اسم بهار هم حرمت داره .. دهن کثیف تو ببیند .

با یورش کیان به آرشام زد و خورد شروع شد . از صدای داد و فریادی که تازه به هوا برخاسته بود ، همه از پذیرایی بیرون





آمدند .

با جیغ بهناز و آرمیتا و رفتن مردان به وسط دعوا برای جدا سازی آن دو بلوایی به پا شد  
دیدنی ...

بهار در کمال نا باوری و حیرت با چشمانی تار که با اشک مزین شده بود ، دستش را روی  
دهان نیمه بازش گذاشته

بود تا جیغ نکشد .

کیان در میان دعوا فهمید هر چه کند زورش به آرشام نمیرسد . دستش داخل جیبش فرو  
رفت و زمانی که دیگران آرشام را کنار کشیدن به سمتش یورش برد . صدای آخی شنیده شد .

عقب کشیدن ناگهانی کیان و سکوت مرگباری که بطور ناگهانی بر فضا حاکم شد... همه ی  
نگاهها را به سمت آرشام چرخاند ... ترس میان دیدگان همگی پرسه میزد وقتی دستانش را روی  
پهلوی خونینش دیدند.

بهار با دیدن خونی که لباس سفید او را رنگین کرده بود . توی استخری از یخ فرو رفت .

زانوانش خم شد و به زمین بوسه زد و ناله کنان گفت :

- خدایا نه .... نه ...

صدای فریادها به آنی بالا رفت و کیان با بهت عقب رفت . در حالی که با ترس به شیون و زاری آرمیتا و عزیز نگاه میکرد .

دستان خونینش را رو به بهار گرفت و با بهت گفت :

- تقصیر خودش بود بهار ... اگه کنار میکشید این جور نمیشد .

بهار از ته دل ضجه زد :

- آرشام ... خدایا نه ...

کیان با دیدن وضع در هم و برهم فرار را بر قرار ترجیح داد و از معرکه بیرون رفت . آرمان با صورتی خیس از عرق و

رنگی پریده در حالی که دستش روی چاقویی که به پهلوی پسرش وارد شده بود ، نشست  
بود ... به بهرام اشاره کرد و

با فریاد گفت :

- برو ماشینو روشن کن بهرام تا دیر نشده .

بهار با سرمای شدیدی که در سرش حس میکرد لحظه ای چشمانش را از روی صورت  
رنگ پریده و خیس از عرق آرشام برداشت .

نگاه آرشام به او افتاد . شعله های عشق آن خاکستری های زیبا وجود بهار را به آتش  
کشید . قلبش دیوانه وار میکوبید . وقتی آرشام با کمک دست پدرش و بهروز از کنارش گذشت ،  
قلبش را به چنگ کشید و پلکهایش را روی هم گذاشت ..

- خدایا نه .. خودت کمک کن .

اشکش مانند رود به جریان افتاد و روی زمین افتاد .

\*\*\*\*\*

در سالن انتظار بیمارستان نشسته بودند . آقاجون کنار جمشید خان نشسته بود و او را  
دلدار می داد .

تنها کسانی که نیامده بودند بهناز بود و زن عمو بهروزش ... بهناز حالش خراب شده بود و  
زن بهروز هم برای مراقبت از او

در باغ مانده بود .

احمد هم کنار بهروز و بهرام نشسته بود و مدام تسبیحش را دانه دانه میچرخاند و زیر لب  
دعا میکرد .

بهرام کنار عزیز و سمت دیگر عزیز هم بهار نشسته بود . همه نگران بودند تا خبری از  
اتاق عمل به گوششان برسد .

آرمان آنجا بود و آرمیتا هم در اورژانس بستری شده بود . بهار از نگرانی حتی جرات رفتن  
به پیش آرمیتا را هم نداشت .

میترسید خبری برسد و او نشنود .

جمشیدخان مدام روی دستش میزد و میگفت :

- تقصیر من شد ... ایکاش به آرمان اصرار نمیکردم ... اگه عجله نمیکردیم این طور  
نمیشد ...

خدایا بچه مو از خودت میخوام ... خدایا جلوی پسر رو سیاهم نکن ... دیدی چی شد  
جعفر؟ ...

دیدی خونه خراب شدم؟ ... خدایا چکار کنم ...

آقا چون دستش را روی شانه اش گذاشته بود و او را دعوت به آرامش میکرد .

- تقصیر تو نبود جمشید ... این اتفاق قابل پیش بینی نبود ... خدا خودش کمکمون میکنه  
... از خدا ناامید نشو .

از حرفهای دوبرادر خنجری به قلب بهار ، که در صندلی ردیف پشت آنها نشسته بود ، فرو  
میرفت .

درد داشت وقتی از زبان پدر بزرگش شنیده بود ؛ آرشام بخاطر به دست آوردن دل او به  
پدرش پافشاری کرده بود که

زودتر مراسم خواستگاری را انجام دهند.

خون به جگر شده بود وقتی آرشام را در آن حال دیده بود . دنیا برایش تیره و تار شد  
وقتی خونهایی که از پهلویش

روی زمین چکه کرده بود را دیده بود . تازه فهمیده بود چقدر برایش مهم و عزیز است .

هر ثانیه از خدا خواسته بود یا او را نجات دهد یا جان خودش را بگیرد . تحمل دیدن  
مصیبتی از این نوع را نداشت .

پوست لبش به زیر دندان هایش تکه تکه کنده شده بود و به خون نشسته بود .

انقدر انگشتانش را در هم تابیده بود که بند بند انگشتانش از درد جیغ میکشیدند .

با آمدن آرمان.. از راهرویی که به طبقات بالایی که به اتاق عمل راه داشت ، همه با شتاب  
از جا پریدند .

به لبهای آرمان خیره شدند و بهرام با نگرانی شدید توانش را جمع کرد و به نیابت از همه

پرسید :

- چی شد آرمان ؟

آرمان دانه های درشت عرق را از روی پیشانی پاک کرد و گفت :

- خدا رو شکر از اتاق عمل اومد بیرون ... الان بردنش تو اتاق مراقبت های ویژه ... خون

زیادی از دست داده بود .

خدا رو شکر به موقع رسیدیم ...

آقاجون با صدایی لرزان گفت :

- الان حال عمومیش خوبه ؟.

آرمان سری تکان داد و گفت :

- بد نیست ... اما مجبور شدند یکی از کلیه هایش رو در بیارن ... داغون شده بود .

جمشید زد پشت دستش و نالید :

- وای ... خدا لعنتت کنه کیان که بچه مو اول جوونی ناقص کردی ...

آرمان با خستگی زیاد و ناراحتی گفت :

- بهتره شما هم برگردید خونه ... فعلا نمیذارند کسی ببینتش ... تا فردا بعد از ظهر اگه به  
بخش منتقل شد . خبرتون

میکنم .

بهار با ترس به دایی خود خیره بود . شرم داشت در چشمانش نگاه کند و خواهشش را  
مطرح کند ...

اما تا آرشام را نمیدید و خیالش راحت نمیشد، نمیتوانست آرام بگیرد. عزیز را کنار کشید  
و آرام کنار گوشش گفت :

- عزیز جون یه کاری میکنی دایی منو بیره بالا تا ببینمش .



عزیز از روی درماندگی نگاهش کرد و گفت :

- کیان همه ی ما رو شرمنده ی داییت کرد ... به چه رویی برم باهش حرف بزنم ؟

- عزیز؟

حال نزار بهار پیرزن را تسلیم کرد.

- باشه گلم ...

به سمت آرمان رفت و با صدای آرامی تقاضای بهار را عنوان کرد . آرمان در میان جمع  
نگاهش روی چهره ی رنگ پریده ی

بهار ثابت ماند ...در حالی که از این درخواست کلافه بود . سری تکان داد .

بهار از نگاه غمگین دایی خود شرم داشت و فراری بود . سرش را پایین انداخت . وقتی  
عزیز کنارش ایستاد گفت :

- برو ولی زود برگرد ... اشکاتو هم پاک کن ... دیگه چشم برات نمونده از بس اشک ریختی .

بهار با گامهای لرزان به سمت آرمان رفت و همانطور که سرش پایین بود گفت :

- منو ببخشین دایی ... آرشام ... بخاطر من .....

گریه امانش نداد . آرمان پوفی کرد و دستش را پشت کتف او گذاشت و گفت :

- بریم ببینش تا آرام بشی ... توی این ماجرا خیلیا دخیل بودن که سهم تو کمتر از بقیه ست ... بجای این گریه ها دعا

کن اعمال حیاتیش همینطور تا فردا ثبات داشته باشه .

بهار را همراه خود به سمت اتاق مراقبت های ویژه برد ... بهار با نگرانی گفت :

- دایی حال آرمیتا چگونه ؟

- خوبه با سرم و آرامبخشی که براش زدم خوابش برده ... دارم از پا میوفتم ... هر دوتا بچه  
م دارن جلوی چشمم

بال بال میزنن .

دوباره اشک های داغ روی گونه ی خشکیده از شوری راه باز کرد . با بغض گفت :

- همه ی این اتفاق ها بخاطر منه ... یکاش مرده بودم و این روزها رو نمیدیدم ... قول  
میدم همینکه حال آرشام خوب

بشه دیگه جلوی چشمش هم نباشم ... قول میدم از زندگیش برم بیرون تا به آرامش  
برسین ... همه تون دارین

بخاطر وجود من عذاب میکشین .

آرمان ایستاد . بهار هم ایستاد . آرمان نگاه سرشار از غمش را در صورت تکیده و رنجور  
خواهر زاده اش چرخاند و گفت :

- دیگه این حرفو نزن ... آرشام با تمام وجودش تو رو دوست داره ... اگه این طور نبود...  
محال بود من اجازه بدم برای

خواستگاری اقدام کنه ... بعد از خدا تو تنها کسی هستی که میتونی به آرشام زندگی بدی  
... اون بخاطر تو جون

خودشو کف دستش گذاشت و به تهدید کیان اهمیت نداد ... گناه این کار فقط و فقط به  
پای کیان نوشته میشه ...

اونم من میدونم و کیان ... وقتی افتاد تو هلو فتونی حالش جا اومد میفهمه نباید چنین  
غلطایی بکنه ...

دوباره به راه افتاد و گفت :

- فقط از پشت شیشه میتونی ببینیش .

پشت در شیشه ای توقف کردند . آرشام با رنگی پریده و لبان خشکیده با لوله هایی که  
در دهان و بینی اش گذاشته بودند

روی تخت خوابیده بود . دل بهار برایش پر میکشید . دست و پایش به لرز افتاد .

دستانش را روی دهان گذاشت تا صدای ناله قلبش را کسی نشنود . اشکش با صدای هق  
هق خفیفی کاری شد .

شانه های افتاده و لرزانش دل آرمان را سوزاند . دلسوزانه دستش را روی شانه هایش  
حلقه کرد و او را به خود فشرد .

- گریه نکن بهار ... فقط بدون خیلی دوستت داره ... بخاطر تو حاضر بود هر کاری بکنه .

- من ارزش این کار اونو نداشتم دایی ...

- چرا داشتی عزیزم ... درسته یه زمانی من مخالف این وصلت بودم اما وقتی از تمام ماجرا  
با خبر شدم فهمیدم خیلی

برای آرشام با ارزشی که حاضره بخاطر تو از منم بگذره ... پسری که تا به الان رودر روی  
من نایستاده بخاطر داشتن

تو تهدیدم کرد اگه نیام خواستگاری میره و خودشو گم و گور میکنه ... این یعنی این دنیا  
بدون تو براش معنا نداره ..

سعی کن وقتی حالش خوب شد بیشتر بهش نزدیک بشی ... دوری از تو عذابش میده ...  
بیقرارت شده ...

بهار از غصه صورتش را بین دستانش پنهان کرد . سخت بود منظره ی روبرو را ببیند ... اما  
چشم دلش از دیدن سیر

نمیشد .

دستانش را برداشت و دوباره به صورت آرام او خیره شد .

- دایی میشه کاری کنین تو بیمارستان بمونم ...

- نه ... میدونم بهرام تو این جور موارد حساسه ... نمیخوام برات مشکلی پیش بیاد .

- دایی قول میدم بابامو راضی کنم ... دوست دارم وقتی بهوش میاد زودتر از همه ببینمش  
... تورو خدا نه نیارین .

آرمان با ناراحتی سرش را پایین انداخت و گفت :

- اگه این طور آرام میشی و قول بدی انقدر گریه نکنی ... باشه ترتیبش رو میدم .

بهار نگاه قدرشناسانه ای به داییش کرد و دوباره به حرکت دستگاهی که اکسیژن را به ریه های آرشام میرساند خیره شد .

چقدر در این چند ساعت خدا خدا کرده بود که او سالم از اتاق عمل بیرون بیاید . چقدر میترسید که آرمان را با چهره ی

ناامید و شانه های افتاده ببیند و بشنود همه چیز تمام شده ..

در آن چند ساعت تمام ترسهای دنیا را به یکباره تجربه کرده بود .

چیزهایی که تا به حال فکر کردن به آن را قدغن کرده بود ، به ذهن و قلبش تاخته بودند

...

نمیدانست تا این حد وجود آرشام در زندگیش پررنگ شده است . بطوری که بارها از خدا خواسته بود جان او را بگیرد

و به عمر آرشام اضافه کند . آنقدر در آن ساعتها ملال آور به سختی نفس کشیده بود که تا خفگی راهی نمانده بود .

قلبش با هر طپش هزاران بار نام آرشام را در گوشش فریاد میکشید و هزاران بار خون  
میچکید از قلبی که تمام خواسته اش

پسری بود که الان زیر کلی دستگاہ در حال نفس کشیدن بود ..

تمام وجودش در وجود همان کسی خلاصه شده بود که توی صورتش نگاه کرده بود و گفته

بود ؛

« بود و نبودت برام مهم نیست ».... « من هیچ عشقی به تو ندارم »

و خدا چه سخت او را تنبیه کرده بود تا بفهمد چه گفته و چطور دلی را شکسته که در این

مدت مرهم زخم ها و دردهایش

شده بود .

ناسپاس شده بود . این خوی جنگندگی او باعث چنین اتفاقی شده بود ...



با شروع رفت و آمد کادر بیمارستان . چشمان پف کرده و پردردش را گشود . به پرستاری خیره شد که از اتاق آرشام بیرون

می آمد ... دستی روی صورتش کشید و از روی صندلی فلزی برخاست . بدنش خشک شده بود و ناله استخوانهایش به

هوا رفت .

- ببخشید خانوم پرستار حال بیمار ما چگونه ؟

پرستار با مهربانی به صورتش نگاهی کرد و گفت :

- خدا رو شکر همه چیز خوبه ... معلومه قوه و بنیه ی خوبی داشته ... میدونی اگه عضله های محکمی نداشت ممکن بود

جراحی عمیقتر باشه ؟ ...

دستان بهار از ترس روی گونه هایش نشست و با بهت گفت :

- جدی؟

- آره عزیزم ... نگران نباش الان که اینو گفتم برای اینه که نصف شب بهوش اومد و با مسکن خوابیده ... خیالت راحت

تا چند ساعته دیگه منتقل میشه به بخش ...

- ممنون .

بهار ذوق زده به سمت شیشه رفت . به نفس کشیدنهای آرام و یکنواخت او تماشا کرد . از ته قلبش خدا را شکر کرد .

از ذوق زیاد اشکش سرازیر شد .

پرستار از دیدن حال او لبخندی زد و گفت :

- زنشی؟

بهار با تعجب برگشت و گفت :

- نه .

- نامزدشی ؟

بهار مانده بود چه جوابی بدهد . بدون اراده گفت :

- اومده بود خواستگاریم اینطور شد .

پرستار که موضوع برایش جالب شده بود . با هیجان گفت :

- حتما رقیب عشقی داشته ... وای نگو که از این مثلثای عشقی هنوزم وجود داره ؟

بهار سکوت کرد . پرستار دستش را روی بازوی او گذاشت و با ذوق گفت :

- خوشبخت باشین . این جور مردا تو این دوران خیلی کم پیدا میشن ... قدرشو بدون ...

- میدونم .

پرستاری سری تکان داد و رفت .

\*\*\*\*\*

بعد از انتقال آرشام به بخش ، آرمان به سمت بهاری رفت ، که مظلومانه بیرون اتاق ایستاده بود و در انتظار تمام شدن کار

پرستاران بود .

- حالت چگونه بهار جان ؟ ... آرام شدی ؟

بهار نگاه قدرشناسانه ای به او کرد و آرام گفت :

- ممنون دایی... مگه میتونم آرام باشم وقتی آرشام بخاطر من روی اون تخت خوابیده ؟!

- اما تو مقصر نبودی ..

- بودم دایی ... بودم ... اگه رفتارم با آرشام خوب بود و اونو تحریک نمیکردم شاید این اتفاقات نمی افتاد ...

هق هق گریه امانش نداد و دستان لرزان و سردش، صورتش را در بر گرفت .

- هر کس ممکنه اشتباهاتی در زندگیش بکنه ... غیر ممکنه کسی رو پیدا بکنی با اطمینان قسم بخوره من تا حالا اشتباه نکردم

اگه قسم خورد بدون احمقه ...

نفس عمیقی کشید و ادامه داد ...

- احمقه چون خودش هم متوجه اشتباهش نشده ... باز خوبه که تو فهمیدی اشتباه کردی و میتونی برای جبرانش کاری انجام

بدی ... کسی که انکار کنه هیچ گامی هم برای جبران اشتباهش برنمیداره ... مثل کیان که خودشو محق میدونه و همه رو گناهکار ...

بهار با تردید نگاهش را به صورت درهم و ناراحت داییش سپرد و لب زد .

- دایی میخوای ازش شکایت کنی؟...

آرمان دستی درون موهایش کشید و گفت :

- نمیدونم چه کار کنم که هر کاری کنم تف سربالاست و روی صورت خودم میشینه ...  
آرمیتا با این همه پستی و رذلی کیان ...

هنوز امید داره بعد از ازدواج تو و آرشام ... بخاطر بچه ش برگرده سر زندگیش ... از طرفی  
با کاری که کرده اگه اقدامی نکنم ..

پررو میشه و فکر میکنه صاحب حقه و ازش ترسیدم ... نمیدونم چه کار کنم ... کیان مرد  
زندگی بشو نیست ... اگه بود با

کار دیشبش تمام پلهای پشت سرش رو خراب نمیکرد ... چه کنم که آرمیتا هنوز میخواد  
به خودشو ودلش نوید برگشتنشو

بده ...

بهار با ناراحتی به در اتاق نگاه کرد . دو پرستار از آن خارج شدند . دلش برای رفتن به  
اتاق ثانیه شماری میکرد .

- دایی فکر کنم الان بذارن بریم تو ... شما که راحتین .....

آرمان به میان حرفش پرید و گفت :

- شیطونک بخاطر اینکه تو راحت باشی اتاق خصوصی گرفتم که بتونی پیشش بمونی  
البته اگه بابات بذاره و منو نکشه ...

لبخند کمرنگی از این شوخی آرمان روی لبانش نقش بست .

دست آرمان روی کمرش قرار گرفت و او را با خود به سمت اتاق کشید . بهار بی قرار از  
این روبرویی دستان سردش را

در هم قفل کرد .

وارد اتاق شدند . با صدای پای آنها آرشام که چشمانش را بسته بود، پلکهایش را گشود .  
دل بیتاب بهار با دیدن لبان سفید و ترک خورده

و چشمانی که هاله ای قهوه ای دورش نشسته بود به طپش افتاد ... اشک در چشمانش  
حلقه زد و بغض راه نفسش

را بست .

آرمان به سمت آرشام رفت و روی صورتش خم شد و پیشانی پسرش را بوسید و گفت :

- پهلوون من چگونه؟ ... دردت زیاده .

آرشام چشمانش روی صورت بهار ثابت مانده بود . با حرف پدرش نگاه از بهار گرفت .  
گلویش خشک بود و توان حرف زدن نداشت . نفس عمیقی کشید . دردی در قسمت پهلویش  
پیچید و اخمهایش را درهم کشید .

با اشاره به لبهایش کلمه ی آب را لب زد . آرمان دستمالی از کنار تخت برداشت . خیس  
کرد و روی لبان خشک و

ترک خورده اش کشید ...



- حالت تهوع نداری؟

آرشام با بستن چشمانش جواب مثبت داد .

- عادیه پسر من ... زمان بیهوشیت طولانی بوده ... این از عوارض داروی بیهوشیه .

آرمان با دیدن نگاه بیقرار پسرش به سمت بهار ، دست آرشام را فشرد و گفت :

- الان گلوت خشکه نمیتونی حرف بزنی ... من میرم دوباره برمیدرم اگه درد داشتی با زنگ بالای سرت خبر بده .

آرشام چشم بست و با تکان لب ممنون گفت .

آرمان رفت و بهار کنار آرشام روی صندلی نشست . اشک مانند چشمه ی خروشان میخروشید و دل آرشام را بیشتر به زنجیر

میکشید با آن چشمان ملتهب و ورم کرده .

- ببخشید ... همه ی این بلاها بخاطر من سرت اومده ... بخدا من ارزش نداشتم که بخ.....

دستان آرشام روی دستش قرار گرفت و با نگاهی که آزرده گیش را نشان میداد او را ساکت کرد . با همان لبان خشک به

زحمت گفت :

- خوبی ؟

بهار هق هق گریه اش بیشتر شد . آرشام ناراحت از این حال بهار دستش را بالا برد و اشک جاری شده روی صورتش را

پاک کرد و با صدایی خش دار نالید .

- گریه نکن ... بهارم .

بهار از این همه مهربانی و محبتی که در نگاه و کلام آرشام بود حالش بدتر شد و معذرت خواهی کرد و از اتاق بیرون رفت .

دلش از درد در حال ترکیدن بود . خودش را لعنت میکرد که چرا حرفهایی به او زده بود  
که او را به این حال ببیند .

بعد از دقایقی که اشکش خشک شد . به سرویس بهداشتی رفت و صورتش را شست .  
نگاهی در آینه کرد و با دیدن

چهره ی ورم کرده و بینی و پلکهای سرخ پوز خندی زد و گفت :

- با این قیافه هر مریضی باشه سخته میکنه وای به حال آرشام .

نفسش را پر صدا بیرون داد و از دستشویی خارج شد . به اتاق برگشت . آهسته گام  
برمیداشت . آرشام چشمانش

را بسته بود .

کنارش ایستاد . به محض ایستادنش چشمان آرشام باز شد . لبخند روی لبان آرشام نقش  
بست .

بهار با دیدن ترک روی لبش همان کار آرمان را تکرار کرد . دستمال خیس را دوبار روی  
لبان خشکش گذاشت و قطرات آب

با فشاری کمی راه گلویش را تر کرد .

روی صندلی نشست و با نگاهی بیقرار به چشمان خاکستری که برعکس همیشه خیلی  
مظلوم به نظر میرسید خیره شد .

- من ... باید ...

هول شده بود و نمیدانست چگونه منظورش را برساند . آب دهانش را قورت داد اما قبل از  
آنکه او حرفش را ادامه دهد..

آرشام با صدایی گرفته و خش دار گفت :

- وقتی دوستم نداری .... چرا گریه میکنی ؟

دوباره چشمه ی اشکش شروع به جوشیدن کرد . دست آرشام روی دستش نشست و آن  
را فشار داد .

- نگفتم که ... دوباره ... گریه کنی...

بهار حق حق کنان گفت :

- ببخشید ... نمیخواستم این بلا سرت بیاد ... تقصیر من شد ...

آرشام دستش را رها کرد و روی لبانش گذاشت و او را دعوت به سکوت کرد .

- اگه ... گریه کنی ... میگم ... بابا ببرت بیرون ...

بهار سریع اشکش را پاک کرد و گفت :

- باشه ... گریه نمیکنم ..

- خوبه ... دختر خوب .

- درد نداری؟

آرشام نگاهش را عمیق به چشمان خیس و مژگان فر خورده و تابدارش ، داد و گفت :

- تا وقتی ... تو باشی ... دردی نیست ... که نشه تحمل کرد ... برای همیشه میمونی ...؟

بهار سرش را پایین انداخت . شرم داشت از این همه ابراز علاقه ای که میدید و هیچ  
عکس العملی نشان نمیداد .

تنها راهی که میتواندست علاقه اش را نشان بدهد را انجام داد.

دستش را روی دست آرشام گذاشت و فشاری داد . به چشمانش خیره شد و گفت :

- اگه با این اتفاقات باز هم منو بخوای ...

نفس در سینه اش حبس شده بود ... به زحمت نفسش را رها کرد و ادامه داد .

- من همیشه هستم ...

آرشام گوشه ی چشمش جمع شد و تیز نگاهش کرد .

- حس میکنی ... به من مدیونی؟

بهار با بهت چشمانش را تا انتها باز کرد و گفت :

- نه ... نه .

- اما تو گفته بودی دوستم نداری... چی شد از دیشب....

بهار دستش را روی لبان او گذاشت و گفت :

- بگم غلط کردم راضی میشی ...

آرشام با حالی که درد را میشد در صورتش دید ابرویش را به علامت نه بالا داد .

بهار با شرم و خجالت گفت :

- اصلا بگم دروغ گفتم باور میکنی؟ ... بخدا ناراحت بودم یه حرفی زدم ... بعد از رفتنت

پشیمون شدم همش منتظر بودم ببینمت تا بهت بگم ... اما تو نیومدی.. تا دیشب ...

آرشام چشم روی هم گذاشت و با نفسی که پردرد بیرون میداد دستش را به سمت زنگ  
برد . بهار با نگرانی خودش زنگ را

فشرده و دستش را گرفت و گفت :

- درد داری ؟ ... پس چرا زودتر نمیگی ؟

- نمیخوام بری ...

- نمیرم .. قول میدم کنارت باشم ..

پرستار وارد شد و گفت :

- چی شده ؟

بهار گفت :



- خیلی درد داره ... نفسش بند اومد .

پرستار با آمپولی که از جیبش در آورد نگاهی به سرم کرد و گفت :

- برات مسکن میزنم ... تا چند ساعت میخوابی اما نمیتونم زیاد از این مسکنا برات تزریق کنم ... تا فردا با این مسکنا میشه

آرومت کرد اما از فردا باید تحمل کنی ... چون مسکنت ضعیفتر میشه ..

آرشام چشم آرومی گفت و پرستار آمپول را وارد سرم کرد . به بهار نگاهی کرد و گفت :

- خیالت راحت شد ...

به چشمانش اشاره کرد و گفت :

- از دیشب خودتو کشتی انقدر گریه کردی ...

بهار لبخندی زد و گفت :

- دست خودم نیست .

پرستار رو به آرشام کرد و گفت :

- نامزدت خیلی دوست داره ها ... از دیشب پشت در اتاقت نشسته بود و اشک میریخت  
... باید بعدا براش جبران کنیا.

خودش لبخندی به حرف خودش زد و گفت :

- من میرم تا خوابش نبرده بتونین حرفاتونو بزنین .

چشمکی به بهار زد و از اتاق بیرون رفت . بهار با دیدن دانه های درشت عرقی که روی  
پیشانی آرشام نشسته بود

دستمالی برداشت و پیشانیش را خشک کرد .

آرشام که از شنیدن حرف های پرستار در دلش قند آب میکردند لبخندی زد و در حالی  
که بهار دستش را روی پیشانی

او میکشید مچ دست بهار را در دستش گرفت و لب زد .

- خیلی دوستت دارم .

بهار مات لبهایش شد و بعد از مکثی گفت :

- منم دوستت دارم ... خیلی زیاد.. اونقدر که خودم هم باورم نمیشه ... نمیدونم کی انقدر  
برام عزیز شدی و خودم نفهمیدم .

اما میدونم انقدر دوست دارم که نمیخوام بی تو زنده بمونم .

آرشام با لذت چشمانش را بست و نفهمید چه زمان خواب بر او مستولی شد .

بهار بعد از مطمئن شدن از خواب بودن آرشام نفس راحتی کشید . خدا را در دل شکر

کرد .

از اتاق خارج شد و از طریق راه پله به طبقه ی پایین رفت . وضو گرفت و وارد نماز خانه

شد . دیگر جای تعلل کردن نبود ...

باید از خدایی که آرشامش را از خطر مرگ نجات داده بود تشکر میکرد .

دو رکعت نماز شکرانه به جای آورد . نماز ظهر و عصرش را ادا کرد . کنار سجاده نشسته بود و ذکر میخواند ....

از زمانی که پدرش بار اول کارش به بیمارستان کشیده شد . خدایش پررنگتر شده بود . مدتها بود تمام خواسته هایش

را از او میخواست و به خود او زمام امور زندگیش را سپرده بود . وچه راضی بود از این بی همتای لایتناهی که در تمام سختیها

کنارش بود و باعث شده بود از شکستنهای پیاپی در امان بماند ...

دستش را به صورتش کشید و چادر را تا کرد گوشه ی نماز خانه گذاشت . به جان کسی که آن چادر را در آنجا گذاشته بود

دعای خیری کرد ... دلش هوای آزاد میخواست .

وارد حیاط بیمارستان شد . نگاهی به اطراف انداخت آفتاب گرم تابستانی صورتش را سوزاند . به نیمکتی که زیر سایه ی

درختی قرار داشت نگاه کرد . دختری در حال حرف زدن با گوشی روی آن نشسته بود .

روبروی دختر ایستاد . اجازه گرفت و گوشه ی دیگر نیمکت نشست . دختر بعد از پایان تماسش از کنارش بلند شد و به

طرف ساختمان بیمارستان رفت .

هرم گرما با نسیم ملایمی به صورتش خورد . چشمانش را بست و هوای تازه را به ریه هایش سپرد .

چشمانش را باز کرد و به طبقه ای که آرشام در آن بستری بود چشم دوخت . با چشم پنجره ها را میشمرد تا بداند

کدام پنجره ، پنجره ی اتاق اوست .

- زنده س؟

از ترس هین بلندی کشید و از جا پرید . به پهلو چرخید و با دیدن چهره ی در هم و  
آشفته ی کیان اخم هایش را در هم

کشید و با غیظ گفت :

- خدا رو شکر بله ... چه جوری روت شد بیایی این جا ؟

- اومدم ببینم حالش چطوره !... باور کن نمیدونم چرا کار به اینجا کشید ...

- واقعا هنوزم نمیدونی چرا کار اون به اینجا کشید؟ ... خجالت نمیکشی بعد از این همه  
گند کاری بازم پیدات شده ؟

- بهار علاقه ی تو منو دیوونه کرده ...

- هیس ... حرف بیخود نزن کیان ... حرفی که باعث خنده م میشه همینه ... تو فقط روی  
دنده ی لچ افتادی ...

درست مثل پسر بچه های دوساله... که اسباب بازی شونو یکی برداشته و میخوان با وحشی بازی پیش بگیرن .

کیان مستاصل و درمانده گفت :

- تو همه ی وجودمی بهار... اسباب بازی کدومه ... تو عشقمی ... عمرمی ...

- خفه شو کیان ... هیچ کدوم اینایی که گفتی برات نبودم ... اگه بودم به چیزای بی ارزشی منو نمی فروختی ....

- غلط کردم ... اگه تو راضی باشی جلوی همه ی فامیل به پات میوفتم و عذر خواهی میکنم ... فقط تو بهم فرصت بده .

حتی میرم دست پسرداییتو میبوسم ...

بهار از جا برخاست با درد نگاهش کرد . روزی داشتنش ، تمام آرزویش بود اما حالا !! حتی عذاب وجدان داشت

بخواهد با او همکلام شود .

- زن بیچاره ت از دیشب زیر سرمه ... یخورده انسان بودی میرفتی حال اونو میپرسیدی

...!

- بهار بخاطر اینکه با من لج کنی .....

بهار با خشم نگاهی به صورتش که درماندگی در آن به چشم میخورد کرد و آرام گفت :

- دوستش دارم ... خیلی بیشتر از تو کیان ... دیگه هیچی جز اون برام مهم نیست ... برو و خودتو از زندگی من بکش بیرون .

رو برگرداند و یک قدم از او فاصله گرفت . صدای پر از بغض کیان پایش را میخکوب کرد .

- به خدا میمیرم بهار... اگه از دستت بدم ... بخدا وقتی ببینم دستش به دستت خورده  
قلبم از حرکت می ایسته ... رحم

کن بهم ...





من بد کردم درست ... تو بد نبودی و نیستی ... بخاطرت شکستم بهار ... خوار شدم ... ولی  
به مردنم راضی نشو .

هق هق کیان قلبش را به درد آورد . کیان جزئی از خاطرات گذشته ی او بود . پسری بود  
که سالها زیر چتر حمایتش

زندگی کرده بود و رشد کرده بود . دلش نمیخواست ناگهانی بد شدن و گذشتن را ...

به سمتش چرخید . با دیدن چشمان اشک آلودش ، اشک در چشمانش حلقه زد .

- مطمئن باش نیممیری ... تو یه سال پیش منو از دست دادی ... میبینی که زنده موندی  
... فکرت و عوض کن و به زندگی

خودت بچسب ... باور کن تمام قلبم از وقتی رفتی از وجودت خالی شد ... لج کردن نیست  
... من عاشق آرشامم ... پس

خودتو گول نزن ... تو هم خیلی وقته منو از قلبت بیرون کردی ...

با بغض نالید :

- زمانی که دست آرمیتا رو گرفتی و منو توی چاه بدبختی رها کردی ... وقتی ضجه ها و اشکامو ندیدی و روبروی من دست

آرمیتا رو گرفتی تو روی اون خندیدی ... برو کیان ... تو رو به اون خدایی که میپرستی برو و بذار منم در کنار آرشام به

آرامش برسم ... بفهم که دوستش دارم ... اگه به دروغ هم ادعای دوست داشتن منو داری برو... بذار در کنار اون کسی که

دوستش دارم خوشبخت بشم .

گام هایش را تند کرد و از او فاصله گرفت . صدای بهار بهار گفتنش را میشنید و اشکش روی گونه هایش جاری میشد .

چراهای زیادی در ذهنش شکل میگرفت . چرا روزگار این چنین با آنها بازی کرده بود؟ چرا کیان بازی داده بود و بازی خورده بود؟ چرا نمیخواست باور کند بدون او هم میتواند زندگی کند؟ چرا دیگر با دیدنش حال خوبی نداشت!! چرا دیدنش

سیستم عصبیش را بهم میریخت!! تمام آن چرا بایک نام پایان گرفت ... آن هم آرامشی بود که از وجود آرشام و نامش میگرفت .

حس میکرد حتی فکر کردن و به زبان آوردن اسمش هم برایش دلنشین و لذت بخش است ... چیزی که با وجود کیان به این

صورت تجربه نکرده بود .

\*\*\*\*\*

-بهار جان برو خونه استراحت کن ... میتروسم بابات بفهمه هنوز هیچی نشده دخترشو این طور اسیر کردیم ... دخترشو به

داداشم نده .

خنده روی لبان آرشام و بهار نقش بست . آرشام دست بهار را گرفت و به خواهرش نگاه کرد و گفت :

- دواى درد من همینه ... بابا با بهرام خان حرف زده و اجازه شو گرفته ... مگه اینکه خود بهار خسته باشه و بخواد بره .

بهار با لبخند گفت :

- من که کاری نکردم بخوام خسته باشم ... آرمیتا جون تو برو تو اتاقت کمی استراحت کن . برات خوب نیست با این حالت روی پا بمونی ..

خیالت که راحت شد ... دیدی که داداشت حالش خوبه ... برو تا بلایی سر اون کوچولوت نیومده ...

آرمیتا دستی روی شکمش کشید و گفت :

- این بچه هم مثل خودم سخت جونه ... دکتر میگفت خواست خدا بوده با اون فشار روحی و روانی بچه مونده ...

فکر کرده دنیا چه جای تحفه ایه میترسه عقب بمونه .

آرشام اخم کرد و گفت :

- آرمیتا مراقبش باش . اون هدیه ی خداست ...این چرت و پرتا رو نگو ... این حسای بد به بچه منتقل میشه اونوقت که دنیا بیاد تاثیر منفیشو رو بچه میبینی ... برو آبجی ... برو استراحت کن ... نمیخوام سرعروسی من توی تخت باشی ...

آرمیتا با ذوق گونه ی بهار را خیلی ناگهانی بوسید و گفت :

- ای جانم ... قربون عروس گلمون برم ... بالاخره جواب بله رو دادیو خیال ما رو راحت کردی ... وای خدا ممنون ...

با ذوق و شوق فراوان به سمت برادرش رفت و او را بوسید . به حدی قربان صدقه ی آن دو رفت که آرشام اخم کرد وگفت :

- آرمیتا برو یه دقیقه بذار اینجا آروم باشه ... سرم رفت از سرو صدا ..

آرمیتا دوباره او را بوسید و گفت :

- چشم ... الان مزاحمتو کم میکنم داداشی ... فقط نامردا نگفتین زمان مراسمتون چه وقتیته ؟ با هم حرف زدین؟ ..

- آرمیتا ؟

- جانم داداش ... چشم میرم ...

با خنده از اتاق خارج شد . بهار با لبخند رو به ارشام گفت :

- چرا اینجور گفتی ... طفلک اینهمه ذوق میزنه اونوقت تو .....

- وای بهار نمیدونی وقتی آرمیتا ذوق زده میشه چقدر سرو صدا میکنه ... منم با این حال  
اصلا نمیتونم تحملش کنم ..

از وقتی از بیمارستان اومدیم خونه ... روزی چند بار میپرسه با بهرام خان چه حرفی زدین  
که بهار اینجا مونده ..

- خوب بهش میگفتی ... بالاخره اونم خواهرته ... خوشحال میشه ...

- اینا ظاهرشه بهار ... نمیدونی از وقتی فهمید بابا از کیان شکایت کرده چقدر تو خودش  
فرو رفته ... این کاراش برای اینه که

ما متوجه نشیم ناراحتیه ... نمیتونم وقتی اون ناراحتیه با این مسئله راحت برخورد کنم .

- پس میخوای چه کار کنی؟

- با بابا حرف زدم بره شکایتش رو پس بگیره ... آرمیتا خودش میدونه و شوهرش ...  
خواست این طور ادامه بده ...

نخواست جدا بشه ... خودش میدونه .

بهار ناراحت به سمت پنجره رفت و به درختان پر بار خیره شد . آهی کشید و گفت :

- دلم میسوزه براش ... شکست بدی رو تجربه کرد .

- همونطور که تو تجربه کردی .

بهار به سمت او چرخید و با محبتی سرشار از عشق ...نگاهش را به صورت جذاب او داد و  
گفت :

- من با اون شکست یه تجربه ی شیرین دیگه ای رو در کنارش داشتم ... یه مرهم ... یه  
حامی ... یه عشق اما .....

آرشام دستش را برای گرفتن دستانش بالا گرفت. بهار منظورش را فهمید. جلو رفت و دستش را میان دستان گرم و محکم

او گذاشت. آرشام دستش را بوسید و با چشمانی که چراغانی بود گفت:

– خدا پدر عمو جون رو بیامرزه که با دو کلمه عربی خوندن بین ما منو از محرومیت نجات داد ...

بهار خندید و با چشمکی گفت:

– قربونت برم که ... اونموقع که محرم نبودیم هم دیدمت ...

دستش را دور شانه ی بهار انداخت. سرش را روی سینه اش گذاشت و گفت:

– خبر نداری که این قلب مدتهاست برای تو میپیه ... خیلی وقته آرزوی این نگاهها رو از تو داشته .. اینکه نگاهت و قلبت



از آن من بشه ... داشت برام حسرت میشد ... وقتی اون روز تو روم گفتم دوستم نداری ...  
وقتی گفتم ؛ بود و نبودم برات

فرقی نداره ... داشت قلبم از تو سینه بیرون میزد .

بهار همان طور که سرش روی سینه ی آرشام بود دستش را بالا برد و روی لبان داغ و  
سوزان او گذاشت .

- همش از ناراحتی بود ... باور کن اگه مهم نبودى اونقدر با حرص اون حرفها رو نمیزدم ...  
خیلی توی اون هفته منتظرت

بودم ... فکر کردم تو هم بخاطر خواهرت منو کنار زدی ... فکر کردم برات مهم نبود که  
بیایی و خودت بهم بگی چی شده که

نیومدی ... خیلی دلم شکسته بود ... خیلی احساس حقارت میکردم ... خیلی برای یه  
دختر سخته از طرف کسی که بهش

دل بسته طرد بشه ... مثل جون دادن میمونه ...

دستان آرشام نوازشگرانه روی موهای ابریشمیش بالا و پایین میشد همزمان بهار گفت و تمام دردهای دلش را سفره کرد .

آرشام نفس بلندی کشید و گفت :

- اون روز اومدم علت نبودنمو بگم ، همیشه بهارم ... اما نداشتی ... اومدم بگم اون روز تو چه جهنمی بودم ... کیان

همهی نقشه هامو بهم ریخته بود ... تهدید پشت تهدید ... بابا ترسیده بود ... از طرفی با بابا میجنگیدم که نباید به

حرف کیان گوش بده ... از طرفی نگرانیش رو درک میکردم که یه پدر برای دور نگه داشتن بچه هاش از خطر ... هر کاری

میکنه ...

سر بهار را از روی سینه اش بلند کرد و دستانش را دور صورتش قاب گرفت و گفت :

- بهار ، منم مثل تموم آدمای نقطه ضعفی دارم که باید از اون خبر داشته باشی ... وقتی خیلی عصبی میشم تنهایی بهترین دوا

دردمه ... باید چند روز به حال خودم باشم تا کم کم آرام بشم ... اما من در حین این آرام  
شدن مدام در خونه جنگ

و دعوا داشتم ... نه تنها آرام نمیشدم بلکه روز به روز دیوونه تر میشدم ...

نمیخواستم در اون زمان با تو حرفی بزنم که بعدا بفهمم باعث آزارت شدم ... اینو بدون  
وقتی خشمگین و عصبیم زیاد طرفم نیا

... بذار در سکوت به آرامش برسم تا خودم پیام طرفت ... این تنها راهیه .....

بهار لبخند زد و گفت :

- اما وقتی من کنارتم دوست دارم این تنهایی دیگه وجود نداشته باشه ... ناراحتیتو به  
خودم بگو ... بذار با هم و در

کنار هم آرام شیم ..

آرشام سرش را بالا آورد و بوسه ای نرم و آرام روی گونه اش زد و گفت :

- نمیدونم در آینده و در کنار تو تا چه حد خشمم قابل کنترل باشه ... اما این راهیه که  
روانپزشکم بهم یاد داد و خیلی خوب جواب داد ... اما حس میکنم با وجود تو به تنهایی احتیاج  
نباشه ... اما اگه بود دلگیر نشو ... دوست ندارم ازم برنجی ...

خودت میدونی توی خشم و دعوا حرفای خوب زده نمیشه ... من میخوام این حرفایی که  
خوب نیست ، کمتر از من شنیده شه ...

منظورم رو میفهمی ...

بهار سرش را به علامت مثبت تکان داد و دوباره سرش را روی سینه ی او گذاشت و آرام  
گفت :

- راستی نگفتی دیروز که بابام اینجا بود تو خلوت چیا بهم گفتین ؟

آرشام خندید و گفت :

- همیشه بهار من که فضول نبود ...

- حالا شده ... بگو دیگه ؟

- عشقم ... حرفامون مردونه بود ... فقط یه چیزشو میتونم بگم ... اینکه بابات گفت ؛ تا دوماه دیگه جهیزیه تو آماده میکنه و

باید زودتر مراسم عقد و عروسی رو با هم بگیریم و بریم سرخونه و زندگیمون ...

بهار با شتاب سرش را از روی سینه ی او برداشت و گفت :

- دروغ نگو .... وای چرا انقدر زود ... بابا چی فکر کرده عقد و عروسی با هم ... من آمادگی ندارم .

ارشام سرمست از این نگرانی بهار بازویش را گرفت . خودش کاملا نشست و او را در آغوش گرفت و گفت :

- باباجونت که راضی نمیشد ... من بودم که اصرار کردم ... باور کن دوریت برام مشکله ...

سر بهار را با دست آزادش بالا گرفت و به چشمان براقش خیره شد و گفت :

- خانوم خوشگله خودم آماده ت میکنم ... معلم خوبی هستما ... میخوای از همین الان  
درس اول رو شروع کنیم ....

بهار با شرم چشمانش را به زیر انداخت و گفت :

- خجالتم نده آرشا.....

میم آخر را نگفته ، درس اول شروع شد . بهار از حضور گرم و نگاه های سوزانش در حال  
ذوب شدن بود ... برای اولین بار

بود بدون اینکه عذاب وجدان داشته باشد با او همراهی کرد و دستان گرم آرشام او را در  
بر گرفت و بیشتر او را به خود

فشرد .

\*\*\*\*\*

\*\*\*\*\*

نگاهش روی سنگ قبر سیاه خیره ماند . سرما تا انتهای قلبش نفوذ کرد . در این مدت خیلی سعی کرده بود به این مکان

نیاید .

چند بار بعد از روبراه شدن حال پدرش ، از طرف او پیشنهاد آمدن به آنجا را شنیده بود اما رغبت نشان نداده بود .

حالا دستان گرمی که دستانش را میفشرد او را با خود همراه کرده بود تا به دیدن مادرش بیاید .

نمیدانست چرا با تمام خوبی هایی که از او شنیده بود خلاء چندین ساله اش نمیگذاشت او را دوست بدارد .

- بهار جان بشین . نمیخواهی برایش فاتحه بخونی ؟

بهار اطاعت کرد . نشست و دست روی سنگ قبر گذاشت . با خواندن نوشته ای که با خط خوش «مادری مهربان»

را بالای سنگ حک کرده بود ، اشک از چشمانش سرازیر شد . فاتحه ای زیر لب خواند .  
اشکهایش صورتش را خیس

کرد.

دلش فریاد میکشید نام مقدسش را ، اما زبانش توان جاری کردنش را نداشت .

دست آرشام روی شانه اش نشست . او را به خود نزدیک کرد . گویی با کسی که زنده و  
حاضر است سخن میگفت :

- سلام عمه جون ... میبینی آخرش دختری رو برای خودم برداشتم ... میدونم دعای تو  
پشتم بود که زنده موندمو

عشق دختری نصیبم شد ...

نفس عمیقی کشید و با بغض ادامه داد .

- دلم میخواست فردا تو هم حضور داشتی . دوست داشتم همراه پدرش ، تو هم دستامونو  
در دست هم بذاری .



روزی که سالگرد تو برگزار کردیم قول دادم دختر تو قبل از عروسی بیارم پیشت . الوعدہ  
وفا . حالا نوبت شماست

تا برای خوشبختی من دعا کنی . بازم به دعوات احتیاج دارم . دعا کن این عشق و علاقه ای  
که بینمونه روز به روز

بیشتر بشه و از حرارتش کم نشه ... دعا کن روزمرگی آفت زندگی من نشه ... دعا کن  
دلایم همیشه همین طور

برای هم بطیبه . فردا هم دخترت رو میارم تا توی لباس عروسیش ببینیش . میدونم خودت  
تو مجلس من حضور

داری اما ... برای احترام به تو و نام عزیزت اینکارو میکنم .

با هر جمله ای که میگفت اشک بهار بیشتر سرازیر میشد . چرا او نمیتوانست چنین  
احساسی به مادرش داشته باشد .

از جا برخاست از اینکه دلش سنگ شده بود از خودش بیزار بود .

وجود همان نام مادر کافی بود برای غلیان هر احساسی اما او هیچ حسی به او نداشت .  
مانند مجسمه شده بود .

آرشام اشکش را پاک کرد و کنارش ایستاد .

- میدونم چه حسی بهش داری ... شاید اونم برای ترک کردن تو و موندن تو اون کشور  
مقصر بود ..اما باور کن همیشه

به یادت بود و با عکسات دلخوش بود .

بهار با بغض گفت :

- اما من زنده بودم . اگه کمی تلاش میکرد میتونست منو داشته باشه . طبق قانون اونجا  
میتونست منو داشته باشه .

اما هیچ تلاشی برای داشتن من نکرد . نمیدونم چرا همین برام عقده شده . برای همینه که  
حس میکنم مثل گذشته ،

بود و نبودش برام مهم نیست .

نفسش را پردرد از سینه بیرون داد و گفت :

- سخته مادر داشته باشی و فکر کنی نداری ... سالها با این توهم سر کردم که مادرم زنده نیست که سراغم نیومده .

سخته تو خونه ی عمه و کنار اونا بزرگ بشی ولی مادر خودت ، برای بچه های برادرش به جای تو مادری کنه .

سخته سالها مواظب باشی دست از پا خطا نکنی تا کسی سرزنشت نکنه و نگه مثل مادرشه ... مادری که نمیدونه چه کار

کرده ، که همه از او با ناراحتی و دلخوری یاد میکنند .

آرشام دستش را گرفت . با ناراحتی به سنگ خیره شد و گفت :

- حق داری بهار . چون همه ی واقعیت رو نمیدونی . منم نمیتونم در این مورد کمکت کنم چون اگه مادرو پدرت صلاح میدونستن خودشون اتفاقاتی که بینشون افتاده رو برات تعریف میکردن . شایدم از دید اونا بهتره بعضی حرفها نگفته

باقی بمونه تا حرمت بین پدر و مادر با فرزندشون حفظ بشه .

الان پدرت در کنارتی و از اول هم بوده پس به این مسئله ...این طور نگاه کن ... خواسته با نبودنش تو رو از وجود پدری چون بهرام بهره مند کنه . نخواسته بینتون فاصله بیوفته .

نخواسته دیدت به پدرت عوض بشه . فکر کن اونقدر علاقه بهت داشته نخواسته دور از حامی بزرگی بنام پدر بزرگ

شی ... در آخر حرفام فقط میتونم اینو بگم ، زمان جداییشون حال و روز مادرت انقدر خوب نبوده تا بتونه از تو نگه داری

کنه . حال نامساعدی که داشته برای بزرگ کردن یه دختر کوچولو بدتر از نبودنش بود . در همون دوران بود که با

شوهرش آشنا شد . اصلا سر ناراحتی های روحیش و مداواش ... با اصرار علی ازدواج کردن . بگذریم از این حرفا ...

حالا بریم که کلی کار داریم عروس خانوم ...

با لحن شوخ آرشام نفس بلندی کشید و لبخند کمرنگی روی لبانش نقش بست . شاید  
حق با مادرش بود و بخاطر ندانستن

شرایط زندگیش او را اینگونه قضاوت میکرد .

وقتی دستش فشرده شد . لبخندش عمیقتر شد . با نگاهی دوباره به سنگ سیاه ، در دل  
با مادرش خداحافظی کرد .

با آرشام هم گام شد و به سمت ماشین رفتند . به زمین خیره شده بود و اسم های روی  
سنگهای قبر را میخواند .

با صدای آرشام سرش را بالا گرفت و به صورت جذاب مرد زندگیش نگاه کرد .

- میدونی آرمیتا تمام امیدش به اینه بعد از عروسی ما کیان سر عقل بیاد و به سر  
زندگیش برگرده . مخصوصا از وقتی

فهمیده بچه ش پسره کلی ذوق میزنه که شاید بخاطر پسرش هم شده برگرده .

بهار آهی کشید و گفت :

- به نظرم این جور زندگی هم بدرد نمیخوره ... وقتی عشقی نباشه و همدیگه رو  
بخاطر بچه تحمل کنن عین درجا زدنه .

- درسته . اما آرمیتا میگه اگه کیان برگرده کاری میکنه دوباره عاشقش بشه .

- امیدوارم به خواسته ش برسه . دلم براش میسوزه ... اونم این وسط زندگیش خراب شد .

- بابا میگفت اگه کیان برنگرده و کارشون به طلاق بکشه ، آرمیتا راضی باشه از ایران

میرن .

بهار با نگرانی نگاهش کرد . آرشام لبخندی زد و گفت :

- نگران نباش من هوس رفتن به سرم نزده ... شاید این جا از لحاظ کاری زیاد موفق نباشم

اما تو ، بالاترین و بیشترین

انگیزه ی من برای موندن در این جایی ... جایی که تو دوست داشته باشی ، برای من هم

اونجا بهشته .

بهار لبخند زد . با خیالی آسوده نفس حبس شده اش را بیرون داد و گفت :

- ممنون برای بودنت ... ممنون که انقدر خوبی .

- منم ممنون که قبولم کردی همیشه بهارم.

\*\*\*\*\*

نگاه چراغانی آرشام لحظه ای از روی صورتش کنار نمیرفت . معذب شد .

- آرشام تو رو خدا اینجوری نگام نکن ... دارم از خجالت آب میشم .

آرشام تور را از روی صورتش کنار زد و گفت :

- چرا عزیزم ... میدونی چقدر خواب چنین ساعاتی رو میدیدم . میدونی چقدر برای

رسیدن به این ساعت روزها و ساعتها

رو شمردم ... نگاه نکن سی سالمه اما دلم عین بیست ساله ها داره تاپ تاپ میکنه .

بهار با شرم چشمانش را به زیر انداخت . خودش هم میدانست جدیدا نگاه کردن ، به آن دو گوی خاکستری، آتشی در درونش برپا میکند ، که از حرارتش ذره ذره آب میشود . عشقی که هر لحظه آن چشمان پر ستاره نثارش میکردند قابل قیاس

با عشقی نبود که در تصورش بود .

گرمای لذت بخشی ، این نگاه های مشتاق به قلبش میبخشید که قابل قیاس با هیچ لذتی نبود ...

با دیدن قرآن داخل سفره ی عقد در دل خدا را یاد کرد . هزاران بار خدا را شکر کرد برای داشتن چنین عشقی و چنین مردی در زندگیش .

صدای آرمیتا سرش را بالا کشاند .

– آرشام بسه دیگه همه ی منتظرن تا از اتاق عقد بیرون بیاین ... هر چی تنها موندین بسه بقیه ش باشه برای آخر شب .

خون بهمراه موجی از گرما روی گونه ی بهار دوید . آرشام با دیدن لپ های گل انداخته ی او رو به خواهرش گفت :



- برو دختری بی حیا خودمون الان میایم .

آرمیتا خنده کنان با آن شکم بالا آمده تلوتلو خوران از اتاق بیرون رفت .

- رک بودن تو ذات این دختری ... بریم تا یکی دیگه نیومده و ابرومون رو نبرده .

بهار از جا برخاست و دستانش دور بازوی مرد زندگیش گره خورد .

- آرشام؟! -

- جانم .

- میشه یه قول بهم بدی ؟

- تو صدتا قول بخوای هم من میدم .

بهار سرش را پایین انداخت و گفت :

- وقتی با خانواده روبرو میشی ... منظورم ... عمه بهنازه ... با احترام .....

- میدونم خانومی ... من که پدر کشتگی با عمه ت ندارم ... خیالت راحت حتی با بچه هاش  
بخاطر اینکه امشب در آرامش بگذره با خوشرویی برخورد میکنم .

بهار آب دهانش را قورت داد و با زحمت گفت :

- میدونم مراسم مختلط نیست اما اگه ... اگه اونو هم دیدی نمیخوام ...

اخم های آرشام کمی در هم کشیده شد . بهار سریع برای رفع سوء تفاهم گفت:

- بخدا نمیخوام امشب برات خراب شه ... میخوام یه خاطره ی خوش برای هر دومون باقی

بمونه .

دست آرشام را با انگشتان سردش گرفت و گفت :

- باور کن اون برام اصلا مهم نیست . تو مهم ترین شخص زندگیمی .

آرشام لبخند زد و گفت :

- باشه عزیزم ... ناراحت نباش . تا اونجایی که من میدونم احتمال اومدنش خیلی کمه .  
چون تا به امروز هیچ خبری

ازش ندارم .

با دستی که آرشام روی کمرش گذاشت و او را به بیرون هدایت کرد ، گامهایش همگام با  
مرد زندگیش شد .

در شور و شوق مدعوین لحظاتی را به خوش آمدگویی و شنیدن تبریک گذراندند .

جوانهای دوست و آشنا در حال رقص و شادی بودند . دی جی مراسم از همه مهمانان  
درخواست کرد ساکت باشند تا

عروس و داماد به میدان رقص وارد شوند .

اولین کسی که با چشمان پر ذوقش به آندو خیره شد آرمیتا بود . انگار روی ابرها سیر  
میکرد .

با برنامه ریزی قبلی که آرمیتا و بهار، به دور از چشم آرشام داشتند . دی جی میکروفن را به دست بهار داد .

وقتی دست دی جی روی کیبرد حرکت کرد و آهنگ سلطان قلبها را نواخت . جیغ و سوت مهمانان بالا گرفت .

بهار روبروی آرشام ایستاد و با تعظیم کوتاهی دامن لباس عروسش را بالا گرفت . با شور و شوق به چشمان زیبای

مرد زندگیش خیره شد .

با تمام احساسی که در این مدت درون قلبش جمع شده بود لب باز کرد و ترانه ای که عاشقش بود را برایش خواند .

یه دلم میگه برو برو .....یه دلم میگه نرو نرو

طاقت نداره دلم دلم .. بی تو چه کنم ؟

پیش عشقت زیبا زیبا..... خیلی کوچیکه دنیا دنیا

با یاد توام هر جا هر جا ... ترکت نکنم

سلطان قلبم توهستی توهستی ... دوازه های دلم را شکستی

پیمان یاری به قلبم تو بستی ... با من پیوستی

سلطان قلبم تو هستی توهستی... دوازه های دلم را شکستی

چهره ی آرشام از ذوق میدرخشید . از شدت اشتیاق اشک شادی در چشمانش حلقه زد .  
طاقت از کف داد .

به سمتش رفت . دستش را دو طرف صورتش گذاشت و با عشق، خالصانه ترین نگاه ها را  
نثارش کرد . با بغضی که از

شادی زیاد در گلویش پیچیده بود آرام زمزمه کرد .

- ممنونم عشق من ... امیدوارم لیاقتت رو داشته باشم .

بوسه ای گرم و مهربانانه روی پیشانی‌ش نشانده . صدای سوت و جیغ دختران جمع به هوا رفت .

صدای همخوانی دوباره دوباره ی دختران شیطان لبخند را روی لبان هردو نشانده .

بهار گفت :

- آبرومونو بردن .

- قربونت برم که با این چیزا آبروت میره .

بوسه ای کوتاه روی گونه اش نشانده و ادامه داد .

- من برم قسمت مردونه ... موندن اینجا طاقت زیاد میخواد که من ندارم ... بازم ممنون که شرمنده م کردی و برام خوندی.دلم برای صدات پر میکشه .

یه جایزه ی خوب وقتی تنها شدیم پیش من داری . از نوع یادگرفتنیاش... اما خودمونیم شاگرد خوبی هستی تو دوماه

خوب شیطان شدی و دلربا.

بهار با شرم خندید و سرش را پایین انداخت . از خجالت در حال آب شدن بود .

زمانی که آرشام قسمت زنانه را ترک کرد . بهار چشمانش را در تالار چرخاند . تا آن زمان اصلا متوجه حضور مهمانان نشده بود .

تمام حواسش معطوف به یارش بود . با دیدن چشمان پر از غضب کیمیا تازه متوجه حضور او شده بود .

اویی که با تمام غرورش نتوانسته بود این سرنوشت را قبول کند . هر چند برای اینکه سرخورده نشود دیگر حرفی به میان نیاورده بود اما نگاهش از احوال دلش سخن میگفت .

دیگر هیچ نگاهی و حرف دلی برای بهار مهم نبود . وقتی در کنار آرشام بود فقط او مهم بود و قلب خودش . برای همین

با لبخند به کیمیا نگاه کرد و سرش را به سمت دیگری چرخاند .

\*\*\*\*\*

۵ سال بعد .

با صدای گریه ی دخترکش از پنجره فاصله گرفت . نگاهش را روی صورت اخمو و اشک  
آلود او چرخاند و گفت :

- چی شده عزیز مامان ... باز که تو اشکت سرازیر شده ؟

- من بابامو میخوام .

خم شد و دخترک حسودش را در آغوش کشید و گفت :

- عسل طلای مامان تو که الان پیش بابات بودی !!

- من بابامو تنها تنها میخوام ... بابای منه .

هق هق گریه اش که به هوا رفت سرش را روی شانه اش چسباند . پشت پنجره برگشت و  
به شن بازی آرشام و کیارش خیره



شد . کیارش با ذوق برای هر سطلی که آرشام سالم روی زمین برمیگرداند بالا و پایین میپريد و دست میزد .

آرشام با ذوق به بالا و پایین پریدنش نگاه میکرد . به دور و برش نگاه کرد . وقتی بهار را با دخترک شیرین زبانش پشت

پنجره دید ، کیارش را در آغوش کشید و بوسه ای روی صورت سبزه و با مزه اش نشانید .

بهار با لبخند همانطور که با دست کمر دخترک لوسش را نوازش میکرد زیر گوشش زمزمه کرد .

- عسلک من نباید با گریه کردن چشمای خوشگلشو خیس کنه ... میدونی اگه بابا تو رو اینجور ببینه چقدر ناراحت میشه ؟

دخترک با پاهایش روی شکمش کوبید . غرغر کنان گفت :

- بابا اونو بیشتر از من دوست داره ... من بابا رو دوست ندارم .

بهار صورت دخترش را از روی شانه اش بلند کرد و نفس عمیقی کشید و گفت :

- خودتو باز لوس کردی ، عسل ؟

- نهج ... کیارش لوسه .

بهار اخم کرد و گفت :

- آخه دخترم تو چرا انقدر با کیارش لجی ... پسر به اون با ادبی و خوبی ... ندیدی برات  
امروز شکلات خریده بود .

چشمان عسل به آنی برق زد و گفت :

- میدیش بخورم ؟

بهار خندید . از اینکه به سرعت ذهنش منحرف شده بود نفس راحتی کشید و گفت :

- شکموی مامان ... بهت میدم اما به شرطی که .....

انگشت اشاره اش را به علامت هشدار روبروی عسل تکان داد و گفت :

- به شرطی که حسودی نکنی و بری با خود کیارش بخوریش .

عسل خندید و گفت :

- چشم .

با اینکه سه سالو نیمش بود اما خیلی از رفتارهایش بجز حسادتش به کیارش ، بزرگانه بود .  
آرشام دوست داشت طوری او را

تربیت کند که سرآمد بچه های فامیل باشد . برایش همیشه وقت میگذاشت . چه در  
یادگیری علوم و ریاضی چه در یاددادن

زبان انگلیسی . بازی هایشان که زبازد خاص و عام شده بود .

هر وقت پدر و دختری بازی میکردند بهار با خانه ای روبرو میشد که انگار بمب در آن  
ترکیده بود . چقدر دیدن ذوق آرشام و

خنده های کودکانه ی دخترش به او شور زندگی میبخشید . تمام نداشته های خودش را  
به پای کودکش میریخت تا دچار

کمبودی نشود . تا جایی که وقتی بیتابی دخترش را در زمان بیرون رفتن از خانه دیده بود،  
دست از شغلش کشید و خانه داری

را برگزید .

روزهای خوب و آرامی را در کنار آرشام گذرانده بود . روزهایی که تلخی گذشته و  
کمبودهایش را کمرنگ کرده بود .

وجود آرشام در زندگیش مانند اکسیر آرامش بود . انگار خدا او را آفریده بود تا مرهمی بر  
دل زخمی او باشد ، و چه مرهم دلنشینی بود این مرد جذاب زندگیش .

با باز شدن در ورودی ، آرشام کیارش به بغل وارد ساختمان شد .

- سلام خانومی... چیزی نداری به این قوم گشنه بدی ؟

بهار خندید و به چهره ی خندان کیارش خیره شد و گفت :

- اول دستاتون رو بشورین بعدش برو بابابزرگ رو از خونه ی آقاجون بیار تا من غذا رو میکشم سرد نشه .

آرشام کیارش را پایین گذاشت . عرق های روی پیشانیش را با دست پاک کرد و گفت :

- از آرمیتا خبر نداری ؟

- چرا تماس گرفت ... گفت داره برمیگرده . فکر کنم تا ما آماده بشیم اونم میرسه ... دلم شور میزنه آرشام .

- چرا عزیزم ؟

- به نظرت ممکنه با هم آشتی کنن ؟ به نظرت برای چی بعد از پنج سال برگشته و خواسته آرمیتا رو ببینه ؟

آرشام شانه ای بالا انداخت و بی تفاوت گفت :

- نمیدونم .

- نکنه کیارشو ازش بگیره ... اینجوری آرمیتا نابود میشه.

آرشام متفکر شانه ای بالا انداخت و از خانه خارج شد و بهار را فکر و خیالش تنها گذاشت

بهار به چهره ی درهم کیارش نگاه کرد . تازه متوجه حضورش شده بود . لب گزید و کنارش زانو زد .

- عزیزم بیا بریم تا زندایی دست و صورتت رو بشوره .

کیارش با مهربونی صورت بهار را بوسید و گفت :

- مرسی زندایی جون .

دقایقی بعد آرشام در حالی که دست جمشید خان را گرفته بود وارد ساختمان شد . بهار

هم دست و صورت کیارش را

شسته بود و به اخم های عسل هم ، توجه نکرد .

بهار با دیدن پدربزرگش به سمتش رفت .

- سلام بابابزرگ خوبین ؟

- ممنون عزیزم ... شما خوب باشین برای من کافیه .

آرشام با دیدن چهره ی عصبی دخترش، اخمی کرد و همراه با لبخند، رو به عسل کرد و

گفت :

- دختر بابا زشت نیست انقدر بد ادایی میکنی ؟ میدونی اگه عمه آرمیتا ببینه تو چه

دختر اخمویی هستی دیگه دوستت

نداره و نمیداره کیارش با تو دوست باشه .

عسل دستانش را روی سینه گره زد ومانند بچه های تخس گفت :

- نمیخوام با کیارش دوست باشم ... من فقط میخوام با تو و مامان دوست باشم .

آرشام او را بطور ناگهانی به آغوش کشید و خندان گفت :

-قربونت برم بابایی . این حرف خوبی نیست دختر بابا ... بزرگ که بشی با این اخلاق هیچ  
جا جات نیست ... اونوقت تنها میمونی .

در حالی که با دخترش حرف میزد . با اشاره ی چشمان بهار به کیارش نگاه کرد . چنان  
محو تماشای آن دو شده بود که

دل آرشام و بهار آتش گرفت .

آرشام پوفی کشید و دخترش را زمین گذاشت . وظیفه ی سختی بر گردنش افتاده بود .  
نمیخواست کاری کند تا کیارش

جای خالی پدرش را حس کند . پسری که با وجود پنج سال سن به خوبی همه ی رفتارها  
و حرفهای اطرافیانش را

درک میکرد و گاهی چنان مظلومانه در خود فرو میرفت که با تمام تلاش اطرافیان باز هم  
بار غمی که در نگاهش بود



و روی شانه هایش سنگینی میکرد کم نمیشد .

برای همین موضوع ، آرمان خانه ای مستقل گرفته بود ، با آرمیتا و کیارش در خانه ای دورتر از آنها زندگی میکردند . تنها در ایام

تعطیلات در کنار هم بودند . هر چه آرشام و بهار سعی میکردند جای خالی پدر نداشته ی او را پر کنند افاقه نمیکرد .

زمزمه هایی از زبان بهناز به گوش بهار رسیده بود که زیر گوش کیوان زمزمه میکند تا او را راضی به ازدواج با آرمیتا کند .

تا کیارش زیر دست عمویش بزرگ شود و کمبود پدر را حس نکند . هر چه بود نوه ی اولش بود و برایش عزیز بود .

زمزمه ای که در عرض دو سال با همه ی تلاشش ، هیچ تاثیری نداشت .

کیارش با آرشام و کیوان بیشتر از همه مانوس بود . مردانی که در زندگیش بیش از همه به او توجه نشان میدادند و

خواستہ های عاطفی کودکانه اش را بر آورده میکردند .

با بلند شدن صدای آیفون بهار گفت :

- آرمیتا هم اومد . من میزو آماده میکنم .

آرشام دکمه ی آیفون را زد . بعد از لحظاتی آرمیتا با چهره ای در هم وارد شد .

- سلام به همه .

همه سلامش را جواب گفتن . کیارش با دیدن مادرش به سمتش دوید و دستانش را برای آغوش او باز کرد .

آرمیتا او را در آغوش کشید و صورتش را بوسید .

- آرمیتا بیا اول ناهار بخوریم بعد تعریف کن ببینم این شازده چی میخواست .

آرمیتا به جمشید خان نگاهی کرد و سرش را تکان داد . بعد از پایین گذاشتن کیارش و بوسیدن صورت عسل به

سرویس بهداشتی رفت .

بعد از خوردن غذا آرمیتا کیارش را به اتاق برد . بعد از خواباندنش به پذیرایی برگشت .  
کنار پدر بزرگش نشست .

جمشید خان با صدایی که رمقی نداشت گفت :

- چی شد باباجون ... چی گفت ؟

آرمیتا کلافه دستی میان موهای کوتاهش کشید و گفت :

- هیچی ... چی میخواست بگه ... اومده پسرشو ببینه ... قرار شد عصری با خانوادش بیاد  
خونه ی عمو اینا ماهم بریم

اونجا ...

- چرا اونجا ؟

این سوال رو بهار پرسید و نگاه آرمیتا روی او زوم شد . ته نگاهش چیزی میدید که یک سالی میشد در چشمان آرمیتا جا

خوش کرده بود . نوعی دلگیری یا حسادت . شاید به اشتباه متوجه شده بود اما در حال حاضر نگاهش پیام خوبی

نداشت .

- دوست نداره اینجا با شما روبرو بشه .

آرشام سرفه ای کرد و گفت :

- چه بهتر ... خوبه که انقدر شعورش میرسه بعد از اون سالها نخواد گذشته رو وسط بکشه

بهار سوالی داشت که میترسید با پرسیدنش آرشام را حساس کند . چه خوب که نپرسید چون همان لحظه جمشید خان

از آرمیتا پرسید :

- برای زندگی‌تون حرفی نداشت ... منظورم اینه که حرفی از آشتی نزد؟ نگفت این سالها  
کدوم گوری بوده؟

آرمیتا دستانش را در هم گره زد و به میز خیره شد. با صدایی که به زور شنیده میشد  
لب باز کرد.

- تنها چیزی که نگفت در همین مورد بود. میگفت میخواد کیارشو ببینه. از تو حرفاش  
فهمیدم تو این پنج سال

کیش بوده ... به گفته ی خودش اونجا بوتیک زده.

آرشام با اخم گفت:

- حالا چی شده بعد از این سالها یاد پسرش افتاده؟

- اصرار مادرشه ... میخواد بهوای کیارش اونو به تهران برگردونه.

جمشید خان با اخم نگاه کرد و گفت:

- برمیگرده ؟

- نمیدونم ... اما فکر نکنم برگرده .

آرشام دستی به چانه اش کشید . در حالی که نگاهی به آرمیتا و بهار میکرد گفت :

- شاید تو این سالها زن گرفته .

آرمیتا معذب به برادرش و بهار نگاهی انداخت .

- درست مثل یه آدم غریبه باهام حرف میزد ... راستش شک کردم ، شاید زن گرفته باشه

.اما وقتی پرسیدم ، پوزخند زد

وگفت ؛ همینکه تو رو گرفتم برای هفت پشتم بسه .

آرشام عصبی شد و گفت :

- مرتیکه ی بی لیاقت ... تقصیر تو بود که همون سال که طلاق گرفتی با خواستگاری که داشتی ازدواج نکردی .

آرمیتا نفس عمیقی کشید و گفت :

- با کدوم دل خوش داداش ؟ وقتی کیارشو میبینم که بچه م روز به روز بزرگتر میشه و سراغ باباشو از من میگیره

دیگه حالی برام نیمونه که به خودم فکر کنم ... تازه وقتی بابای خودش اینه ناپدریش میخواد چه گلی به سر بچه م بزنه!؟

جمشید خان با ناراحتی پوفی کشید و از جا برخاست .

- من میرم بخوابم این الدنگ اومد برو اون باغ و زود برگرد . زیاد نمونی که آقا هوا برش داره .

آرمیتا با خشم به خروش آمد :

- غلط میکنه هوا برش داره ... زندگیش رو سیاه میکنم اگه بخواد خیال خامی تو سرش بیوفته . کیارش پسر منه نه اون .

\*\*\*\*\*

نگاه خسته و بی رمق کیان به شعله ی سرخ سیگارش بود . تکانی به سیگارش داد و سرش را بالا گرفت .

چشم به در باغ میانی بسته بود .

منتظر دیدن پسری بود که هیچ وقت فکرش را نمیکرد با تعریف های بی حد مادرش اینچنین مشتاق دیدنش باشد .

با ظاهر شدن قامت آرمیتا چشمانش به سمت پایین کشیده شد .

پسر کوچکی که کت و شلوار مشکی و پیراهن سفید پوشیده بود و مانند مردان بزرگ قدم برمیداشت ، نظرش را جلب کرد .

سیگار را به زمین انداخت و پاهایش را از بالای ایوان به زمین گذاشت .



دیدن صورت پسری که شباهت زیادی با کودکی خودش داشت دلش را زیر و رو کرد . دانه های درشت عرق روی پیشانی

نشست . دو قدم به جلو برداشت .

پسرک بلبل زبانی میکرد و از دختری برای مادرش میگفت که لبخند را روی لبان هر دو جاری کرده بود .

صدایش را از آن فاصله هم میشنید .

- مامان ، عسل گریه کرد و دایی بغلش کرد . چرا من بابا ندارم تا منو بغل کنه ؟

پاهای آرمیتا از حرکت ایستاد . کیارش دستش که در دست مادرش بود به اجبار ایستاد .  
به روبرو خیره شد و گفت :

- مامان اون آقاهه کیه ؟

زبان آرمیتا با دیدن کیان قفل شد . نمیدانست چه جوابی به پسرش بدهد . آب دهانش را قورت داد و به آرامی گفت :

- اون یکی از فامیلامونه .

همان لحظه که کیان مات و مبهوت به پسرش خیره بود بهناز در ورودی را باز کرد . با دیدن کیارش با ذوق پله هارا پایین

دوید و دستانش را برای نوه اش باز کرد .

- الهی قربونت بشم من مامانی ... بیا ببینمت .

کیارش دوان دوان خودش را در آغوش بهناز انداخت و با ذوق گونه ی مادر بزرگش را بوسید .

- سلام مامانی ... چرا نیومدی پیش دایی و زندایی ؟

- میام عزیزم ... چه فرقی داره . این بار تو اینجا باش .

کیارش به اطراف نگاه کرد و گفت :

- آخه اینجا عسل نداره .

بهناز خندید و گفت :

- پدرسوخته هنوز نیمه و جب قد و بالاته از الان عسل عسل میکنی .

کیان با غمی که روی قلبش سنگینی میکرد به گفتگوی آنها گوش میداد . شنیدن نام عسل قلبش را مچاله کرد .

اسمی که بهار از سالها پیش برای دخترش انتخاب کرده بود ... اسمی که فراموش نکرده بود و او هم فراموش نکرده بود .

گفته بود :

« عسل، طعم شیرین زندگیه ... دوست دارم وقتی با عشق ازدواج میکنم اگه بچه م دختر بود و زندگیم به شیرینی عسل بود اسم

دخترم عسل بذارم تا وقتی بزرگ شد بدون چقدر برای من و پدرش شیرین و دوست

داشتنیه »

حالا آن طعم عسل را در زندگی با غیر از او چشیده بود و او ... او جز زهر نصیبی نبرده بود

شنیدن نام عسل آنچنان او را بهم ریخته بود که نتوانست خود را کنترل کند . موهایش را به چنگ کشید و به انتهای باغ رفت .

جایی که، روزی بهار ضجه های تنهاییش را زده بود . روزهایی که او سرمست از حماقتهایش بود و او در تنهایی جان میداد .

به جوی آب زل زد . احساس خفگی میکرد . داغی بر دلش مانده بود که با هیچ مرهمی تسکین نمی یافت .

دردی که حتی بر زبان آوردنش هم ، جز پستی و رذالت چیزی برایش به همراه نداشت . ماندنش در آن باغ اشتباه محض بود.

باغی که میدانست در آنسویش کسی قرار دارد که همه ی هستیش را برایش باخته بود .

بدون آنکه اراده ای داشته باشد . پاهایش او را به بیرون باغ هدایت کرد . خود کرده را تدبیر نیست . نمیتوانست دوام بیاورد

زمانی که تا آن اندازه به او نزدیک بود ولی به اندازه یک دنیا دیوار ، بینشان فاصله بود .

به در باغ که رسید صدای پاهای کوچکی همراه با لحن کلامش او را میخکوب کرد :

- بابایی ... منم با خودت میبری بیرون ؟

کیان با تعجب به صورت پسرش خیره شد . معصومیت نگاهش دلش را برد . روی دو زانو نشست .

صورت پسرش را با دو دست قاب گرفت و گفت :

- کی بهت گفته من باباتم ؟

- هیچکس .

- پس از کجا میدونی من باباتم .

جواب کپارش او را کیش و مات کرد .

- نمیدونم بابام کیه . اما دوست دارم تو بابام باشی تا منم مثل عسل بابا داشته باشم . تا منم بتونم برم تو بغل بابامو برای

عسل زبون درازی کنم ...

اشک در چشمانش حلقه زد . آن اشک زلال به قلب پاره پاره ی کیان آتش زد .

- آخه من بابا ندارم عمو ... میشه شما بابام بشی ... عمو کیوان عموم باشه ، شما بابام باشین .

مظلومانه سرش را کج کرد و ملتمسانه گفت :

- میشه بابام بشی ؟

کیان در برابر پاکی و معصومیت پسرش خلع سلاح شد . جگرش با التماس و آن نگاه مظلوم خون شد . قلبش به طیش افتاد .

پسرش داشت تاوان ندانم کاری او را پس میداد .

یاد بهار در نظرش زنده شد . زمانی که بهناز را در آغوش میکشید و با گریه سراغ مادرش  
را میگرفت . حالا او داشت همان بلا

را به سر فرزند خود می آورد . او را در آغوش کشید و بوی تنش را به مشامش کشید  
. اشکش جارش شد .

رو به آسمان آبی بالای سرش نگاه کرد و از ته دلش نالید .

- میشه عزیزم ... اگه تو بخوای بابات میشم .

- من میخوام ... همه بابا دارن اما من فقط مامان و دایی و بابایی دارم .

کیان او را از زمین بلند کرد و چند باره بوسید . جادوی خون و ژنتیک، پای رفتنش را  
سست کرد .

اما نمیدانست در همان زمان دست مادرش دست آرمیتا را گرفت و با ذوق گفت :

- درست شد عزیزم ... دیدی گفتم من راهشو بلدم .

\*\*\*\*\*

صدای خنده و شادی در باغ مجاور به گوش بهار میرسید . در دلش غوغایی برپا بود .  
امیدوار بود این وصلت زندگی

او را تحت الشعاع قرار ندهد .

هر چند قبل از اینکه این جشن شکل بگیرد آرشام تمام حد و حدود رفت و آمد آرمیتا به  
آن باغ را تعیین کرده بود .

اما باز هم دلش میترسید . آرشامی که همیشه منطقی بود و آرام ، از شب گذشته بیقرار  
شده بود .

حتی در جشن ازدواج مجدد خواهرش شرکت نکرده بود . بهار گفته بود برای اینکه  
مشکلی پیش نیاید او در خانه میماند

و او برود. اما آرشام قبول نکرده بود .



از آرمیتا ناراحت بود که کیان را با شرایطی که برایش گذاشته بود دوباره قبول کرده بود.  
این را حق خواهرش نمیدانست .

برای زندگی او نگران بود . تنها مسئله ای که باعث شد زبان به دهان بگیرد و دخالتی  
نکند کیارش بود .

ذوقی که کیارش برای بودن در کنار پدرش داشت زبان همه را بسته بود حتی آرمیتا را ...

شرط کیان برای آرمیتا این بود .

«با هم ازدواج میکنیم تا وقتی کیارش بزرگ میشه تحت حمایت هر دوی ما باشه اما از من  
هیچ انتظاری جز پدری برای

کیارش ، نداشته باش . «

آرمیتا به همین هم قانع بود . به بهار گفته بود :

- من زندگیمو باختم. لاقل کاری نمیکنم پسر م هم زندگیش با حسرت داشتن پدر خراب  
بشه. کاری که الهه و بهرام کردنو

من دیگه تکرار نمیکنم .

بهار هم در ادامه ی حرفش زمزمه کرد:

- لاقل بهاری دیگه به وجود نییاد ... پر از حسرت ... پر از تنهایی .

دستش را روی شانه ی بهار گذاشت . بهار با لبخند برگشت و به صورتش ، زیباترین نگاه  
عاشقانه را انداخت .

- خوبی عزیزم ؟

دستان بهار روی گونه ی اصلاح شده و نرمش نشست و گفت :

- مگه میشه تو کنارم باشی و خوب نباشم .

- تو چه فکری بودی ؟

- به بهاری که، قبل از اینکه زن تو بشه، فکر میکردم ... خدا روشکر. کیارش مثل اون بهار  
در حسرت آغوش والدینش نمی مونه .

آرشام اشکی که بدون پلک زدن از چشمانش چکیده بود را با نوک انگشت گرفت . بوسید  
و گفت :

- غمت نبینم همیشه بهارم .

بهار سرش را روی سینه اش گذاشت و گفت :

- تا وقتی تو هستی و این قلبی که طپش هاش شور زندگی بهم میده غمی ندارم فدات  
شم .

آرشام سرش را از روی سینه اش جدا کردو با عشق نگاهش کردو گفت :

- این قلب تا وقتی تو باشی میطپه .

سرش را پایین برد و گرمای عشقشان را با بوسه ای دلنشین با هم تقسیم کردند . دل‌هایی که برای هم می‌طپید نشان از زندگی میداد. عشق همه ی فضای اطرافشان را عطرآگین کرده بود.

چه زیبا بود این طپشهایی که بدون منت ... بدون شرط ... و بدون اندازه بود.

به امیدی که هیچ قلبی بی عشق مباد یا حق.

پایان . ۹۴/۹/۲۲

این رمان رمان اختصاصی سایت و انجمن رمان های عاشقانه میباشد و تمامی حقوق این اثر برای رمانهای عاشقانه محفوظ میباشد .

برای دریافت رمانهای بیشتر به سایت رمان های عاشقانه مراجعه کنید .

[www.romankade.com](http://www.romankade.com)

